کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب سفرنامه ناصرخسرو

مؤلف

موضوع

شماره قفسه

شماره ثبت کتاب

۸۱۵۷۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب سفرنامه ناصرخسرو

مؤلف

موضوع

شماره قفسه

شماره ثبت کتاب

۸۱۵۷۵

اهدائی رهی معیری

به کتابخانهٔ محترم مجلس شورای ملی

کتابخانه
مجلس شورای ملی

هو

سفرنامهٔ جناب حکیم ناصرخسرو علوی بطرف مغرب زمین

هو



بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش خدائی را سزد که آدمی را بقوّهٔ ناطقه بر دیگر موجودات برتری و مزیّت بخشود) و بطریق استکمال و جادهٔ وصال بهر وسیله اش رهبری و هدایت فرمود) و درود زاکیات پیمبران خدا و دلیلان راه هدی را زیبد که بزبان معجز بیان و سخنان بلاغت توامان جانهای مشتاق و روان عشاق را بسر منزل وصال و عیان کشانند صلّی الله علیهم وعلی ارواحهم

وبعد

برارباب استقراء و دانش و اصحاب تتبّع و بینش مخفی نخواهد بود که دیوان اشعار حکیم خبیر و علیم نحریر (ناصرخسرو) قدس سرّه در این جزء از زمان بعلّت قلّت ارباب فضل و ادب و هم کمیاب بودن نسخهٔ صحیح و کثرت اغلاط مستنسخین بکلّی مهجور و متروک مانده با آنکه همیشه مرجع نظر فصحا و شعرا و مطمح خاطر فضلا و حکما بوده و هم اکنون ملاحت سخن و حلاوت بیان همگان از اقتباس از این محکم اساس و در هر مملکت مطلوب خاطر ارباب اختصاص (ولیکن) مغلوط بودن نسخ موجب نفرت طبایع گردیده بعلاوهٔ طرز بیان ناتش

انتفاع کلی و موجب اجر جزیل خاطر ها است و تاکنون بافت نگردیده که تنی از اهل ادب در صدد تصحیح و تنقیح این کتاب برآمده باشد و همتی مصروف ساخته باشد و بقضیهٔ ما لا یدرک کله لا یترک کله هانا که از کردهٔ خود شرمسار است از نشر و نظم این شائبهٔ اغلاط و محاذیر و استغلاط معرّی و برّی بود صحت عمل ما خنده باشد

مرغوبیت و مطلوبیت دست نزد فرنگان دارد و همین کتاب است که فرنگان بازاری همانرا بیست هزار تومان زر مسکوک برخود نهاده اند چنانچه یافت شود دیگاهی نشاده و میسر نباشد چه گویم موجود باشد و بعمل نیست که ناصر خود گوید که آگر صنف مشرف شود شرح آن نگاشته آید مگر آنکه منافرت مشرف و این بیزه شمرده این گوهر ارزنده را بدیوان اشعار خود ملحق سازد و بیت آنکه طالبان سیاحت این بحر بی پایان و مرغوبیت آن بیفزاید و مر اعیان سیاحت این بحر بی پایان را از آن پس که از غوائد عمرانات آن برخوردند و از فوایدش بهره مند گردند و از آن سود برند و زحمات این پاچیز را منظور دارند و از زلّاتم معذور و مرا دائند چه که انسان ساوق نسیان است والله ولی التوفیق و منه العاصم و الهادی من استعصمه بحبل زحمات ناچیز را بشناسد و از لاجرم بنسخ سابقه نموده انتباه یابد این نسخه مقابل عاید خود انصاف دهد و تا الاقل الممکن من الجهد الشریف التصفوی

وبمقدار وسع خود لغات مشکلهٔ آن را از کتب مصحّحه و مظانّ موثوقهٔ آن ضبط و ناظرین را در فهم ظواهر عبارات آن اعانتی نموده باشد (تا اینکه) این بندهٔ بی بضاعت را بخاطر خلید که این نسخهٔ عزیز را بخط تا بوی خود نگاشته و بقدر وسع تصحیح نموده و لغات آنرا چندانکه تواند ضبط نماید و هرچه را جزء محسّنات آن بعمل پندارد ضمیمه نماید اقلاً اگر چنانچه باید و شاید بتنهائی از عهده نیاید کم از آن نخواهد بود که هرگاه صاحب همتی از اهل فضل و هنر اراده تصحیح و ترجیح نسخهٔ دیگر نماید بدین کتاب بهتر تواند بمقصود خود نایل گردد از دیگر کتب مخدوشه و نسخ مغلوطهٔ مغشوشه (پس) بعد از آنکه ده سال در صدد فراهم آوردن اسباب این وضع و ترتیب بنیاسوده بود تا اینکه بیاری خداوند فراهم گردید (شروع نمود) بتحریر و تصحیح و طبع آن (در غرّهٔ شهر جمادی الاولی سنه یکهزار و سیصد و دوازده هجری) مستعینا بالله و برسوله و بحجّهٔ (و منضمّ ساخت) بدین درّ منظوم لئالی منثورهٔ را که یافت نمی شد در بسیاری از خزائن (و آن) تاریخ حالات و سفرنامهٔ انتقالات جناب ناصرخسرو است که در مسافرت خود بسمت مغرب زمین نگاشته و الحق جغرافیائی است کامل و مشحون ببسیاری از دقایق سلوک و فضایل بخلاف آنچه بعضی از سفهاء در دارالسلطنهٔ تبریز مزج و نسج نموده و مزخرفاتی که در خور هیچ عاقل نیست در هم بافته بناصرخسرو نسبت کرده و طبع نموده اند و تاکنون هیچ صاحب فطانت این نوع نسبتها را بهمچو شخص حکیم و عالم فهیم روا نداشته (باری این کتاب که سفرنامهٔ ایتخاب است اصلش از فرنکستان بدست آمده و بزبان فرانسوی از فارسی چنانچه گویند ترجمه گردیده و نهایت



نامهٔ سیاحت
مغربی حکیم ناصر خسرو علوی

بسم الله الرحمن الرحیم

چنین گوید ابو معین الدین ناصر خسرو القبادیانی
المروزی تجاوز الله عنه

که من مردی دبیر پیشه بودم و از جملهٔ متصرفان در اموال و اعمال سلطانی و بکارهای دیوانی مشغول بودم و مدتی دران شغل مباشرت نموده در میان اقران شهرتی یافته بودم (در ربیع الآخر سنهٔ سبع و ثلثین و اربعمائه) که امیر خراسان ابو سلیمان اجغری بیک داود بن میکائیل بن سلجوق بود از مرو برفتم بشغل دیوانی و ببرنج ده مرو الرود فرود آمدم که دران روزگران رأس و مشتری بود (گویند که هر حاجت که دران روز خواهند بار تعالی و تقدس دهد) بگوشهٔ رفتم و دو رکعت نماز بکردم و حاجت خواستم تا خدای تبارک مرا توانگری حقیقی دهد چون بنزدیک یاران و اصحاب آمدم یکی از ایشان شعری پارسی میخواند مرا شعری در خاطر آمد که از وی در خواستم

تا بوی دهم که این شعر از خود گوید و نه از یاد کرده بود و هم آن شعر آغاز کرد و او نیک گرفتم و با خود گفتم خدای تبارک و تعالی حاجت مرا روا کرد پس از آنجا (بجوجان) شدم و فرب بجاه بودم و شراب پیوسته خوردی و پیغمبر مرا میفرماید (قولوا الحق ولو علی انفسکم) شبی در خواب دیدم

که یکی مرا گفت چند خواهی خوردن از این شراب که خود از مردم زایل کند اگر بهوش باشی بهتر من جواب گفتم که حکما جز این چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند جواب داد که بیخودی و بیهوشی راحتی نباشد حکیم نتوان گفت کسی را که مردم را به بیهوشی رهنمون باشد بلکه چیزی باید طلبید که خرد و هوش را بافزاید گفتم که من این را از کجا آرم گفت جوینده یابنده باشد و پس سوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت چون از خواب بیدار شدم این حال تمام بر یادم بود و بر من اثر کرد و با خود گفتم که از خواب دوشین بیدار شدم اکنون باید از خواب چهل ساله نیز بیدار شوم اندیشیدم که تا همه افعال و اعمال خود بدل نکنم فرج نیابم (روز پنجشنبه ششم جمادی الاخر سنه سبع و ثلثین و اربعمائه بنمهٔ دی ماه پارسیان سال برچهارصد و ده یزدجردی) سر و تن بشستم و بمسجد جامع شدم و نماز کردم و یاری خواستم از باری تبارک و تعالی بگذاردن آنچه بر من واجب است و دست با نزدائشن از منهیات چنانچه حق سبحانه و تعالی فرموده پس از آنجا (بشبودغان) رفتم شب دیر (بادیاب) بودم و از آنجا براه سنگلان و طالقان (بمرو الرود) شدم پس (بمرو) رفتم و از آن شغل که بعهدهٔ من بود معاف خواستم و گفتم که مرا عزم سفر قبله است پس حسابیکه بود جواب گفتم و از دنیائی آنچه بود ترک کردم مکرا ندک ضرورتیات (و ببیت و سیوم شعبان) بعزم نیشابور بیرون آمدم و از مرو (بسرخس) شدم که سی فرسنگ باشد و از آنجا به نیشابور چهل فرسنگ است (روز شنبه یازدهم شوال) در نیشابور شدم چهارشنبه آخر این ماه کسوف بود و حاکم زمان طغرل بیک محمد بود برادر جغری بیک و مدرسهٔ بنا فرموده بود بنزدیک بازار سراجان و آن را عمارت میکردند و او خود

اثنای سخن میگفت که من بر
استاد ابو علی سینا چنین خواندم
و او بر وی چنین شنیده همانا غرض
وی آن بود تا من بدانم که او شاگرد
ابو علی سینا است چون بایشان
در بحث شدم او گفتن چیزی
سیاق نظام و هوس آرام گیرد
حساب و سیاق نمیخواهم عجز داشتم
و بیرون آمدم و گفتم چون چنین
نداند چگونه بدیگری آموزد
(و از نیشابور بازاری

از نیشابور در رفتم در صحبت
خواجه موفق کرخی خواهر زادهٔ
بود بناه کوان (نیوسی)
رسیدیم و من بیمار شدم و بیطا می بگذشتم
هشتم ذیقعده از آنجا بدانجا
رفتم (غرهٔ ذی حجه)
سنهٔ سبع و ثلثین
مائه) بزاه آبخور کردم و از آنجا
بدانجا منزلی بسامان آمد و
اهل علم کردم مردی نشان دادند
که او را استاد علی نشانی میگفتند
نزد یاران وی شدم مردی جوان بود
سخن بزبان فارسی همیگفت بزبان
اهل دیلم و موی بشوده جمعی نزد وی
حاضر کرده اقلیدس همیخواندند
و گروهی طب و گروهی حساب

سه صد و پنجاه فرسنگ حساب کردم) وگویند از ری تا ساوه
سی فرسنگ است و از ساوه بهمدان سی فرسنگ و از ری باصفهان
پنجاه فرسنگ و بر امل سی فرسنگ و میان ری و آمل کوه دماوند است
مانند گنبدی و از الواسان گویند و گویند بر سر ان چاهی است که نوشادر
از انجا حاصل میشود و گویند که گربه نیز و مردم پوست کاو
ببرند و پر از نوشادر کنند و از سر کوه بغلطانند که از راه نتوان فرود
آوردن (پنجم محرم سنهٔ ثمان و ثلثین و اربعمائه) وهم
مرداد ماه سنهٔ خمس عشر و اربعمائه از تاریخ فرس بجانب قزوین
روانه شدم و بدیه (قوهه) رسیدم محطّ بود بکمن نان جو
بدو درهم بود کرفته از انجا برفتم لهنم محرّم بقزوین رسیدم)
باغستان بسیار داشت بی دیوار و خار و هیچ مانعی از در خول در باغات
نبود و قزوین را شهری نیکو دیدم با روی حصین و کنکرهٔ بران نهاده
و بازارهای خوب مکرر انکه اب در روی اندك بود و منحصر بکار یزها
در زیر زمین و رئیس ان شهر مردی علوی بود و از همه صناعات
که در ان شهر بود کفش کر بیشتر بود (دوازدهم محرّم سنهٔ ثمان
و ثلثین و اربعمائه) از قزوین برفتم براه بیل و قپان که روستائی
قزوین است و از انجا بدهی که (خرزویل) خوانند من و برادرم و
غلامی همدو که با ما بود وارد شدیم زادی اندك داشتیم برادرم
رفت تا چیزی از بقّال بخرد یکی گفت چه میخواهی بقّال منم گفت هرچه
باشد ما را شاید که غریبیم و چندانکه از ما کولات برشمرد گفت ندارم
بعد ازان هر کجا چنین کس میدیدم گفتمی بقّال خرزویل است و
از انجا برفتم نشیبی قوی بود چون سه فرسنگ برفتم دیهی از مضافات
طارم بود (پرزالخیر) میگفتند کرمسیر بود و درختان بسیار از انار

بهرامی و سرکشی نتواند کرد و گفتند ان امیر را قلعه های بسیار دور
ولایت دیلم باشد و با عدل و ایمنی تمام باشد چنانکه در ولایات او
کسی نتواند که از کسی چیزی ستاند و مردمان که در ولایت وی
بمسجد ادینه روند همگی کفشها را بیرون مسجد بگذارند و هیچکس
کفش انها نبرد و این امیر نام خود را بر کاغذ چنین نویسد که (مرزبان
الدیلم خیل جیلان ابو صالح مولی امیر المؤمنین) و نامش جستان
ابرهیم است) در شهیران مردی نیك دیلم از در بند بود نامش
ابو الفضل خلیفة بن علی الفیلسوف مردی اهل بود و با ما کرامتها
کرد و کرمها نمود و با هم مجثها کردیم و دوستی افتاد میان ما مرا کفت
چه عزم داری کفتم سفر قبله را نیت کرده ام کفت حاجت من ان است
که بهنکام مراجعت کذر بر ابنجا کنی تا ترا باز ببینم (بیست و ششم محرم)
از شهیران برفتم چهاردهم صفر را بشهر سراب رسیدم و شانزدهم
صفر از شهر سراب برفتم و از سعید اباد کذشتم (بیستم صفر سنهٔ
ثمان و ثلثین و اربعمائه) بشهر تبریز رسیدم و ان پنجم شهریور ماه
قدیم بود و ان شهر قصبهٔ اذربایجان است شهری اباد ان طول و
عرضش بکام پیمودم هر یك هزار و چهارصد بود و پادشاه ولایت
اذربایجان را در خطبه چنین ذکر میکردند الأمیر الأجل سیف الدولة
وشرف الملّة ابو منصور وهودان بن محمّد مولی امیر المؤمنین) مراکبات
کردند که بدین شهر زلزلهٔ افتاده شب پنجشنبه هفدهم ربیع الأوّل
سنهٔ اربع و ثلثین و اربع مائه و در ایام مستر قد بوده پس از نماز خفتن
بعضی از شهر خراب شده بوده و بعضی دیگر را اسیبی نرسیده بوده و
کفتند چهل هزار ادمی هلاك شده بودند و در تبریز قطران نام شاعری
را دیدم شعری نیك میکفت امّا از زبان فارسی نیکو نمیدانست پیش من امد

دیدم بروز دو از نزدیك ما کوچ کردند و از انجا بشهر سراب رسیدیم
و از انجا بشهر میانج رسیدیم و از انجا بشهر اهر رسیدیم و از انجا
بشهر کوشك کوسفند میفروختند و از انجا بشهر مینه رسیدیم
و از انجا بشهر خلاط رسیدیم و این شهر مرحلهٔ
و از انجا بشهر خلاط رسیدیم و این شهر مرحلهٔ
و از انجا بشهر خلاط رسیدیم و این شهر مرحلهٔ

بپول باشد و رطل ایشان سیصد درم باشد بیستم جمادی الاول
از انجا برفتم بر باطی رسیدیم برف و سرمای عظیم بود و در صحرائی
در پیش شهر مقداری راه چوبی بزمین فرو برده بودند تا مردم در
روز برف و دمه بر هنجاران چوب بروند و از انجا بشهر بطلیس
رسیدیم بدرهٔ در نهاده بود در انجا عسل خریدیم صد من بکد ینار
برآمده بود بآن حساب که بما بفروختند و گفتند در این شهر کس نباشد
که او را در یکسال سیصد چهار صد خیك عسل حاصل شود و از انجا
برفتیم قلعهٔ دیدم که آنرا (قف انظر) میگفتند یعنی بایست بنگر
از انجا بکذشتم بجائی رسیدیم که آنجا مسجدی بود میگفتند که او پسر قرنی
قدس الله روحه ساخته و در آن حدود مردم زاد بدیم که در کوه میکردند
و چوبی چون درخت سرو میبریدند پرسیدیم که از این چه میکنید
گفتند این چوب را بکسر در آتش میگذارند و از دیگر سر آن قطران
بیرون میآید همه را در چاه جمع میکنیم و از انجا در ظرف میکنیم و باطراف
میبرند و این ولایات که بعد از اخلاط ذکر کرده شد و اینجا مختصر کردیم
از حساب (میافارقین) باشد از انجا بشهر ارزن شدیم شهری آباد
و نیکو بود با آب روان و بساتین و اشجار و بازارهای نیك و در انجا
در آذرماه پارسیان دو بیست من انگور بیك دینار میفروختند از
انجا بمیافارقین رسیدیم از شهر اخلاط تا میافارقین بیست و هشت
فرسنك بود (و از بلخ تا میافارقین از این راه که ما آمدیم پانصد و
پنجاه و دو فرسنك بود (و روزاد بنهٔ بیست و ششم جمادی الاول
سنهٔ ثمان و ثلثین و اربعمائه بود) و در آن وقت برك درختها هنوز
سبز بود و بارهٔ عظیم داشت از سنك سفید برشده هر سنکی
مقدار پانصد من و بهر پنجاه کزی برجی عظیم ساخته هم از این سنك

و این امهر شهری ساخته است بر چهار فرسنکی میافارقین و آن را
نصرتیه) نام کرده و از (آمد) تا میافارقین نه فرسنك است ششم
روز از دیماه قدیم بشهر امد رسیدیم بنیاد شهر بر سنکی بلند لخت
نهاده و طول شهر بمساحت دو هزار کام باشد و عرض هم چنین باشد
و کرد او سوری کشیده است از سنك سیاه که خشتها بریده است از
صد منی تا یکهزار منی و پیش روی این سنکها چنان بیکدیکر پیوسته
که هیچ کل و کچ در میان آنها نیست بالای دیوار بیست ارش ارتفاع
دارد و پهنای دیوار ده ارش و بهر صد کز برجی ساخته که نیمهٔ از این
آن هشتاد کز باشد و کنگرهٔ او هم از همین سنك است و از اندرون
شهر در بسیار جای نردبانهای سنکین بسته است که بر سر بارو توان
شد و بر سر هر برجی جنك کاهی ساخته اند و چهار دروازه بر این
شهرستان است همه آهن بی چوب هر یکی روی بجهتی از جهات عالم
شرقی را باب الدجله کویند غربی را باب الروم شمالی را باب الارمن
جنوبی را باب التل و بیرون این سور سوری دیکر است هم از این سنك
بالای آن ده کز و همه سرهای دیوار کنکره و از اندرون کنکره ممر
ساخته چنانچه با سلاح تمام مرد بکذرد و بایستد و جنك کند با سانی و
این سور بیرون را نیز دروازهای آهنین بر نشانده اند مخالف دروازهای
اندرونی چنانکه چون از دروازهای سور اول در روند مبلغی در فصیل
بباید رفت تا بدروازهٔ سور دوم رسند و فراخی فصیل پانزده کز باشد
و اندر میان شهر چشمهٔ ایست که از سنك خاره بیرون میآید مقدار
پنج اسیا کردانی بغایت خوش و هیچکس ندانند از کجا میاید و در آن شهر
اشجار و بساتین است که از آن آب ساخته اند و امیر و حاکم آن شهر پسران
نصر الدوله است که ذکر رفت و من فراوان شهرها و قلعه ها دیدم در اطراف

و نزدیک مسجد کلیسیائی است عظیم همه از سنگ ساخته و زمین و را
مرخم کرده بنقشها و برطارمان که جای عبادت ترسایان است دری
آهنین مشبک دیدم که هیچ جای مثل آن دری ندیده بودم و از شهر
آمد تا حران دو روزه راه است یکی را هیچ آبادانی نیست و آن چهل فرسنگ است
و بر راهی دیگر آبادانی و دیه های بسیار است بیشتر اهل آن نصاری
باشد و آن بشصت فرسنگ باشد ما با کاروان براه آبادانی شدیم
صحرائی بغایت هموار بود الا آنکه چندان سنگ بود که ستور البته هیچ گام
بی سنگ ننهادی (روز آدینه بیست و پنجم جمادی الآخر
سنهٔ ثمان و ثلثین و اربعمائه) بحران رسیدیم دو دیه اند رمیان قدیم
هوای آنجا در آنوقت چنان بود که هوای خراسان در تموز و ز آنجا
برفتیم بشهری رسیدیم که (قرول) نام آن بود جوان مردی مارا بخانهٔ
خود مهمان کرد چون در خانهٔ وی در آمدیم عربی بدوی در آمد نزدیک
من آمد شصت ساله بود و گفت قرآن بمن آموز قل اعوذ برب
الناس او را تلقین میکردم و او با من میخواند چون من گفتم من الجنة
والناس گفت ارایت الناس یعنی ایا آدم دیدهٔ و گفت نه بگو من گفتم
که سوره پیش از این نباشد پس گفت آن سورهٔ ثقالة الحطب کدام است
و نمیدانست که اندر سورهٔ تبت حمالة الحطب گفته است نه ثقالة الحطب
و آن شب چندانکه با وی باز گفتم سورهٔ قل اعوذ برب الناس یاد نتوانست
گرفتن مردی عرب شصت ساله (شنبهٔ دویم رجب سنهٔ ثمان
و ثلثین و اربعمائه) بسروج آمدیم دو تیم روز از فرات بگذشتیم و
بمنبج رسیدیم و آن نخستین شهری است از شهرهای شام اول بهمن شام
قدیم بود و هوای آنجا عظیم خوش بود هیچ عمارت از بیرون شهر نبود
و از آنجا بشهر حلب رفتیم از میافارقین تا حلب صد فرسنگ باشد حلب را

شهر بزرگوار دیدم باره عظیم
دارالملک ارمنیان و ارغش قیاس کردم و قلعهٔ عظیم
هم بر سنگ نهاده بقیاس چند
زیر همه نهاده و آن شهر
باج گاه است میان بلاد شام
و مصر و
عراق و از آنجا بهمه بلاد بخارا و
بازرگانان بخارا و ند بحلب
در روزنامهٔ دارالملک باب الیهود
باب الله باب الجنان باب الفتاکه
فرسنگ تا حماة باشد و بعد از آن
حمص و تا دمشق پنجاه فرسنگ باشد
از حلب و از حلب تا انطاکیه دو منزله
فرسنگ باشد و شهر طرابلس هین
قدر و گویند تا قسطنطنیه

دو بیت فرسنگ باشد یا شش فرسنگ
رجب از شهر حلب بیرون شدیم
بسر فرسنگ دهی بود چند
فتنه بر من میکنند و دیگر روز
چون شش فرسنگ راندیم بشهر
سرمین) رسیدیم بار و نداشتیم
شش فرسنگ دیگر براندیم
معدهٔ النعمان بود با آبادان و بزرگ
داشت شهری با آبادان و بزرگ
شهر اسطوانهٔ سنگین دیدیم
چینی بران نوشته
بود

(کشف در زمین ذرا فرا تر کنده ات در زمین ذرا)

بخطی دیگر از تازی از یکی پرسیدم که این چه چیز است گفت طلسم کرده اند
که هرگز عقرب در این شهر نباشد و نیاید و اگر از بیرون آورند هلاک شوند
بگریزد و در شهر نماند بالای آن ستون قیاس کردم ده ارش بازار
های او بسیار معمور دیدم و مسجد آدینه شهر بر بلندی نهاده است در
میان شهر که از هر جانب که خواهند بمسجد در شوند سپرده در چهار
بالا آباد شد (وکشاورزی) ایشان همه کندم است و بسیار است
و درخت انجیر و زیتون و پسته و بادام و انگور فراوان است و آب شهر
از باران و چاه باشد در آن شهر مردی بود که وی را ابو العلاء مصری
میگفتند نابینا بود و رئیس شهر او بود نعمتی بسیار داشت و بندگان
و کارگذاران فراوان و خود همه شهر او را چون بندگان بودند و خود
طریق زهد پیش گرفته بود کلهی پوشیده و در خانه نشسته نیم من
نان جوین را بنه کرده کرده شبانه روز بکرده قناعت کند و جز آن
هیچ نخورد و من این معنی شنیدم که در سرای باز نهاده است و نوا
و ملازمان او کار شهر می سازند مگر بکلیات که رجوعی باو کنند
و وی نعمت خویش از هیچکس دریغ ندارد و خود صائم الدهر قائم اللیل
باشد و هیچ شغل دنیا مشغول و این مرد در شعر و ادب بدرجهٔ است که
افاضل شام و مغرب و عراق بفضل و علم وی مقرند و کتابی ساخته
انرا الفصول والغایات نام نهاده و سخنها او رده است مرموز و مثلها
بالفاظ فصیح و عجب که مردم بران واقف نمیشوند مگر بر بعضی اندک
و نیز آن کسی که بروی خواند چنانکه او را اهمت کرده اند که تو این کتاب بمعارضهٔ
قرآن کردهٔ و پیوسته زیادت ازده و بیست کس از اطراف نزد وی ادب
و شعر خوانند و شنیدم که او را زیادت از صد هزار بیت شعر باشد
کسی از وی پرسید که ایزد تبارک و تعالی این همه مال و نعمت ترا داده است

چه سبب است که مردم مرا دوست دارند
و خویشتن نمیخوری جواب
داد که مرا بیش از این نیست
که بمیرم و چون من این نیست
رسیدم از این مرد هنوز در
جوهٔ بود (تا نزد هم هنوز در
سنهٔ ثمان و ثلاثین و اربعمائه
از آنجا) و از آنجا بشهر
(بکوبنان) شدیم
(رحبا) شهری خوش آبادان
بر لب آب غاصی و این آبرا
از آن سبب غاصی گویند
که بجانب سرروم میرود بعضی
چون از بلاد اسلام بیرون آیند
بجانب غاصی است و بر این آب
بجانب ساحل فرات شارستانی
بزرگ

دو لا بهای بسیار دارد
پس از آنجا راه در میشود
بر راه ساحل رفتیم در کوه چشمه
دیدیم که کنند هر سال
چون نیمهٔ شعبان بگذرد آب
جاری شود و از آنجا سه
روز روان باشد و بعد از آن
سه روز یک قطره نیاید
تا سال دیگر مردم بسیار
بر کنار آبخانها روند و تقرب
جویند بخدا و ند سبحانه و تعالی
و عمارت و حوضها
اند آنجا چون از آنجا گذشتیم
بصحرائی رسیدیم

که همه نرکس بود شکفته چنانکه تمامت آن صحرا سپید مینمود
از بسیاری نرکسها از انجا برفتیم بشهری رسیدیم کرانرا (عرقه)
میکفتند چون از عرقه دو فرسنك بکذشتیم بلب دریا رسیدیم
وبر ساحل دریا روی از سوی جنوب چون پنج فرسنك برفتیم
بشهر (طرابلس) رسیدیم وازحلب تا طرابلس چهل فرسنك
بود بدین راه که ما رفتیم روز شنبه پنجم شعبان انجا رسیدیم
حوالی شهر همه کشاورزی وبساتین واشجار بود ولی شکر بسیار
بود ودرختان نارنج وترنج ومون ولیمو وخرما ودر آن وقت
شهرهٔ شکر میکرفتند شهر طرابلس را چنان ساخته اند که
سه جانب او بآب دریاست که چون آب دریا موج زند مبلغی
بر بارهٔ وی شهر برود ویك جانب که باخشك دارد کندهٔ عظیم
کرده اند ودر آهنین محکم بر آن نهاده اند جانب شرقی بارهٔ
از سنك تراشیده است وکنکرها ومقاتلات دارد وعراده ها
بر سر دیوار نهاده خوف ایشان از طرف روم باشد که بکشتیها
قصد انجا کنند ومساحت شهر هزار ارش است در هزار ارش
بلندی چهار وپنج طبقه وشش نیز هم هست وکوچها وبازارها
نیکو وپاکیزه که کوئی هر یکی قصری است آراسته وهر طعام ومیوه
ومأکول که در عجم دیده بودم همه انجا موجود بود بل بصد برجه
بیشتر ودر میان شهر مسجدی آدینه عظیم وپاکیزه وبنکو آراسته
وحصین ودر ساحت مسجد قبهٔ بزرك ساخته ودر زیر قبه
حوضی است از رخام ودر میانش فوارهٔ برنجین برآمده ودر بازار
آن مشرعهٔ ساخته است که به پنج ناوره آب بسیار بیرون می آید که
مردم بر میکیرند وفاضل بر زمین میکذرد وبدریا در میرود

صحرای آن ناحیت سنکی
دهای ریکزار است ودرو
منفوش نقاها هر رخام
ومسجد بس وممتع
عظیم صلب که آهن بر
کار نیکند وبران حوالی
هیچ جای کوهی نه کرکان
افتد که از انجا بیارند
ومینمود انجا که سنکها
دیکر مانند آهن بود و
اندر نواحی شام پاره
سنون باسر سنون وته سنون
بیش افتاده است که هیچ از پاره
نماند که آن چه بوده است پس از آن
بنا از انجا آورده اند پس از آن
بشهر (صیدا) رسیدیم
هم بر لب دریا آبی شکرف بسیار
وبناء سنکین
کشنه بود

محکم داره وسه دروازه
ومسجد آدینه خوب بارو
عظام همه مسجد حصیرهای
منقش انداخته وبازاری
نیکو آراسته چنانکه چون
ان بدیدیم کمان بردم که شهر
بنا آراسته اند تا قدوم سلطان
را بشارتی رسیده است
بر سیدیم کفتند رسم این
شهر همیشه

دو سه چنانکه ذکر رفت پس از این شهر برفتیم همچنان بر طرف دریا
روی سوی جنوب بیك فرسنکی حصاری دیدیم که آنرا (قلمون)
میکفتند چشمهٔ آب در اندرون آن بود از انجا برفتیم بشهر (طرابلس)
واز طرابلس تا انجا پنج فرسنك بود واز انجا بشهر (جبیل) رسیدیم
وآن شهری است مثلث چنانکه یك کوشهٔ آن بدریاست وکرد وی
دیواری کشیده بسیار بلند وحصین وهمه کرد شهر درختان خرما
ودیکر درختهای کرمسیری است کودکی را دیدم کلی سرخ ویکی سپید
نانزه در دست داشت وآن روز پنجم اسفندارمذ ماه قدیم سال
برچهار صد وپانزده از تاریخ عجم واز انجا بشهر (بروت)
رسیدیم طاقی سنکین دیدم چنانکه راه بمیان آن طاق بیرون
میرفت بالای آن طاق را پنجاه کز تقدیر کردم واز جوانب آن تخته
سنکهای سفید بر آورده چنانکه هر سنکی از آن زیادت از هزار من
بود واین بنا را از خشت بمقدار بیست کز بر آورده اند وبر سر آن
اسطوانهای رخام بر پا کرده هر یکی هشت کز وسطبری چنانکه
بجهد در آغوش دو مرد کنجد وبر سر این ستونها طاقها زده است
بد وجانب همه از سنك چنانکه هیچ کج وکل در آن میان نیست و بعد
از آن طاق عظیم بر بالای آن طاقها بمیانه راست ساخته اند ببالای
پنجاه ارش وهر تخته سنکی که در آن طاق بر نهاده است هر یکی را
هشت ارش قیاس کردم در طول ودر عرض چهار ارش که هر یك تخته
هفت هزار من باشد واین همه سنکها را کنده کاری ونقاشی خوب
کرده چنانکه در چوب بدان نیکوئی کم کنند وجز این طاق بنای دیکر
نمانده است بدان حوالی پرسیدم که این چه جای است کفتند که
شنیده ایم که این در باغ فرعون بوده است وبس قدیم است وهمه

وکفتند کرد بست هزار مرد
در این شهر است وسواد و
رستاقهای بسیار دارد که
وانجا کاغذ نیکو سازند مثل
کاغذ سمرقندی بل بهتر وارین
شهر تعلق بسلطان مصر
داشت
وکنشته بود
آنکه وقتی لشکری از کافر
روم آمده بودند ولین مسلمانان
بآن لشکر بجنك کرده بودند وآن
لشکر را قهر کرده بودند سلطان
مصر خراج ازان شهر برداشت
وهمیشه لشکری ازان سلطان
انجا نشسته باشد وسلاحداری بر
در این لشکر تا شهر را از دشمن نکاه
دارند وبانجاها کهای است
کرکشتیها کاندر اطراف روم وفرنك
واندلس ومغرب بیایند عشر
بسلطان دهند ولرزان لشکر
ازان باشد
کشتیها باشد که بروم
وسقلیه ومغرب روند
وتجارت کنند ومردم این
شهر همه شیعه باشند وشیعه
بهر بلاد مساجد نیکو ساخته
اند در انجا خانها ساخته
برمثال رباطها اما کسی در
انجا مقام نمیکند وآن را
مشهد خوانند وازین بیرون
شهر طرابلس هیچ خانه
نیست مکر مشهد

چنین باشد و باغستان و اشجار آن چنان بود که کوئی پادشاهی
باغی ساخته است بهوس و کوشکی در آن برآورده و بیشتر درختها
بر بار بود چون از اینجا پنج فرسنك بشدیم بشهر (صور)
رسیدیم شهری بود در کنار دریا شیخی بوده و در اینجا آنشهر
را بنا کرده و چنان بود که بارهٔ شهر صد کز بیش برز مین خشك
نبود باقی اندر آب دریا بود و بارهٔ سنکین تراشیده و در زهای
آنرا بقیر کرفته تا آب دریا در نیاید و مساحت شهر را هزار
در هزار قیاس کردم و پنج شش طبقه بر سر یکدیکر و فوارهٔ
بسیار ساخته و بازارهای نیکو و نعمت فراوان و این شهر
صور معروف است بمال و توانکری در میان شهرهای ساحل
شام و مردمانش بیشتر شیعه اند و قاضی بود اینجا مردی سنّی
مذهب پسر ابو عقیل میکفتند مردی نیك منظر و توانکر و
بر در شهر مشهدی راست کرده اند و اینجا بسیار فرش و طرح و
قنادیل و چراغدانهای زرّین و نقره کین نهاده و شهر بر بلندی
واقعست و آب شهر از کوه میاید و بر در شهر طاقهای سنکین ساخته
اند و آب بر پشت آن طاقها بشهر اندر آورده اند و در آن کوه
دری است مقابل شهر که چون روی بمشرق بروند بمسجده
فرسنك بشهر دمشق رسند و چون ما از اینجا هفت فرسنك
برفتیم بشهر سنان عکه رسیدیم و اینجا را مدینه عکا نویسند
شهر بر بلندی نهاده زمینی کج و باقی هموار و در همه ساحل که
بلندی نباشد شهر نسازند از بیم غلبهٔ آب دریا و خوف
امواج که بر کرانه میزند و مسجد آدینه در میان شهر است و از
همهٔ شهر بلندتر است و اسطوانها همه رخام است و در دست راست

قبله از بیرون قرصانع
پیغمبر است و مساحت
مسجد را بعضی فرش سنك
انداخته اند و بعضی دیبا
را سبزی کشیده اند و کویند
که آدم ع انجا نماز کرده
و شهر را مساحتی بود و بهنای
دو هزار کام بکام خود اندازه کرده
محکم و جانب غرب و جنوبی
آن بادی نیاست و بیشتر
جنوب میناست و بهتر
شهرهای ساحل را میناست
وان چیزی است که جهة محافظت
کشتیها ساخته اند مانند اصطبل
که پشت بر شهرستان دارد و
دیوارهای بلند بر آب دریا دارد و
در کاهی بیجا کذ کذاشته اند
بی دیوار بدان دیوار کشیده اند
الا آنکه زنجیرها از این
در میانه بر آب فرو هشته اند
کشتی نتواند کذشت مکر زنجیرها را
بکشند تا بیکانه قصد آن
کشتیها نتواند کرد و بدین کونه
شرفی بر دست چپ چشم آید
که بیست و شش پا بر فرود
تا بدید شد تا باب رسید
وان را عین البقر
کویند

چشمهٔ بود و در آن دره
از سنك بیرون آمده
و بر در چشمه بر سر سنك
مسجدی کرده اند و در
آن مسجد دو خانه است
سنکین ساخته و سقف
کوچك بر آنجا نهاده چنانك
سر بدشوارهی در نتوانند
کرفتن و در قفل نزدیك
بکدیکر در آنجا باشد یکی
قبر شعیب ع و دیکری علیه السلام بود
که زوجهٔ موسی علیه السلام بود
مردم آن دیه ان سنك را بزیارت
میکنند و بر جانب قبلهٔ
شهر کوهی بود و اندر آن
کوه حظیرهٔ و اندر آن
حظیره چهار قبر نهاده
بود از فرزندان یعقوب
که بر آن قبرها بوسفه بر بودند
و از اینجا برفتم تلّی دیدم
که بر زیر آن تل غاری بود
که قبر مادر موسی علیه السلام
در آن غار بود بزیارت
اینجا در یافتم و از اینجا برفتم
دره پیدا آمد با خرّمی
دره دریائی

وسیکویند که آن چشمه را آدم ع پیدا کرده است و کاو خود را از اینجا
آب داده از آن سبب آن چشمه را عین البقر میکویند و چون از
این شهرستان عکه سوی مشرق روند کوهی است که اندر آن
مشاهد انبیاء است و این موضع از راه بر کنار است مرا قصد
افتاد که آن مزارهای متبرّکه را ببینم و برکات آن از حضرت ایزد
تبارك و تعالی بجویم مردمان عکه کفتند که قومی مفسد در این راه
باشند که غریب را تعرّض رسانند و اکر چیزی داشته باشد بستانند
من نفقهٔ که داشتم در مسجد عکه نهادم و از شهر بیرون شدم
از در وازهٔ شرقی روز شنبهٔ بیست و سیوم شعبان سنهٔ
ثمان و ثلثین و اربعمائه اوّل روز زیارت قبر علك کردم که بانی
شهرستان او بوده است و او یکی از صالحان و بزرکان بوده و چون
با من دلیلی نبود که آن راه داند متحیّر می بودم ناکاه از فضل باری
تعالی مردی عجمی با من پیوست که او از اهل اذربایجان بود و یك
بار دیکر آن مزارات متبرّکه را دریافته بوده شکرانهٔ بار یتعالی را
دو رکعت نماز بکذاردم و سجدهٔ شکر کردم که مرا رفیق راه بداد
تا بر عزمی که کرده بودم وفا بکردم پس بدهی رسیدم که آن را
(برده) میکفتند اینجا قبر عیش و شمعون را زیارت کردم و از
اینجا بمغارك رسیدم که آن را امون میکفتند اینجا نیز زیارت کردم
که کفتند قبر ذوالکفل است و از اینجا بدهی رسیدم که آن را
(اعبلین) میکفتند و میکفتند قبر هود ع اینجاست زیارت
وی دریافتم و اندر حظیرهٔ وی درختی خرتوت بود و قبر عزیر
نبی ع اینجا بود زیارت آن کردم و سر و بسوی جنوب برفتم بدهی دیکر
رسیدم که آن را (حظره) میکفتند و بر جانب مغربی این دیه

پدید آمد کوچك و شهر (طبریّه) بر کنار آن دریاست
طول آن دریا بقیاس شش فرسنك و عرض آن سه فرسنك
و آب آن دریا خوش و با مزه و شهر بر غربی دریاست و همهٔ
ابهای کرمابه‌های شهر و فضلهٔ ابها بدان دریا میرود و مردم
آن شهر و ولایت که بر کنار آن دریاست همه آب از این دریا خورند
و شنیدم که وقتی امیری بدین شهر آمده بود فرموده بود که راه
آن پلیدیها و ابهای پلید از آن دریا باز بندند چون چنین
کردند آب دریا کندیده شد چنانکه نمی شایست خوردن باز
فرمود تا همهٔ راه ابهای چرکنی که بود بکشودند باز آب دریا خوش
شد این شهر را دیواری حصین است چنانکه از آب دریا گرفته
اند و گرد شهر کرده و از آن طرف که دریاست دیوار ندارد
و بناهای بسیار در میان آبست و زمین آن دریا سنك است و
منظرها ساخته اند بر سر اسطوانهای رخام که اسطوانها در آب است
و در آن دریا ماهی بسیار است و در میان شهر مسجد آدینه است
و بر در مسجد چشمهٔ آبست و بر سر آن چشمه کرمابهٔ ساخته و آبش
چنان گرم است که تا آب سرد نیامیزند بر خود نتوان ریخت و گویند
آن کرمابه را سلیمان بن داود علیه السّلام ساخته است و من در
آن کرمابه ترسیدم و اندر این شهر طبریّه مسجدی است که آن را
مسجد یاسمن گویند با جانب غربی مسجدی پاکیزه در میان مسجد دکانی
بزرگ است و بروی محرابها ساخته اند و گرد بر گرد آن دکان درخت
یاسمن نشانده که مسجد را بآن بازخوانند و رواقی بر جانب مشرقی است
که قبر یوشع بن نون در آنجاست و در زیر آن دکان قبر هفتاد پیغمبر
که بنی اسرائیل ایشان را کشته اند و سوی جنوب شهر دریای لوط است

میگویند که دریای لوط است که در
دامن وهها افتاد و آن آبگیره
گویند دفع آن نمی کنند و در
شهر طبریه بحصیری نمازی آن را
که مصلای نمازی است مغرب
درها بآنجا به پنج جانب عرض پاره
بخرند و در جانب غربی طبریه
کوهی است و بر آن کوه پاره
سنك خارهٔ ابیض بخط
عبری بر آنجا نوشته است
که یوشع آن کتابت

آب دریای لوط تلخ و نامزه است و آب
خوب طبریه است و آب
دریای طبریه با نمك میرود
و شهرستان لوط بر کنار
آن دریاست لیکن هیچ
آبی در دریای لوط نیست
نشنیدم که کشت در دریای
آبی غانده است از نمك
چنانکه در دریای لوط است و آن نمك
چنان شده است که گاو و آن
دریا را لحس امده سیاه
و بسنك میماند اما سخت
نیست و مردم آن آبگیره
و پاره کنند و بشهرها برند
هر پاره که کنند در زمان دیگر
همچنان پاره شود و مردمان آن موضع نمك در خرج
نفقند و در آن موضع نمك بسیار است
زنان نزایند و دیگر آن زمین آبی
کرم و وحشات زیر زمین آبی
نرسد و العهدة علی الراوی و
کفت محتاران نمی نجوند و

آب رودان در شهر دیجار
آدینهٔ نیکو چنانکه چون
در بساحت مسجد بنشینند
کنند و خوشی دریا
آنجا بود که همچو سفال
چنانکه صد من آب در دگان
کنجد روز شنبه سنك
مقدار یك فرسنك بود
هم بر سر یك فرسنك میکشد و دیگر
باکم در درختان انجمن از کفه و وصیا
دیدم چون چند فرسنك بر فتیم
همه راه درختان بود چنانکه در آن
شهر ناوه میکشند و از این
فرسنك بود وان شهرستانی
بزرك است و بارودی حصین
قوی و دروازه‌های آهنین
بر نهاده و از شهر تالب
دریاسه فرسنك است
و آب ایشان از باران باشد
و اندر هر سرای حوضها
باشد که آب باران

جمل بود وکور ابی هر پره آنجاست بیرون شهر در جانب قبله
اما کسی آنجا نتواند رفتن که مردمان آنجا شیعه باشند وچون
کسی آنجا رود کودکان غوغا و غلبه بر آن کس برند و زحمت دهند
و سنك اندازند از این سبب من نتوانستم زیارت آن کردن وچون
از زیارت آن موضع برگشتم بدهی رسیدم که آنرا (کفرکنه)
میگفتند و جانب جنوب این دیه پشتهٔ ایست و بر سر آن پشته
صومعهٔ ساخته اند و دری استوار بر آنجا نهاده و قبر یونس
نبی ع در آنجاست و بر در صومعه چاهی است و آبی خوش دارد
چون از زیارت در یافتم از آنجا باز عکه آمدم و از آنجا تا عکه چهار
فرسنك بود و یك روز در عکه بودیم بعد از آن از آنجا برفتیم و
بدهی رسیدیم که آنرا (حیفا) میگفتند و تا رسیدن بدین دیه
در راه ریگ فراوان بود از آنکه زرگران بکار دارند و ریگ مکی
گویند و این دیه حیفا بر لب دریاست و آنجا نخلستان و اشجار بسیار
دارد آنجا کشتی سازان بودند و کشتیهای بزرك میساختند و آن
کشتیهای دریای آنجا را جودی میگفتند از آنجا بدهی دیگر رفتیم
بیك فرسنگی که آنرا (کنیسه) میگفتند از آنجا راه از دریا بگردید
و بکوه در شده سوی مشرق و صحراها و سنگستانها بود که وادی
تماسیح میگفتند چون فرسنگی دو برفتیم دیگر بار راه بکنار دریا
افتاد و آنجا استخوان حیوانات بحری بسیار دیدیم که در میان خاك و گل
معجون شده بود و همچو سنك شده از بس موج که بر آن کوفته بود
و از آنجا بشهری رسیدیم که آنرا (قیاریه) خوانند و از عکه
تا آنجا هفت فرسنك بود و شهری نیکو با آب روان و نخلستان
و درختان ناریج و ترنج و بارودی حصین و دری آهنین و چشمهای

بکبرند وهمیشه انزاب ذخیره باشد ودرمیان صحن مسجد آدینه
حوضهای بزرگ است که چون پر آب باشد هرکه خواهد برکبرد ونیز
دور مسجد انبارها بسیصد کام اندرد وبست کام مساحت کردم بر پیش
صفهٔ آن نوشته بودند که پانزدهم محرم سنهٔ خمس وعشرین
وار بعمائه انبجا زلزلهٔ بود قوی وبسیاری عمارات را خراب کرد
اما کس را از مردم خللی نرسید در این شهر رخام بسیار است
وبیشتر سراها وخانهای مردم مرخم است ومنقش ورخام را بارهٔ
میبرند که دندان ندارد وبر یک مکتی در انجا میکنند وارّه می کشند
بر طول عمودها نه برعرض چنانکه چوب از سنگ الواح می سازند
وانواع والوان رخامها انجا بدید از ملمع وسبز وسرخ وسیاه وسفید
وهر نوعی وانجا نوعی انجر است که به ازان هیچ جا نباشد وانرا انجا بهم
اطراف بلاد میبرند واین شهر رمله را بولایت شام ومغرب وفلسطین
نسبت میکنند سیوم رمضان از رمله برفتیم بدهی رسیدیم
که (خاتون) میگفتند وازانجا بدهی دیگر رفتیم که انرا (قریة العنب)
میگفتند در راه سه اب فراوان دیدیم که خود روی همی رفت در
این دیه چشمهٔ اب نیکوی خوش دیدیم که از سنگ بیرون میآمد
وانجا آخورها ساخته بودند وعمارت کرده از انجا برفتیم روی بر بالا
تصور بود که بر کوهی میرویم که چون بر دیگر جانب فرود رویم شهر باشد
چون مقداری بالا رفتیم صحرائی عظیم در پیش آمد بعضی سنگلاخ
وبعضی خاکناک بر سر کوه شهر بیت المقدس نهاده است واز
طرابلس که ساحل است تا بیت المقدس پنجاه وشش فرسنگ واز
بلخ تا بیت المقدس هشتصد وهشتاد وشش فرسنگ است پنجم
رمضان سنهٔ ثمان وثلثین واربعمائه) در بیت المقدس

شدیم یکسال شمسی بود
که از خانه بیرون آمده
بودیم ومدام در سفر بوده
کجا هیچ جای مقام را نیافتیم
تا این قریه رسیدیم بر تل مقدس
را اهل شام وانظر فلسطین
گویند واز اهل انولایات
کسی که نتواند رفتن
قوی بیمار نتواند
خاصه شود وبموقف
بایستد وقرب نیابد
کنند چنانکه عادت است
سال باشد که زیادت از بیست
هزار خلق در اوایل ماه ذوالحجه
انجا حاضر شوند وقرب نیابند
بزرند وسنگ کنند وانرا دیوار گویند
ودیگر بقاع هم قریب انانند
جهود ان انجا سامری وند بزیارت
کلیسیای بزرگ انجا صفت کرده
کلیسیای بزرگ

سواد
شود بجای خود
کوهستان است همه کشاورزی
ودرخت زیتون وانجیر وغیره
تمامت بی آب است ونعمتهای
فراوان وانرزان باشد
که محمد آبان باشند که هر یک
پنجاه هزار من روغن زیتون
در چاهها وحوضها پر کنند
وانرا انجا باطراف عالم برند
وگویند بزمین
شام

قحط نبوده است واز ثقات شنیدم که یکی از بزرگان پیغمبر را
بخواب دید وگفت یا رسول الله ما را در معیشت یاری کن پیغمبر
در جواب فرمود نان وزیت شام برمن) اکنون توصیف شهر
بیت المقدس کنم شهری است بر سر کوهی نهاده واب ندارد
مگر از باران وبرساتقها چشمه های اب است اما بشهر نیست و
گرد شهر باروی حصین است از سنگ وگچ ودروازها آهنین
ونزدیک شهر هیچ درخت نیست چه شهر بر سر سنگ نهاده است
وشهری بزرگ است که انوقت که دیدیم بیست هزار مرد در وی
بودند وبازارهای نیکو وبناهای عالی وهمه زمین شهر بتخته
سنگها فرش انداخته وهر کجا کوه بوده است وبلندی بریده اند
وهموار کرده چنانکه چون باران بارد همه زمین پاکیزه شسته شود
ودر ان شهر صناع بسیارند وهر کس را دستهٔ جدا باشد
وبا روی مشرق شهر باروی جامع است چون از جامع بگذری
صحرائی بزرگ وعظیم است هموار وان را ساهره گویند وگویند
که دشت قیامت ان خواهد بود ومردم انجا حشر خواهند کرد
بدین سبب خلق بسیار از اطراف عالم بدانجا آمده اند ومقام ساخته
اند تا در ان شهر وفات یابند وچون وعده حق سبحانه وتعالی
در رسد بمیعاد گاه حاضر باشند خدایا در ان روز پناه بندگان
تو باش وعفو تو امید یا رب العالمین بر کنارهٔ ان دشت مقبرهٔ
بزرگ است وبسیار مواضع بزرگوار است که مردم انجا نماز کنند
ودست بحاجات بردارند وایزد سبحانه وتعالی حاجات ایشان را
روا کرده اند اللهم تقبل حاجاتنا واغفر ذنوبنا وسیئاتنا
وارحمنا برحمتك یا ارحم الراحمین میان جامع وابن دشت

نشاهره وادی است عظیم
زر خیزد در ان وادی که
چون بخندند قباست ناها
بزر کیسه بر لبش پیشانی
وکبندهای سنگین دیدیم
نگاشته وبر سر خانه
نباشد تا خود از انجا چه
از انجاهای برد اشتر اند و
در افواه بود که ان خانه
فرعون است وان وادی
بپرسیدیم که این لقب بر ان
نهاده است گفتند بر ان
خلاف عمر بزرگان دشت
لشکرگاه نزد وچون بدان وادی
نگریست گفت این وادی
دمردم عوام چنین گویند که
هر کس دیگر ان وادی شود آواز
دو زنجیر شنود که صدا
از انجا برمی آید من انجا شدم
اما چیزی نشنیدم وچون
از شهر بسوی جنوب پنج
فرسنگی بروند وبر نشیبی
فرود روند چشمهٔ اب از سنگ
بیرون میتابد ان را عین
سلوان گویند عمارات بنیاد
بزرگ بر ان چشمه کرده اند و
بستان
اب بیرون میدهد که بران
زنجها

وبیماریهای مزمن از او زایل شود و بران چشمه وقفها بسیار کرده اند
وبیت المقدس را بیمارستانی نیکست وموقوفهٔ بسیار دارد
وخلق بسیار را داروشربت دهند وطبیبان باشند که ازین
موقوفه مرسوم ستانند دران بیمارستان ومسجد اد نیز برکنار
شهر است ازجانب مشرق ویک دیوار مسجد برکنار وادی
جهنمست وچون ازسوی بیرون مسجد آن دیوار را که باوادی است
بنگرند صدارش باشد بسنگهای عظیم براورده چنانکه کل وکج
درمیان نیست واز اندرون مسجد همه سر دیوارها راست است
واز برای سنگ صخرهٔ که انجا بوده است مسجد را هم انجا بنا نهاده اند
واین سنگ صخره همان است که خدای عزوجل موسی علیه السلام را
فرمود تا آن را قبله سازد وچون این حکم بیامد موسی ع از قبله
وبسی نزیست که دران زودی وفات کرد تا بروزگار سلیمان علیه السلام
کچون قبله صخره بود مسجد را درگرد صخره بساختند چنانکه صخره
درمیان مسجد بود ومحراب خلق وتا عهد پیغمبر ما صلی الله علیه وآله
هم از قبله میدانستند ونماز را روی بدانجانب میکزاردند تا انگاه
که ایزد تبارک وتعالی فرمود که قبله خانهٔ کعبه باشد وصفت
آن بجای خود بیاید میخواستم تا مساحت این مسجد بکنم کفتم اول
هیئت ووضع آن نیکو بدانم وبه بینم بعد ازان مساحت کنم مدتها
دران مسجد میکشتم ونظاره میکردم پس درجانب شمالی که نزدیک
قبلهٔ یعقوب ع است برطاقی نوشته دیدم درسنگ که طول این مسجد
هفتصد وچهار ارش است وعرض چهارصد وپنجاه وپنج ارش
بگز ملک وگز ملک آن است که مجراسان ازاگز شایکان گویند
وآن یک ارش ونیم باشد چیزکی کمتر زمین مسجد فرش سنگ است

وبرزنها بش بارنیز
کرفته ومسجد بطرف شرقی
شهر وبازارست چون
ازبازار بمسجد روند دروی
بعشرق باشد درگاهی عظیم
بنکوداشته مقداری کی
ارتفاع درو بیستکنی خوش
انتظام داده براورده اند
دوجناح بانزبدیده درگاه
وبرروی جناح ایوان دیکر
ازمنقش کرده همه را بعینها
ملوّن که درسیج درشتانده اند
برنقشی که خواسته اند چنانکه
چشم ازدیدن آن خیره ماند و
کتابتی همچنین بنقش مینا بران
درگاه ساخته ولقب سلطان
مصر بر انجا نوشته که چون
آفتاب بر انجا افتد شعاع انجا

راست دو رواق است بزرک هریک بیست ونه ستون رخام
دارد باسر ستونها وتر ستونهای مرخم ملوّن درزها بارنیز
کرفته وبرسر ستونها طاقها از سنک زده بی کل وکج برسر هم
نهاده چنانکه هر طاقی چهار پنج سنک بیش نباشد واین رواقها
کشیده است تا نزدیک مقصوره وچون ازدر روند بردست چپ
که آن شمال است رواقی دراز کشیده است شصت وچهار طاق
همه برسر ستونهای رخام ودری دیکر است هم براین دیوار که
از اباب الشفر کویند ودرازی مسجد از شمال بجنوب است تا چون
مقصوره ازان بانز بریده است ساحت مربع امده که قبله درجنوب
افتاده است وازجانب شمال دو درد یکر است درپهلوی یکدیکر
هریک هفت کز عرض درد واندزه کز ارتفاع واین در را باب
الاسباط کویند وچون ازاین در بکذری هم برپهنای مسجد که
سوی مشرق میرود بانز درکاهی عظیم بزرک است وسه درپهلوی
هم برانجا است همان مقدار که باب الاسباط است وهمه را باهن و
برنج تکلفات کرده چنانکه ازان نیکوتر کمتر باشد واین در را باب
الابواب کویند ازان سبب که مواضع دیکر درها جفت جفت است
مکر این در ومیان ان دو درکاه که برجانب شمال است دراین رواق
که طاقهای آن بر پیل پایها است قبهٔ ایست واین را بستونهای
مرتفع برداشته واین را بقناد یل بیارا سته اند وازانجا قبهٔ یعقوب ع
کویند وآن جای نماز او بوده است وبرپهنای مسجد رواقی است
وبران دیوار دری است بیرون آن در دو درپوزه صوفیان است
وانجا جاهای نماز ومحرابهای نیکو ساخته وخلقی از متصوفه
همیشه انجا مجاور باشند ونماز هما نجا کنند الا روزاد نیز کز مسجد

درآیند که او از نز یکیر
بایشان برسد ودیکر
شمال مسجد درد واقی بکوا
دریچهٔ بزرک ونیکو
نوشته است که هذا
محراب زکریا النبی علیه
وکویند او انجا نماز کرد
پوسته بر دیوار شرقی
درمیان جای مسجد
درکاهی عظیم است بنجاف
ساخته اند از سنک تراشیده اند بنجاف
وزنکاری کرده ودرده درنیکو دران
درکاه پایه بیش نیست دربر
درهای تکلف بسیار کرده اند
آهن ودریچه دمشقی همه
وبرنجها دران زده وکویند
این درکاه را سلیمان بن داود
علیه السلام ساخته است
از بهر پدر ش وچون بدرکاه
درروند روسوی مشرق
ازان دو درد یکر بردست
راست است یکی باب النجمه
وکویند ودیکر را باب التوبه
وکویند این در راست که
ابنهٔ سیحانه وتعالی توبهٔ
داود ع را انجا پذیرفت
وبران

درنگاه مسجدی است نغز و قشی چنان بوده که دهلیزی و کنون دهلیز
را مسجد ساخته اند و انرا با نواع فرشها بیاراسته و خدام ان جدا
کانه باشد و مردم بسیار انجا روند و نماز کنند و تقرب جویند و
بدان سبب که توبه داود ع قبول افتاده هم خلق امید وارند و از
معصیت باز کردند و گویند داود علیه السلام پای از عتبه درانه درون
نهاده بود که وحی امد ببشارت که ایزد سبحانه و تعالی توبه او را
پذیرفت او هما نجا مقام کرد و بطاعت مشغول شد و منکه ناصر
دران مقام نماز کردم و از خدای سبحانه و تعالی توفیق طاعت
و تبری از معصیت طلبیدم خدای سبحانه و تعالی هم بندگان را
توفیق انچه رضای او در ان است روزی کناد و از معصیت توبه
دهاد بحرمة محمد و اله الطاهرین و بر دیوار شرقی چون بگوشه شمالی
که جنوبی است و قبله بر ضلع جنوبی است و پیش دیوار شمالی
مسجدی است سرداب که بدر جهای بسیار فرو باید شدن و ان
بهست گز در پا نزده باشد و سقف سنگین بر ستونهای رخام
و مهد عیسی ع انجا نهاده است و ان سنگین است و بزرگ چنانکه
مردم در انجا نماز کنند و من در انجا نماز کردم و انرا در زمین سخت
کرده اند چنانکه بجنبد و ان مهدی است که عیسی بطفولیت در انجا
بود و با مردم سخن میگفت و مهد را در این مسجد بجای محراب نهاده اند
و محراب مریم علیها السلام در این مسجد است بر جانب مشرق و محرابی
دیگر از ان زکریا ع در انجاست و ایات قران که در حق زکریا ع
و مریم امده است نیز بر ان محرابها نوشته اند و گویند مولد عیسی ع
در این مسجد بوده و سنگی از این ستونها نشان دو انگشت دارد
که کوئی کسی بد و انگشت انرا کرفته است گویند بوقت وضع حمل مریم

ان ستون را بدو انگشت

که فته بوده و این مسجد معروف است بمهد علیه

وقندیلهای بسیار از بن بکن

وفقره کبن او بخته چنانکه

هم شبها سوزند چون از

در این مسجد بگذری هم بر

دیوانی شرقی چون بگوشه

مسجد بزرگ در سند محمد

دیگر است عظیم بنکو در

بانه بزرگ کزان مسجد معهد علیه

وانرا مسجد الاقصی گویند و ان

ان است که خدای عز و جل

حضرت مصطفی ص اشارت

انی مکله انجا اورد و انرا

شد چنانکه در قران ان را یاد

کرده است (سبحان الذی اسری

بعبده لیلا من المسجد الحرام

الی المسجد الاقصی) الایة

وانجا را عمارتی بتکلف کرده اند

وفرشهای پاکیزه افکنده

وخادمان جد کانه استاده

همیشه خلعت از کنند و

چون بدیوار جنوبی باز کردی

از ان کوشه مقدار دویست

کز پوشش نیست و ساحت

است و پوشش مسجد بر

چهار صد و هشتاد ارش

طول است که

مقصوره

از دست راست بر دیوار جنوبی و غربی ان است پوشش ان چهار صد
و پنجاه ارش عرض ودویست و هشتاد ستون رخامی است و بر سر
اسطوانها طاقی از سنگ در زده و همه سر و تن ستونها منقش است
و در زها را بار بزرگ فته چنانکه از ان محکم تر نتواند بود و میان
دو ستون شش گز است همه فرش رخام ملون انداخته و در زها
بار بزرگ فته و مقصوره بر وسط دیوار جنوبی است بسیار بزرگ
چنانکه شانزده ستون در انجاست و قبه نیز عظیم بزرگ منقش
بهمنا چنانکه صفت کرده امد و در انجا حصیرهای مغربی انداخته
و قندیلها و مسرجها جدا جدا بسلسلها او بخته است و محرابی
بزرگ ساخته اند همه منقش بهمنا و دو جانب محراب دو عمود رخام
باشد برنگ عقیق سرخ و تمامت ازاره مقصوره رخامهای ملون
و بر دست راست محراب معوبر است و بر دست چپ محراب عمر
و سقف این مسجد بچوب پوشیده است منقش و متکلف و بر
در و دیوار مقصوره که با جانب ساحت است پانزده در کاه است
و درها بتکلف بر انجا نهاده هر یک ده کز علو و در شش کز عرض
ده انرا انجمله بر ان دیوار که چهار صد و بهست کز است و پنج بر
انکه صد و پنجاه کز است و از جمله ان درها یکی بر منجی بیش از حد
بتکلف و بنکوئی ساخته اند چنانکه کوئی زرین است و بسیم سوخته
نقش کرده و نام مأمون خلیفه بر انجاست کویند مأمون از بغداد
فرستاده است و چون همه درها باز کنند اندرون مسجد چنان
روشن شود که کوئی ساحت بی سقف است اما وقتی که باد و باران
باشد درها باز نکنند و روشنی از روزنها باشد و بر چهار جانب
این پوشش از ان هر شهری از شهرهای شام و عراق صندوقها

و بخارا در ان نشسته چنانکه

اندر مسجد الحرام است

عمکه شرفها الله تعالی و

از بیرون پوشش بر دیها

نزدیک کز که رفت روا قات

بچهل در و رواقها و همه

سقوفها پوشش از رخام ملون

و این رواقها بر ستونهای مرمر

پیوسته است و در اندرون

پوشش چوبی است در زمین

که چون سر نهاده باشد جهة اب تا چون بر ابر ان

مستوی باشد جهة اب تا چون بر ابر ان

ایند در انجا رود و بر در بر ابر است و از ان

که اکر کسی محتاج وضو کند چه از

رود و بجاید بد وضو کند چه از

مسجد بیرون شود از بنا از زمین

خانها از نوت شود از بنا از زمین

وهمه پشت بامها بار بزرگ

اندوده باشد و در زمین

مسجد حوضها و ابکیرها بسیار

که در زمین بر پده چه مسجد

بیکباره بر سر سنگست چون تکلف

هر چند باران بسیار

بیرون نرود و تلف نشود و

همه در ابکیرها کرد و مرمر

بر میدارند و ناودانها از

ارزیز ساخته که اب بدانها از

فرود اید و حوضهای

سنکین

بعنی سقف این ممر در
خالی است کز علو است
و پیشش این پوشش
مسجد است و آن ممر چنان
محکم است که بنائی بدان
عظیمی بر پیشش ان ساخته
اند و در او هم اثر کرده
و در انجا سنگها بکار برده اند که قوت
کحمل قبول نکند که آن
نشری بدان رسد که آن
سنگ را نقل و تحویل کند و
میگویند ان عمارت را سلیمان
بن داود ع کرده است و پیغمبر
ما صلعم در شب معراج از آن
رهگذر در مسجد آمد و این با
برجانب راه مکه است و در نزدیک
در بر دیوار بانداز شش گز سنگ نقش است

در زیر ناودانها نهاده و سوراخی در زیر ان که اب از ان سوراخ
بجری رود و بحوض رسد ملوث نا شده و اسیب بوی نرسیده
و در سه فرسنگی شهر ابگیری دیدم عظیم که ابها که از کوه فرود
اید در انجا جمع شود و ان را راه ساخته اند که بجامع شهر رود
و در همهٔ شهر فراخی اب در جامع باشد اما در همهٔ سراها حوضها
اب باشد از اب باران که انجا جز اب باران نیست و هر کس اب بام
خود کرد و کرمابها و هر چه باشد همه از اب باران باشد و این
حوضها که در جامع است هرگز محتاج عمارت نباشد که سنگ
خاره است و اگر شقی یا سوراخی بوده باشد چنان محکم کرده اند
که هرگز خراب نشود و چنین گفتند که این را سلیمان علیه السلام کرده است
و سر حوضها چنان است که چون تنوری و سر چاهی سنگین است
بر سر هر حوضی تا هیچ چیز در ان نیفتد و اب ان شهر از همهٔ ابها
خوشتر است و پاکتر و اگر اندک بارانی ببارد نادر و سر روز از ناودانها
اب میرود چنانکه هوا صافی شود و اثر از ابر نماند هنوز قطرات
باران همی چکد گفتم که شهر بیت المقدس بر سر کوهی است و
زمین هموار نیست اما مسجد را زمین هموار و مستوی است و
از بیرون مسجد بر نسبت مواضع هر کجا نشیب است دیوار مسجد
بلند تر است از انکه پی بر زمین نشیب نهاده اند و هر کجا فراز است
دیوار کوتاه تر است پس بدان موضع که شهر و محلتها در نشیب است
مسجد را درها است که همچنانکه نقب باشد بریده اند و بباحت
مسجد بیرون اورده و از ان درها یکی را (باب النبی ص) کویند
و این در از جانب قبله یعنی جنوبی است و این را چنان ساخته اند
که ده گز پهنا دارد و ارتفاع بیست در جه جائی پنج گز علو دارد

و این دکان چنان است که
از بالای ان راهها که بجهات
دیگر بر انجا منتهی شود و
چون بر دکان رونده بر ایم
مسجد مشرف باشد و فاصلهٔ
در میان این دکان در
زیر زمین ساخته اند انکه
همه باران که بر انجا بارد
اب بجز ابهائی که بر این حوض
رود و اب این مسجد است یا که در
ابهائی که بر این حوض از نهر
صفت قبلهٔ صخره است و چهار رقبه در این
ساحت آمده و قبلهٔ صخره بنای مسجد را
دکان راست از نهر بزرگ قبله بوده است
و صخره است که ان قبله بوده است یا که در
دکان و صخره بمیان قبه
و این خانه ایست مثمن
چنانکه هر ضلعی از این هشتگانه
سی و سه ارش است و
چهار در بر چهار جانبان
نهاده یعنی مشرق و مغربی
و شمالی و جنوبی و میان
هر دو در ضلعی است و همه
دیوار بسنگ تراشیده
کرده اند مقدار بیست ارش
و صخره بمقدار
صدگز

ضلع مسجد با انجاست بمحلهٔ دیگر بنا باید شد چون در خواهند رفت
و بر در مسجد از دست راست سنگی بر دیوار است بالای ان
پانزده ارش و عرض ان چهار ارش در این مسجد از این بزرگتر
هیچ سنگی نیست اما سنگهای چهار گز و پنج گز بسیار است که بر
دیوارها نهاده اند از زمین پستی و چهل گز بلندی و در پهنای
مسجد دری است شرقی که ان را (باب العین) کویند که چون از
این در بیرون و به نشیبی فرو روند انجا چشمهٔ سلوان است و دری
دیگر است همچنین در زمین برده که ان را باب الحطه کویند و چنین
کویند که این در ان است که خدای عز و جل بنی اسرائیل را بدین در
فرمود در رفتن بمسجد را لقوله تعالی (ادخلوا الباب سجدا
و قولوا حطة نغفر لکم خطایاکم و سنزید المحسنین)
و دری دیگر است و از باب السکینه کویند و در دهلیز ان
مسجد بست با محرابهای بسیار و در اولش بسته است که کسی را
نتوان شد کویند تابوت سکینه که ایزد تبارک و تعالی در قران یاد
کرده است انجا نهاده است که فرشتکان بر گرفتندی و جملهٔ درهای
جامع بیت المقدس از زیر و بالای نه در است که صفت کرده ام
صفت دکان که میان ساحت جامع است و سنگ صخرهٔ که پیش
از ظهور اسلام ان قبله بوده است بر میان ان دکان نهاده است
و ان دکان از بهر ان کرده اند که صخره بلند بوده است و نتوانسته که
از ابپوشش در او روند بر این دکان اساس نهاده اند عرض سیصد و
سی ارش در سیصد ارش ارتفاع ان دو ازده گز صحن ان همواره
و نیکو بسنگ رخام و دیوارهایش همچنین در زهای ان بار زین
کرفته و چهار سوی ان بتخته سنگهای رخام همچون حظیره کرده

دور باشد و نه شکلی راست دارد یعنی مدور یا مربع بل
سنگی است نامناسب اندام چنانکه سنگهای کوهی و بچهار جانب
صخره چهار ستون بنا کرده اند مربع ببالای دیوار خانهٔ مذکور
ومیان هر دو ستون چهار کانه جفتی اسطوانهٔ رخام قائم کرده
همه بالای آن ستونها و بر سر آن دوازده ستون و اسطوانه بنیاد
کنبدی است که صخره در زیر آن است و دور صد و بیست ارش
باشد ومیان دیوار خانه و این ستونها و اسطوانها یعنی انچه مربع
وبنا کرده اند ستون میکویم و پنجه تراشیده و ببیک پاره سنك
ساخته مدور انرا اسطوانه میکویم اکنون میان این ستونها
و دیوار خانه شش ستون دیکر بنا کرده است از سنکهای منهدم
ومیان هر دو ستون سه عمود رخام ملوّن و بقسمت راست نهاده
چنانکه در صف اوّل میان دو ستون دو عمود بود اینجا میان دو ستون
سه عمود است و سر ستونها را بچهار شاخ کرده که هر شاخی یا سه
طاق است و بر سر عمودی دو شاخ چنانکه بر سر هر عمودی پایهٔ دو طاق
و بر سر ستونی پایهٔ چهار طاق افتاده است انوقت این کنبد عظیم
بر سر این دوازده ستون که بصخره نزدیك است چنان است که از
فرسنکی بنکوی ان قبّه چون سر کوهی پیدا باشد زیرا که از بن
کنبد تا سر کنبد سی ارش باشد و بر سر بیست کز دیوار و ستون
نهاده است که ان دیوار خانه است و خانه بر دکان نهاده است
که ان دوازده کز ارتفاع دارد پس از زمین ساحت مسجد تا سر
کنبد شصت و دو کز باشد و بام و سقف این خانه بنجارت پوشیده است
و بر سر ستونها و عمودها و دیوارها بصفتی که مثل ان کم افتد
وصخره مقدار بالای مردی از زمین برتر است وحظیرهٔ از رخام

ترکه ان کرده اند تا دست
بوی نرسد و صخره
کبود و نك است و هیچ
کس پای بران ننهاده
واز ان سوکه قبله است
بنجای نشیبی داره چنانکه
وپایش بدان سنك فرو
رفته است چنانکه کوئی کل
نرم بوده که کشان انکشتان
چنین برش است و چنان شکنج
که ابرهیم علیه السلام انجا بوده است
واسحق علیه السلام که دیده است و در
انجا صفحه و ان نشان پای او
و در ان خانهٔ صخره همیشه مردم
نشسته از بخار و دود غالبان و
خانه را بفرشهای بنکوبیاراسته

از ابریشم و غیره و قندیل نقره
بر او و صخره است بسلسلهٔ نقره کین
و در این خانه بسیار قنادیل
که وزن ان چند است و ان
قندیلها از سلطان مصر
ساخته است چنانچه ذکر من نقره
بر میکرفتم بکجها را بود شمعی هم
الوان در انجا بود شمعی هم
چنانکه

شب معراج رسول را اوّل
بقبّهٔ صخره نماز کرده و
دست بر صخره نهاد و
بهمدون بر آمد صخره از زیر
جلالت او برخواست و
رسول ص دست بر صخره
نهاد تا بان بجای خود شد
و قدری کوفت و هنوز ان
نیمه معلق است و در میان
منسوب باست و بر بوا فتاده
است و در زیر
صخره غاری است بزرك چنانچه
همیشه شمع در انجا افروخته باشد
و کویند چون صخره حرکت کند بروی زمین
کز زیر شود خال شود (صفت)
کز بجان راه دکان کز بساحت
در بجان جامع است بدش موضع
راه بود کان است و هر یکی از
نامی است انجانب قبله دو در هست
که بان در بچهار بر روند که چون
بر میان جائی ضلع دکان
بایستند یکی از ان در بجائی
بود دست راست باشد و دیکر
بر دست چپ انرا که بر دست
راست بود مقام النبی ص
کویند و انرا که بر دست چپ
بود مقام خوری
قدری

هفت ارش درازی او بود سطبری سه شبر همچون کافور سپید
و بغبر سرشته بود و کفتند هر سال سلطان مصر بسیار شمع
بدانجا فرستد و یکی از انها این بزرك باشد و نام سلطان بر زیر ان
نوشته و این مکان جائی است که سیوم خانهٔ خدای سبحانه و تعالی
است چه میان علمای دین معروف است که هر نماز یکه در بیت المقدس
کذارند به بیست و پنجهزار نماز قبول افتد و انچه بمدینه رسول ص
کنند هزار نماز بر پنجاه هزار نماز شمارند و انچه بمکّه معظّمه کذارند
بصد هزار نماز قبول افتد خدای عزّ و جلّ همه بندکان خود را توفیق
دریافت ان روزی کناد و کفتم که همه بامها و پشت کنبدها را از
ارزیز اندوده اند و بچهار جانب خانه درهای بزرك بر نهاده است
دو مصراعی از چوب ساج و ان درها پیوسته بسته باشد و
بعد از این خانه قبّهٔ ایست که ان را قبّهٔ سلسله کویند و ان ان است
که داود ع انجا اوبخته است که غیر از خدا و ند حق را دست بدان
نرسیده و ظالم و غاصب را دست از ان کوتاه امدی و اینمعنی نزدیك
علما مشهور است و ان قبّه بر سر هشت عمود رخام است و شش
ستون سنکین و همه جوانب قبّه کشاده است جز جانب قبله که
تا سر بسته است و محرابی بنکو در انجا ساخته و هم بر این دکان قبّه
دیکر است بر چهار عمود رخام و از انهر جانب قبله دو خانه است محرابی
نیکو بران ساخته ان را قبّه جبرئیل ع کویند و فرش در این کنبد
نیست بلکه زمینش خورده سنك است که هموار کرده اند کویند
شب معراج براق را انجا اورده اند تا پیغمبر ص رکوب کرد و از پس
ان قبّه دیکر است که انرا قبّهٔ رسول ص کویند میان این قبّهٔ جبرئیل
بیست ارش باشد و این قبّه نیز بر سر چهار ستون رخام است و کوشند

مقام النبی ص اذان کویند که شب معراج پیغمبر ص بران درجات بر دکان
رفته است وازانجا در رقبهٔ صخره رفته و راه نجار نزدیک بر انجانب است
اکنون این درجات را پهنای بیست ارش باشد همه درجها از سنك
تراشیده منهدم چنانکه هر درجه بیك پاره یاد و پارهٔ سنك است
مربع بریده وچنان ترتیب داده که اکر خواهند باستور بانجا برتوانند
شد و بر سر هر درجات چهار ستون است از سنك رخام سبز که
بزمرد شبیه است الا آنکه بر این رخامها نقطه بسیار است از هر رنك
و بالای هر عمودی از این ده ارش باشد وسطبری چندانکه در آغوش
دو مرد کنجد و بر سر این چهار عمود سه طاق زده است چنانکه یکی
مقابل در رود و برد و جانب و پشت طاق چهار است کرده و این را
شرفه و کنکره بر نهاده چنانکه مرتبی مینماید و این عمودها و طاقها را
همه بزر و مینا منقش کرده اند چنانکه از آن خوبتر نباشد و دار افزین
دکان همه سنك رخام سبز منقط است وچنان است که کوئی بر مرغزار
کلها شکفته است و مقام غوری چنان است که بر یك موضع سه
بسته است یکی محاذی دکان و دو بر جنب دکان چنانکه از سر جای
مردم بر روند و انرا بانجانب نیز بر سه درجه همچنان عمودها نهاده اند
و طاق بر سر آن زده و شرفه نهاده و درجات هم بدان ترتیب که انجا
کفتم از سنك تراشیده هر درجهٔ دو یا سه پاره سنك طولانی و
بر پیش ایوان نوشته بزر و کتابت لطیف که (امر به الأمیر لیث
الدوله نوشتکین غوری) وکفتند این لیث الدوله بندهٔ سلطان
مصر بوده و این راهها و درجات وی ساخته وجانب مغربی دکان
هم دو جایکاه درجها بسته است و راه کرده همچنان بتکلف که شرح
دیکرها را کفتم و بر جانب مشرقی هم راهی است همچنان بتکلف ساخته

وعمودها نهاده وطاق
ساخته وکنکره بر نهاده
از انمقام شش قوس میروند واز
جانب شمالی راهی است از
همه خالی تر و بزیر کنبد و همچنان
عمودها و طاقها ساخته و
از انمقام شش قوس میروند و
نقد بر کردم که بدین شش قوس
کر ساخته اند صد هزار دینار
خرج شده باشد و بر ساختن
مسجد نه مردکان بجائی است
چندانکه مسجد کوچك بجانب
شمالی که از انجا چون حظیره ساخته اند
بالای مردمی بیش نباشد و دیوار او
کوچك سنکی است بالای مردمی
کر سر وی چندان است که زنکی
بر آن موضع افتد
کوچك بر آن موضع افتد و کویند این
سنك ناهموار کویند پیغمبر ص بر آنجا نشسته
کر سر وی سلیمان ع بوده است
وکفتند که سلیمان بر آنجا نشسته
بد انوقت که عمارت مسجد
همی کردند اینمعنی دریافتند
بیت المقدس دیده بود
ونصور کرده و همانجا بر نهاد
نامه کرد داشتم تعلیق زده
(از نوادر) بمسجد
بیت المقدس
در خرج

جوزدیدم پس از بیت المقدس زیارت ابراهیم خلیل الرحمن علیه السلام
عزم کرده (چهارشنبه غرهٔ ذی القعده سنه ثمان وثلثین
وار بعمائه بجانب مقصود حرکت نمود) از بیت المقدس تا انجا
که آن مشهد است شش فرسنك است وراه سوی جنوب میرود
ودر راه دیهای بسیار است وزرع وباغ بسیار ودرختان بی
آب از انکور وانجیر وزیتون وسماق خود روی بی نهایت بدو
فرسنکی شهر چهار دیه است وانجا چشمه ایست وباغ ویسانین
بسیار وانرا (فرادیس) کویند خوشی موضع را وبیکفرسنکی
شهر بیت المقدس ترسایان را جائی است که انرا اعظم بزرك میدانند
وهمیشه قومی انجا مجاور باشند وزایران بسیار رسند وآن را
بیت اللحم کویند وترسایان انجا قربان کنند وازرومها انجا بسیار
آیند ومن انروز که از شهر می آمدم شب انجا بودم صفت
مشهد خلیل ع اهل شام وبیت المقدس این مشهد را خلیل
کویند ونام دیه نکویند نام آن دیه (مطلون است) وبراین
مشهد وقف است بابسیار دیهای دیکر وبدین دیه چشمه آبیست
که از سنك بیرون می آید ابکی اندك وراهی دور جوی بریده وانرا
نزدیك دیه بیرون آورده وازبیرون دیه حوضی ساخته اند سر پوشیده
آن آب را در آن حوض همی کیرند تا تلف نشود تا مردم دیه وزایران را
کفاف باشد مشهد بر کنار دیه است از سوی جنوب وانجا جنوبی
ومشرقی باشد مشهد چهار دیواری است از سنك تراشیده ساخته
وبالای آن هشتاد ارش در پهنای چهل ارش ارتفاع دیوار
بیست ارش سر دیوار دو ارش شکافت دارد ومحراب ومقصوره
کرده است از پهنای این عمارت ودر مقصوره محرابهای نیکو ساخته اند

ودو کوشه در مقصوره
نهاده است چنانکه سکان
ایشان از سوی قبله است
ودهره دو کوشه بستکهای
تراشیده بالای مردمی
بر آورده اند از انکه بر دست
راست است قبر اسحق بن
ابرهیم است ودیکر ایمن
زن اوست ومیان هر دو
کور مقدار ده ارش
باشد ودر این مشهد زنبهای قبیلهٔ بنی حصین انجا
کفتند امیر مصر است فرستاده است کفتند
ان مصلا در مصر بیجوش کرد بنای سلطان
دیبای دوج بودی بدان
بهانه زیادتی ومثل ان
هیچ جائی ندیدم چون این
مقصوره بیرون سرایند
عیبان ساخت مشهد دو
خانه است هر دو مقابل
قبلهٔ انچه بر دست راست
اندر ان قبر ابرهیم خلیل
علیه السلام است وان خانهٔ
بزرکست ودر اندرون ان
خانه دیکر است
کرکی در ان

بر نتوان کشت وچهار دریچه دارد که زایران کرد خانه منکرند و
از هر دریچهٔ قبرهای بینند وخانه را از زمین و دیوار در فرشهای
دیبا کرفته اند وکوری از سنك بر آورده بمقدار سه کز و
قندیلها وچراغدانها نقره کین بسیار آویخته وان خانهٔ دیکر که
بر دست چپ قبله است اندران کور ساره است که زن ابرهیم ع
بوده ومیان هر دو خانه رهکذری که در هر دو خانه دران رهکذر
است چون دهلیزی وانجا نیز قنادیل ومسرجهای بسیار آویخته و
چون ازاین هر دو خانه بکذرند دو کور خانهٔ دیکر است نزدیك هم
بر دست راست قبر یعقوب پیغمبر ع است وبر دست چپ کور خانهٔ
زن یعقوب است وبعد ازان خانه ها است که ضیافت خانهای
ابرهیم صلوات الله علیه بوده است ودر این مشهد شش کور است
پس ازاین چهار دهلیز نشیبی است ودر انجا کور خانهٔ یوسف بن
یعقوب علیه السلام است کنبدی نیکو ساخته اند وکوری
سنکین کرده وبر انجانب که صحرا است میان کنبد یوسف ع واین
مشهد مقبرهٔ عظیم کرده اند واز بسیاری جاها مرده ها بدانجا
آورده اند ودفن کرده وبر بام مقصورهٔ که در مشهد است حجرها
ساخته اند مهمانان را که انجا رسند وانرا اوقاف بسیار باشد از
دیهات ومستغلات در بیت المقدس وانجا اغلب جو باشد و
کندم اندك باشد وزیتون بسیار باشد مهمانان ومسافران و
زائران را نان وزیتون دهند انجا مدارها بسیار است که باستر
وکاه هم روزه آرد کنند وکنیزکان باشند که هم روزه نان پزند ونان
های ایشان هر یکی یکمن باشد هر که انجا رسد او را هر روز یك کرده
نان وکاسهٔ عدس بزیت پخته دهند وهویز نیز دهند واین عادت

از انروز که ملك خلیل الرحمن ع
تا این ساعت بر قاعده قدیم
و روزی باشد که بیفتد
کسی انجا بر سند و همرا
ان ضیافت مهیا باشد
کویند که اول این مشهد را
هیچکس در نتوانستی کرفتن
الا از بیرون زیرا که کنبد
نشستکاه ملك مقتدر
چون مهمانی بملك میرسید
فرمودتا ان زاویه بکشادند
والتهای بسیار بکشادند
وطرح وعمارت بسیار کردند و
در مشهد بر میان دو دیوار
چنانکه از زمین پنجاه کز باشد
وانرا همه دو جانب در جالنکیز
ساخته اند که بیك جانب فرود آیند
وبدیکر جانب برخیزند

وانجا هر بیت المقدس پیاده یا
وازبیت المقدس تا مدم
جمعی که عزم سفر حجاز دارند
بر فتم ودنبکور هر وی بود اورا
پیاده ودنبکور میکفتند بزبان
ابوبکر هذانی (سنهٔ ثمان
وثلثین واربعمائه) از
بیت المقدس تا فتح
سه

وونقاشی وتصویر بر دکلیسیا
از اندرون بر دیوارهای
روی آراسته ومصور
کرده ودیبا بر زر طراز بر
انجا بکار برده وصورت
عیسی علیه السلام را چند
جا ساخته که بر خری نشسته
وصورت دیکر انبیا چون
ابرهیم واسمعیل واسحق
ویعقوب وفرزندان او ع
بر انجا کرده ودیوارش
مذهب کرده وبانکارنه هم صورتها
نهاده عظیم دقیق شفاف چنانکه هیچ حجاب
صورت نشاید بر صورت نشیند وهر دو
کرده اند تا بر صورت دیکر است
ان ازبکنیم هارا از خاد مان پالاکنند
وجز این چند موضع دیکر است

روز را بجائی رسیدیم که ان را (عرعر) میکفتند وانجا نیز اب
روان واشجار بود بمنزل دیکر رسیدیم که انرا (وادی القری)
میکفتند بمنزل دیکر رسیدیم که از انجا بده روز بمکه رسیدیم
وان سال قافله از هیچ طرف نیامد وطعام یافت نمی شد پس
(بسکهٔ العطار بن فرود آمدیم برابر باب النبی ص روز دو
شنبه بعرفات بودیم مردم برخطر بودند از عرب چون از عرفات
باز کشتم دو روز بمکه بایستادم وبراه شام باز کشتم سوی بیت المقدس
پنجم محرم سنهٔ (تسعة وثلثین واربع مائه هلالیه)
بقدس رسیدیم شرح مکه وحج انجا ذکر نکردم تا بحج اخرین بشرح
بکویم ترسایان را به بیت المقدس کلیسائی است که انرا (بیعة
القیامه) کویند وان را عظیم بزرك دارند وهر سال از روم
خلق بسیاری انجا آیند بزیارت وملك روم نیز نهانی بیاید
چنانکه کس نداند وبروزکاری که عزیز مصر الحاکم بامرالله بود
قیصر روم انجا آمده بود حاکم ازان خبر داشت رکاب داری ازان
خود نزدیك او فرستاد ونشان داد که بدان حلیت وصورت مردی
در جامع بیت المقدس نشسته است نزدیك وی رو بکو که خاکم
مرا نزدیك تو فرستاده است ومیکوید تا ظن نبری که من از تو خبر
ندارم امّا ایمن باش که بتو هیچ قصهٔ نخواهم کرد وهم خاکم فرمود
تا ان کلیسیا را غارت کردند وبکندند وخراب کردند ومدتی خراب
بود بعد ازان قیصر رسولان فرستاد باهدایا وخدمتهای بسیار
کرد وصلح طلبید وشفاعت کرد تا اجازت عمارت کلیسیا دادند و
باز عمارت کردند واین کلیسیا جائی وسیع است چنانکه هشتهزار
آدمی را دران جای باشد همه را بتکلف بسیار ساخته از رخام رنکین

که همه را بتکلف ساخته اند
چنانکه اکر شرح ان نویسم شرح
بطول انجامد ودر این کلیسیا
موضعی است بدو قسم کز بر
صفت بهشت ودوزخ ساخته
اند یك نیمه ازان وه صفت بهشت
وهشتیان است ویك نیمه
ازان صورت دوزخ ودوزخیان
وانچه بدان مانند وان انجا
که هاتا در جهان چنان جای
دیکر نباشد ودر
این کلیسیا

بساقسیان ورهبانان نشسته باشند وانجیل خوانند ونماز کنند
وبعبادت مشغول باشند پس از بیت المقدس عزم کردم که در دریا
نشینم وبمصر روم وباز از انجا بمکه روم باد معکوس بود ومتعذر بود
بدریا در شدن براه خشک برفتم وبرمله بکذشتم بشهری رسیدم که
انرا (عسقلان) میکفتند وبازار وجامع نیکو وطاقی دیدم که انجا
بود کهنه کفتند مسیحی بوده است طاقی سنکین عظیم بزرك چنانکه
اکر کسی خواستی خراب کند فراوان مالی خرج باید کرد تا ان خراب شود
واز انجا برفتم در راه بسیار دیها وشهرها دیدم که شرح ان مطول میشود
مختصر کردم بجائی رسیدم که انرا (طینه) میکفتند وان بندر بود
کشتیها را واز انجا به (تنیس) میرفتند در کشتی نشستم تا تنیس
وان تنیس جزیره ایست وشهری نیکو واز خشکی دور است چنانکه
از بامهای شهر ساحل را نتوانند دید شهری انبوه وبازارهای نیکو
ودوجامع در انجا است وبقیاس ده هزار دکان در انجا باشد و
صد دکان عطاری باشد وانجا در تابستان در بازارها کشکاب
فروشند که شهری کرمسیر است وسرمجوری بسیار باشد وانجا
قصب رنکین بافند از عمامه ها و قبایه ها وانچه زنان پوشند از این
قصبهای رنکین که هیچ جامثل ان نبافند که در تنیس وانچه سپید
باشد بدمیاط بافند وانچه در کارخانهٔ سلطانی بافند بکسی نفروشند
وندهند شنیدم که ملك فارس بیست هزار دینار بتنیس
فرستاده بود تا بجهة او یکدست جامهٔ خاص بخرند وچند سال
انجا بودند ونتوانستند خریدن وانجا بافند کان مصر وفند که جامهٔ
خاص بافند وشنیدم که کسی انجا دستار سلطان مصر بافته بود
انرا پانصد دینار زر مغربی فرهود ومن ان دستار دیدم کفتند

بخود برد

چهار هزار دینار مغربی
ارزند ویدین شهر تنیس
بوقلمون بافند که در هیچ
عالم جای دیکر نباشد
انجا همه زنان اینست که
بهر وقتی ازده دفعه یکبار
نمایند ومغرب ومشرق انجا
از تنیس برند وشنیده که
سلطان مصر هر کسی فرستاده

بود وانرا سلطان مصر
بخواسته بود که صد شهر
انملك وی بستاند وشنیده
بود که هر سلطان قبول نکرده
واو انرا از ان شهر مقصود قضیب
بود زیادت شود (چون اب
نیل زیادت شود اب بانج ذراع
چنانکه نامه فرستند بحوالی تنیس دو وسی کنند
حوضها پر کنند واب بشود
وزراعت کنند واب بشود
نیل غلبه کند واب بشهر
وزراعت کنند واب بشود
حوضها پر کنند واب بشهر
که چون راه اب بکشایند
اب در بیابان رود
ومصانع

که زنان انجا چون کریکان
بغربال میکنند واز ان برانجا
که قرار است که در کرده شود
انرا تنیس بقسطنطنیه
کشتی بر بیست روز رود
وما بجانب مصر روانه
شدیم وچون بکنار دریا
رسیدیم بر برود نیل کشتی
بالا میرفت وبر رود نیل چون
بنزدیك دریا میرسد بجائی
میشود ویژه اکنده در بیابان میرفتم
وآن شاخ اب را کرمادکان میکنند
وهیچین کشتی از
دویست خروار بار میکنند و
روی اب میاید تا بشهر
کرمان را (صالحیه) میکنند
واین روستای بسیار بی بنجه وخوار بار است
وکشتیها بسیار بی ساز ند وهر بار
بمصر میبرند تا در دکان
بقال میرود که اکر نه چنین
بودی اذوقه ان شهر پیشتر
ستوه رفتابستی داشتن با
ان مشغله که انجاست وما
بدین صالحیه از کشتی بیرون
امدیم وان شب نزد یك شهر
رفتیم (روز یکشنبه
هفتم صفر سنهٔ تسع وثلثمائه
واربعمائه) که مرو زاورزند
بود از شهر بود واه
قدیم

رود واب این شهر از این مصنعها است که بوقت زیادة شدن
نیل پر کرده باشند وتا سال دیکر از ان اب برمیدارند واستعمال
میکنند وهر که زابیش باشد بدیکران میفروشد ومصانع
وقف نیز بسیار باشد که بغرباد هند ودر این شهر تنیس پنجاه
هزار مرد باشد ومدام هزار کشتی در حوالی شهر بسته باشد
از انِ بازرکانان ونیز از انِ سلطان بسیار باشد چرهر چیز بکار
اید همه را بدین شهر باید اورد که انجا هیچ چیز نباشد وچون جزیره است
تمامت معاملات بکشتی باشد وانجا لشکری تمام باسلاح مقیم
باشند احتیاط را تا از فرنك وروم کس قصد ان نتوان کرد واز
ثقات شنودم که هر روز هزار دینار مغربی از انجا بخزینهٔ سلطان
مصر رسد چنانکه ان مقدار بروزی معین باشد ومحصل اعمال
بکتن باشد که اهل شهر بدو تسلیم کنند در یك روز معین وبوی
بخزانه رساند که هیچ از ان کم نشود وانرا هیچکس بعنف چیزی نستاند
وقصب وبوقلمون که جهة سلطان بافند همه را بهای تمام دهند
چنانکه مردم برغبت کار سلطان کنند نه چنانکه در دیکر ولایات
از جانب دیوان وسلطان بر صُنّاع سخت پردازند وجامه عماری شتران
ونمد زین اسبان بوقلمون بافند بجهة خواص سلطان ومیوه و
خربار شهر از رستاق مصر برند وانجا الات اهن ممتاز سازند
چون مقراض وکارد وغیره ومقراض دیدم که از انجا بمصر اورده
بودند پنج دینار مغربی میخواستند چنان بود که چون مسمارش بر
کشیدند کشوده میشد وچون مسمار فرو میکردند در کار بود و
انجا زنان را علتی میافتد باوقات که چون مصروع دو سه بار
بانك کند وباز بهوش ایند ودر خراسان شنیده بودم که جزیره است

صفت شهر مصر و ولایتش

در قاهره بودیم اب نیل از میان جنوب و مغرب می‌اید و بمصر میگذرد و بدریای روم میرود و اب نیل چون زیادت میشود دو بار چندان میشود که چیزها بترمد و این اب از ولایت نوبه میگذرد و بمصر می‌اید و ولایت نوبه کوهستان است و چون بصحرا رسد ولایت مصر است و سرحدش که اول انجا رسد اسوان میگویند تا انجا سیصد فرسنگ باشد و بر لب اب همه شهرها و ولایتها است و ان ولایت را صعید الاعلی گویند و چون کشتی بشهر (اسوان) برسد از انجا بر نگذرد چه اب از دو سنگ بیرون میاید و تیز میرود و از ان بالاتر سوی جنوب ولایت نوبه است و پادشاه از مین دیگر است و مردم انجا سیاه پوست باشند و دین ایشان ترسایی باشد و بازرگانان انجا روند و مهره و شانه و پسد برند و از انجا برده اورند و بمصر برده پونانی باشد یا رومی و دیدم که از نوبه کندم و ارزن اورده بودند هر دو سبا بود و گویند نتوانسته اند که منبع اب نیل را بحقیقت بدانند و شنیدم که سلطان مصر کس فرستاد تا یکساله راه بر کنار نیل رفته و تفحص کرده حقیقت ان ندانست الا انکه گفتند که از جنوب از کوهی میاید که انرا جبل القمر گویند و چون افتاب بر سرطان رود اب نیل زیادت شود از انجا که بزمستان قرار کرد ببست ارش بالا گیرد چنانکه بتدریج روز بروز می افزاید و بشهر مصر مقیاسها و نشانها ساخته اند و عاملی باشد بهزار دینار معیشت که حافظ ان باشد که چند میافزاید و از ان روز که زیادت شدن گیرد منادیان بشهر اندر فرستند که ایزد سبحانه و تعالی امروز در نیل چندین زیادت کرد تا چند و امروز چندین اسبع زیادت شد و چون یک گز تمام میشود انوقت

بزرگان بیایند و بجویها و بندها روند و بوقت زیادت نیل هشیار باشند و ولایات در روز اب باشد و دیها از این سبب بر لب نیل باشد و دیها از انجا که حصر و قیاس ان در شود و بناها است و دیوارها ساخته اند تا غرق نشود و از هر دیهی بدیهی دیگر روند و از سر ولایت تا انجا که مردم از سر ان سیر روند یعنی از نشیب نیل و هر سال ده هزار دینار

مغرب از خزانهٔ سلطان بدست عاملی معتمد بفرستند تا ان عمارات تازه کنند و مردم ان ولایت همه اشغال ضروری خود را ترتیب کرده باشند ان چهار ماه که زمین ایشان در زیر اب باشد و در سوم انجا و روستاها ش هر کس چندان نان پزد که چهار ماه کفاف وی باشد و خشک کند تا زبان نشود و قاعدهٔ اب چنان است که از روز ابتدا چهل روز می افزاید تا هیجده ارش بالا گیرد و بعد ازان چهل روز دیگر برقرار بماند و هیچ زیاده و کم نشود و بعد ازان بتدریج روی بنقصان نهد بچهل روز دیگر تا ان مقام رسد که زمستان بوده باشد و چون اب کم امدن گیرد مردم بر پی ان مبروند و انچه خشک میشود زراعتی که خواهند میکنند و همهٔ زرع ایشان صیفی و شتوی بر ان کیش باشد و هیچ اب دیگر نخواهد و شهر مصر میان نیل و دریاست و نیل از جنوب میاید و روی بشمال میرود و در دریا میریزد) و از مصر تا اسکندریه سی فرسنگ گیرند و اسکندریه بر لب دریای روم و کنار نیل است و از انجا میوهٔ بسیار بمصر اورند بکشتی و انجا منارهٔ ایست که من دیدم اباد ان بود باسکندریه و بر ان منارهٔ اینه حرّاقه ساخته بودند که هر کشتی رومیان که از اسکندریه میامد چون بمقابل ان رسید آتشی از ان اینه افتادی و بسوختی و رومیان بسیار جد و جهد کردند و حیلها نمودند و کس فرستادند و ان اینه بشکستند و بروزگار حاکم بامرالله که سلطان مصر بود مردی نزدیک او امده قبول کرده بود که ان اینه را نیکو سازکند چنانکه باول بود حاکم گفته بود حاجت نیست که این ساعت خود رومیان زر و مال میفرستند و راضیند که لشکر ما نزدیک ایشان برود و سر بسر پسنده است و اسکندریه را اب خوردنی از

باران باشد و در همه محلها سنگابها کرده اند تا ان مقدار که صنف ان مقدر است و ان را بهیچان میگشاده باشند و ان را بهیچان میگشادن در روز اب افتاده باشد و ان را بهیچان میگشادن فرمان صدر و بخاه فرسنگ تا شهر مصر و ان شهر معظم است (سلطانیه) است که شهرهای ملک در زیر فرمان او باشند و بزرگی مصر بدان است که مهدی (مهدی پدر المؤمنین وحسین بن علی) فرزندان امیرالمؤمنین بعد از انکه مغرب بدست سلطان مصر بود و لیکن پای بکرده و مهدی از

انرا اندلس بردست راست سوی شمال باز گردد و میان مصر و اندلس هزار فرسنگ است و همه مسلمانند و ولایتی بزرگ است و اندلس است برف بارد و کوهها و مرد مانش سفید پوست و سرخ موی باشند و بینش کم بود چشم باشند همچون صقلاب بیان و زبردست پای چنانکه در پای بر اشان مشرق

باشد وچون از اندلس از دست راست روند سوی شمال همچنان
لب دریا برومر پیوندند وازاندلس بغرب برومر بسیار روند واگر
خواهند بکشتی ودریا بقسطنطینیه توان شدن ولیکن خلیجهای
بسیار بود هریک دویست وسیصد فرسنگ عرض که نتوان
گذشتن الا بکشتی ومکرر از مردم ثقه شنیدم که دوراهن دریا
چهارهزار فرسنگ است وشاخی ازان دریا بتاریکی درشده است
چنانکه گویند سران شاخ همیشه فرده باشد ازان سبب که آفتاب
انجا نمیرسد ویکی ازان جزائر که دران دریا است (سقلیه) است
که از مصر کشتی بر بیست روز انجا رسد ودیگر جزائر بسیار است و
گفتند سقلیه برهشتاد فرسنگ درهشتاد فرسنگ است وهمه
سلطان مصر راست وهرسال کشتی اید ومال انجا را بمصر آورد
وازانجا کنان باز یک آورند که یکی ازان بمصر ده دینار مغربی ارزد
وازمصر چون بجانب مشرق روند بدریای قلزم رسند وقلزم شهری است
برکنار دریا که از مصر تا انجا سی فرسنگ است واین دریا شاخی است
از دریای محیط که از عدن شکافته سوی شمال رود وچون بقلزم رسد
ملاقی شود وکسسته وگویند عرض این خلیج دویست فرسنگ است و
میان خلیج ومصر کوه وبیابان است که دران هیچ آب ونبات نیست وهرکه
از مصر بمکه خواهد شد سوی مشرق باید شدن چون بقلزم رسد
دو راه باشد یکی برخشکی ویکی برآب اگر براه خشک رود بیابانی است
بمکه رود وان بیابان است که سیصد فرسنگ باشد وبیشتر قافلهٔ
مصر بدان راه رود واگر براه دریا روند بدو بیست روز روند بجار (جار)
شهر کیست از زمین حجاز برلب دریا که از جار تا مدینه سه روز راه است واز مدینه بمکه صد فرسنگ است واگر کسی از

جار بگذرد وهمچنان بدریا
رود بساحل عدن رسد
انجا بسواحل عدن وزنگستان
واگر بگذرد بهند وستان
کشد وهمچنان تا چین برود
واگر از عدن سوی جنوب
رود که مبدا سوی مغرب نشود
تا بنجکار وحبشه رود وترسا
ان بنجای خود گفته شود و
اگر از مصر بجانب جنوب بروند
واز وکلاب نوبه بگذرند بناوبه
(مصامده) رسند واین ناوبه
غلف خوارند وعظیم وچهارپای
ومردم سیاه وبرهنه اند
وغلظ باشند وفوی زنگ
جنس دیگر مصر لشکریان بسیار
زشت وهیبا کالعظام اینان را
مصامده گویند پیاده جنگ

کلمه نتوانند فهمود چون انجا
شهری را قاهره گویند چون انجا
شام بمصر روند اول شهری
قاهره رسند چه مصر جنوبی تر
واین را قاهره معزیه گویند
وفسطاط لشکرگاه گویند
واین چنان بوده است که
انزفرندان حسین بن علی
صلوات الله علیهم اجمعین که
اورا المعز لدین الله
گفتندی

ملک مغرب کرفته است تا اندلس واز مغرب سوی مصر لشکر فرستاده است
از آب نیل میبایست کذشتن وبر آب نیل کذر نمیتوان کردن یکی انکه آب
بزرک است ودوبر نهنک بسیار دران باشد که هر چه توانی که بآب افتاد
در حال فرو میبرند وکویند بجوالی شهر مصر در راه طلسمی کرده اند
که مردم را زحمت نرسانند وستور را وهیچ جای دیکر کسی را زهره
نباشد در آب شدن بیک تیر پرتاب دور از شهر وکفتند المعز لدین الله
لشکر خود را بفرستاد وبیامدند انجا که امروز شهر قاهره است و
فرمود که چون شما انجا رسید یکی سیاه پیش از شما در آب رود
وبکذرد وشما بر اثر ان یک بروید وبکذرید بی اندیشه کفتند که بسی
هزار سوار بود که بدانجا رسیدند همه بندکان او بودند ان یک سیاه
همچنان پیش از لشکر در رفت واپشان بر اثر او رفتند واز آب بکذشتند
هیچ آفریده را خللی نرسید وهرکز نشان نداده بودند که کسی سوار
از رود نیل کذشته باشد واین حال در تاریخ سنهٔ ثلث وستین
وثلثمائه بوده وسلطان خود براه دریا بکشتی بیامده است وان کشتیها
که سلطان در انها بمصر آمده است چون نزدیک قاهره رسید تهی کردند
واز آب برآوردند ودر خشکی رها کردند همچنانکه چیزی از آن کنند
وراوی این قصه ان کشتیها را دید وان هفت عدد کشتی است هریک
بدرازی صد وپنجاه ارش ودر عرض هفتاد ارش وهشتاد سال بود
تا انجا نهاده بودند ودر تاریخ سنهٔ احدی واربعین واربعمائه بود که
راوی این حکایت انجا رسید ودر وقتیکه المعز لدین الله بیامد در مصر
سپاه سالاری از آن خلیفهٔ بغداد بود پیش معز آمد بطاعت ومعز
با لشکر بدان موضع که امروز قاهره است فرود آمد وان لشکرگاه را
قاهره نام نهادند چه ان لشکر انجا را قهر کرد فرمان داد تا هیچکس از

لشکر وی در شهر در نرود
وبخانهٔ کسی فرود نیاید
بر ان دشت مصری بنا نکند
وحاشیت خود را فرمود تا
هرکس سرائی وبنائی بنیاد
افکنند وان شهری شد کی
نظیر ان کم باشد وتفرج کاه
که در ان شهر قاهره از بیست
هزار دکان کم نباشد همه ملک
سلطان ودیبار دکانها
که هر یک اجره است وازو دینار
مغرب اجره ای وافری کرایا
باشد وکار وانسرای وکرمابه
عمارات چندان است که از احدی
قیاس نیست تمامت ملک سلطان
کم از یک هزار عمارت ومملک بزرکی
مکر سرایها وانبار خود کرده باشند
که در قاهره ومصر
هشت هزار سرا باشد ان
سلطان که از بارکاه
وهمه عمارات ان
نه بپوسته است ومهندسان
اثر قدما شناخته کرده اند
بر ان

صفت شهر قاهره

شهرستان میافارقین است وکُرد برکردان کشوده است وهر شب هزار مرد پاسبان این قصر باشند پانصد سوار و پانصد پیاده که از نماز شام بوق و دهل و کاسه میزنند وگردش میکنند تا روز و چون از بیرون شهر بنگرند قصر سلطان چون کوهی نماید از بسیاری عمارات و ارتفاع آن اما از شهر هیچ نتوان دید که باروی آن عالی است و گفتند که در این قصر دوازده هزار خادم اجری خواره است و زنان و کنیزکان خود که داند الا آنکه گفتند سی هزار آدمی در آن قصر باشد و آن دوازده گوشک است و این حرم را داده در دوازده بر روی زمین و هر یک را بابی بدین تفصیل غیر از آنکه در زیر زمین است (باب الذهب) (باب البحر) (باب السریج) (باب الزهو) (باب السلام) (باب الزبرجد) (باب العبد) (باب الفتوح) (باب الزلاقه) (باب السرّیه) و دیگر زیر زمین که مخرج آن رهگذر در آن قصر است و آن رهگذر را همه سقف محکم زده اند از حرم تا بگوشک و دیوار گوشک را از سنگ تراشیده ساخته اند که گوئی از یک پارهٔ سنگ است و منظرها و ایوانهای عالی بر آورده و از اندرون دهلیز دکانها بسته و همه ارکان دولت و خادمان و سپاهیان در آنها بوند و بر و میان و وزیر شخصی باشد که بزهد و ورع و امانت و صدق و علم و عقل از همه مستثنی باشد و هرگز بانجا رسم شراب خوردن نبوده یعنی بروزگار این حاکم و در ایام وی هیچ زن از خانه بیرون نیامده بود و کسی موی نساختی احتیاط را

کوچهائی تنگ که راه شتر نباشد و اندر شهر در میان سرای باغچه‌ها و اشجار باشد و آب از چاه دهند و در حرم سلطان بستانها است که از آن نیکوتر نباشد و دولابها ساخته اند که آن بستانها را آب دهد و بر سر بامها هم درخت نشانده باشند و تفرجگاهها ساخته و در آن تاریخ که من انجا بودم خانهٔ کهن میان وی بشست گز در دوازده گز بود بپانزده دینار مغربی باجاره داده بودند در یک ماه و چهار اشکوب بود سه از آن بکرا داده بودند و طبقهٔ بالائین را از خداوندش میخواست که هر ماه پنج دینار مغربی علاوه بدهد صاحب خانه بوی ندادی میگفت باشد که مرا باید گاهی در انجا باشم و مدت یکسال که ما انجا بودیم همانا دو بار در آن خانه نشد و آن سراها چنان بود از پاکیزگی و لطافت که گوئی از جواهر ساخته اند نه از گچ و آجر و سنگ و تمامت سراهای قاهره جدا جدا نهاده است چنانکه درخت و عمارت هیچ افریده بر دیوار غیری نباشد و هر که خواهد هر که که باید شد خانهٔ خود باز تواند شناخت و عمارت کرد که هیچ مضرتی بدیگری نرسد و چون از شهر قاهره سوی مغرب بیرون شوی جوی بزرگیست که آن را خلیج گویند و آن خلیج از پدر سلطان کرده است و او را بران آب سبصد دیه خالصه است و سر جوی از مصر برگرفته است و بقاهره آورده و انجا بگردانیده و پیش قصر سلطان میگذرد و دو گوشک بر سر آن خلیج کرده اند یکی را از آن لؤلؤ خوانند و دیگری را جوهره و قاهره را چهار جامع است که هر روز آدینه نماز کنند یکی را از آن از هر گویند و یکی را جامع نور و یکی را جامع حاکم و یکی را

سلطان برنشیند وحاضر شود تا آن بکشایند آنوقت دیگر خلیج ها
ونهرها وجویها بکشایند در همهٔ ولایت وآن روز بزرگ تر
عیدها باشد وآن را رکوب فتح الخلیج کویند چون موسم آن نزدیک
رسد بر سران جوی بارگاهی عظیم بتکلف جهة سلطان بزنند
از دیبای رومی همه بزر دوخته وبجواهر مکلل کرده باهمهٔ آلات
که در آنجا باشد چنانکه صد سوار در سایهٔ او بتوانند ایستاد
ودر پیش این شراع خیمهٔ بوقلمون وخرگاه عظیم زده باشند و
پیش از رکوب دراصطبل سه نوبت طبل وبوق وکوس زنند
تا اسبان با آن آوازها الفت کیرند تا چون سلطان برنشیند ده هزار
مرکب بزین زرّین وطوق وسرافسار مرصع ایستاده باشند همه
نمد زینهای دیبای رومی وبوقلمون چنانچه قاصداً بافته باشند
ونه بریده ونه دوخته باشند وکتابتی برحواشی آن نوشته بنام
سلطان مصر وبر هر اسبی زرهی باجوشنی افکنده وخودی بر
کوههٔ زین نهاده وهر کونه سلاحی دیکر وبسیار شتران با کجاوه‌ها
از استر واستران با عماریهای آراسته همه بزر وجواهر مرصع کرده
وبمروارید حلیهای آن دوخته آورده باشند در این روز خلیج
که اکر صفت آن کنم سخن بطول انجامد آنروز لشکر سلطان همه
برنشینند کروه کروه فوج فوج وهر قومی را نامی وکتابتی باشد
کروهی را کتابیان کویند ایشان از قبر وان در خدمت المعز
لدین الله آمده بودند وکفتند بیست هزار سوار ند وکروهی را
باطلیان کویند مردم مغرب بودند که پیش از آمدن سلطان
بمصر آمده بودند کفتند پانزده هزار سوار ند کروهی را
مصامده میکفتند ایشان سپاهیان وازرمین مصمودیان

بودند وکفتند بیست هزار مرد ند وکروهی را زکان میکفتند وایشان
شارقه میکفتند وایشان بجمایی
بوده است آنکه اصل ایشان تازی
بیشتر همانجا در مصر بوده
اند وزاده اند اما اسم
ایشان از اصل عشیرت نبود
کفتند ایشان ده هزار
مرد بودند عظیم هیکل
کی وهی را عبد الشراء کویند
ایشان بندکان خریده بودند
کی وهی را ابن وبان میکفتند
مردمان نجار نبودند همه نیزه
داران کفتند پیشکاه هزار سوار
کی وهی را اشادان میکفتند
وسیاه که بنام خدمت خریده
بودند واینشان سی هزار
سوار ند کی وهی را مردان
میکفتند وسیاه کان بودند
از همه وکلانتر واینشان
را سپاه سالار
باشد واینشان را رتبه
وایشان کاه که تنها
هر قومی بسلاح ولباس
خویش کار کنند ده هزار

مرد بودند کروهی را زنوح میکفتند ایشان همه بشمشیر جنك
کنند وبس کفتند ایشان سی هزار مرد ند) واین همه لشکر
روزی خور سلطان بودند وهر یك را بقدر مرتبه مرسوم
معیّن بود که هرکز برای بیك دینار بر هیچ عامل ورعیّت
ننوشتندی الا انکه عمال آنچه مال ولایت بودی سال بسال
تسلیم خزانه کردندی واز خزانه بوقت معیّن ارزاق آن لشکر
بدادندی چنانکه هیچ عمل دار ورعیّت را از تقضای لشکری
رنجی نرسیدی وکروهی ملك زادکان اطراف عالم بودند که
انجا رفته بودند وایشان را در حساب لشکری وسپاهی نشمردندی
از مغرب ویمن وروم وصقلاب ونوبه وحبشه بودند وابنای
خسرو دهلی ومادر ایشان بانجا رفته بودند وفرزندان شاهان
کرجی وملك زادکان دیلمیان وپیران خاقان ترکستان ودیکر
طبقات واصناف مردم چون فضلا وادباء وشعراء وفقهاء
بسیار انجا حاضر بودند وهمه را ارزاق معیّن بود وهیچ بزرك زادهٔ
را کمتر از پانصد دینار ارزاق نبود وببود کرد وهزار دینار معتبر
بود وهیچ کار ایشان نبودی الا انکه چون وزیر بر نشستی برفتندی
سلام کردندی وباز بجای خود شدندی اکنون باسر حدیث
فتح خلیج رویم آن روز که بامداد سلطان بفتح خلیج بیرون خواستی
شده هزار مرد بمزد کرفتندی که هر یك از ان جنیبتان کذرکه
کرد پر یکی را بدست کرفته بودی وصد صد میکشیدندی و
در پیش بوق ودهل وسرنا میزدندی وفوجی از لشکر بر عقب
ایشان هشتی از در حرم سلطان همچنین تا سر فتح خلیج بردندی
وباز آوردندی هر مزدوری که از ان جنیبتی کشیده بتوسه در

شتران بامهدها وقبه‌ها
ها بکشیدند واز ایشان
ایشان استران بالهای رنکا
انوفت سلطان از هر هم
لشکرها وجنیبتهای دوی
ی آمد مردی بجان تمام
هیکل پاك صورت از
فرزندان حسین بن علی
بن ابیطالب صلوات الله
علیهما وموی سر سفید بود زین وکلاهی
بر اشتری نشسته بود زرین وسیم بران
کرفته ان ده هزار دینار باشد
وعمامه هم از ان رنك بر
بسته وهمچنین تا زیانه
عظیم قیمتی در دست کرفته
ودر پیش او سیصد مرد
دبلم هر فرقه هم پیاده و
جامهای زربفت رومی
پوشیده ومیان بسته با
استین های فراخ بر سر مرد
مصر هم با زرین وزیر و
پیاده‌ها همچنین

ومظلّه داری باسلطان میرود براسبی نشسته ودستاری زرّین
مرصّع برسر او ودستی جامه پوشیده که قیمت آن ده هزار
دینار مغربی باشد وآن چتر که بدست دارد بتکلّفی عظیم
هم مرصّع ومکلّل وهیچ سوار دیگر با سلطان نباشد ودر
در پیش او این دیلمیان بودند وبر دست راست وچپ او
چندین مجمره دار مهر وند از خادمان وعنبر وعود میسوزند و
رسم ایشان آن بود که هر کجا سلطان بمردم رسید او را سجده کردندی
وصلوات دادندی از پس او وزیر میامدی با قاضی القضاة
وفوجی انبوه از اهل علم وارکان دولت وسلطان بر فتی تا آنجا
که شراع زده بودند بر سر بند خلیج یعنی فم النّهر وسوزه در زیر
آن پایستادی ساعتی بعد از آن خشت زوبینی بدست سلطان
دادندی تا بر این بند زدی ومردم بتعجیل بکلنگ وبیل وسایر
آلات آن بند را بردریدندی آب خود که بالا کرفته باشد قوت کند
وبیکبار فرو رود وبخلیج اندر افتد این روز همه خلق مصر وقاهره
بنظارهٔ فتح خلیج آمده باشند وانواع بازیهای عجیب بیرون آورند
واوّل کشتی که در خلیج افکنده باشد جماعتی خراسان را که بپارسی
کنك ولال میکویند در آن کشتی نشانده باشند مکر از ابطال
داشته بودند وآن روز سلطان ایشان را صدقات فرماید و
بیست ویک کشتی بود از مال سلطان که ابکری نزدیک قصر سلطان
ساخته بودند چندانکه دو سه میدان وآن کشتیها هر یک را مهندار
پنجاه کز طول وبیست کز عرض بود همه تبکلّف بانرد وبیم وجواهر
ودیباها آراسته که اکر صفت آن کند اوراق بسیار نوشته شود
وبیشتر اوقات آن کشتیها را در آن ابکر چنانکه استر در استرخانه

از آنجا بیرون می‌آید چون دهن تمام بیرون آید درخت خشك می‌شود
وچوب آن را باغبانان بشهر میاورند ومیفروشند ویا پوستی
سطبر باشد که چون از آنجا بار میکنند ومیخورند طعم نور دارد
واز بیخ آن درخت سال دیکر شاخها برمیآید وهمان عمل با آن
میکنند **شهر** قاهره زاده محلّه است وایشان محلّه را احارم
میکویند واسامی آن این است ۱ احاره برجوان ۲ حاره ذویله
۳ حارة الجودریّه ۴ حارة الامراء ۵ حارة الدیالمة ۶
حارة الروم ۷ حارة الباطنیّه ۸ قصر الشوك ۹
عبد الشری ۱۰ حارة المضامده **صفت شهر**
مصر بر بالائی نهاده وجانب شرقی شهر کوه است اما
نه بلند بلکه سنکهاست وپشتهای سنکین وبر کنارهٔ شهر
مسجد طولون است بر سر بلندی ودو دیوار محکم کشیده
که جز دیوار آمد ومیافارقین بمثل آن ندیدم وآنرا امیری
از عبّاسیان کرده است که حاکم مصر بوده است وبروزکار
حاکم بامر الله که جدّ این سلطان بوده فرزندان این طولون امیده
واین مسجد را بسی هزار دینار مغربی فروختند وبعد از مدتی
دیکر منارهٔ که در آن مسجد است بفروختند وخواستند تا بکنند
حاکم فرستاد که شما بمن فروخته اید چکونه خراب میکنید
کفتند مناره را نفروخته ایم وپنجهزار دینار بایشان داد و
منارهرا هم بخریدند وسلطان ماه رمضان آنجا نماز کردی و
روزهای جمعه وشهر مصر از بیم آب بر سر بالائی نهاده است
وو قتی سنکهای بلند بزرك بوده است همه را بشکستند و
هموار کردند واکنون آنچنان جایها را عقبه کویند وچون

و بهرد و شهر پانزده مسجد آدینه است که روزهای جمعه
در هرجای خطبه و جماعت باشد درمیان بازار مسجد هست
که آن را باب الجوامع گویند و آن را عمرو عاص ساخته بروزگار
معویه که از دست وی امیر مصر بوده و آن مسجد بچهارصد عمود
رخام قائم است و آن دیوار که محراب بر اوست سرتاسر تخته‌های
رخام است و جمیع قرآن بر آن تخته‌ها بخطّ نیکو نبشته و از هر دو
بچهار حدّ مسجد بازارها است و درهای مسجد در آن گشاده و
مدام در آن مدرّسان و مقریان نشسته و سیاحت گاه آن
شهر بزرگ آن مسجد است و هرگز نباشد که در او کمتر از پنج
هزار خلق باشد چه از طلاب علوم و چه از غریبان و چه از
کاتبان کرچك و قباله نویسند و غیر آن و آن مسجد را حاکم از
فرزندان عمرو عاص بخرید که نزدیك او رفته بودند و گفته بودند
ما محتاجیم و درویش و مسجد پدر ما کرده است اگر سلطان اجازت
دهد بکنیم و سنك و خشت آن بفروشیم پس حاکم صد هزار دینار
بایشان داد و آن را بخرید و همه اهل مصر را بر این گواه کرد و بعد از
آن بسیار عمارات عجیب در آنجا بکرد و از جمله چراغدانی
نقره کین ساختند شانزده پهلو چنانکه هر پهلوی از او یك ارش
و نیم باشد چنانکه دائره چراغدان بیست و چهار ارش باشد
و هفتصد و اند چراغ در وی محافر و زند در شبهای غریزه
و گفتند وزن آن بیست و پنج قنطار نقره است هر قنطاری
صد رطل و هر رطل صد و چهل و چهار درهم نقره است
و گویند چون این چراغدان ساخته شد بهیچ در در نمی‌گنجید
از در های جامع از بزرگی که بود تا آنکه دری فراکردند و آنرا

بخرند که سه دینار مغربی
و بر بشتابور پرسیدم
که در ریسمانی که آنرا همه
بگویند باشد چگونه
خرند گفتند هر ارشی
یکدینار باشد یکدرم
مصر بزرگ است
و مشتمل است بر
بسیار نعمتها
از نیل برداشته
و بعضی بدوش و بسوها
و بعضی از بر بخ دمشق که هر بار
از نیل بر دارند
و در پیش مصر
جزیره در میان نیل است
که وقتی شهری کرده بودند
و در آنجا مسجد آدینه است
و باغها است و

از حبشه که همچو پوست پلنك بود و از آن نعلین سازند و
از حبشه مرغ خانگی آورده بودند که بنك بزرك بود و نقطها
سپید بروی و بر سر کلاهی دارد بر مثال طاوس و در مصر
عسل بسیار خیزد و شکر هم) روز سیوم دیماه قدیم از سال
چهارصد و شانزده عجم این میوها و سپرغمها بیك روز دیدم
که ذکر میرود و هی هذه گل سرخ نیلوفر نرگس
ترنج نارنج لیمو سیب یاسمن شاه سپرغم به انار
امرود خربوزه دستنبویه موز زیتون بلیله تر
خرمای تر انگور نیشکر بادنجان کدوی تر ترب
شلغم کرنب باقلای تر خیار بادرنك پیازتر سیر تر
جز چندین هرکه اندیشه کند که این انواع میوه و ریاحین
که بعضی خریفی است و بعضی ربیعی و بعضی صیفی و بعضی
شتوی چگونه جمع بوده باشد هانا قبول نکند ما نامراد در این
غرضی نبوده و ننوشتم الّا آنچه دیدم و بعضی که شنیدم و ننوشتم
عهدهٔ آن بر من نیست چه ولایت مصر وسعتی دارد عظیم هم
نوع هوا است از سرد سیر و گرم سیر و از همه اطراف هرچه
باشد بشهر آورند و بعضی در بازارها میفروشند و بمصر
سفالیّه سازند از همه نوع چنان لطیف و شفاف که دست
چون بر بیرون نهند از اندرون بتوان دید از کاسه و قدح
و طبق و غیره و رنك کنند از آن چنانکه رنك بوقلمون را ماند
چنانکه از هر جهتی که بداری رنك دیگر نماید و آبکینه سازند که
بصفا و پاکی بزبرجد ماند و آن را بوزن فروشند و از بزازی
ثقه شنیدم مرکه یکدرهم سنك ریسمان بسه دینار مغربی

پاره سنك بوده است درميان رود واين دو شاخ از نيل
هريك بقدر جيحون تقدير كردم اما بش نرم واهسته ميرود و
ميان شهر و جزيره جسري بسته است بسي و شش پاره كشتي
و بعضي از شهر ديگر سوي اب نيل است و از اجزيره و انجا تا بندر
ادينه ابست اما جسر نيست بزورق و معبر كذرند و در مصر
چندان كشتي و زورق باشد كه ببغداد و بصره نباشد اهل
بازار مصر هرچه فروشند راست كويند و اكر كسي بمشتري
دروغ كويد او را برشتري نشانده زنكي بدست او دهند و در
شهر بكردانند و زنك مي جنباند و منادي ميكند كه من خلاف
كفتم و ملامت مي بينم و هركه دروغ كويد سزاي او ملامت
باشد در بازار انجا از بقال و عطار و پيله ور هرچه فروشند
بار دان ان از خود بدهند اكر زجاج باشد و اكر سفال و اكر كاغذ
فى الجمله احتياج نباشد كه خريدار بار دان برد ارد و روغن
چراغ انجا از تخم ترب و شلغم كيرند و از انجا زيت حار كويند و انجا
كنجد اندك باشد و روغنش عزيز و روغن زيتون ارزان بود
و پسته كران تر از بادام است و مغز بادام ده من از يك
دينار نكذرد و اهل بازار و دكان داران برخوان زيني بر
نشينند كه ايند و روند از خانه ببازار و هرجا بر سر كوچها
بسيار خوان زيني اراسته داشته باشند كه اكر كسي خواهد
برنشيند و اندك كرايه ميدهند و كفتند پنجاه هزار بهيمه
زيني باشد كه هر روز زين كرده بكرايه دهند و بيرون
از لشكريان و سپاهيان برابسب ننشينند يعني اهل بازار
و روستا و متفرقه و خواجكان و بسيار خرابلق ديدم هيچوا

بل لطيف نر و اهل شهر
عظيم توانكر بودند در
انوقت كه انجا بودم و
در سنه تسع و ثلثين
و ارتعما ت سلطان زادم و
امد فرمود كه مردم خوش
كنند شهر و بازار را
بنا راستند چنانكه اكي
وصف ان كرده شود هيچ
كه بعضي مردم انرا باور
نكنند و استوار ندارند
كه بعضي مردم انرا باور
كردكانهاي بزرك ان وصراف ان
وغيرهم چنان بود كه كسي به
جواهر و نقد و جامها في زينت
و نصب جاي نبود كه كسي به
نشيند و هم انرا سلطان
ايمن كه هيچكس از خوانان و
غلامان ان نميترسيد و سلطان

اعتماد داشتند كه بر كسي
ظلم نكنند و انجا مالها ديدم
طمع نكنند و انجا مالها ديدم
از ان مردم كه اكر كويم يا صفد
كنم مردم عجم را قبول نيفتد
و مال ايشان را حد و حصر
نتوانستم كرد و ان اسانيش
كه انجا ديدم هيچ جا نديدم
و انجا شخص تنها بسيار بود
از متمولان مصر بود
چنانكه كفتند

كشتيها و مال و ملك او را قياس نتوان كرد غرض انكه بكسال
اب نيل وفا نكرد و غله كران شد و زبر سلطان اين ترسانرا
بخواند و كفت سال نيكو نيست و بر دل سلطان جهة رعيت
باراست تو چند غله توانى بدهى خواه ببها خواه بقرض ترسا كفت
بسعادت سلطان و وزير من چندان غله مهيا دارم كه شش
سال نان مصر بدهم در اين وقت لامحاله چندان خلق در مصر بود
كه انچه در نهشابور بودند خمس ايشان بمجهد بود و هركه مقادير
داند معلوم او باشد كه كسي را چند مال بايد تا غله او اينمقدار
باشد وچه ايمن رعيتي و عادل سلطاني بايد كه در ايام ايشان چنين
حالها باشد و چندين مالها كه نه سلطان بر كسي ظلم و جور كند
و نه رعيت چيزي پنهان و پوشيده دارد و انجا كار و انسرائي
ديدم كه دار الوزر ميكفتند در انجا قصب فروشند و ديكر
هيچ و در اشكوب زبر خياطان نشينند از يتيمان پرسيدم كه
اجرت اين نيم چند است كفت هر سال بيست هزار دينار مغربي بود
اما اين ساعت كوشهٔ از ان خراب شده عمارت ميكنند هر ما
يكهزار دينار حاصل يعني دوازده هزار دينار كفتند كه در اين شهر
بزرك تر از اين نيست و بمقدار اين دويست خان باشد

صفت خوان سلطان

عادت ايشان چنين بود كه
سلطان در سالى بد و عيد خوان نهد و بار دهد خاص و عام
را انانكه خاص باشند در حضرت او باشند و انچه عام باشد در
ديكر سراها و مواضع و من اكرچه بسيار شنيده بودم هوس داشتم
كه برأى العين ببينم با يكى از دبيران سلطان كه مرا با او صحبتى اتفاق
افتاده بود و دستى پديد امده كفتم من بار كاه ملوك و سلاطين

ساخته كه در هر يك كه
ميرفتم از ديكرى نيكوتر بود
و هر يك بمقدار ضد ارش
در صد ارش و يكى از ان
جليه چيزى بود شصت ارش
شصت ارش و نخى نيافت
عرض خانه نهاده بعلو
چهار كز از سه جهة
ان تخت هم از زر بود
شكارگاه و ميدان و غيره
بران تصوير
كرده

كه بمجلس ما از انسنه بود سلطان
بكفت سلخ رمضان
صاحب الشرطه ميكويند
هم بدينم او پرده دار كه
كه مجلس ما از انسنه بود ندانا
دبكر روز كه عيد بود بجوان به
نشيند ما از انجا بدر و بجوان از دى
سكاى بدر ون شد هر عادتها
وصفها و ابوانها ديدم كه
اكر وصف ان كنم كتاب بطول
دانده قصر دهم

وکتابتی بخط پاکیزه برانجا نوشته وهمه فرش وطرح که دراین
حرم بود همه دیبای رومی وبوقلمون بود باندازهٔ هر موضعی یافته
بودند ودار افرنجی مشبّک از زر بر کنارهای آن نهاده که صفتا
ان نتوان کرد وازپس تخت که باجانب دیوار است درجات نقره کنز
ساخته وان تخت خود چنان بود که اگر این کتاب سر بسر صفت آن
باشد سخن مستوفی وکافی نباشد) کفتند پنجاه هزار من
شکر رانبهٔ آن روز باشد که سلطان خوان نهد ازایش خوان
را درختی دیدم چون درخت ترنج وهمه شاخ وبرگ وبار آن را
از شکر ساخته بودند وبهزار صورت وتمثال ساخته همه از
شکر ومطبخ سلطان بیرون از قصر است وپنجاه غلام همیشه
درانجا ملازم باشند وازکوشک راه بمطبخ است درزیر زمین
وترتیب ایشان چنان مهتا بود که هر روز چهارده شتر دار
برف بشر بتخانه سلطان بردندی وازانجا بیشتر امراء وخواص را
رانبها بودی واکر مردم شهر جهة رنجوران طلبیدندی هم
بدادندی وهمچنین هر مشروب وادویه که کسی را در شهر
بایستی ازحرم بخواستندی بدادندی وهمچنین روغنهای
دیکر چون روغن بلسان وغیره چندانکه این اشیاء مذکوره
خواستندی منعی وعذری نبودی **سیرت سلطان**
امنیت وفراغت اهل مصر بدان حد بود که دکانهای بزّازان
وصرّافان وجوهریان را در نبستندی الّا دامی بروی کشیدکی
وکس نیارستی بچیزی دست بردن مردی بهودی بود جوهری
که سلطان را نزدیک بود واورا مال بسیار بود وهمه اعتماد
جوهر خریدن براو داشتند روزی لشکریان دست براین بهودی

مغربی خزانه را خدمت کنم درسرای نوقت ازانکه میتر سید سلطان
آن کاغذ بیرون فرستاد تا بر سر جمع بدرید ند وکفت که شما ایمن
باشید وبخانه خود باز روید که نه کسی را باشما کار است ونه ما
بمال کسی محتاج واینها نزا استمالت کرد) ازشام تا قیروان که
من رسیدم در تمامی شهرها ورستاها هر مسجد که بود همه را
اخراجات بر وکیل سلطان بود از روغن چراغ وحصیر وبورنا
وزیلو ومشاهرات ومواجبات قیمان وفراشان ومؤذنان
وغیرهم وبکسال والی شام نوشته بود که زیت اندك است
اکر فرمان باشد مسجد را زیت حاضر بدهیم وان روغن ترب و
شلغم باشد درجواب کفتند توفرمان بری نه ونزپری چیزیکه
بخانهٔ خدا تعلّق داشته باشد دران تغییر وتبدیل جایز نیست
وقاضی القضاة را هرماه دوهزار دینار مغربی مشاهره بود
وهر قاضی بر نسبت وی تا بمال کس طمع نکنند وبر مردم حیف
نرود وعادت انجا چنان بود که دراواسط رجب مثال سلطان
در مساجد بخواندندی که یا معشر المسلمین موسم حج میرسد
وسبیل سلطان بقرار معهود با لشکریان واسبان وشتران
وزاد معتاد است ودر رمضان همین منادی میکردندی
وازاوّل ذی القعده اغاز خروج کردندی وبموضعی معین فرود
آمدندی نیمه ماه ذیقعده روانه شدندی وهر روز خرج
علوفهٔ این لشکر یکهزار دینار مغربی بود بغیر از بیست دینار
که هر مردی را مواجب بودی که بر بیست وپنجروز بمکه
شدندی وده روز انجا مقام بودی وبر بیست وپنجروز کرتا
بمقام خود رسیدندی دوماه شدی شصت هزار دینار مغربی

واب روان دارد امّا اندك وخرمایستان است وانجا قبله سوی
جنوب افتاده است ومسجد رسول الله ﷺ چندان است که مسجد
الحرام وحظیرهٔ رسول الله ﷺ در پهلوی منبر مسجد است چون
رو بقبله نمایند جانب چپ چنانکه چون خطیب در منبر ذکر پیغمبر
کند وصلوات دهد روی بجانب راست کند واشاره بمقبره
کند وانخانه مخمّس است ودیوارها در میان ستونهای مسجد
برآورده است وپنج ستون در کرفته است وبر سر این خانه
همچو حظیره کرده بدارافرین تا کسی بدانجا نرود ودام در کشاده
ان کشیده تا مرغ بدانجا نرود ومیان مقبره ومنبر هم حظیره است
از سنکهای رخام کرده وانرا روضه کویند وکویند ان بستانی
از بستانهای بهشت است چه رسول الله ﷺ فرموده است بین
قبری ومنبری روضة من ریاض الجنّة وشیعه کویند انجا قبر
فاطمهٔ زهرا علیها السلام است ومسجد را دری است وانرا شهر
بیرون سوی جنوب صحرائی است وکورستانی است وقبر حمزة
بن عبد المطلب رضی الله عنه انجا است وان موضعرا قبور الشهدا
کویند پس دو روز ما بمدینه مقام کردیم وچون وقت تنك بود بر
راه سوی مشرق بودیم ومنزل از مدینه کوه بود وتنکنای چون دره
وان را اجفه میکفتند وان میقات مغرب وشام ومصر است
ومیقات انموضع بالشد که حج را احرام کیرند وکویند بکذاشت حاج انجا
فرود آمده بود خلقی بسیار ناکاه سیلی در آمد وایشانرا اهلاك
کرد وانرا بدین سبب جحفه نام کردند ومیان مکه ومدینه صد
فرسنك باشد امّا سنك است ومانیز هشت روز در رفتیم یکشنبه
ششم ذی الحجه بمکه رسیدیم بباب الصفا فرود آمدیم واین سال

بجانب روی بیرون نهادند
بطرف ومدینه این نوبت شرح
وصف مکه کی کویم تا دیکر نوبت
که بدین بخارا سمرقند دیکر شنوی
ومن روی مصر نهادم چنانکه
دیدم بشرح بکویم
این سال سی وپنج هزار دینار از مصر آمدند وسلطان هر
جامه پوشانید واجری داد
تا سال تمام که همه کس بسنه و
برهنه بودند تا بانجا بازنیامد و
فراخ شد وبانجا طعام
درخور هر یك داد وسوی بجان
وصلات کرد ودر رجب سنه
روان کرد وسنه اربعمایه در بکبار
اربعین واربعمایه
مثال سلطان بر خلق خوانند
که بجانه فحطی است

ور رفتن حجاج مصلحت نیست برخویشتن ببخشایند وانچه
خدایتعالی فرموده است بکنند اندرین سال نیز حاج نرفتند و
وظیفهٔ سلطان راکه هر سال بحجاز فرستادی البته قصور
واحتباس نبودی وجامهٔ کعبه وخدّام وحاشیه وامرای مکه
ومدینه وصله امیر مکه ومشاهره هرکس در هر ماه سه هزار
دینار واسب وخلعت بود کر بدو وقت فرستادی در این سال
شخصی بود که اورا قاضی عبد الله میکفتند وبشام قاضی بوده
این وظیفه بدست وصحبت او روانه کردندی ومن باوی برفتم
براه قلزم وانوبت کشتی بجار سید پنجم ذی القعده وحج نزدیك
شده بود اشتری بر پنجد دینار بود بتعجیل برفتیم هشتم ذی الحجّه
بمکه رسیدیم وبیاری سبحانه وتعالی حج بکذاردیم از مغرب قافله
عظیم آمده بود در مدینه شریفه عرب از ایشان غارت خواست
بکاه باز کشتن از حج ومیان ایشان جنك برخواست وانرا مغربیان
زیادت از دو هزار مرد کشته شد وبسی بمغرب نشدند وهمیز
حج از مردم خراسان قومی براه شام ومصر رفته بودند وبکشتی
بمدینه رسیدند ششم ذی الحجه ایشانرا صد وچهار فرسنك
مانده بود تا بعرفات رسند کفته بودند هرکه ما را در این سه
روز که مانده است بمکه رساند چنانکه حج در یابیم هر یك از ما
چهل دینار بدهیم اعراب بپا مدند وچنان کردند که بدو روز
ونیم ایشان را بعرفات رسانیدند ونزدیك بستادند وایشان را
یك یك بر شتران جنازه بستند وانرا مدینه بیرون آمدند و
بعرفات رسانیدند دو تن مرده که بران شتران بسته بودند
وچهار تن زنده بودند امّا نیم مرده نماند بکه ما انجا بودیم

برسیدند تا چنان شاه نشانند
بعد ازانکه در بیابان تشنه
کرد در راه بسی خواهش
بدین اعراب کردیم کز ما
شد یکی از ما نخفتیم
وهمچنان برآندند
انجمله ان چهار تن حج کردند
وبراه شام باز کشتند ومن
چون حج بکذاردم باز بجانب مصر
برفتم که کتب داشتم وامیر مدینه
آمدن این سال بمصر امید کرد ورهی نداد
سلطان بمصر آمد کرامی بود
بوی دادی از انکه خویشاوندش
از فرزندان حسین بن علی ع
۵۰
داشت من با او دوستی کشته
بودم تا شهر قلزم وانر
انجا همچنان تا بمصر شدیم
در سنهٔ احدی واربعین
واربعمایه که بمصر بودم
خبر آمد که ملك حلب قاصد
شد از سلطان واو چاکری
از آن سلطان بود که پدر
آن از ملوك حلب بوده
سلطان را خادمی بود که
اورا عمدة الدّوله
میکفتند

سلطان شدند وخواهش
کردند که ایشان را قبول
کردند و باتشریف و خلعت

باز گردانید ند از جمله
چیزها آنکه کسی خواهد که

عصیر باغی سازند در هر
فصل که باشد بتوانند ساخت

چه هر درختی که خواهد
سازم خاصل تواند کرد

وبنشاند خواه مثمر و محمل
خواه بی ثمر باشند و کنان

باشند که دلال ان باشند و
از هرچه خواهی در حال حاصل

کنند وان چنان است که ایشان را
درختها در تغارها کاشته باشند

وبپرشت بامها نهاده و بپای
بامهای ایشان باغ باشد و

اکثر ازان بر بار باشد از نارنج

ونارنج وسیب ومهر گیاها
وگل وسرو باچمن وسبزه

واگر کسی خواهد تغارها را
بر روند وان تغارها با درخت

بندند همچنان بتوان برد
وبهر جا که خواهند نقل کنند

وچنانکه خواهند تغارها را
در زمین جای کنند ودر

ان زمین بنهند وهم درخت
کرنخواهند تغارها را

بکنند ویارها

واین خادم امیر مطالبان وعظیم توانگر ومالدار بود و
مطالبی انانرا گویند که در کوههای مصر طلب کنجها و
ودفینها کنند وانرا همه مغرب ودیار مصر وشام مردم
ایند وهر کس دران کوهها وسنگسارهای مصر رنجها برند
ومالها صرف کنند وبسیار بوده باشد که دفاین وکنجها یافته باشند
وبسیار را اخراجات افتاده باشد وچیزی نیافته باشند چه
میگویند که دراین مواضع اموال فرعون مدفون بوده است
وچون انجا کسی چیزی یابد خمس بسلطان دهد وباقی اورا باشد
غرض انکه سلطان این خادم را بدان ولایت فرستاد واورا عظیم
بزرگ کردانید وهر اسباب که ملوک را باشد بداد از هلیز و
سراپرده وغیره وچون او بمجلب شد وجنگ کرد انجا کشته شد
اموال او چندان بود که مدت دو ماه شد که بتدریج از خزانه او
بخزانه سلطان نقل میکردند از جمله سیصد کنیزک داشت
اکثر ماه روی بعضی ازان قبل بود ند که ایشان را در هم بستری
میداشت سلطان فرمود تا ایشان را منجر کردند هر که شوهری
میخواست بشوهری دادند وانچه شوهر نمیخواست هرچه خاصهٔ
او بود هیچ تصرف ناکرده بدو میگذاشتند تا در خانهٔ خودی
باشند وبر هیچیک از ایشان حکمی وجبری نفرمود وچون او بمجلب
کشته شد ان ملک ترسید که سلطان لشکرها فرستد پسری
هفت ساله را با زن خود وبسیار تحف وهدایا بحضرت سلطان
فرستاد وبر گذشته عذرها خواست چون ایشان بیامدند
قریب دو ماه بیرون نشستند وایشان را در شهر نمیگذاشتند
وتحفه ایشان قبول نمیکردند تا همه قضاة شهر بشفاعت بدرگاه

بیرون آرند ودرخت خود خبردار نباشد وچنین موضع
درهمه افاق ندیده ام ونشنیده اکنون شرح بازگشتن خودش
بخانهٔ مکه حرسها الله تعالی از مصر باز گویم در قاهره نماز عید
بکردم وسه شنبه چهاردهم ذی الحجه سنهٔ احدی واربعین واربع
مائه از مصر بکشتی نشستم وبراه صعید الاعلی روانه شدم وان
روی بجانب جنوب دارد ولابتی است که اب نیل ازانجا بمصر می آید
وهم از ولایت مصر است وفراخی مصر اغلب ازانجا است وانجا برد ور
وکنارهٔ نیل بسی شهرها وروستاها بود که صفت ان کردن بتطویل
انجامد تا بشهری رسیدیم که انرا (اسیوط) میگفتند وافیون
ازاین شهر خیزد وان خشخاش است که تخم او سیاه باشد چون بلند
شود وپیله بندد اورا بشکنند ازان مثل شیره بیرون آید ازا جمع
کنند ونگاه دارند افیون باشد وتخم این خشخاش خورد وچون
زیره است وبدین اسبوط از صوف کوسفند دستارها بافند
که مثل ان در عالم نباشد وصوفهای باریک که بولایت عجم اورند
وگویند مصری است همه از این صعید الاعلی باشد چه مصر خود
صوف نبافند وبدین اسبوط من فوطه دیدم از صوف کوسفند
که مثل ان نه بلهادر دیدم ونه بملتان وبشکل پنداشتی حریر است
وازانجا بشهری رسیدیم که ان را (قوسرچین) میگفتند وانجا
بناهای عظیم دیدم از سنگهائی که هرکه ان ببیند تعجب کند
شارستانی کهنه واز سنگ باروئی ساخته واکثر عمارتهای ان
از سنگهای بزرگ کرده که هریک ازان مقدار بیست هزار من
وسی هزار من باشد وعجب اینکه بده پانزده فرسنگی ان موضع
کوهی است نه سنگ تا انها را از انجا وچگونه نقل کرده باشند

از ولایت نوبه کسی قصد کند نتواند و مدام انجا لشکری باشد بجا
شهر و ولایت و مقابل شهر در میان رود نیل جزیره ایست چون
باغی و اندران خرمایستان و نزیتون و دیگر اشجار و زروع بسیار است
و بد و لاب اب دهند و انجا بهست و یکروز نرسند که بیابانی عظیم
در پیش بود و دو یست فرسنك تالب دریا و موسم ان بود که حجاج
باز گردند بر شتران و بدانجا برسند و ما انتظار ان میداشتیم که چون
ان شترها بار کرده دیگرباره کرایه بروبر و چون بشهر اسوان بودم
اشنائی افتاد بامردی که اورا ابوعبدالله محمد بن فلیح میگفتند او
مردی پارسا و باصلاح بود و از طریق منطوق چیزی میدانست
مرا معاونت کرد در کرایه کرفتن و همراه بازدید کردن پس اشتری
بکد بنار و نیم کرایه کرفتم و از این شهر روانه شدم پنجم ربیع الاول
سنه اثنین و اربعین و اربعمائه راه سوی مشرق جنوبی بود چون
هشت فرسنك برفتم منزلی بود که ان را (ضیقه) میگفتند و ان
دره بود بر صحرا و بردو جانب او چون دو دیوار از کوه و میانه ان
مقدار صد ارش کشادکی و دران کشادکی چاهی کنده اند که اب
بسیار برامده است امّا نه اب خوش و چون از این منزل بکذرند
پنج روز بادیه است که اب نباشد هر مردی خیکی برداشت از اب
و برفتیم بمنزلی که انرا حوضش میکفتند کوهی بود سنکین و دو
سوراخ دران بود که اب بیرون میامد و همانجا در کودی می
ایستاد ابی خوش و چنان بود که مرد را دران سوراخ میبایست شد
تا از جهة شتر اب بیرون اورد و هفتم روز بود که شتران اب نخورده
بودند و نه علف از انکه هیچ نبود و در شبانه روزی یکبار فرود
امدندی از انکاه که افتاب کرم شدی تا نماز دیگر و باقی را میرفتند

واین منزل جاهاکه فرود
اینند همه معلوم باشد
چه بهر جای فرود نتوانند
امد که چیزی نباشد که
تشکل کشتی بایستند که بسوزند
و چیزی برند و ان شتران
کوش میدانستند که اکر
کاهلی کنند از تشنکی
بمیرند و چنان میرفتند که
هیچ بر اندن کسی محتاج نبود
و خود سوی ده ران بیابان نظر
میرفتند با اینکه هیچ اثر راه و نشان
پدید نبود روی فرا مشرق
که پیشانزده فرسنك اب میبود
اندك و شور و جاهای بود
که بسی و چهل فرسنك هیچ

بسلطان مصر داشت و باجکاهی است که از حبشه و زنکبار و یمن
کشتیها انجا اید و از انجا بر اشتران بارها بدین بیابان که ما کذشتیم
برند تا اسوان و از انجا در کشتی باب نیل بمصر برند و بردست
راست این شهر چون روی بقبله کنند کوهی است و پس ان کوه
بیابانی عظیم و علف خوار بسیار و خلقی بسیار اند انجا که ایشان را
بجاهان کویند و ایشان مردمانیند که هیچ دین و کیشی ندارند
و هیچ چیز بر پیغمبر و پیشوا ایمان نیاورده اند از انکه از ابادان
دورند و بیابانی دارند که طول ان از هزار فرسنك زیاده باشد
و عرض سیصد فرسنك و در این همه بعد دو شهرك کوچك بیش نیست
که یکی را از ان بحر النعام) کویند و یکی دیکر را عیذاب طول این
بیابان از مصر است تا حبشه و ان از شمال است تا جنوب و عرض
از دریای نومبر تا دریای فلزم از مغرب تا مشرق و این قوم بجاهان
دران بیابان باشند مردم بد نباشند و دزدی و غارت نکنند
بکارهای خود مشغول و مسلمانان و غیرهم کودکان ایشان را بدزدند
و بشهرهای اسلام برند و بفروشند و این دریای فلزم را خنیج
کویند که از محیط بولایت عدن شکافته است و از جانب شمال تا انجاکه
این شهرك فلزم است بیامده و این دریا را هر جاکه شهری بر
کنارش است بدان شهر باز میخوانند مثلا جائی بفلزم باز میخوانند
و جائی به عیذاب و جائی ببحر النعام و کفتند دراین دریا زیاد
از سیصد جزیره باشد و از ان جزایر کشتیها می امد و رفت
و کشك می ورزند و کفتند انجا کاو و کوسفند بسیار دارند
و مردم انجا کوبند مسلمانند بعضی تعلق بمصر دارند و بعضی
بیمن و در این شهرك عیذاب ابچاه و چشمه نباشد الا اب باران

تا انجا که موسم است بسیار و کشتی ها
ودر اینجا مدت حفاظت ایشان میکنند
میکن با ایشان مضایقه نکنیم
دیدند کفتند ما را
مردم انجا انوقت که مرا
وما را باد بشمال بود
نمیشد باد شمال بود
که انجا بودیم یك بار خیلی ابر
نزدیك بود که کشتی را رانده
و بیفروشند و باسند
که انجا بودیم یك بار خیلی ابر
یا شد از ان منقطع

فرو برده بود که هیچ اثر آن بر آن پدید نبود و گفت انما هی را فرش
میکوبند و هم بدین شکل پوست ماهی دیدم که بخراسان آن را
شقوه میکوبند و گمان میبردم بخراسان که آن نوعی از سوسمار است
تا انجا بدیدم که ماهی بود و همه پرها که ماهی را باشد و قتی که من
بشهر اسوان بودم دوستی داشتم که نام او ذکر کرده ام در مقدمه
او را ابو عبد الله محمد بن فلیح میگفتند چون از انجا بعذاب می
آمدم نامهٔ نوشته بود بوکیلی که او را بشهر عیذاب بود که آنچه
ناصر خواهد بوی دهد و خطی بستاند تا او را محسوب باشد من چون
سه ماهه در شهر عیذاب بماند و آنچه داشتم خرج کرده شد
از ضرورت آن کاغذ را بدان شخص دادم او مردی کرد و گفت
والله او را پیش من چیز بسیار است چه میخواهی تا بتو دهم تو
بمن خط ده من تعجب کردم از نیک مردی او که بی سابقه با من الفتی
نیکوئی کرد و اگر مردی بی باک بودی و روا داشتی مبلغی مال از
آن شخص بواسطهٔ آن کاغذ بستدی غرض من از آن نمرد صد من آرد
بستدم و آن مقدار انجا عزیز و تمام داشت و خطی بدان مقدار بوی
دادم و او آن کاغذ که من نوشته بودم باسوان فرستاد و پیش از
آنکه من از شهر عیذاب برو مرجواب آن محمد فلیح باز رسید که آنچه
مقدار باشد هر چند که او خواهد و از آن من موجود باشد بدو
ده و اگر از آن خویش بدهی عوض ما بود هم کذا امیر المؤمنین صلوات
الله علیه فرموده است المؤمن لا یکون محتشما و لا مغتنما و این
فصل بدان نوشتم تا خوانندگان بدانند که مردم را بر مردم اعتماد
است و کرم هر جای باشد و جوانمردان همیشه بوده اند و باشند
جدّه شهری بزرگست و بارهٔ حصین دارد بر لب دریا و در او

نخلستان مرد باشد و بیشه
شتران را نهاده است و بازار
هائی نیک دارد و قبلهٔ
مسجد آدینه سوی کعبه گشاده
و بیرون از شهر هیچ عمارت
نیست الا مسجدگاهی که مرورو
مسجد رسول الله صلعم ودو
دروازه است شهر را
یکی سوی مشرق که روباقی
دارد و دیگر سوی مغرب که
رو باقی دارد و اگر از انجا
بجنوب روی باقی دارد
رسند بشهر صعده و اگر سوی
شمال رود بشهر جار رسند
که از انجا راست رود بمدینه
چهل یک منزل است
بندهٔ امیر مکه بود و او را
تاج المعالی ابن ابی الفتوح
میگفتند و مدتی نزد امیر
وی بود و من نزد یک امیر
جدّه شدم و با من کرامت کرد
و انقدر با جی که بمن رسید
از من معاف داشت و نخواست
چیزی از من در وانزه مسلم
کند نزد امیر مکه

میکوبند صفا و مروه
کنند آنست و بازار
از جانب شمال کوه مروه
و آن اندک بالائی است
بیاورخانه های بسیار
زهد و در میان شهر است
و میان بازار بدو نیم کرده
سر تا بدان سر و چون کسی
عمره خواهد کرد از آنجا
دوید و بدو بر نیم فرسنگی
همه خانه که عمره دارد از آنجا احرام گیرند
و احرام کرفتن از ان است که جامه
بر خویشتن درست کنند و بازاری
بر میان بندند و ردائی بدوش
میکوبند که لبیک اللهم عمره و آنکه
تا بدان میلها برود از آنجا
احرام گیرد و لبیک میزند
و بعکه در آیند بمسجد حرام
و چون بشهر آید بمسجد حرام
در آید و بمزدیک خانه رود
و روی راست بگردد
چنانکه خانه بر دست چپ
او باشد و بدان رکن شود
که حجر الاسود در اوست
و حجر را ببوسه

نوشت که اینمردی دانشمند است از وی چیزی نشاید ستاندن
دو روز آدینه نماز دیگر از جده برفتم یکشنبه سلخ جمادی الآخر
بدر شهر مکه رسیدم و از نواحی حجاز و یمن خلق بسبب عمره را
در مکه حاضر باشد اول رجب و آن موسمی عظیم باشد و عید
رمضان همچنین و بوقت حج بیایند و چون راه ایشان نزدیک و
سهل است هر سال سه بار بیایند

صفت شهر مکه شرّفها الله تعالی

شهر مکه اندر میان کوهها نهاده است
بلند و هر جانب که بشهر روند تا بمکه برسند نتوان دید و بلند
ترین کوهی که بمکه نزدیکست کوه ابو قبیس است و آن چون
کنبدی کرده است چنانکه اگر از پای آن تهری بیندازند بر سر شهر رسد
و در مشرقی شهر افتاده است چنانکه چون در مسجد الحرام باشند
بدی ماه آفتاب از سر آن برآید و بر سر آن میلی است از سنگ بر
آورده که گویند ابراهیم علیه السلام بر آورده است و این عرصه که
در میان کوهست شهر است دو تیر پرتابست در دو و پیش نیست
و مسجد حرام بمیانهٔ این فراخنای اندر است و کرد بر کرد مسجد حرام
شهر است و کوچها و بازارها و هر کجا رخنهٔ بمیان کوه در است
دیوار بارها ساخته اند و دروازه بر نهاده و اندر شهر هیچ درخت
نیست مگر در مسجد الحرام که سوی مغرب است که آن را باب ابراهیم
خوانند در سر چاهی درختی چند بلند است و بزرگ شده و از مسجد
الحرام بر جانب مشرق بازاری بزرگ کشیده است از جنوب سوی شمال
و بر سر بازار از جانب جنوب کوه ابو قبیس است و دامن کوه ابو قبیس
صفا است و آنچنان است که دامن کوهها همچون درجات بزرگ کرده اند
و سنگها بترتیب رانده که بر آن آشیانها روند خلق و دعا کنند و آنچه

واز حجر بگذرد و برهمان ولا بگردد و باز بحجر رسد و بوسه دهد
یکطوف باشد و براین ولا هفت طوف بکند سه بار بتعجیل
بدود و چهار بار آهسته برود و چون طواف تمام شد بمقام
ابراهیم علیه السلام رود که برابر خانه است و از پس مقام بایستد
چنانکه مقام ما بین او و خانه باشد و انجا دو رکعت نماز کند اگر دانزا
نماز طواف کویند پس از آن در خانه زمزم شود و از آن آب بخورد و
بابروی مالد و از مسجد حرام بباب الصفا بیرون شود و آن در همان است
از درهای مسجد که چون از انجا بیرون شوند کوه صفا است بر آن
استانه های کوه صفا شوند و روی بخانه کنند و دعا کنند و دعا
معلوم است چون خوانده باشد فرود آید و در این بازار سوی
مروه برود و آنچنان باشد که از جنوب سوی شمال رود و در
این بازار که میرود بر درهای مسجد الحرام میکردد و اندر این
بازار انجا که رسول صلی الله علیه واله سعی کرده است و شانه
و دیکران را شتاب فرموده کامی پنجاه باشد برود و طرف اینموضع
چهار مناره است از دو جانب که مردم که از کوه صفا بمیان آن دو
مناره رسند از انجا بشتابند تا میان دو مناره دیکر که از اینطرف
بازار باشد و بعد ازان آهسته روند تا بکوه مروه و چون باستا
رسند بر انجا روند و اندکی معلوم است بخوانند و باز کردند
و دیکر بار در همین بازار در آیند چنانکه چهار بار از صفا بمروه
شوند و سه بار از مروه بصفا چنانکه هفت بار ازان بازار کذشته
باشند چون از کوه مروه فرود آیند همانجا بازاری است بپست
دکان روی بروی باشد همه حجام نشسته موی سر تراشند چون
عمره تمام شد و از حرم بیرون آیند در این بازار بزرک که سوی مشرق

از کوفه باشد تا عدن
مقدار یا نصد فرسنک
از شمال بجنوب و عرض
انکه از مشرق بمغرب
ازعمان است تا بجاس
مقدار چهار صد فرسنک
باشد و زمین عرب از
کوفه تا مکه است و زمین
همه از مکه تا عدن است
و در زمین عرب آبادانی
اندک است و مردم مانش بیابانی
و صحرا نشینند و خداوند شتر
و چهارپا و پیچیم و زمین چهار
سه قسم کویند یک قسم ازان
تهامه کویند و این ساحل دریاست
و آبادانی بسیار است چون صعده
قلزم است بر کنار دریا و زبید
و صنعا و غیره و این
۵۸

برامده باشد و انوقت باب باران که از دره ها فرود می آید پر میکنند
و ازان تاریخ که ما انجا بودیم هر طی بودند و یکی که امیر عدن بود و او را
پسر شاد دل میکفتند ابی در زمین بمکه او برده بود و اموال
بسیار بران صرف کرده و در عرفات بران کشت و زرع کرده بودند
و آن ابرا بر انجا بسته بودند و بالیزها ساخته و اندکی بمکه میاید
و بشهر نمیرسد و حوضی ساخته اند که آن آب در انجا جمع میشود
و سقایان آن را بر کیرند و بشهر آورند و فروشند و براه رفته
بر نیم فرسنکی چاهی است که انرا بئر الزاهد کویند و انجا مسجدیست
نیکوست آب انچاه خوش است و سقاها از انجا نیز بیاورند و
بشهر بفروشند هوای مکه عظیم کرم باشد و اخر بهمن ماه
قدیم خیار و بادرنك و بادنجان تازه دیدم انجا و این نوبت چهارم که
بمکه رسیدم غره رجب سنه اثنی واربعین واربعمائه تا بیستم ذی حجه
بمکه مجاور بودم پانزدهم فروردین قدیم انکور رسیده بود و از
رستابشهر آورده بودند و در بازار میفروختند و اول اردی بهشت
خربزه فراوان رسیده بود و خود همه میوها بزمستان در انجا یافت
شود و هرکز خالی نباشد **صفت زمین عرب و یمن**
چون از مکه بجانب جنوب روند بیك منزل بولایت یمن رسند
و تالب دریا هم ولایت یمن است و زمین یمن و حجاز بهم پیوسته
هردو ولایت تازی زبانند و در اصطلاح زمین یمن را خمیر
کویند و زمین حجاز را عرب و سه جانب این هردو زمین دریاست
و این زمین چون جزیره است اول جانب شرقی آن دریای بصره است
و غربی دریای قلزم که ذکر آن در مقدمه رفت که خلیجی است و جانب
جنوب دریای محیط است و طول این جزیره که یمن و حجاز است

وغیران واندراین قسم نواحی بسیار است وهر ناحیتی ملکی و
رئیسی دارد وانجا سلطانی وحاکمی مطلق نیست قومی مردم باشند
خودسر وبیشتر دزد وخونی وحرامی وابنقسم مقدار دویست فرسنگ
درصد وپنجاه برابر وخلقی بسیار باشند وهمه نوع وقصر غمدان
بهمین است بشهری که انرا صنعا گویند وازان قصر اکنون برمثال
تلی مانده است درمیان شهر وانجا گویند که خداوند این قصر پادشاه
همه جهان بوده است وگویند که دران تل گنجها ودفینها بسیار است
وهیچکس دست برآن نیارد بردن نه سلطان ونه رعیت وعقیق
بدین شهر صنعا کنند وان سنگی است که ازکوه ببرند ودرمیان
ریگ برنا به باتش بریان کنند ودرمیان ریگ بافتابش پرورند
وبچرخ بیارایند ومن بمصر دیدم که شمشیری برای سلطان آورده
بودند ازین همن که دسته وبرچک او ازیکپاره عقیق سرخ بود مانند
یاقوت

صفت مسجد الحرام وبیت کعبه کشفها الله

که خانهٔ کعبه درمیان مسجد الحرام ومسجد الحرام درمیان شهر مکه و
طول آن از مشرق بمغرب ست وعرض آن از شمال بجنوب اما دیوار
مسجد قائمه نیست وبرکنها درمالیده است تا بمدوری مانباشد
زیرا که چون درمسجد نماز کنند ازهمهٔ جوانب روی بخانه باید
کرد وانجا که مسجد طولانی تر است از باب ابراهیم علیه السلام است تا
بباب بنی هاشم چهارصد وبیست وچهار ارش است وعرضش از
باب الندوه که سوی شمال است تا بباب صفا که سوی جنوب است و
فراخ جایش سیصد وچهار ارش است وبسبب مدوری جائی
تنگ نماید وجائی فراخ وهمه کرد وبرکرد مسجد سه رواق است
بپوشش بعمودهای رخام برداشته اند ومیان سرای را چهار

چون این عمودها بکدیگر میرسند
فرمودند از جانب شام
برآورده بر آوردن وگفتند
عمودها از اخلقای بغداد
چهار است وگفتند این هم
طاق وعمودهای رخام
غرامت صد وهشتاد و
پنهانش بپیست وسه
گز بسوی ساحت مسجد
کرده ودرانرا بپوشش

باب النبی وان بسه طاق است بسته وهم براین دیوار کوشه
جنوبی دری دیگر است که انرا هم باب النبی گویند ومیان این دو در
صدارش بیش است واین در دو طاق است وچون ازاین در بیرون
شوی بازار عطاران است که خانهٔ رسول ﷺ درانکوی بوده است
وبدون در بنماز اندر مسجد شدی وچون ازاینجا در بگذری هم براین
دیوار شرقی باب علی علیه السلام است واین ان در است که امیر
المؤمنین علیه السلام رفتی بنماز واین در بسه طاق است و
چون ازاین در بگذری بر کوشهٔ مسجد منارهٔ دیگر است بر سر سبع
ازان مناره که بباب بنی هاشم است تا بدینجا بباید شتافتن و
این مناره هم ازان چهار کانهٔ مذکور است وبر دیوار جنوبی کران
طول مسجد است هفت در است نخستین که نهم کرده اند باب
الله قاهر است واین بد وطاق است وچون اندکی بجانب غربی روی
دری دیگر است بد وطاق وازاباب الفسانین گویند همچنان قدری
دیگر بروند باب الصفا گویند واین در را پنج طاق است واز همه
این طاق میانی بزرگتر است وجانب او دو طاق کوچک ورسول الله
ازاین در بیرون آمده است که بصفا شود ودعا کند وعقب این طاق
میانی سنگی سپید است عظیم وسنگی سیاه بوده است که رسول
پای مبارک خود برانجا نهاده است واین سنگ نقش قدم متبرکه کرده
واین نشان قدم را ازان سنگ سیاه بتراشیده اند ودران سنگ سپید
ترکیب کرده اند چنانکه سر انگشتهای پا انهرون مسجد دارد و
حجاج بعضی روی برآن نشان قدم نهند وبعضی پای ومن روی
برآن نشان نهادن واجب تر دانستم وازباب صفا سوی مغرب
مقداری دیگر بروند باب العلوی است بد وطاق وازانجا مقداری

دیگر بروند باب بنی شیبه
ازان بگذرند باب الحمایل
بد وطاق ودرابرابر این
ابوجهل است که اکنون
مسقرج است بردیوار
مغربی که ازان عرض مسجد
سه در است نخستین
گوشهٔ که با جنوب دارد
باب عمره وبد وطاق است

ومیانهٔ این ضلع باب السلام است بسه طاق و
علیه السلام است بر دیوار شمالی که ازان طول مسجد
باب الوسیط است بر کوشهٔ سوم شرقی
چهار در است بر کوشهٔ مغربی
باب الوسیط است بر کوشهٔ سوم شرقی
چون ازان بگذری باب الندوه
باب الندوه بد وطاق وی
چون ازان بگذری باب
است بیکطاق وچون بگوشه
مسجد رسی شمالی شرقی
دری راست باب بنی شیبه
گویند وخانه کعبه بمیان
ساحت مسجد است مربع
طولانی که طولش از شمال
بمجنوب ست وعرضش از
مشرق بمغرب وطولش
سی ارش است و
عرض

صفت کعبه

شانزده و در خانه سوی مشرق است وچون در خانه روند
رکن عراقی بردست راست باشد و رکن حجر الاسود بردست چپ
و رکن مغربی جنوبی را رکن یمانی کویند و رکن شمالی مغربی را
رکن شامی کویند و حجر الاسود در کوشهٔ دیوار بسنکی بزرك
ترکیب کرده اند و در انجا نشانده چنانکه چون مردی تمام قامت
بایستد باسینهٔ او مقابل باشد و حجر الاسود بدرازی یك
دستی و چهار انکشت باشد و بعرض هشت انکشت باشد و
شکلش مدوّر است و از حجر الاسود تا در خانه چهار ارش است
و انجارا که میان حجر الاسود و در خانه است ملرم کویند و
در خانه از زمین چهار ارش برتر است چنانکه مردی تمام
قامت بر زمین ایستاده بر عتبه رسد و نردبان ساخته اند
از چوب چنانکه بوقت حاجت در پیش در نهند تا مردم بران
بر روند و در خانه روند و ان چنان است که بفراخی ده مرد
بر پهلوی هم بانجا بر توانند رفت و فرود ایند و زمین خانه
بلند است بدان مقدار که کفته شد صفت در کعبه
در کعبه دری است از چوب ساج بدو مصراع و بالای در
شش ارش و نیم است و پهنای هر مصراعی یك کز و سر چهار
چنانچه هر دو مصراع سه کز و نیم باشد و روی در و فراز هم
نبشته است بر ان نقره کاری دایره ها و کتابتها نقاشی منبّت
کرده اند و کتابتهای بزر کرده و سیم سوخته در رانده و این
ایت را تا اخر انجا نوشته (ان اوّل بیت وُضِعَ للنّاس للّذی
ببکّة الایة) و در حلقهٔ نقره کبن بزرك که از قزوین فرستاده
اند برد و مصراع در زده چنانکه دست هر کس که خواهد بدان

و دیوار خانه همه بخشتهای رخام پوشیده است از الوان و بن خانه
غربی شش محراب است از نقره ساخته و بمیخ بر دیوار دوخته هر یکی
بالای مردی و تکلف بسیار از زرکاری و سواد سیم سوخته نموده
و چنانست که این محرابها از زمین بلند تر است و مقدار چهار ارش
دیوار خانه از زمین بر تر استاده است و بالاتر از ان همه دیوار از
رخام است و تا سقف بنقارت و نقاشی کرده و اغلب بزر پوشیده
هر چهار دیوار و در ان سه خلوت که صفت کرده شد که یکی در
رکن عراقی است و یکی در رکن شامی و یکی در رکن یمانی و در هر
بیغوله دو تختهٔ چوبی بمسمار نقره بر دیوار نهاده و دوخته اند و ان
تخته ها از کشتی نوح علیه السّلام است هر تختهٔ پنج کز طول و یك کز
عرض دارد و در انخلوت که قفای حجر الاسود است دیبای سرخ در
کشیده اند و چون از در خانه در روند بر دست راست زاویهٔ
خانه چهار سو کرده مقدار سه کز در سه کز و در انجا در جبرایست
کدان راه بام خانه است و در پی نقره کبن بیك طبقه بر انجا نهاده و
انرا باب الرّحمة خوانند و قفل نقره کبن بر در نهاده باشد و چون
بر بام شکی در پی دیکر است افکنده همچون در بامی هر دو روی
ان از نقره کرفته و بام خانه بچوب پوشیده است و همه پوشش را
بدیبا در کرفته چنانکه چوب هیچ پیدا نیست و بر دیوار پیش خانه
از بالای چوبها کتابتی ایست زرین بر دیوار ان دوخته و نام سلطان
مصر بر انجا نوشته که مکّه کرفته و از دست خلفای بنی عبّاسی بیرون
برده و ان العزیز لدین الله بوده است و چهار تختهٔ نقره کبن بزرك
دیکری است برابر یکدیکر هم بر دیوار خانه زده و دوخته بمسمارهای نقره
و بر هر یك نام سلطانی از سلاطین مصر نوشته که هر یك از

برجانب شمال بیرون خانهٔ دیواری ساخته اند مقدار یک گز
ونیم وهرد و سر دیوار تا نزدیک ارکان خانه برده چنانکه اینده دیوار
مقوس است وچون نصف دایره و میانجای این دیوار از دیوار
خانه مقدار پانزده گز دور است و دیوار و زمین این موضع را
مرخم کرده اند برخام ملوّن ومنقش و اینموضع را حجر گویند
واب ناودان بام خانه در این حجر ریزد و در زیر ناودان تخته سنگ
سبز نهاده است بر شکل محرابی که اب ناودان بران افتد و ان سنگ
چندان است که مردی بران نماز تواند کردن ومقام ابرهیم علیه السلام
از خانه سوی مشرق است و ان سنگی است که نشان دو قدم ابرهیم
علیه السلام بر انجا است و انرا در سنگی دیگر نهاده است و غلاف
چهار سو کرده که ببالای مردی باشد از چوب بعمل اورده هرچه
نیکوتر وطبلهای نقره بر اورده و ان غلاف را در جانب بزنجیرها
در سنگهای عظیم بسته ود و قفل بران زده تا کسی دست بدا
نکند ومیان مقام وخانه سی ارش است) بئر زمزم از خانه کعبه
سوی مشرق است و بر کوشهٔ حجر الاسود است ومیانهٔ بئر زمزم و
خانه چهل و شش ارش است و فراخی چاه سر کز و نیم در سر کز و نیم
است واب شوری دارد لیکن بتوان خورد و سر چاه را حظیره
کرده اند از تختهای رخام سپید بالای ان دوارش و چهار سوی
خانهٔ زمزم اخرها کرده اند که اب در ان ریزند و مردم وضو سازند
وزمین خانهٔ زمزم را مشبّک چوبی کرده اند تا اب که میریزند فرو
میرود ودر اینخانه سوی مشرقست و برابر خانهٔ زمزم هم از جانب مشرق
خانهٔ دیگر است مربّع وگنبدی بران نهاده وان را استقایة الحاج گویند
اندر انجا خمها نهاده باشد که حاجیان از انجا اب خورند وازاین

ازمکّه ناحیتی است ازجانب شمال که انرا برقه گویند امیر مکّه
انجا می نشیند با لشکری که او را باشد وانجا اب روان ودرختان
است وان ناحیتی است در مقدار دو فرسنگ طول وهمین
مقدار عرض ومن در این سال از اوّل رجب بمکّه مجاور بودم
ورسم ایشان است که مدام در ماه رجب هر روز در کعبه
بکشایند بدان وقت که افتاب برابر

صفت کشودن در کعبه شرّفها الله تعالی وکلید خانهٔ کعبه

کروهی از عرب دارند که ایشانرا بنی شیبه گویند وخدمت خانه را
ایشان کنند واز سلطان مصر ایشانرا مشاهره وخلعت بود و
ایشان را رئیسی است که کلید بدست او باشد وچون او بیاید
پنج شش کس دیگر با او باشند چون بدانجا رسند از حاجیان مردی
ده بروند وان نزدیکان که صفت کرده ایم برگزیند و بیاورند و
پیش در نهند وان پیر برانجا رود و بر استانه بایستد و دو تن
دیگر برانجا روند وجامه و دیبای در را باز کنند یکسر از ان یکی
از این دو مرد بگیرد و سری مردی دیگر همچون لبادهٔ که ان پیر را پوشند
که در کشاید و او قفل کشاید و از ان حلقه ها بیرون کنند و خلقی
از حاجیان پیش در خانه ایستاده باشند وچون در باز کنند ایشان
دست بدعا بردارند ودعا کنند وهرکس در مکّه باشد چون
او از حاجیان بشنود دانند که در حرم کشودند همهٔ خلق بیکبار
با واز بلند دعا کنند چنانکه غلغلهٔ عظیم در مکّه افتد پس
ان پیر در اندرون شود وان دو شخص همچنان ان جامه میدارند
ود و رکعت نماز کند و بنماید و هرد و مصراع در باز کنند و بر
استانه بایستند وخطبه برخوانند با واز بلند و بر رسول الله

از جانب شمال جائی است انرا جعرانه گویند مصطفی ص انجا بوده
با لشکری شانزدهم ذیقعده از انجا احرام گرفته است و بمکه
آمده و عمره کرده و انجا دو چاهی است یکرا بئر الرسول گویند
یکرا ابئر علی بن ابیطالب صلوات الله علیهما و هر دو چاهرا آب تمام
خوش باشد و میان هر دو چاه ده گز باشد و آن سنت برجا دارند
و بدان موسم آن عمره بکنند و نزدیک آن چاه کوه پاره ایست که بدان
موضع کودها در سنك افتاده است همچو کاسرها گویند پیغمبر ص
بدست خود در آن کودها آرد سرشته است خلق که انجا روند در
آن کودها آرد سرشته با آب انجاها و هانجا در خنان بسیار است
هیزم بکنند و نان پزند و تبرك را بولایتها برند و هم انجا کوه پاره بلند است
که گویند بلال حبشی در انجا بانك نماز گفته مردم بر انجا روند و
بانك نماز گویند) در آن وقت که من انجا رفتم غلبهٔ بود که زیادت
از هزار شتر عماری در انجا بود تا بدبکرچه رسد و از مصر تا مکه
بدین راه که این نوبت آمدم سیصد فرسنك بود و از مکه تا یمن دو اند
فرسنك و دشت عرفات در میان کوههای خورد است چون
پشتها و مقدار دشت دو فرسنك است در دو فرسنك در آن دشت
مسجدی بوده است که ابراهیم علیه السلام کرده است و این ساعت منبر
خراب از خشت مانده است و چون وقت نماز پیشین شود خطیب
بر انجا رود و خطبه جاری کند پس بانك نماز بگویند و دو رکعت
نماز بجماعت برسم مسافران بکنند و همدر آن وقت قامتی نماز بگوید
و دو رکعت دیگر نماز بجماعت بکنند پس خطیب بر شتر نشیند و سوی
مشرق بروند بیکفرسنگی انجا کوهی خورد ستبر است که آن را
جبل الرحمة گویند بر انجا بایستند و دعا کنند تا آن وقت که آفتاب فرو

و بامداد نماز کنند و چون آفتاب طلوع کند بمنی روند و حاج
انجا قربان کنند و مسجدی بزرگست انجا که آن مسجد را خیف گویند
و آن روز خطبه و نماز عید کردن بمنی رسم نیست و مصطفی ص
نفرموده است روز دهم بمنی باشند و سنك بیندازند و شرح آن
در مناسك حج گفته اند و از دهم ماه هر کس که عزم باز گشتن
داشته باشد هم از انجا باز گردد و هر که بمکه خواهد بود بمکه رود
پس از آن از آنجا بشتر کرایه کرفتم تا الحسا و گفتند از مکه تا انجا
بسی زده روز روند و وداع خانهٔ خدایتعالی کردم روز ادبنه نوزدهم
ذی الحجه سنهٔ اثنی و اربعین و اربعمائه که اول خرداد ماه قدیم
بود هفت فرسنك از مکه برفتم مرغزاری بود از انجا کوهی پدید
آمد چون براه کوه شدیم صحرائی بود و دیهها بود و چاهی بود که
انرا بئر الحسین بن سلامه میگفتند و هوای سرد بود و راه سوی
مشرق می شد و دو شبانه بهبت و دوم ذی الحجه بطائف رسیدیم
که از مکه تا انجا دو انزده فرسنك باشد طائف ناحیتی است
بر سر کوهی بماه خرداد چندان سرد بود که در آفتاب می بایست نشست
و بمکه خربزه فراخ بود و انچه قصبهٔ طائف است شهر کیست و حصاری
محکم دارد و بازارکی کوچك و جامعی مختصر دارد و آب روان و در
نار و انجیر بسیار داشت قبر عبد الله بن عباس انجا است بنزدیك
آن قصبه و خلفای بغداد انجا مسجدی عظیم ساخته اند و آن قبر را
در کوشهٔ آن مسجد کرفته و بر دست راست محراب و منبر و مردم
انجا خانه ها ساخته اند و مقام کرفته از طائف برفتیم و کوه و شکستکی
بود که میرفتیم و هر جا حصارکها و دیهکها بود و در میان شکستها
حصارکی خراب بمن نمودند اعراب گفتند این خانهٔ لیلی بوده است

بیکانه در انجا نتوانند شدن که هر که را بی خفیر یابند بگیرند و بر هنه
کنند پس از هر قومی خفیری باشد که تا از ان حد بتوان گذشت
وخفیر بدرقه باشد و قلاوز نیز گویند اتفاقا سر وران اعراب
که در راه با ما بودند و ایشان را بنی سوار میگفتند بجزع امد و ما
او را خفیر گرفتیم و او را ابو غانم عبس بن البعیر میگفتند با او برفتیم
قومی روی بما نهادند پنداشتند صیدی یافتند چه ایشان هر
بیکانه را که می بینند صید میخوانند چون رئیس ایشان با ما بود
چیزی نگفتند و گرنه ازمرد بودی ما را هلاک کردندی فی الجمله در
میان ایشان بگچندی بماندیم که خفیر نبود که ما را بگذارند و از انجا
خفیر مے دو بگرفتیم هر یک بده دینار تا ما را بمیان قومی دیگر برند
قومی عرب بودند که پیران هفتاد ساله مرا حکایت کردند که در عمر
خویش مجز شیر شتر چیزی نخورده بودند چه در این بادیه هرها چیزی
نیست الا علفی شور که شتر میخورد و ایشان خود گمان می بردند که
همهٔ عالم چنان باشد من از قومی بقومی نقل و تحویل میکردم و هم
جا خطر و بیم بود الا انکه خدای تبارک و تعالی خواسته بود که ما
بسلامت از انجا بیرون ایم بجائی رسیدیم در میان شکستگی که از او
(هرما) میگفتند کوهها بود هر یک چون گنبدی که من در هیچ
ولایتی مثل ان ندیدم بلندی چندان نی که ابر با انجا نرسد و چون
تخم مرغ املس و صلب که هیچ شقی و ناهمواری بران نمینمود و از انجا
بگذشتیم چون همراهان ما سوسماری میدیدند میکشتند و
میخوردند و هر کجا عرب بود شیر شتر میدوشیدند من از سوسمار
نتوانستم خورد و نه شیر شتر و در راه هر جا درختی بود که باری داشت
مقدار یک دانه ماشی باشد از ان چند دانه حاصل میکردم و

وهر مردی خود را رونزی بدو سپر غلّه اجری کرده باشد که ان
مقدار بنان پزند و از این نماز شام نادیکر نماز شام همچو رمضان
چیزکی خورند امّا بر و زخرما خورند و انجا خرمای بس نیکو دیدم
به از انکه در بصره وغیره و این مردم عظیم درویش و بدبخت باشند
با هم درویشی همه روزه جنگ و عداوت و خون کنند و انجا خرمائی
بود که میدون میکفتند هر یکی ده درم و حسته که در میانش
بود دانک و نیم بیش نبود و کفتند اکر بیست سال بنهند تباه نشود
و معاملهٔ ایشان بزر نیشابوری بود و من بدین فلیج چهار ماه بماندم
بحالتی که از ان صعب تر نشود هیچ چیز از دنیا وی بمن نبود الا دو سلسله
کتاب و ایشان مردمی کرسنه و برهنه و جاهل بودند هر که بنماز
می امد البتّه با سپر و شمشیر بود و کتاب نمیخریدند مسجدی بود که ما
در انجا بودیم اندک رنک شنجرف و لاجورد با من بود بردیوار ان
مسجد بتی نوشتم و شاخ و برکی در میان ان بردم ایشان بدیدند عجب
داشتند و همهٔ اهل حصار جمع شدند و بتفرّج ان امدند و مرا کفتند
که اکر محراب این مسجد را نقش کنی صد من خرما بتو دهیم و صد من
خرما نزدیک ایشان ملکی بود چه تا من انجا بودم از عرب لشکری
بانجا امد و از ایشان پانصد من خرما خواست قبول نکردند و جنک
کردند ده تن از اهل حصار کشته شد و هزار نخل بریدند و
ایشان ده من خرما دادند چون با من شرط کردند من ان محراب را
نقش کردم و ان صد من خرما فریاد رس ما بود که غذا نمی یافتیم
و از جان نا امید شده بودیم که تصوّر نمیتوانستیم کرد که از ان
بادیه هرکز بیرون توانیم افتاد چه بهر طرف که اباد انی داشت
دویست فرسنک بیابان میبایست برید مخوف و مهلک و در

بیمامه امدیم بیمامه حصاری بود بزرگ وکهنه ازبیرون حصار
شهریست وبازاری وازهرگونه صناع درآن بودند وجامعی نیک
وامیران انجا ازقدیم بازعلویان بوده اند وکسی ان ناحیت ازدست
ایشان نگرفته بود ازانکه انجا خود سلطان وملکی قاهر نزدیک نبود
وان علویان نیز شوکتی داشتند که ازانجا سیصد وچهارصد سوار
برنشستی وبزیدی مذهب ودرا قامت کویند محمد وعلی خیرالبشر
وحی علی خیرالعمل وکفشدن مردم انشهر شریفیه باشند وبدین ناحیت
ابهای روان است ازکاریز ونخلستان زیاد دارد وکفتند چون خرما
فراخ شود بکهزار من بیکدینار باشد وازبیمامه بلحسا چهل فرسنک
میدانستند وبزمستان توان رفت که اب بازان درغدیرها باشد
که بخورند وبتابستان نباشد لحسا شهریست برصحرای نهاده که
ازهرجانب که بدانجا خواهی رفت بادیهٔ عظیم بیاید برید ونزدیکترین
شهریی ازمسلمانی که ازاسلطانیست بلحسا بصره است وازلحسا تا
بصره صد وپنجاه فرسنک است وهرکز ببصره سلطانی نبوده است
که قصد لحسا کند **صفت لحسا** لحسا شهری است که
هم سواد ورستائی وحصاری است وچهار باروی قوی ازپس
یکدیکر درکرد او کشیده است ازکل محکم درمیان هردو دیوار
قریب یکفرسنک باشد وچشمهای اب عظیم است درانشهر که
هریک پنج اسیا کرد باشد وهمه اب درولایت برکار میکردند که
ازدیوار بیرون نشود وشهری جلیل درمیان ابنحصارها نهاده است
باهمه انچه که درشهرهای بزرک باشد درشهر بیش ازبیست هزار
مرد سپاهی باشد وکفتند سلطان ان مردی شریف بود واومرد
را ازمسلمانی بازداشته بود وکفتی نماز وروزه ازشما برکرفتم

ودعوت کرده بود امیر ابوسعید ترجمه
که مرجع شما جز بامن نیست
وتام او ابوسعید بود
وچون از اهل ان شهر
پرسند که چرا مذهب داری
کویند که ما ابوسعیدی هستیم
نماز نکنند ودر وقت نماز
ولیکن بر مجمل مصطفی
وبیغامبری او متفقند ابوسعید
بازایشان کفته است که من
بازپیش شما امیرم یعنی پیغامبر
وفات وکور او انشهر محسا است
ومشهدی بنکوجهت او ساخته
ووصیت کرده است فرزندان
خود را که مدام حشم شاه نکاه دارند و
من اینرا قطع کنم دعوت پکدیکر نکنند نامن
بازایم اکنون ایشان را قوت
عظیم است که دارالملک ایشانست
وقتی که نشینند وبکاهای
بزرکان فرمان دهند وحکم
کنند وشش ملک که بزیر دارند
پس این شش ملک فرمان
بنشینند شش فرسنک
بنشینند وهرکاری
که باشد بکتاج یکدیکر
میسپارند و
ایشان را

یعنی چون ابوسعید بمرد
بدان اسب نشیند وکوبند
ابوسعید کشته است
فرزندان نخورند
من بیا ابیو شما مرا نانی
نشناسید نشان ان
کرمرا باشد بشمر من کردن
بزنید اکر بی باشم دکمر
بزخم وان قاعده بدان
سبب نهاده است تا کسی
دعوی بوسعید نکند و یکی

در انوقت سی هزار بندهٔ درم خریده زنکی وحبشی بود وکشاورزی
وباغبانی میکردند واز رعیت عشر چیزی نخواستندی واکر کسی
درویش شدی یا صاحب قرض اورا تعهد کردندی تا کارش نیکو
شدی وهرغریب که بدان شهر افتد وصنعتی داند چندانکه کفاف
او باشد مایه بدادندی تا او اسباب والتی که در صنعت او بکار اید
بخریدی وبمراد خود رسیدی وزر ایشان همانقدر که بود باز دادی
واکر کسی از خدا وندان ملک واسیا برا ملکی خراب شدی وفوت
اباد ان کردن نداشتی ایشان غلامان خود را نامزد کردندی که ان
ملک واسیا اباد ان کردندی وازصاحب ملک هیچ نخواستندی
واسپاها باشد درلحسا که ملک سلطان باشد وبرای رعیت غله
اورد کنند که هیچ نستانند وعمارت اسپاو مزد اسپابان ازمال
سلطان دهند وان سلاطین را سادات میکفتند ودرشهر لحسا
مسجد آدینه نبود وخطبه ونماز نمیکردند الا انکه مردعجی انجا
مسجدی ساخته بود نام او محمد علی بن احمد مردی مسلمان وحاجی بود
ومتموّل وحاجیان که بدان شهر رسیدندی او تعهد کردی ودران
شهر خرید وفروخت وداد وستد بسرب میکردند وسرب درانجا (زنبیل)
بود درهر زنبیلی ششهزار درهم سنک چون معامله کردندی
زنبیل شمردندی وهمچنان برکرفتندی وان نقد کسی ازان بیرون
نبردی وانجا فوطه های نیکو بافند وببصره برند وبدیکر بلاد اکر
کسی نماز کند اورا باز نداشتند ولیکن خود نکنند وچون سلطان
برنشیند هرکه باوی سخن کوید اورا جواب خوش دهد وتواضع کند
وهرکز شراب نخورند وپیوسته اسبی تنک بسته باطوق وسرافسار
بدرکورخانهٔ ابوسعید بنوبت بداشته باشند روز وشب بنوبت

دعوی بوسعید نکند و یکی
ازان سلاطین درمیان مملکت
بغداد با لشکر بشهر ملک شده بود
وهمچنین از مردم دیکر
خانه کعبه کشته وحج
بنکذاشتند که شرف وجلالت
نبوت محمد مصطفی صلی الله
علیه وآله بدانجا مکشند که
حجاز بدیشان باز کردد
وانجا بود و هیچکس بانجا نمیشد
وانجا حجر الاسود را از انجا
بازخریدند وبجای خود نشاندند
برزدند ودر شهر لحسا آلو
همه حیوانات فروشند چون
سک وکربه وخر
وکاو

وکوسپند وغیره وهرچه فروشند سر وپوست ان حیوان نزد یک
کوشش نهاده باشد تا خریدار داند که چه میخرد وانجا سک را فربه
کنند همچون کوسپند معلوف تا از فربهی چنان شود که رفتن نتواند
بعد ازان میکشند ومیخورند وچون از لحسا بجانب شرق روند هفت
فرسنکی دریا است اگر در دریا برونند بحرین باشد وان جزیره ایست
پانزده فرسنک طول ان وشهری بزرگست ونخلستان بسیار دارد
ومروارید از ان دریا برآورند وهرچه غواصان برآورند یک
نیمه سلاطین لحسا را بودی واگر از لحسا سوی جنوب بروند بعمان
رسد وعمان برزمین غرب است ولیکن سه جانب او بیابان وبر است
که هیچکس ان را نتواند بریدن وولایت عمان هشتاد فرسنک در
هشتاد فرسنک است وکرمسیر باشد وانجا جوز هندی که نارجیل
میکویند رویدواگر از عمان بدریا روی فرا مشرق روند بنادر
کیش ومکران رسند واگر سوی جنوب روند بعد رسند واگر جانب
دیگر بفارس رسند وبلحسا چندان خرما باشد که ستوران را
بخرما فربه کنند که وقت باشد که زیادت از هزار من یک دینار دهند
وچون از لحسا سوی شمال روند بهفت فرسنکی ناحیتی است کران را
قطیف میکویند وان نیز شهری بزرگست ونخیل بسیار دارد و
امیر عرب بلحسا رفته بود ویکسال انجا نشسته وانران چهار پاره
که دارد یکی بسته وخیلی غارت کرده وچیزی بدست نداشته بود
با ایشان وچون مرا بدید از روی نجوم پرسید که ایا من میخواهم
لحسا بگیرم توانم یا نه که ایشان بی دینند من هرچه مصلحت بود
میکفتم ونزدیک من بد ویان با اهل لحسا نزدیک باشند بدینی
دینی که انجا کس باشد که بیکسال اب بردست نزند وبمعنی کر

عظیم برکرفته اند که میان فم هرد وجوی یک فرسنک باشد و
هرد و بجانب قبله روند مقدار چهار فرسنک وبعد ازان سر هر دو
جوی با هم رسانیده ومقدار یکفرسنک دیکر یک جوی را هم
بجانب جنوب برانده واز این نهرها جویهای بسیار برکرفته اند وبا طراف
بدر برده وبران نخلستان وباغات ساخته واین دو جوی یکی که
بالاتر است وان شرقی شمال باشد نهر معقل کویند وانکه غربی
وجنوبی باشد نهر ابله واز این دو جوی جزیرهٔ بزرک حاصل شده
که مربّع طولانی است وبصره برکنارهٔ ضلع اپسر از این مربّع نهاده
وبرجانب جنوبی غربی بصرهٔ بر تپه است چنانکه هیچ اباد انی واب واشجار
نیست ودر انوقت که انجا رسید پر شهر اغلب خراب بود واباد انی
انها عظیم پراکنده که از محلّه تا محلّه مقدار نیم فرسنک خرابی بود
اما در ود یوار محکم ومعمور بود وخلق انبوه بود وسلطان
ان را دخل بسیار حاصل شدی ودر انوقت امیر بصره پسر اباک التجار
دیلمی بود که ملک پارس بود وویزیر ش مردی پارسی بود واورا
ابو منصور شهمردان میکفتند وهر روز در بصره بسه جای
بازار بودی اول روز در یکجای داد وستد کردندی که ان را سوق
الخزاعه کفتندی ومیان روز بجائی که ان را سوق عثمان کفتندی
واخر روز جائی که ان را سوق القدّاحین کفتندی وحال بازار انجا چنان
بود که انکس را که چیزی بودی بصرّاف دادی واز صرّاف خط بستدی
وهرچه بایستی بخریدی وبهای ان بر صرّاف حواله کردی وچندانکه
دران شهر بودی بیرون از خط صرّاف چیزی ندادی چون بانجا
رسید پر از برهنکی وعاجزی بدیوانکان مانده بود پر وسر ماه بود
که موی سر باز نکرده بود پر وخواستم که در کرمابه روم باشد که کرم

ملك اهواز كه اورا ابو الفتح علی بن احمد میگفتند مردی اهل بود و
فضل داشت از شعر و ادب و هم کرمی تمام ببصره آمده با ابناء
وحاشیه وانجا مقام کرده و امّا در شغلی نبود پس مرا در انحال
با مردی پارسی که هم از اهل فضل بود اشنائی افتاده بود و اورا
باو زبر صحبتی بودی و بهر وقت نزد او تردّد کردی و این شخص پارسی
هم دست تنك بود و وسعتی نداشت که حال مرا مرمّتی کند احوال
مرا نزد و زبر باز گفت چون و زبر بشنید مردی را با اسبی نزد یك
من فرستاد که چنانکه هستی برنشین و نزد من ای من از بد حالی و
برهنگی شرمداشتم و رفتن مناسب ندیدم رقعهٔ نوشتم و عذری
خواستم و گفتم که بعد از این بخدمت رسم و غرض من دو چیز بود
یکی بی نوائی دویم گفتم همانا او را تصوّر شود که من را در فضل
مرتبهٔ ایست زیادت تا چون بر رقعهٔ من اطّلاع بیابد قیاس کند که
مرا اهلیّت چیست تا چون بخدمت او حاضر شوم خجالت نبرم در حال
سی دینار فرستاد که این را ببهای تن جامه بده هبه از ان دوست
جامهٔ نیکو ساختم و روز سیوم بمجلس وزیر شدیم مردی اهل
وادب و فاضل و نیکو منظر و متواضع دیدیدم و متدیّن و خوش
سخن و چهار پسر داشت مهتر ین جوانی فصیح و ادیب و عاقل و او را
رئیس ابو عبد الله احمد بن علی بن احمد گفتندی مردی شاعر و ادیب بود
وجوانی خردمند و پرهیزکار ما را نزدیك خویش بازگرفت و از اوّل
شعبان تا نیمهٔ رمضان انجا بودیم و انچه از اعرابی کرایهٔ شتر برما داشت
بسی دینار هم ابن وزیر بفرمود تا بدو دادند و مرا از ان رنج آزاد کردند
خدای تبارك و تعالی همهٔ بندگان خود را از عذاب قرض و دین فرج
دهاد بحقّ الحقّ و اهله وچون بخواستم رفت ما را بانعام و اکرام براه

اورده است و باقی این یازده مشهد دیگر هریك بموضع دیگر بود
وهمه را زیارت کردم و بعد ازان که حال دنیا وی ما نیك شد
وهریك لباسی پوشیدیم روزی بدران کرمابه شدیم که ما را
در انجا نگذاشتند چون از در در رفتیم کرمابه بان وهرکه انجا بود
همه بر پای خواستند چندانکه ما در حمّام شدیم و دلاك وقیّم همه
در امدند و خدمت کردند و بوقتیکه بیرون امدیم هر در مشلح
کرمابه بود همه بر پای خواسته و نمی نشستند تا ما جامه پوشیدیم
و بیرون امدیم و دران میانه حمّامی بیاری از ان خود میکوبید این
جوانانند که فلان روز ما ایشان را در حمّام نگذاشتیم و گمان بردند
که ما بزبان ایشان ندانیم من بر زبان تازی گفتم که راست میگوئی
ما انیم که پلاس پاره بر پشت بسته بودیم و ان مرد خجل شد و
عذرها خواست و این هر دو حال در مدّت بیست روز بود و این
فصل بدان اورده ام تا مردم مرا بدانند که بشدّتی که از روزگار پیش
اید نباید نالید و از فضل و رحمت کردگار جلّ جلاله و عمّ نواله
ناامید نباید شد که او تعالی رحیمست

صفت مدّ و جزر دریای عمان را و عادت بصره و جویهای آن

که در شبانه روزی دو بار مدّ بر اورد چنانکه مقدار ده گز
اب ارتفاع کرد و چون تمام ارتفاع کرد بتدریج جزر کند و فرو
نشستن کرد تا ده دوازده گز وان ده گز که ذکر مبرود ببصره بر
عمودی باید بداید که ان را قائم کرده باشند پای دیواری و الّا آثار
زمین هامون بود و نه بلندی بود عظیم زود بر برود چنانست
که دجله و فرات که نرم میروند چنانکه بعضی مواضع محسوس نیست
که بکدام طرف میروند چون در یا مدّ کند قریب چهل فرسنك اب

ونهر بدان موسوم است شهری آباد آن دیدم با قصرها و بازارها
ومساجد واربطه که آن را حد و وصف نتوان کرد واصل شهر بر جانب
شمال نهر بود و از جانب جنوب نیز محلتها و مساجد و اربطه و بازارها
بود و بناهای عظیم بود چنانکه از آن نزهه تر در عالم نباشد و آن را
دمشق عثمان میگفتند و شطی بزرگ که آن فرات و دجله است و آنرا
شطّ العرب گویند بر مشرقی ابله است و شهر بر جنوبی و نهر ابله و نهر
معقل ببصره بهم رسیده اند و شرح آن در مقدّمه گفته آمده است
و بصره را بیست ناحیت است که در هر ناحیت مبالغی از دیها
ومزارع بود **صفت اعمال بصره** احشان ۲
ثربه ۳ بلاس ۴ عقرمیان ۵ المقیم ۶ نهر المحرب ۷ شطّ العرب
۸ معدسام ۹ جعفر نهر المثال ۱۰ الصمد الجونر ۱۱ جزیرة
العظمی ۱۲ مروة الشربر ۱۳ جزیرة العرش الحمیدة ۱۴
جزیرة المنفردات وگویند که آنجا که قسم نهر ابله است وقتی
چنان بودی که کشتیها از آنجا نتوانستی گذشتن غرقابی عظیم بود
زنی از مالداران بصره بفرمود تا چهار صد کشتی بساختند و
همه را پر استخوان خرما کردند و سر کشتیها محکم کردند و بدانجا غرق
کردند تا آنچنان شد که کشتیها میگذرند فی الجمله منصف شهر
شوال سنه ثلاث واربعین واربعمائه از بصره بیرون آمدیم و در
زورق نشستیم از شهر ابله تا چهار فرسنگ که میآمدیم از هر دو
طرف نهر باغ و بستان و کوشک و منظر بود که هیچ بریده نشود و
شاخها از این نهر بهر جانب بازمیشد که هر یک مقدار رودی
بود چون بدمشق عثمان رسیدیم فرود آمدیم بر لب شهر ابله
و آنجا معلوم کردیم هفده هم در کشتی بزرگ که آن را بوصی میگفتند

خراسانیان را آن قوت نبود
ودر این تاریخ که من آنجا
رسیدم این شهر بیک
پیمان از ابلهٔ التجار بود که
ملک پارس بود و دیگر
از شهرها و ولایتها بهم بزند
که آنجا بچیزها هیچ چیز نباشد
و این شهر را بجاها هیچ چیز نباشد و
کشتی بندان و چون از آنجا
جنوب بر کنار دریا بر دو منزلی است و
شهر مهرویان نام بهمانست بسبب آنکه
گفتند راهها آنجا همه جنگل و
پیران ابلهٔ التجار در آنجا هم
خصومت است و ملک مشوش بود یک
گشیدند و مردی بزرگ آنجا هم
آن شهر بموضعی رسانید
که امن باشد چون از قعر بصره
روز سیوم سی مرد پیاده دیگ
که همه با سلاح بزرگ دیگ من
آمدند و گفتند
ما را

چپ تا یکفرسنگ بماند باد مخالف شد و لنگر کشتی فرو گذاشتند
و باد بان فرو گرفتند پرسیدم که آن چه چیز است گفتند خشاب
صفت او چهار چوب است عظیم از ساج چون هیئت منجنیق
نهاده اند مربّع که قاعدهٔ آن فراخ باشد و سران تنگ و علوّ آن از
روی آب چهل گز باشد و بر سران سفالها و سنگها نهاده بعد از
آنکه آن را با چوب بهم بسته و بر مثال سقفی کرده و بر سران چهار طاق
ساخته که دیده بان بر آنجا شود و این خشاب را بعضی میکوبند
بازرگانی بزرگ ساخته و بعضی گفتند پادشاهی ساخته است و غرض
ازان دو چیز بوده است یکی آنکه در آن حدود که آب است خاکی کرد
شده است و دریا تنگ و چنانکه اگر کشتی بزرگ با آنجا رسد بر زمین
نشیند و شب آنجا چراغ سوزند در آبگینه چنانکه باد در آن نتواند
وزد و مردم از دور ببینند و احتیاط کنند و کس نتواند خلاص کردید
دویم آنکه جهة عالم بدانند و اگر دزدی باشد ببینند و احتیاط
کنند و کشتی از آنجا بگردانند و چون از خشاب بگذشتیم چنانکه
ناپدید شد دیگری بر شکل آن پدید آمد امّا بر سر این خانه گنبدی
نبود همانا تمام نتوانسته اند کرد و از آنجا بشهر (مهرویان) رسیدیم
شهری بزرگ است بر لب دریا نهاده بر جانب شرقی و بازاری بزرگ
دارد و جامعی نیکو امّا آب ایشان از باران بود و غیر از آب باران چاه
و کاریزی نبود که آب شهرین دهد ایشان را حوضها و آب گیرها باشد
که هرگز تنگی آب نبود و در آنجا سه کاروانسرای بزرگ ساخته اند
هر یک از آن چون حصاری است محکم و عالی و در مسجد آدینه آنجا بر منبر
نام یعقوب لیث دیدم نوشته پرسیدم از یکی که حال چه گونه بود
گفت که یعقوب لیث تا این شهر گرفته بود ولیکن دیگر هیچ امیر

خراسان را بجواب کران کشتی لاهیجیه نشستیم وخلق بسیار از
دعا میکردند که الله تعالی و تعالی او را بوصی
سلکل الله تعالی و بعبادان
رسیدیم و مردمانی کشتی
بیرون آمدند و بعبادان
بر کنار دریا شهری است
چون بجزیره که شط العرب و
شاخ شده است چنانکه
آنرا هیچ جانب بعبادان
نتوان شد الّا بآب کلک کند
و جانب جنوبی عبادان خود دریاست
محیط است که چون مدّ باشد شاخ
دیوار عبادان آب بگیرد و چون
جزر شود گذارند و فرسنگ
دور شود و اینجا عبادان حصیر
خرید ند و گبر و هی چیزی خورد
خرید ند و دیگر روز صبحگاه کشتی

در دریا بر انداختند و بر جانب شمال روان شدند بصوب نادره
فرسنگ بشدند و خوش بود
دریا میچوریدند که چون زانه
وان آب شط بود که چون فرات
دریا میآمد هر فرسنگ
دریان آب بگذشتیم چون
چون افتاد بزرگ تر شد
گنجشک دریان دریا بود
آمد چندانکه نزدیک تر رسید
نمیتوانست کرد و چون بگرفتند
او را رسید بدست

شیخ فرستاده است تا در خدمت تو بارجان رویم و ما را بدان دارای
بارجان بردند (ارجان) شهری بزرگست و در او بیست هزار مرد
بود و بر جانب شرقی آن رودی آبست که از کوه دراید و بجانب شمال
آن رود چهار جوی عظیم بریده اند و آب را از میان شهر بدر برده
که خرج بسیار کرده اند و از شهر بگذرانیده و آخر شهر بران باغها و
بستانها ساخته و نخل و نارنج و ترنج و زیتون بسیار باشد و شهر
چنان است که چندانکه بر روی زمین خانه ساخته اند در زیر زمین هم
چندان دیگر باشد و در هم جا در زیر زمینها و سردابها آب میگذرد
و تابستان مردم شهر را بواسطهٔ آن آب در زیر زمینها آسایش باشد
و در انجا از اغلب مذاهب مردم بودند و معتزله را امامی بود که او را
ابوسعید بصری میگفتند مردی فصیح بود و اندر هندسه و حساب
دعوی میکرد و مرا با او بحث افتاد و از یکدیگر سؤالها کردیم و جوابها
گفتیم و شنیدیم در کلام و حساب و غیره و اوّل محرّم از انجا برفتیم و براه
کوهستان رو باصفهان نهادیم در راه بکوهی رسیدیم دره تنگ
بود عام گفتندی این کوه را بهرام کور با شمشیر بریده و از آشمشیر بریدند
میگفتند و انجا آبی عظیم دیدیم که از دست راست ما از سوراخ
بیرون می آمد و از جائی بلند فرو میشد و عوام میگفتند این آب
بتابستان مدام میاید و چون زمستان شود باز ایستد و یخ بندد
و بلورغان رسیدیم که از ارجان تا انجا چهل فرسنگ بود و این بلورغان
سرحدّ پارس است و از انجا بخان لنجان رسیدیم و بر در دروازهٔ شهر
نام سلطان طغرل بیک نوشته دیدیم و از انجا بشهر اصفهان هفت
فرسنگ بود مردم خان لنجان عظیم ایمن و آسوده بودند هر یک بکار
و کد خدائی مشغول از انجا برفتیم هشتم صفر سنهٔ اربع و اربعین و

واین کاروان که ما با ایشان همراه بودیم بیکهزار و سیصد خروار
بار داشتند که در آن شهر رفتیم هیچ بازرگانی نیامد که چه کونه
فرو آمدند که هیچ جا نشکی موضعی نبود و نه تعذر مقام و علوفه
وچون سلطان طغرل بیک ابو طالب محمّد بن میکائیل بن سلجوق
رحمة الله علیه آن شهر گرفته بود مردی جوان آنجا کماشته بود نیشابوری
دبیری نیک باخط نیکو مردی آهسته نیکولقا و او را خواجه عمید
میگفتند فضل دوست بود و خوش سخن و کریم و سلطان فرموده
بود که سه سال از مردم هیچ چیز نخواهد و او بران میرفت و پراکندگان
همه روی بوطن نهاده بودند و این مرد از دبیران شوری بوده و پیش
از رسیدن ما قحطی عظیم افتاده بود اما چون ما آنجا رسیدیم جو
میدرویدند و یکمن و نیم نان کندم بیکدرم عدل و سه من نان جوین
هم و مردم آنجا میگفتند هرگز بدین شهر هشت من نان کمتر بیک درم
کسی ندیده است و من در همهٔ زمین پارسی کو یان شهری نیکوتر و جامع
تر و آبادان تر از اصفهان ندیدم و گفتند اگر کندم و جو و دیگر حبوب
بیست سال نهند تباه نشود و بعضی گفتند پیش از اینکه بار و نبود
هوای شهر خوشتر از این بود و چون بار و ساختند متغیّر شد چنانکه
بعضی چیزها بزیان می آید اما روستا همچنان است که بود بسبب آنکه کاروان
دیرتر براه می افتاد روز در اصفهان بماندم و بیست و هشتم صفر
بیرون آمدیم بدیهی رسیدیم بر کنار آبی که از هشتمادکوبند و از آنجا براه
صحرا و کوه میکان بقصبهٔ نائین آمدیم و از سپاهان تا آنجا سی فرسنگ
بود و از نائین چهل و سه فرسنگ برفتیم بدیه کرمه از ناحیهٔ بیابانک
که این ناحیه ده و انزده پاره دیه باشد رسیدیم و آن موضع کرمانست
و درختهای خرما بود و این ناحیه را کوفجان داشته بودند در قدیم

برجوشیده که شش فرسنگ چنین بود که اگر از راه کسی بکوشدی
فرو رفتی و از انجا براه رباط زبیده که از رباط مرا میکوبند برفتیم
و آن رباط را پنج چاه است که اگر رباط و آب نبودی کسی از ان بیابان
گذر نکردی و از انجا بچهار دیه طبس آمد پدیدی که ان را رستاباه
میگفتند نهم ربیع الاول بطبس رسیدیم و از سپاهان تا طبس
صد و ده فرسنگ میگفتند طبس شهری انبوه است اگرچه بروستا
نماید و آب اندک باشد و زراعت کمتر کنند خرما بستانها باشد و بتابستان
و چون از انجا سوی شمال روند نیشابور بمچهل فرسنگ باشد و چون
سوی جنوب بخبیص روند و براه بیابان چهل فرسنگ باشد و سوی
مشرق کوهی محکم است و دران وقت امیران شهر کپلکی بن محمد بود و
بشمشیر گرفته بود و عظیم ایمن و اسوده بودند مردم انجا چنانکه بر
در سرایها نبستندی و ستور در کویها باشد با انکه شهر را دیوار
نباشد و هیچ زنی از هره نباشد که با مرد بیگانه سخن گوید و اگر
گفتی هردو را بکشتندی و همچنین دزد و خونی نبود از پاس و عدل
او و از انچه من در عرب و عجم دیدم از عدل و امن بمچهار موضع دیدم
یکی سیاحت دست در ایام لشکرخان دویم بدیلمستان در زمان
امیر امیران جستان ابن ابرهیم سیوم در ایام المستنصر بالله چهارم
بطبس در ایام امیر ابوالحسن کپلکی بن محمد و چندانکه بکشتم با من
این چهار موضع ندیدم و نشنیدم و مارا هفده روز بطبس نگاه
داشت و ضیافتها کرد و بوقت رفتن صلت فرمود و عذرها خواست
ایزد سبحانه و تعالی از او خوشنود باد رکاب داری از ان خود با من
فرستاد و تا ذوزن که هفتاد و دو فرسنگ باشد چون از طبس
دوازده فرسنگ بیامدیم قصبهٔ بود که ان را رقه میکوبند ابهای

وبه در بلخ و قهار دیشان پیدا نشد
که پیشه جز بر کوه نرود و بدو
نباشد و چون از شهر تون
برفتیم از مرد کپلکی مرا همراه
کرد که وقتها از تون بیرون آمدند
و بر ما غلبه کردند چند نفر
از ایشان بجماعت پدری مشفق
بود بیامد و بکویرا
بمزد گرفت

فنا پذیرد و از این شیوه
سخن چند میرفت و کف
کریم بسیار مختصر در این حوزه
گفتم که بخورده است
و از انجا بسبب تشویشی که
در سر زن و زن بود از انجمله
عهد پیشا بوری و تمرد
ریش زن و زن بود از انجمله
بگاندم و مرد سخن بسیار امد بگیگ
و از انجا بناین کرد انبک و از
قاین بعزم سر خس براه عمر وی و رباط
دو فرسنگ چاهی است بیامدیم
سیصد و نود فرسنگ تا سر خس
کریوه بر از سر خس براه مرباط
جعفری و مرباط عمر وی و رباط
نخستین
هم بر راه است بیامدیم
دوازده هم چاهی است
بشهر مرو و الرود رسیدیم
و بعد از دو روز بپرون
شدیم براه اب کهه فرسنگ
ماه بار باب رسیدیم سی و
شش فرسنگ بود و امیر
خراسان جغری بیک ابو
سلیمان داود بن میکائیل
بن سلجوق بود و وی
بشبور غان بود
و سپه

ودران چاه گذاشت تا پسر او را بیرون اورد چندان ریسمان اورسن
که انجماعت داشتند حاضر کردند و مردم بسیار بیامدند و خلق
گرد رسن فرو رفت تا ان مرد بر بن چاه رسید رسن دران پسر
بست و او را مرده برکشیدند و ان مرد چون بیرون امد گفت که
ای عظیم در این کار بزرگ روانست و ان کار بزرگ چهار فرسنگ مهرود
و از اکفشند کیخسرو فرموده است کردن (و بیست و سیوم
شهر ربیع الاخر بشهر قاین رسیدیم از تون تا انجا هجده فرسنگ
میدارند اما کاروان بچهار روز تواند شدن که فرسنگهای
گران است **صفت شهر قاین** قاین شهری بزرگ
و حصین است و گرد شهرستان خندق دارد و مسجد ادینه دارد
که بشهر اندر است و انجا که مقصوره است طاقی عظیم بزرگ است
چنانکه در خراسان از ان بزرگتر ندیدم و ان طاق نه در خور انمسجد است
و عمارت همهٔ شهر بگنبد است و از قاین چون بجانب شرق و شمال
روند بهجده فرسنگی زوزن است و جنوبی تا هرات سی فرسنگ
بقاین مردی دیدم که او را ابو منصور محمد بن دوست میگفتند
از هر علمی باخبر بود از طب و نجوم از منطق چیزی از من پرسید
که چرا میگوئی بیرون این افلاک و انجم چیست گفتم نام چیز بر ان
افتد که داخل این افلاک است و بر دیگر نه گفت چه گوئی بیرون
از این کنبدها معنی است یا نه گفتم چاره نیست که عالم محدود است
و حدّ او فلک الافلاک و حدّ انرا گویند که از جز او جدا باشد و
چون اینحال دانسته شد واجب کند که بیرون افلاک نه چون
اندرون باشد گفت پس ان معنی را که عقل اثبات میکند نهایت
نیست از انجانب اگر نهایتش هست تا کجا است و اگر نهایتش

مرو خواست رفتن که دار الملک وی بود و ما بسبب نا ایمنی راه
سوی سنگلان رفتیم از انجا براه سه دره سوی بلخ آمدیم و چون
بر رباط سه دره رسیدیم شنیدم که برادرم خواجه ابو الفتح عبد
الجلیل در طایفهٔ وزیر امیر خراسان است که او را ابو نصر سیگفتند
و هفت سال بود که من از خراسان رفته بودم چون بدستگرد
رسیدیم نقل و بنهٔ دیدم که سوی شبودغان میرفت برادرم
با من بود پرسید که این از کیست گفتند از آن وزیر گفت شما ها
ابو الفتح عبد الجلیل را شناسید گفتند کس او با ما است در حاجب
شخصی نزدیک ما آمد و گفت از کجا میائید گفتیم از نج گفت خواجه
من ابو الفتح عبد الجلیل را دو برادر بودند از چندین سال بیج
رفته اند و او پیوسته در اشتیاق ایشان است و از هر که خبر
ایشان میپرسد نشان نمیدهند برادرم گفت نامهٔ ناصر
آورده ایم چون خواجهٔ تو برسد بدو دهیم چون لحظه برآمد کاروان
بر راه ایستاد و ما هم براه ایستادیم روان گفتر گفت اکنون خواجه
من برسد و اگر شما را نیابد دلتنگ شود و اگر این نامه مرا دهید
نابد و دهم دلخوش شود برادرم گفت تو نامهٔ ناصر میخواهی
یا خود ناصر را اینک ناصر ان گفتر از شادی چنان شد که ندانست
چکند و ما سوی شهر بلخ برفتیم و براه میان روستا و برادرم خواجه
ابو الفتح براه دستگرد آمد و در خدمت وزیر بسوی امیر
خراسان میرفت چون احوال ما بشنید از دست گرد باز گشت
و بر سر پل جموکیان بنشست تا انکه ما برسیدیم و آن روز
شنبهٔ بیست و ششم ماه جمادی الآخر سنهٔ اربع و اربعین و اربعمایه
بود و بعد از انکه هیچ امید نداشتیم و بدفعات در وقایع مملکت

افتاده بود هم و از جان نا امید گشته بهمدیگر رسیدیم
و بدیدار یکدیگر شاد شدیم و خدای سبحانه و تعالی را
بدان شکرها گذاردیم و بدین تاریخ بشهر بلخ رسیدیم
و حسب حال این سه بیت گفتم

رنج و عنای جهان اگرچه دراز است | باید و باینک بپکمان بسر آید
چرخ مسافر زبهر ما است شب و روز | هرچه یکی رفت بر اثر دگر آید
ما سفر بر گذشتنی گذرانیم | تا سفر نا گذشتنی بدر آید

و مسافت راه که از بلخ بمصر شدیم

و از انجا بمکه و براه بصره بپارس رسیدیم و بلخ آمدیم
غیر انکه باطراف بزیارتها و غیره رفته بودیم دو هزار و
دویست و بیست فرسنگ بود و این سر گذشت انچه دیده
بودم بر استی شرح دادم و بعضی که بر واپتها شنیده اگر
در انجا خلافی باشد خوانندگان از این ضعیف ندانند و مواخذه
و نکوهش نکنند و اگر ایزد سبحانه و تعالی
توفیق دهد چون سفر طرف
مشرق کرده شود انشاء الله
مشاهدات افتد یاد
ضم کردد

چگونه شکر کنم خدایرا که در حین مأیوسی از جهوه در حالت مرض مرا
توفیق داد بر انجام این کتاب شریف تحریراً و طبعاً چه که از غرة شهر جمادی الاولی
سنه ١٣١٢ ه در بستر بیماری با انحاء امراض افتاده بودم الی الآن که بورم
پای چپ مبتلا بهم و شصت و شش مرا جاعافیت فرمود و الحمد و المنة الاحقر زین العابدین الشیروانی

هو

ختم تمام شد بی
سنا نامه منعم
حکیم ناصر خسرو علوی
الغزنین



دیوان عارف نساج حکیم ناصرخسرو علوی

بسم الله الرحمن الرحیم

۱	در بند مداراکن و در بند میازار	در بند مکن خیره طلب ملکت داراً
	کر تو بمدارا کنی اهنک بیازار	بهتر نبی از ملکت دارا بمدارا
۲	ورت ارزوی لذت حسی بشکیبا	پیش ارزو فرمان سخن ادم وحوا
	بشکیب ازبراکه همی دست نیابد	بر ارزوی خویش مکر مرد شکیبا
۳	آزار مکن از کس بر خیره و مازار	کس را مکن از ارزوی کافات و مکافا
	پرکینه مباش از همکان دایم چون خار	نه نیز زبون باش بیکبار چو خرما
۴	کز کند فتاده است بچاه اندر پیرکن	وز بوی چنان سوخته شد عود مطرا
۵	با هر کس منشین و مبر از همکان نیز	بر راه خرد رو نه مکس باش و نه زنبور
	چون یار موافق نبود تنها بهتر	تنها به صد بار چو نادان همتا
۶	خورشید که تنها است چه نیکست بروز	بهتر ز ثریا است که هفت است ثریا
	از بیشی و کمی جهان تنگ مکن دل	با دهر مدارا کن و با خلق مواسا
	احوال جهان کذ رنده کذ رنده است	سرها سپس کرماست اپس خرما
	بشنو سخن خوب و مکن کار بصفرا	بجسته بر انچیز که او با تو نماند

خیره لغو و عبث

شکیبا صابر و بردبار

زبون فرمان بردار و رام و محکوم و محکم مطرا تازه و صلب

ثریا خوشه پروین است

سزاء امری که خوشنود کند و ضد او امری که غمگین نماید

۷	با انکه بر اورد بصنعا در غمدان	بنگر که نمانده است نه غمدان و نه صنعا
	دیو است جهان صعب فریبنده مر اورا	هشیار خردمند نجسته است همانا
	گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار	چون مست مرو بر اثر او بتمنا
	ایدر است جهان تیره و بس شهر فریبنده	ن نهار که تیره نکنی جان مصفا
	جانت بسخن پاک شود ز انکه خردمند	از راه سخن بر شود از چاه بجوزا
	فخرت بسخن باید از بر اکه بد و کرد	فخر انکه بکرد از پس او ناقهٔ غضبا
۸	زنده بسخن باید کشتنت از بر اک	مرده بسخن زنده همیکرد مسیحا
	پیدا بسخن باید ماندن که نمانده است	در عالم کس بی سخن پیدا پیدا
۹	ان به که نکوئی چو ندانی سخن ابراک	نا گفته بسی به بود از گفتهٔ رسوا
	چون تیر سخن راست کن انگاه بکوشش	پیهوده مکو چوب مپرتاب زهینا
	نیکو بسخن شو نه بدین صورت ازین	والا بسخن کرده مردم نه ببالا
	باد ام بران بد و سپیدار بیار است	هر چند فرونست سپیدار ز دانا
	بیدار چو شیدا است بدین بیدار و لیکن	پیدا بسخن کرد ببیدار ز شیدا
	در پای سخنها سخن خوب خدا است	پر کوهر و یاقوت و پر از لؤلؤ لالا
	شور است چو دریا بمثل ظاهر تنزیل	نا ویل چو لؤلؤ لواست سوی مردم دانا
	اندر بن دریاست همه کوهر و لؤلؤ	غواص طلب کن چه دوی بر لب دریا
	اندر بن شوراب ز بهر چه نهاده است	چندین گهر و لؤلؤ لوء ارزنده و زیبا
	از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت	نا ویل بدا ناده و تنزیل بغوغا
۱۰	غواص تو را جز کل و شورا بر نداد است	ز بر اکه ندیده است ز تو جز که معما
	معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم	خر رسند مشو هم چو خر از قول باوا
	قندیل فروزی بشب قدر بمسجد	مسجد شده چون روز و فزود دلت چون شب یلدا
	قندیل مبفروز و بیارای تو که قندیل	بیرون نبرد از دل پر جهل تو ظلما
	در زهد نه بینائی لیکن بطمع دان	بر خوانی در چاه بشب خط معما

غمدان

همچون عثمان قصریست در همین که بنا کرد انرا لیشرخ بچهار رو سرخ و سفید و زرد و سبز و در اندرون وی قصریست ساخته بود که هفت بیضه داشت فاما بین هر دو چهل نراع بوده قاموس

هیهانا بمعنی ماتا و کوبا و بپندار ۱۲ ان

هیچ بمعنی اندك و قلیل استعمال شده ج

او مخفف اوا نراست و هزار دستانرا هزاراوا گویند ت

کرمارنه مردمی از بهر چرانند
مؤمن زتو نا ایمن و ترسان زتو ترسا

محرام و مشوخرّم از اقبال زمانه
زیرا که نشد وقف تو این مرکز غبرا

واسیم بسی کرد فلک بی خبر ایرا
واشفته بسی کشت بدو کار مهیّا

دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت
بگذاشت همه پاک و بشد باش تنها

بازی است ربایند زمانه که نیابد
زو خلق رها هیچ نه مولا و نه مولا

آن روز بیابند همه خلق مکافات
هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا

آن روز نزدران هول و فزع بر سر مجمع
پیش شهدا دست من و دامن زهرا

نادادمن از دشمن اولاد پیمبر
بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

ذی عبرت اندوختن از بی اعتباری عالم وچاره ساختن مر نجات را بدیرا گوید

بچشم نهان بین نهان جهانرا
که چشم عیان بین نبیند نهانرا

نهان در جهان چیست انداده مردم
نبینی نهانرا ببینی عیان را

جهانرا باهن نباید شبستن
بزنجیر حکمت ببند این جهانرا

بد و چیز بر ما بشاید شبستن
که زین اهل شیعت سیوم نشنوانرا

دو چیز است بند جهان علم و طاعت
اگرچه گشاده است مر هر دوانرا

تنت کان و جان کوه هر و علم و طاعت
بدین هر دو بکمار تن را و جان را

بسا کامان بود روز جوانی
قراری نبوده است هرگز کمانرا

چکونه کند با قرار اسمانت
چو خود نیست زین قرار اسمانرا

سرانجمان نردبان این جهان است
بسر برشدت باید این نردبان را

دراین بام کردان و این بام ساکن
ببین صنعت و حکمت غیب دانرا

مولا
بمعنی اقا و بنده هم د واستعمال شده

ری
بمعنی نزد است

نکه کن که چون کرد بی هیچ حاجت
بجان سبک جفت جسم گران را

که او بخت است اندرین سبز گنبد
مر این تیره کوی درشت کلانرا

چه کوئی که فرساید اینچرخ کردان
چو بیجد و مر بشمرد سالیان را

نه فرسودنی ساخته است این فلکرا
نه اب روان و نه باد بزان را

از بر احکمست و صنع است و حکمت
مکو این سخن جز مر اهل بیان را

ان بر اسرانیست اسرار حکمت
مر این بی فسارانرا بی رهبرانرا

چه کوئی بود مستعین مستعانرا
نباشد چنین مستعین مستعانرا

اکر اشتر و اسب و استر نباشد
کجا قهرمانی بود قهرمانرا

مکان و زمان هرد و از بهر صنعست
ازاین نیست حدّی زمین و زمانرا

اکر کوئی این در قران نیست کویم
همانا نکومی ندانی قران را

قران را یکی خازنی هست کاینرد
حوالت بدو کرد مر انس و جان را

پیمبر شبانی بدو داد امّت
بامر خدا این ره بیکران را

تو بران کزیدی خدا و پیمبر
کزیدی فلان و فلان و فلانرا

معانی قران همی زان ندانی
که طاعت نداری همی سرّ شانرا

قران خوان نفسانی است ایقران خوان
یکی مهربان کیست این شهر خوانرا

ازاین خوان خوب ان خورد نانرا و نعمت
که بشناسد ان مهربان میزبانرا

بمردم شود اب و نان تو مردم
شبینی که سك سك کند اب و نانرا

ازاین کرد دوزان خوشیهای انخوان
مهین خاندان دشمن خاندان را

چو هاروت و ماروت قلب خشك ازا
ابر شط و دجله مران بد نشان را

اکر دوستی خاندان بایدت هم
چو ناصر بدشمن بده خانمان را

مخور اندوه خاندان چون نماند
همی خاندان تو سلطان و خان را

زد نیاز پانت بدین سود کردد
اکر خار کیری بتن سوزیان را

بجان کسان اندری پست بنشین
مدان خانر خویش خانر کسان را

بزان
بمعنی سزنده است

در اینجا صنع بمعنی صانع است چنانچه مصدر بمعنی اسم فاعل استعمال شود

فسار
مخفف افسار است

مهین خاندان
بزرك و رئیس طایفه است

مراد از خاندان خاندان خلافت و ولایت است که ان ممنوع مضرور است

یکی شایکانی بیفکن بطاعت که دوران برا و نیستچرخ کیا را
یکی رایکان حجّتی گفت بشنو
زحجّت مرا این حجّت رایکان را

دوری از وطن را بای میکند و حال روزگار غدّار و مرتّق مربد کردار را

۱ ازهره کرد کژدم غربت حکم مرا کوئی زبون نیافت زکیتی مکر مرا
در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم صفرا همی برآید زاندازه بر مرا
کو یم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد چرخ بلند جاهل بیداد گر مرا
کرد بر کمال و فضل بود مردرا خطر چون خوار و زار کرد پس این خطر مرا
۲ کر بر قیاس فضل بکشتی مدار دهم جز بر مقرّ ماه نبودی مقرّ مرا
فی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
دانش بر از ضیاع و بر از جاه و مال و ملک این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا
با خاطر منوّر روشن ترا ز قمر ناید بکار هیچ مقرّ قمر مرا
با لشکر زمانه و با تیغ تیز قهر دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا
کر من اسیر مال شوم همچو این و آن اندر شکم چه باید زهر جگر مرا
اندیشه مر مرا شجر خوب بر ورست پرهیز و علم بر بزد از او برگ و بر مرا
کر بایدت همی که ببینی مرا تمام چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا
منکر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن زا بیخ پرستاره فزون است اثر مرا
هر چند مسکنم بزمین است روز و شب بر چرخ هفتم است محال سفر مرا
کیتی سرای رهگذر آن است ای پسر زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا
از هر چه حاجت است بدو مر مرا خدای کرده است بی نیاز در این رهگذر مرا
شکر آن خدای را که سوی علم و دین خویش ره داد سوی رحمت و بکشاد در مرا

ژرف
بمعنی عمیق است و مراد در اینجا غوص نمودن در دریای خیال و تصوّر احوال است

خطر
بمعنی شان و جاه است

اندر جهان بدوستی خاندان حق چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا
ورزیدن و شنودن و دانش یکی کند چون دشمنان خویش چنین کور و کر مرا
کر من در این سرای نپیمم در آسمی امر و نر جای خویش چه باید بصر مرا
ای ناکس نقایهٔ تن من در اینجهان همسایهٔ نبود کس از تو بتر مرا
من دوستدار خویش کان بردمند هم جز تو نبود یار بجر و بر بر مرا
بر من توکنید و رشکی و دام ساختی و زدام تو نبود اثر نه خبر مرا
تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتی از مکر و غدر خویش کر فتی سخر مرا
کر رحمت خدای نبودی و فضل او افکنده بود مکر تو در جوی و جر مرا
اکنون که شد درست که تو دشمنی منی نهراز دو دست تو نکوارد شکر مرا
خواب و خور است کار تو ای بیخرد جسد لیکن خرد بر است زخواب و زخور مرا
کار خر است سوی خرد مند خواب و خور ننگست ننگ باخرد از کار خر مرا
من با تو ای جسد ننشینم در این سرای کایزد همی بخواند بجای دکر مرا
انجا هنر بکار و فضایل نه خواب و خور بس خواب و خور تو را و خرد با هنر مرا
چون پیش من خلایق رفتند بیشمار کر چه در ازمانم رفتن شمر مرا
روزی بپرّ طاعت از این کنند بلند بیرون پرده کر چو مرغ بپر مرا
هر کس همی حذر زقضا و قدر کند وین هر دو بر هبر ند قضا و قدر مرا
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن یاد است این سخن زیکی نامور مرا
واکنون که عقل و نفس سخنگوی منی از خویشتن چه باید کردن حذر مرا
ای کشته خوش دلت زقضا و قدر بنام چون خویشتن ستور کانی مبر مرا
قول رسول حق چو درختی است باوری برکش ترا که کاو توئی و ثمر مرا
چون برک خوار کشتی اکر کاو و ور نه انصاف ده مکوی جفا و مخور مرا
ای انکه دین تو بجر بدیم بجان خویش از جور این کروه خران باز خر مرا
دانم که نیست جز کر بسوی تو ایخدای روز حساب و حشر مقرّ و مفر مرا

بله کردن
بمعنی رها کردن است

نقایه
بروزن کفایه بمعنی تیره و تاریک و نقره مغشوش بود فرهنگ رشیدی

سخر
بمعنی مسخره است

جوی و جر
کشیدن بهر طرف برای ازار کردن است

مرغ پر
مرغ پرواز کننده و بلند پرواز است

وزر
پناه کاه و کوه بلند و جای چنگ زدن

کر جز رضای تو است غرض مرا ز عمر — بر چیزها مده بد و عالم ظفر مرا
و اندر رضای خویش تو یارب بدار جهد — از خاندان حق تو مکن زاستر مرا
همچون پدر بحق تو سخنگوی و زهد ورز — زیراک نیست کار جز این ای پسر مرا
کوئی که حجتی تو و نالی براه من — از نال خشک خیره چه بندی کمر مرا

خطاب باهل خراسان نموده و ایشان را بعبرتها ی زمانه و تقلب احوال موعظه و اندرز فرماید

سلام کن ز من ای باد مرخراسانرا — مر اهل فضل و خرد را نه عام و نادانرا
خبرها و راز ایشان بمن چو داده بوی — ز حال من بحقیقت خبر مر ایشانرا
بگو یشان که جهان سر و من چو چنبر گرد — بمکر خویش خود این است کار کیهانرا
نکرکه تان نکند غرّه عهد و پیمانش — که او وفا نکند هیچ عهد و پیمانرا
فلان اگر بشکست اندر انچه خواهد کرد — چنان بد و بنکر کا و بچشم بهمان را
از این همه بستاند بجمله هر چه داد — چنانکه باز ستد هر چه داده بود انرا
از انکه درد هنش ایزمان نهد بستان — دگر زمان بستاند بقهر پستان را
نگه کنند که در دست این و آن چو خراسان — بچند گونه بدرند مر خراسان را
بملک ترک چرا غره اید یاد کنید — جلال و دولت محمود و اولستانرا
کجا است انکه فریغونیان ز هیبت او — ز دست خویش بدادند گورکانانرا
چو هند را بسم اسب ترک ویران کرد — بپای پیلان بسپرد خاک ختلان را
کسی چو نو بجهان ده بکری نداد نشان — همی بسندان اندر نشاند پیکانرا
چو سیستان بخلف در ز نیزه جستن — و ز اوج کیوان سر بر فراشت کیوانرا
فریفته شد میکشت در جهان و بلی — چنو فریفته بود اینجهان فراوان را
شما فریفتکان پیش او همی کفشید — هزار سال فزون باد عمر سلطان را
بفرّ دولت او هر که قصد سندان کرد — بزد بدندان چون موم یافت سندان را

پریر قبلهٔ احرار زاولستان بود — چنانکه کعبه ستام و زاهل ایمانرا
کجا است اکنون انمرد و ان جلالت و جاه — که زیر خویش همیدید برج سرطانرا
بریخت چنکش و فرسوده گشت ناخنش — چو تیز کرد بر او مرز چنگ و دندانرا
ز بسکه خندان کرده است چرخ گردانرا — بسی که گریان کرده است نیز خندانرا
قرار چشم چه داری بزرچرخ چو نیست — قرار هیچ بیک حال چرخ گردان را
کناره گیر از او کاین سوار تازان است — کسی کنار نگیرد سوار تازان را
بترس سخت ز سختی چو کار اسان شد — که چرخ زود کند سخت کار اسانرا
برون کند چو درامد بخشم کشت زمان — ز قصر قیصر را و ز خانمان خانرا
بر اسمان ز کسوف سیه رهایش نیست — مر افتاب درخشان و ماه تابانرا
ز چیزهای جهان هر چه خوار و ارزان شد — گران شده شمر انچه خوار و ارزانرا
میانه کاری باش ای پسر کال مجوی — که مه تمام نشد جز ز بهر نقصانرا
ز بهر حال نکو خویشتن هلاک مکن — بدّر و مرجان مفروش خیره مرجانرا
نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد — نماند فرمان در خلق خویش یزدانرا
اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد — تو شان رها کن چون هوشیار مستانرا
نگاه کن که بحیلت همی هلاک کنند — ز بهر پرّ نکو طاوسان پرّان را
بقول بندهٔ یزدان قادر زندان است — باعتقاد همه امّت شیطانرا
مکو یشان که شما باعتقاد دیو اندید — که دیو خواندن خوش نامد از تو یزدانرا
چو مست خفت ببالینش بر تو ای هشیار — مزن کزافه بانگشت خویش پیکانرا
ز یزدان نبود و نباشد ستم از او چنانکه نبود — ز یزدان معصیت دیو و مر سلیمانرا
تو ز ان تو چو بندا ست و اینجهان زندان است — مقرّ خویش مپندار بند و زندانرا
ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریانست — بعلم کوش و بپوشش این ضعیف عریانرا
بفعل بندهٔ یزدان نه بنامی تو — خدای را تو چنانی که لاله نعمانرا
باشکار تر اندر که کرد جان پنهان — بزد او دار این اشکار و پنهانرا

خدای با تو در این صنع نیکو احسان کرد — بقول و فعل تو بگذار شکر احسان را
جهان زمین و سخن تخم و جان دهقانست — بکشت باید مشغول بود دهقان را
من این سخن که بگفتم ترا نکو مثلی است — مثل پسنده بود هوشیار مردان را
ترا کنون که بهار است جهد آن بکنی — که نانکی بکف آری مکن زمستان را
دل تو نامهٔ عقل و سخن عنوان است — بکوش سخت و نکو کن زنامه عنوان را
ترا خدای زبهر بقا پدید آورد — ترا زخاک و هوا و نبات و حیوان را
نگاه کن که بقا را چگونه میکوشند — بخورد کی منگر دانهٔ سپندان را
در سرای نه جوی است بلکه دریا است — که بنده پی نبرد جز خدای سبحان را
مرا بدان بخرامان زمین بیمکان است — کسی چرا طلبد در سفر خراسان را

زعمر بهره همین کشت مرمرا که بشعر
برشته میکشم این زر سرود و در دامان را

فی العبرة والموعظة

تیز نکرد جهان شکار مرا — نیست کر با غمانش کار مرا
دید مش و دید مرمرا و بسی — خورد م خرما ش و خست خار مرا
چون خورم اندوه چون همی نخورد — کرد ش این چرخ مرده خوار مرا
چون نکنم پیش ازانش خوار که او — برکند از پیش خویش خوار مرا
هر که زمن برد سر نخواهد و غم — کو بغم و درد سر مدار مرا
هر که پیاده بکار نیستمش — نیست بکار او همان سوار مرا
چند بکشت این زمانه بر سر من — کرد جهان کرده خنک سار مرا
یار من و غمگسار بود و کنون — غم بفزود است غمگسار مرا
مکر تو ای روزگار پیدا شد — نیز نکرمکر پیش مار مرا
نیز نخواهد گزید اگر چه ببستم — زین سپس اسپ مار مرا

من نپسندم تو را ای پسر اکنون — چون نپسندی همی بتار مرا
سر تو دیگر بدا شکار دگر — سر یکی بود و اشکار مرا
یار من امروز علم و طاعت بس — شاید اگر نیستی تو یار مرا
شاید اگر نیست برد مر ملکی — جز بدر کرد کار و بار مرا
بار نخواهم سوی کسی که کند — منت او پشت زیر بار مرا
چون نکنم بر کسی ستم که نبود — حشمت ان محتشم بکار مرا
ننگرم زین رو بسوی حرمت کیر — کاید ازین زشت کار عار مرا
زمزم اگر زابها چه پاکتر است — پاکتر از زمزم است انر ار را
خواندن فرقان و زهد و علم و دعا — مونس جانند هر چهار مرا
چشم و دل و گوش هر یکی همه شب — پند دهد با تن نزار مرا
چشم همیگوید از حرام و حرم — بسته همی دار زینهار مرا
گوش همیگوید از محال و دروغ — راه بگر سخت و استوار مرا
دل چگند گویدم همی ز هوا — سخت نگه دار مرد وار مرا
عقل همیگوید م موکل کرد — بر تن و بر جانت کرد کار مرا
نیست ز بهر تو با سپاه هوا — کار مکر حرب و کار زار مرا
سر زیکند خرد چگونه نرکشم — فضل خرد داد بر خمار مرا
دیو همی بست بر قطار بمر — عقل برون کرد از ان قطار مرا
کر نه خرد بستگ مهارم از او — دیو کشان کرده بد مهار مرا
غار جهان کر چه تنگ و شاه است — عقل پسنده است یار غار مرا
هیچ مکن ای پسر زد هر کله — کز وی شکر است صد هزار مرا
هست بد و کشتم و زبان و سخن — هر دو بدین کشت پیشکار مرا
دهر همیگوید ت که بر سفرم — تنگ بکش سخت در کنار مرا
دهر چه چیز است عمر سود خرد — کرد بخیر عمر تا مدار مرا

عمر شد آن مایه بود آنش و دین
ماند از او سوی و یاد کار مرا

راهبری بود سوی عمر ابد
این عدو عمر مستعار مرا

این عدو عمر بود رهبر ما
سوی خرد داد رهگذار مرا

سنگ سیه بود از قیاس خرد
کرد چنین در شاهوار مرا

خار خلان بودم از مثال خرد
سرو سهی کرد و بختیار مرا

دل ز خرد کشت پر نور مرا
سر ز خرد کشت بی خمار مرا

پیشروم عقل بود تا بجهان
کرد محکمت چنین مشار مرا

بر سر من تاج دین نهاده خرد
دین هنری کرد و برد بار مرا

از خطر آتش و عذاب ابد
دین وخرد کرد در حصار مرا

دین چو دلم پاک دید کفت هلا
همین بدل پاک بر نگار مرا

پیش دل اندر مکن نشست کهیم
وانز عمل و علم کن نثار مرا

کردم در جانش جای و نیست در دو
این دل و جان زین بزرگوار مرا

چون نکنم جان فدای آنکه بحشر
آسان کرد بد و شمار مرا

لاجرم اکنون جهان شکار من است
کرچه همیداشتا و شکار مرا

کرچه همی خلق را فکار کند
کرد بنا رد جهان فکار مرا

جان من از رنج روزگار برنشد
بیم نباید ز روزگار مرا

فی الموعظة والنصیحة

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
برون کن ز سر باد خیره سری را

بری دان ز افعال چرخ برین را
نشاید نزد دانش نکوهش بری را

همی تا کند پیشه عادت همی کن
جهان مر جفا را تو مر صابری را

هم امروز را پشت بارت بیفکن
میفکن بفردا مر این داوری را

چو تو خود کنی اختر خویش را بد
مدار از فلک چشم نیک اختری را

بچهره شدن چون پری کی توانی
با فعال مانند شو مر پری را

ندیدی بنور و نرگشته بصحرا
بعیوق مانند لالهٔ طری را

اگر لالهٔ پر نور شد چون ستاره
چو از روی نپذیرفت صورت نگیرد

تو با هوش و رای از نکو محضران چون
همی بر نکیری نکو محضری را

نگه کن که ماند همی نرگس تو
ز بس سیم و زر تاج اسکندری را

درخت ترنج از برو برگ رنگین
حکایت کند کالهٔ قیصری را

سپیدار مانده است بی هیچ چیزی
از یراک بگزید مستکبری را

اگر تو ز اموختن سر نتابی
بجوید سر تو همی سروری را

بسوزند چوب درختان بی بر
سزا خواهی این است مر بی بری را

درخت تو کر بار دانش بگیرد
بزرگی و نیکی دهد گوهری را

نکر نشمری ای برادر کز افه
بدانش دبیری و نر شاعری را

که این پیشها نیست نیکو نهادم
مر الفغدن را حاجت آن سری را

یکی این و آن هر دو نطواست لیکن
نماند همی سحر پیغمبری را

چو کبک دری باز مرغ است لیکن
خطر نیست با باز کبک دری را

پیمبر بدان داد مر علم حق را
که شایسته دید شرع مر این مهتری را

بهارون ما داد موسی مر ان را
نبود است دستی بدان سامری را

تو را خط قید علوم است و خاطر
چو زنجیر مر مرکب لشکری را

تو با قید بی اسب پیش سواران
نباشی سزا و ار خر چاکری را

از این کشتهٔ کر بدانی تو بندگ
شه شقی و میر مانندری را

اگر شاعری را تو پیشه کر فتی
یکی نیز بکرفت خیاکری را

تو در مانی ایجا که مطرب نشیند
سزد کر ببری ز بان جری را

صفت چند کوئی ز شمشاد و لاله
رخ چون مه و ز لف عنبری را

بعلم و بکوهر کنی مدحت ان را
که مایه است مر جهل و بد کوهری را

الفغدن

با غین نقطه دار و دال بی نقطه بمعز اندوختن و جمع کردن باشد و بهمین معنی است الفغده و الفخته بران قیاس

خیاکر

خواننده و سازنده و سرود کویرا کویند و زهره را خیاکر فلک کویند بران

نورد
نو بهم رسیده و نافرهیخته
پیدا شده برابانه

بنظم اندر اری دروغ و طمع را
درو غ است سرمایهٔ کافری را

۱ پسندیده است باز هد عمار نودرا
کند مدح محمود مر عنصری را

من انم که در پای خوکان نریزم
مر این قیمتی درّ لفظ دری را

تو اره نمایم که چنبر کراکن
بسجده مر این قامت عرعری را

کسی را کند سجده دانا که یزدان
گزیدستش از خلق مر رهبری را

کسی را که بستر د اثار عدلش
ز روی زمین صورت جابری را

امام زمانه که هرگز نرانده است
بر شحتش سامری ساحری را

نه ریبی بجز حکمتش مردمی را
نه عیبی بجز همّتش برتری را

اگر عقل در صدر خواهی نشسته
نشانده در انگشتری مشتری را

بشو زی امامی که خط پدر شت
بتعویذ خر است مر خنبری را

ببین کرت باید که بینی بظاهر
ازاو صورت و سیرت حیدری را

۲ بزی
بمعنی سوی و جانب
بر آن

بیارد نظر کرد زی نور علمش
که مرد است چشم خرد ظاهری را

اگر ظاهری مردی را بجستی
بطاعت برون کردی از مهر خری را

ولیکن بقر نیستی سوی دانا
اگر جویدی حکمت باقری را

مرا همچو خود خر همی چون شمارد
چرا ماند همی غل مر انگشتری را

نبندد که پیشش همی نظم و نثرم
چو دیبا کند کاغذ دفتری را

بخوان هر دو دیوان من تا ببینی
یکی کشته با عنصری تجتری را

ومن بدایع افکاره فی النصیحة

ای روی داده صحبت دنیا را
شادان مبر فراشتهٔ اورا را

۳ برنا
جوان را گویند

قدّت چو سرو و روی چو دیبا
وا راسته بدیبا دنیا را

شادی بدین بهار چو می بینی
چون بوستان خسرو صحرا را

برنا کند صبا بفسون اکنون
این پیر کشته صورت زیبا را

تا تو بدین فسون ببر کپری
این کنده پیر جادوی رعنا را

ور تو بمکر و فسون بر بابد
این فرّ و زیب و زینت و سیما را

چون کودکان بیچره همی خرّی
زین کنده پیر لابه و شفرا را

لیکن وفا نیابد از او فردا را
امروز دید باید فردا را

دنیا بجملگی همه امروز است
فردات را ببین بدل امروز

فردات را شمرد باید عقبی را
بگشای تیره دیدهٔ بینا را

عالم قدیم نیست سوی دانا
مشنو محال دهری شیدا را

چندین هزار بوی مزه صورت
بر دهریان بس است کو اما را

بر نگین که کرد شهرین در خرما
خاک درشت ناخوش غبرا را

خرما کری ز خاک که المخت است
این نغز پیشه دانهٔ خرما را

خط خط که کرد جزع یمانی را
بوی از کجاست عنبر سارا را

بنگر بچشم خاطر و چشم سر
ترکیب خویش و کبد کردا را

کز کشتهٔ دبیر فروخوانی
این خطّهای خوب معمّا را

بر رس که کرد کار چرا کرده است
این برگ بد مدوّر خضرا را

و بر ان ز بهر چیر خواهد کرد
با ز این بزرگ صنع مهیّا را

چون بند کرد در تن پیدائی
این جان کار جوی نه پیدا را

و ین جان کجا شود چو مجرّد شد
و ینجا گذاشت این تن رسوا را

چون است کار از پس چندان خراب
امروز مر سکندر و دارا را

بهمن کجا شد و کجا شد قارون
زان پس که قهر کرد ندا عدا را

رستم چرا نخواند بر و ز مرگ
آن شیر پرّ و چنگل عنقا را

اینها کجا شدند و کجا اینها
زین باز پرس یکسر دانا را

غرّه مشو بزور و بتوانائی
کاخر ضعیف است توانا را

بر نا رسید نارسیدن از چه و چند و چون
عار است نو رسیده و برنا را

لابه و شفا
چاپلوسی و چرب زبانی

کردا
مخفف کردان است

نشنوده که چند پرسیده است — پیغمبر خدای یحیی را
والا نکشت هیچکس در عالم — نادیده مر معلم والا را
شیرین و سرخ کشت چنان خرما — چون بر گرفت سختی کرما را
بر رس بکارها بشکیبائی — زیرا که نصرت است شکیبا را
صبر است کیمیای بزرگیها — نشرد هیچ دانا صفرا را
باران بصبر پست کند گرچه — نرم است روی آن که خارا را
از صبر مزد بانت باید کرد — کرز بر خویش خواهی جوزا را
یوسف بصبر خویش پیمبر شد — رسوا شتاب کرد زلیخا را
یاری بصبر خواه که یاری بصبر هست — بهتر ز صبر مر تن تنها را
صبر از مراد نفس و هوا باید — این بود قول عیسی شعیا را
بندهٔ مراد دل نبود مردی — مردی مکوی مرد صما یارا
در صبر کار بند تو چون مردان — هر چشم و گوش را و هم اعضا را
تا ز بیجهان بصبر برون نائی — چون یابی ایجهان مصفا را
ایجات سلسبیل دهند آنکه — کاینجا پلید دانی صهبا را
صبر است و عقل را بجهان صما — بر جان نه این بزرگ دو هیما را
فضل تو چیست بنگر بر ترسا — از سر برون کن هوس و سودا را
تو مومنی گرفته محمد را — اوکافر و گرفته مسیحا را
ایشان پیمبران و رفیقانند — چون دشمنی تو بپهده ترسا را
بشناس امام و مسجد را آنکه — قسیس را نکو و چلیپا را
حجت بعقل کوی و مکن در دل — با خلق خیره جنگ و معادا را
در عقل واجب است یکی کلی — این نفسهای خوردهٔ اجزا را
اورا بحق بندهٔ باری دان — مرجع بدوست باز مر اینها را
اورا اگر شناختهٔ بی شک — دانستهٔ ز مولا مولا را

صما

چون دو طرف کساء را از طرف راست و چپ بر کردن بر پیچند بنحوی که اطراف بدن را بپوشد از اصما گویند چنانچه قاموس گوید و حجر صما انکه جان خود را با این محو باید بصبر و عقل زینت نمود و پوشانید و شاید در بیت هم تحریف و تصحیفی شده باشد والله العالم

توحید تو تمام بدو کردد — کر بدانستهٔ احد یکتا را
رازی است اینکه راه بدانستند — ایجاد را بر این بهائم غوغا را
از راید و بهل که همیکوید — من دیده ام فقیه بخارا را
کان کور دل ندارد پذرفتن — پند سوار دلدل شهبا را

حجت ز بهر شیعت حیدر کفت
این خوب و خوش قصیدهٔ غرا را

در حکمت و موعظه و انذار کوید

نیکوئی چیست و خوش چرای دانا — دنیا است ترا نکو و خوش حلوا
بنکر که مر این دو را چه میداند — آن است نکو و خوش سوی دانا
حلوا نخورد چو جو بیابد خر — دنیا نبود بکار بوزینا
جز مردم باخرد نمی یابد — هنکام خور و نظر خوشی بر بینا
حلوا نخرد نکو چو دیباکن — نامرد خرد نکو بدت رعنا
شرم است نکو بجق و خوش دانش — مرد و خوش و خوب در خور و همتا
دنیای دل است شرم زی عاقل — حلوای دل است علم زی والا
حور ار نوئی ار نکو و باشرمی — کر شرم کند نکو بود حورا

کر شرم نبایدت ز نادانی — بیشرم تر از تو کیست در دنیا
کوری تو کنون بوقت نادانی — اموختنت کند بحق بینا
تو عورت جهل را نمی بینی — انکاه شوی بچشم تو بینا
این عورت بود انکه پیدا شد — در طاعت دیو از ادم و حوا
ای آدمی ار تو علم نا موزی — چون مادر و چون پدر شوی سوا
چون پست بود ترا قامت دانش — چون سر و چه سود مر تو را بالا
دانا ز تو چون چرا و چون پرسد — بالات سخن نکو بدای برنا

شاید که زبیم و شرم رسوائی
در حبستن علم دل کنی یکتا

ناموخت خدای ما مرادم را
چون عور و برهنه کشت جرکاسما

بر برس که چه بود نیک ان اسما
منکر بدروغ عامه وغوغا

تا نام کسی نخست ناموزی
در مجمع خلق چون کنیش اوا

از نام بنامد اله ره یابد
چون عاقل تیز هش بود جویا

خورسند مشو بنام بی معنی
نام تهی است نزی خرد عنقا

این عالم مرده سوی من نام است
وان عالم زنده ذات والا

سوی هم چیز راه بنماید
این نام رونده بر زبان ما

دو نام دگر نهاد بر مردمند
این را که تو خوانیش همی خرما

بوی است نه عین و نون و با و او
نام معروف عنبر سارا

چندین عجمی زچه پدید آید
از خاک بزر کند خضرا

این رستنی است نارون هر سو
وان بی سخن است وین سیوم کوتا

این زشت و سپید و وان سیه بنکو
ان کنده و تلخ و وین خوش و بویا

از مایهٔ جسم و از یکی صانع
یاقوت چرا ست این و ان مینا

این خورد کهاست چونش بشناسی
در کل دلیل کرد حدث اجزا

از علت بود ش جهان بر رس
مفکن بزبان دهر ناسودا

این کار که روز اخر است امروز
زیرا که هنوز نامدست فردا

چون اخر عمر اینچنان آمد
امروز بپایدش یکی فردا

کشتی خرد است دشت دریا وین
تا غرقه نکردی اندرین دریا

کر باخردی چرا نپرهیزی
امخواجه از این خورنده از دریا

با طاعت و ترس باش همواره
تا از تو بدل حسد برد ترسا

پرهیز بطاعت و بدانش کن
وانکه برشو بکوکب جوزا

زین چرخ برون خرد همیکوید
صحرا ست یکی و بیکران صحرا

زانجا همی اید اندرین کنبد
از بهر من و تو این همه نعما

هرگز نشده است خلق از این زندان
جز کز ره نردبان علم انجا

چون جانت بعلم شد ره ان معدن
سرما ز تو در ماند و هم کرما

پیراست خدا برا و خود بشناس
او با صفت و زبی صفت تنها

وانرا که فلک بامر او کردد
این دش مکوی خیره ای شیدا

کان بندهٔ ایزد است و فرمانبر
مولای خدای را بدان مولا

ومن در ذکر افکاره وعبره وعبره فی العبرة والنصیحة

وز را زخدای اکرنهٔ اکه
بر حجت دین چرا کنی صفرا

حکمای ترا چه میکویند چرخ پیر دو رنکها
بسیار ظهر ز حکمت بر زبان مهر و ابانها

خزان کوید بسرماها همی شان دیم بهمن
که کوید شاهی بیشك بکرماها حزیرانها

بقول چرخ کردان بر زبان باد نوروزی
جهر پرسبزه پوشند بستانها و بیابانها

درخت بارور فرزند زاید بیشمار و مر
در او بزند فرزندان بسیار شرز پستانها

فراز اینداز مرسو بسی مرغان کوناکون
پدید ارند هر فوجی بلونی دیکر الحانها

بسان پرستاره اسمان کردد سحرکاهان
زسبزهٔ ابدار و سرخ کل و زاله بستانها

بکفتاری که بیرون اورد چندان خرد دانا
دهد مفلس و صحرا ز بیچاره زینهانها

ندانند باغ و ویران جز بزبان باد نوروزی
بقول او کنند ابدون همی اباد و ویرانها

چو از برج حمل خورشید اشارت کرد بر بستی صحرا
بفرمانش بصحرا پر مطرا کشت خلقانها

نکو نسا ایستاده مرد خان را نیمی بینی
دهانها شار و ان بر خاك بر کرد از ریحانها

درختانرا بهاران کابند اندر بابستان
ولیکن بشانقرماید جز اسانش زمستانها

بقول مادی ای کیان ان باشد و لاغر
نباساید شب و روز ترا باشد چو سندانها

کر کوید کور و اهور اکر جفت انکا باید ان
همی جستن کهزاد نشان نباشد جز بنیسانها

اما ن

ماه هشتم از سال شمسی است
وان بودن خورشید است
در برج عقرب برماه

مطرا

تازه و زینت داده شده

خلقان

بضم خا، و سکون لا
جمع خلق جامه کهنه
و پوسیده ج

در او پزد همی هر یک بدین کفتارها تنها
صلاح خویش را کو بی بجان خویش دشمنها

چرا واقف شدند اینها بر این اسرار ایغافل
نگشتستی تو واقف بر چنین پوشیده فرمانها

بدین دهر فریبنده چرا غرّه شدی هیچ
ندانستی که بسیار است در امکر و دستانها

نجوید جز که شهر بن جان فرزندان این چاهی
ندارد سود با تو عشق نه جوشنها نه خفتانها

همیکوبد بفعل خویش هر کس را ز ما و تو
که من همچون تو ای بیهوش بسیدستم فراوانها

اگر با تو نمیدانی چه خواهم کرد بندیشی
که امشب آن کنم با تو که کردم با پدر با آنها

همی بینم که روز و شب همیکردی بنا کامی
بپیش حادثات من چه کوئی پیش چوکانها

ز میدانهای عمر خویش یکدشتی و میدانی
که هرگز با ر نه هندت سوی این شهر و میدانها

کدار ابچه میکوئی تو هر شب سبز کنبد را
بدین نارسته نرکسها و زرد اندر و پیکانها

اگر بیدار و هشیاری و کوشنده سوی من دایم
بپا موم ترا یکیک ز بان چرخ و دوران

همیکوبند کابن کهسار های عالی محکم
نرستستند در عالم ز باد نرم و باران

زمین کومایهٔ سنها است دانا را همی کوبد
که اصل هست جانها را که سوی آن شود جانها

بتاریکی دهد مژده همیشه روشنائی بان
که از نزد شوار ها هرگز نباشد خالی اسانها

بمال و دولت دنیا مشو غرّه چو دانستی
که بر روی هوا ان بود پندار ارد انبانها

وکرد شوار ی بیهی مشو نومید از اسانی
که از سر کین همی روید چنین خوشبوی ریحانها

چهار بند بهم کرده اند در هفتمین بزدان
چرا ترسی اگر تا زبند بجهانند و نزندانها

در این صندوق ساعتهای این دهر رنجوری
چو ماها را ند بر اشتر بدین کردنا ه پیکانها

ز عمر انجها نی که حق خویش بستاند
برون باید شدن از زیر این پیروزه ایوانها

چو زین منزلگه کم کیشها بیرون شوند ازان پس
نیابد راه سوی او نه زادتها و نه قصدانها

در این الفنج کوبند نژاد خویش بیدادان
که هم نژاد است بر خوانها و هم مال در کانها

بماند تشنه و درویش و بیماران که ملفحد
در این ایام الفغد شراب و مال در مانها

کرا باشد کران امروز رفتن بر ره طاعت
کران آید مران کس را بروز حشر میزانها

بنعمتها رسند انها که پیمودند ره طاعت
بشدّتها رسند انها که بشکستند پیمانها

الفنج
جای اندوختن و کسب نمودن چیز عامست
بران قافلی

الفغد
اندوختن و جمع کردن

خداوندا جهانها بنا نش بسوزد بد فعالان را
بر این قائم شده است اند رجهانها بستا بر ها

از بر اما خداوندا نه رخنا نیم و نه کو ما
سزای سوختن کشتند بد کوهر مفیدانها

بدی با جهل یار انند و جاهل بد کنش با شد
نه هیزد زید کو چیزه مقرّ اید بفرقانها

نبینی حرص این جهّال بد کرد ار را ز ان بر تر
که پیوسته همی درتند بر منبر کر بیانها

بر این اقوال چون مبر مر بنگر افعال خود کان را
بستا نامهای زشت نیز بر خوب عنوانها

ز بهتان کو بدت پر هیز کن و انکه ز هر اخود
بکوبد صد هزاران بر خدا کخوش بهتانها

اگر یکشب بخوان خوانی مرا مر اثر ده و بر کرد
نخوانی بر بهشت عدن بر حلوا و بر نانها

بباغی در کمر مرغان ا ز در خنا نش بپیش تو
فرود افتند بر بان و شکم اکنند بر خوانها

چنین باغی نشاید جز که مرخوا ر ز مهیا نی را
که برد ا ر ند بر پشت و بکردن بار کهدانها

چنین چون کفتی ای حجّت که بر جهّال ابر امتّ
فرو بارد ز خشم تو همی اندوه و طوفانها

بر این دیوان اگر نفرین کنی شاید که ایشا نرا
همی امروز بر کرد د بنفرین تو دیوانها

فی ذمّ الدّنیا و صفاتها الرّذیلة

ای کشته جهان و دیده دا مش را
صد بار خریده مرد لا مش را

بر لفظ زمانه هر شبان روزی
بسیار ستودهٔ کلا مش را

کفته است تو را که بی مقام من
تا چند کنی طلب مقا مش را

نادیده بد وستان و یا ران من
نم نیست غمت مر غما مش را

بریح بنویس چون کند وعده
کفتار محال و قول خا مش را

چون چاشت کند بخویشتن پیوست
تو ساخته باش کار شا مش را

کر بر تو سلام خوش کند روزی
دشنام شمار مر سلا مش را

کس را بنظام دیدهٔ جا نی
کاو رخنه نکرد مر نظا مش را

ویر باب و بر بام خویش بر بودش
تا زو بر بود باب و با مش را

پرهیز کن از جهان بیحاصل — ای کشته جهان و دیده دامش را
واگاه کن ای برادر از غدرش — دور و نزدیک و خاص و عامش را
وان را که از او همی طمع دارد — کوساخته باش انتقامش را
گر بر فلک است بام کاشانه‌ش — چون دشت شمار پست بامش را
من کز همه حال و کارش آگاهم — هرگز طلبم مراد و کامش را
وینکس که حلال او نمی‌جوید — چون خواهد جست مرحرامش را
از اطلب ایجهان که جویان است — این بی‌مزه ناز و عزّ و رامش را
ور مشتری و قمر بیارائی — مر سبقت زین دادسنامش را
گر رومِ بدو سپاری و ترکه — شاهنشه ری کنی غلامش را
آخر بدهی به نسل و رسوائی — بیشك یك روز لاف و لامش را
هرچند که شاه نامور باشد — نابود کنی نشان و نامش را
واشفته کنی بدست بیدادی — احوالِ بنظم و نغز و رامش را
بشنو پدرانه ای پسر پندی — این پند که داد نوح سامش را
پرهیز کن از کسی که نشناسد — دنیا و نعیم بی‌قوامش را
وز دل بمجاریغ دهن و علم جوی — نتواند برد مر ظلامش را
زود دست بشوی و جز بخاموشی — پاسخ مده ای پسر بیامش را
بگذارش تا بدین همی خرّد — دینار مزوّر و حطامش را
منکر بمثل جز از ره عبرت — رخساره زشت چون رخامش را
هُل تا بکشد بمکر نزدیک دوزخ — دیوار پس خویشتن لکامش را
بر راه امام خویش مپتاز — اورا مپذیر پرونه امامش را
دیو است حریص و کام او حرص است — بشناس بهوش دیو و کامش را
چون صورت و کار دیو را دیدی — بگذار طریقت لفامش را
وانکه بگذار شکر ایزد را — وین منّت و نعمت تمامش را

وامی است بزدان شکر او بر تو — بگذار بجدّ و جهد وامش را
شکری بگذار علم و دینش را
زان به که شراب یا طعامش را

نیز در نصیحت و اندرز فرماید

پادشا بر کامها اندل که باشد پارسا — پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا
پارسا شو تا بباشی پادشا بر ایرزو — کاندرو هرگز نباشد پادشا بر پارسا
اژدر تو دیو است چندین جورها جوئی ز دیو — تورها کن دیو را تا تو بباشی خورها
دیو را پیغمبر آدیدل دو را بندش نه پیش — دیو را تا دان نبیند من نبودم مر ترا
خویشتن را چون فریبی چون نپرهیزی ز دیل — چون نهی چون خو کنی عصیان بها نه بر قضا
چونکه کرتو بد کنی زان دیو را باشد گناه — ور یکی نیکی کنی زان مر ترا باشد ثنا
چون نبیند بیشی که می بر خویشتن لعنت کنی — از خرد بر خویشتن لعنت چرا داری روا
پاره کردستند جامهٔ تن بتو بر لاجرم — این سکار مست کشته هر نیز حرب کبار
ان سکارت گر خون فرزندانش میجویند جا — روز محشر سوی ان میمون بی همتا نیا
ان سکارت جانکرد دبی عوار از عین جان — تا نشوئی تن باب و ستی آل عبا
چون بحب آل زهرا روی ششی در حشر — نشوی کوشت ز رضوان اجر سلام و مرحبا
ای شده مدهوش و بیهش پند جحّت ابار — کر عطا پند بر تو نیست در دنیا عطا
بر طریق راست رو چون باد کرد مباش — کاه با باد شمال و کاه با باد صبا
چون بخشنودی و خشم ایزد و پیغمبرش — می ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا
خوب دیبائی طراز بدم حکما نرا اکرو — تا قیامت مر سعادت را ببیند کس جزا

کو بجواب اندر کسائی دیبای این دیبای من
سوده کرده شرم و خجلت مر کسائی را کسا

در صفت دنیا و مکاید ان گوید

ز
حرص است

نیا
بمعنی جد باشد مطلقا و بمعنی برادر بزرگ تر نیز آمده و بمعنی قدر و عظمت نیز آمده برهان

عوار
هر عیبی است و در بدی و پارگی جامه قاموس

بچه ماند جهان مکر بسراب
سپس او تو چون روی بشتاب

چون شد ستند خلق غرّه بدو
همه خورد و بزرگ و کودک و شاب

زانکه مدهوش کشته اند همه
اندرین خیمهٔ چهار طناب

کرند بدی طنابهاش ببین
جملگی خاک و باد و آتش و آب

برمثال یکی فتیله شدی
چند کردی بسایه و بنباب

از چه شد همچو ریسمان کهن
ان سر سبز و تازه همچو سداب

خوش خوش این کند و پیر بیرون
از دهان تو دُرّهای خوشاب

وان نقاب عقیق رنگ ترا
کرد خوش خوش بزرّ تاب خضاب

چند کفتی و بربرباب نزدی
غزل و عد بر صفات رباب

بس کن ان قصهٔ رباب کنون
زرد و نالان شدی چو رود و رباب

چون نبینی که می بدرّ ندت
طمع و حرص و خوی بد چو کلاب

پس خویشت کشید پنجه سال
برامید شراب و آب سراب

کرنهٔ مست وقت ان امد
که بدانی سراب را ز شراب

همه یکدشت پاک بر تو چو باد
مال و ملک و تن درست و شباب

وین ستمگر جهان بشهر بشت
بر بنا کوشهان پر غراب

ماندی اکنون خجل چو ان مفلس
که بشب کنج بیند اندر خواب

چشمت از خواب بیهشی بکشا
خویشتن را بجو و اندر یاب

سپس دین درون شو ایمن خوش
که بپرواز برشده است عقاب

هر زمان بر کشد بیانگ بلند
زین سپهر چاه ژرف ابن دوّاب

انکهت ای پسر ندارد سود
باتن خویش کرد جنگ و حساب

همه ان کن که بر پسندندت
زان توانی درست داد جواب

کر بترسی ز تافته دوزخ
از ره طاعت خدای متاب

سوی او تاب کز گناه بدوست
خلق را پاک باز گشت و مثاب

کنه ناب را ز نامهٔ خویش
پاک بستر بدین خالص و ناب

زاتش حرص و از دو هیزم مکر
دل نکه دار و چون شوره متاب

کاتش از چون فروخته شد
کرد باید ت روی خویش کباب

نیک بنکر بروز نامهٔ خویش
در هپیمای خار و خس بجراب

با تن خود حساب خویش بکن
کر مقرّی بروز حشر و حساب

بجرام و خطا چو نادانان
مفروشای پسر حلال و صواب

مرغ درویش بیکناه مکیر
که نکیرد تو را عُقاب عِقاب

ای سپرده عنان دل بخطا
تنت ابّاد و دل خراب و بُناب

بر خطاها مکر خدای نکرد
با تو اندر خطاب خویش خطاب

همچو کرکان ربودنت پیشه است
نسبتی داری از کلاب و ذئاب

خوی کرکان همی کنی پیدا
کرچه پوشیدهٔ جسد بثیاب

در ثیاب ربوده از درویش
کی بدست آیدت بهشت و ثواب

کارهای چپ و بلا به مکن
که بدست چپت دهند کتاب

تخم اکر جو بود جو ارد برّ
بچه سنجاب زاید از سنجاب

خود نبینی مکر عذاب و عِنا
چون نمائی مر اعنا و عذاب

چون از انروز بر نبندیشی
که بریده شود در او انساب

واندر او بر کناه کار بعدل
قطره ناید مکر بلا ز سحاب

چونکه از خیل دیو بکریزی
در حصار مستب الأسباب

بر پی اسب جبرئیل برو
تا نکیرد ت دیو زیر رکاب

بس نمانده است کافتاب خدای
سر بمغرب برون کند ز حجاب

تو ز غوغای عامه یکچندی
خویشتن را حذر کن و مشتاب

سپس یاربد نماز مکن
که بخفته است مار در محراب

که شود سخت زود دیو لعین
زیر نعلین بو تراب تراب

ستردن
محو نمودن و پاک کردن

ناب
صاف و خالص از هر چیز

جراب
جَرَب همچون کَتِف یعنی کُرّ و مجروح جمع ان جِراب همچون کتاب قدس

بُناب
مصدر لست از نبت یَنبُت بمعنی فریاد کردن در حین انکه تشنه شدن کسی را باشد و دل ناله و فریاد میکند از تشنگی

در بیوفائی روزگار و شکایت ازوی

برمن بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب
کار ها کردند بس نغز و عجب چون بوالعجب

گشت بر من روز و شب چندانکه گشت ایزد گشاد
موی من مانند روز و روز من مانند شب

ای پسر گیتی زن رعنا است بس غرّا فریب
فتنه سازد خویشتن را چون بدست آرد عرب

تو نه شادی چند خندی بیستی اکنون از انک
او همی بر تو بخندد روز و شب در پس بلب

چون خورد اندوه گیتی کاو فروخواهد خورد
چونکنی بر خیره او را اگر تو بگریزد طلب

چون طمع داری سلب بیهوده مزان خونخواره نیز
کو همیکوشد همیشه کز تو بربابد سلب

ای طلبکار طرب ها مطربی را عمر وار
چند جوئی در سرای رنج و تیمار و تعب

در هنر هیچ چون زنی بوق ار بجا بایست خرید
ور نه مجنونی چرا می‌نای کوبی در رسب

شاد کی باشد مر این زندان تاری را حزین
باد چون اید سرود انرا که تن دارد شکست

کی شود زندان تاری مر مرا بستان خوش
کرچه زندان انرا بستانها کنی بستان لقب

علم و حکمت را طلب کن کز طرب جوئی همی
تا بشاخ علم و حکمت بر طرب یابی طرب

انکه کوبد های و هوی و پای کوبد هر زمان
ان مجق دیوانه باشد مخوان انرا طرب

من بیمکان در بزندانم ازین دیوانکان
عالم السری تو فریاد از تو خواهم ای رفیق

اندرین زندان سنکین چون بمانم بی دوا
از کجویم جز کرا از فضلت رهائی بر سبب

جمله کشتستند بیزار و نفور از صحبتم
همزبان و همنشین و هم زمین هم نسب

کس نخواند نامهٔ من کس نکوید نام من
جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم عتب

چون کند از نام من پرهیز خوان چون خذلک
در مبارک ذکر خود کفت است نام بوالهب

من

غر

بفتح اول وسکون ثانی زن فاحشه و فجر است

بن همان

سلب

انچه ربوده شود از کسی و نیز بمعنی لباس آمده

فارسی

سرب

خار و خسک و اتانک

بمکان

نام قصبه ایست در بدخشان که معدن تاجر در انجاست

شغب

بر انکیختن شر و فساد

فارسی

من بر ون ایم بیرهانها ز مذهبها بتابد
پاکتر زان کردم آتش برون اید ذهب

غامه بر من همت دینی و فضلی مینهند
بر سر و فضل من اورد اینهمه شور و حلب

ور ترا انر من بر این دعوی کواه باید کوا
مر ترا هم شعر و هم علم حساب و هم ادب

سخنان ار چه پاک من پی دهی شوره دهد
زاندکی جزتو بدید اید نشاید در رقصب

میفروشان اندر خرابات ایمن استاده ز من
پیش ایشان اب اندرم با بیم و ترس و با هرب

عز و ناز و ایمنی دنیا بسی دیدم کنون
رنج و بیم و سختی اندر دین بینیم باید

ایمنی و بیم دنیا هر دو با یکدیکر ند
ز ایک اموی است بیم و ایمنی مر دو عرب

چون بخواهد ماند راحت ان چه باشد چون رنج
چون نیارد برد رخت از بن چه باشد جز حطب

کر ندارد حرمتم جاهل مرا کمتر نشد
سوی دانا نه نسب نه جاه و قدر و نه حسب

نزد مردم مر ترا اب و جاه و حرمت است
کر چه کاو و خر ندانند حرمت ماه رجب

نامدار و مفتخر شد بقعهٔ بمکان بمن
چون بفضل مصطفی شد مفتخر شت عرب

عیب ناید بر عنب چون بود پاک و خوب و خوش
کر چه از سرکین برون اید همی تاک عنب

من بیمکان در بزندانم علم من پیدا چنانکه
فعل نفر دستی پیدا است او در و رخ و

مونس جان و دل من چیست تسبیح و قران
خاکپای خاطر من چیست اشعار و خطب

راست کویم علم و رزم طاعت یزدان کنم
این سه چیز است ای برادر کار عقل مکتسب

مایه و تخم همه خیرات بکسر راستی است
راستی قیمت پدید ارد درخت از بر خشب

مردم از کاو ای پسر پیدا بعلم و طاعت
مردم بی علم و طاعت کاو باشد بی ذنب

طاعت و احسان و علم و راستی را بر کزین
کوش چون داری بکفت بوقماش و بوقلب

از پس پیغمبر وحیدر بدین دو مژده داد
بکرمه بیکانکان را تا نات بفزاید عطب

زانکه هفتاد و دو ملت ناصبی در امتند
هست حاصل چیز بنکر ناصبی را جز نصب

بولهب با زن به پیشت مهر و دای ناصبی
بنکر انکه نزش را در کردن افکنده کشب

کر به بینی تو مر ایشان را ز بن مستی همی
نیست روی مر مرا از تو در ایشان جز حرب

پند کیر از شعر حجت و ز پس ایشان مرو
تا نمانی عمرهای بیکران اندر کرب

من بر ایم

بدب

اندک و کم

خب

پنهانی است

قلب

بوقماش و بوقلب

کنایه از مردم دنیا پرست و بد و احمق است

کرب

شدت و اندوه

ومزدایع افکاره

ای شب یاران خور هجران طناب — علت خوابی و ترانیست خواب
مکر تو صعب است که مردم ز تو — هست در آرام و تو خود در شتاب
تو چو یکی زنگی ناخوب و پیر — دختر کان تو همه خوش و شباب
زادن ایشان ز تو ای کنده پیر — هست شکفتی چو ثواب از عقاب
تا تو نبائی نمایند هیچ — دختر کان رو بکها از نجاب
روی زمین را تو نقابی و لیک — ایشان را نیست نقابت نقاب
چند کریزی ز خواصل دیرین — قبهٔ بی در و زن و باب ای عراب
وز تو همی پیری تابد پدید — از نکه ز مردم تو ربائی شباب
اب نه چونکه بشویدهمی — شرم کن از وی بتو نیز شرم و اب
چند بسوزن بشکستی ثبر — چند بکنجشک کرفتی عقاب
چند چو رعد از تو بنالید وعد — تاش بخورد بی فراق رباب
چند کز ابیم تو بکریختند — از رمهٔ کرسنه میشان ذئاب
شاه حبش چون تو بود کر کند — شمشیر از صبح و سنانی از شهاب
چند کذ شتسبی بر جاهلان — بر کفشان قحف و میا نشان قحاب
حرمت تو سخت بزرک است از انکه — در تو دغا را بکشایند باب
ایکه ندانی تو همی قدر شب — سوره و اللیل بخوان از کتاب
قدر شب اندر شب قدر است و بس — بر خوان از سوره و معنی بیاب
همچو شب دنیا دین را شب است — ظلمتش از جهل و ز عصیان سحاب
خلق بعینی همه خفته ز علم — عدل نهان کشته و فاش اضطراب
اینکه تو بینی نر همه مردمند — بلکه ذئابند بزی ر ثیاب
کرده ز بهر ستم و جور جنک — چنک چو تسهیل و چو شمشیر ناب
خانهٔ خمار چو قصر مشید — منبر و بران و مساجد خراب

قحف
کاسه چوبی و نیمه قدح را کویند

تحاب
چیزی که جوف و میان وی فاسد باشد

تسهیل
تیزی پیکان است

ناب
پنجه

مطرب

مطرب قارون شده بر راه او — مقری پیمایه و الحانش عاب
حاکم در جلوهٔ خوبان بروز — نیمشبان محتسب اندر شراب
خون حسینان بمچشد در صبوح — وین بخورد زاشر صالح کباب
غره مشو کرچه باو از نرم — عرضه کند بر تو عقاب و ثواب
چون بخورد سانکنی هفت و هشت — با کلوش تاب ندارد رباب
این شب دین است نباشد شکفت — نیمشبان بانک و فغان کلاب
کاه سحر بود کنون سخت زود — بر زند از مغرب تیغ افتاب
تازه شود صورت دین ز اجبین — سهل شود شیعت حقر اصعاب
زیر رکاب و علم فاطمی — نرم شود بیخرد انر ابر قاب
خاک خراسان شود از خون دل — زیر پرد شمن جاهل خضاب
بر سر جهال بامر خدای — محتسب او بکند احتساب
کر شود باطل از او از حق — کور کند خصم خطا از صواب
چونکه نخوانهی ز پس شصت سال — ای متغافل ز تن خود حساب
صید زمانه شدی و دام نوات — مرکب هوا ر بسیمین رکاب
چند در این باد بپر خوب و زشت — تشنه بتازی بأمید سراب
دنیا خود جشت و نجشتی تو دین — چیست بدست تو جز از ماو باب
کر نبود پرسش ر سنی و لیک — کرت بپرسند چه داری جواب
کرت خوش اید سخن من کنون — ره ز بیابان بسوی شهر باب
شهر علوم انکه در او علی است — مسکن مسکین و مأب و متاب
هر چه جز از شهر بیابان شمر — بی بر و بی اب و خراب و بیاب
روی بشهر ار نکه اینست روی — تا نفریبدت ز غولان خطاب
هر که نتابد ز علی روی خویش — بی شک از او روی بتابد عذاب
جان و تن حجت تو مر تو را — باد تراب قدم ای بو تراب

از شرف

سانکن

قدح و پیالهٔ بزرکی باشد که بدان شراب خورند، برآن

بیاب

خراب را کویند

از شرف مدح تو در کام من | کرد عبیر است و لعابم کلاب

ومن غرایب اشعاره فی النصیحة

هم تعریف همی خواند از این خاکراب | انکه بسرشت چنین شخص ترا از اب و تراب
ان مقدر که براند است چنین بر سر ما | قوت و مستی و خواب و خوری و پیری و شاب
وعده کرده است بدان شهر غریب است بدی | جامه و نعمت کان خلق ندیده است بخواب
ان شرابی که ز کافور مزاج است ترا | مهر نشکفته بران پاک و کوارنده شراب
در زمانی که کسی دست برایشان ننهاد | هم دوشیزه و همزاده بیکصورت شاب
تو بکوئی کاین وعده درست است و لیک | نیست کردار تو اندر خور این خوب جواب
وعده را طاعت باید چو مقرری تو بوعد | ست از طاعت بر حکم مکر وعد مثاب
زان شراب اینکه تو داری چو حلالست نبید | در بهشت اینهمه غالیه چوسرائی است خراب
زاهد وعدهٔ نیکو بچه خورسند شوی | یار تو باف از او بوی تو تو نیز بیاب
زان کز بن خانه بیابی تو همی بوی بهشت | اینخردمند بر این نعمت پوشیده بمات
تا بخاک اندر ما هست چنین بوی بهشت | نشناسی زمی صاف همی تیره جلاب
تو بدین تیره از ان صاف بدان خورسندی | که بدست اندر کنجشک بر ابر است عقاب
چون نیابد بکه کرسنکی کبک و تذرو | چکند کر نخورد شیر ز مردار کباب
چونکه بر ارزوی نالهٔ زیر و بم چنگ | کس نیارامد بر بی مزه اواز رباب
پر شود معده ترا چون نبود میده زکشاد | خوش کمند مغز ترا کر نبود مشک و سنداب
اینخردمند چه تازی ز پس سفله جهان | همچو تشنه ز پس خشک فریبنده سراب
کر عذاب ان بود اینجا جه کزاور نجی شوی | چون بر نجی ز جهان ور نرهی جهان است عذاب
سر بسر رنج و عذابست جهان کر بهشی | مطلب رنج و عذابش چو مقرری بحساب
طلب رنج سوی مرد خردمند خطاست | مشمر کرت خرد هست خطا را بصواب
تو چو خر کوش چه مشغول شدستی بکناه | کر ببرت کلاب است و کرد هو کلاب

بند کی کرد فرزند تو ای خواجه ز تو | چون رباب است بدستت رو بر سرت خضاب
چون سزاوار عتابی بتن خویش تو خود | کی رسد از تو بهم سایه و فرزند عتاب
چون نخواهی تو ز من پند مرا پند مده | بستد انکار مرا با تو در این کار حساب
در خور قول نکو باید کردن عمل | تو ز کفتار ثوابی و بکردار عقاب
قول چون نروی بود زیر نقاب ای نخرد | بعمل کشت جدا نقره و سیم از سیماب
قول را نیست ثوابی چو عمل نیست براو | ایزد از بهر عمل کرد بایات خطاب
عملت کو بعمل فخر کن ایرا که خدای | با تو از بهر عمل کرده در این باب ثواب
کرچه صعب است عمل از قبل بوی بهشت | جمله اسان شود ای نور بدیده بر تو صعاب
چون نبایدت عمل راه نیابی سوی علم | نکند مرد سوا بری چو نباشدش رکاب
چون بعلمی برهد مردم از بند عظیم | کان همه راست بتزیل درون زیر نجاب
چون نیابی ره تاویل بعلمش نرسی | ور بکفتست میان من و تو اصل تباب
قول جویان عمل کشت مباش انچه برنج | مرد چون کشت شناور نشکوهد زعماب
کس بدانش نرسد جز که بناداني از انکه | نبود جز که تف دود باغاز سماب
پارهٔ خون بود اول که بود ناقهٔ مشک | قطرهٔ اب بود ز اول لولوی خوشاب

همچو لولو کند ای پور ترا علم و عمل
ره باب تو همین است بر و ره و باب

وله ایضا فی الموعظة والنصیحة

ای بانر کرده چشم دل خفته را ز خواب | بشنو سؤال خویش و جوابی بده صواب
بنکر بچشم دل که دو چشم سر ترا هکز | دیده است چشمهٔ که در او نیست هیچ اب
چشمه است واب نیست پس این چشمه چون بود | این نکته ایست طرفه و بی هیچ پیچ و تاب
کاهی پدید باشد و کاهی نهان شود | دادم نشانی و بمثل همچو افتاب

یأمر بالتذکر فی فناء الدنیا

برتو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خواست
نیک بنگر که که افکند و مرا این کار چه خواست

کرنه با کام تو بودی همه تقدیر چرا
بهمه عمر چنین خواب و خورت کام و هواست

چون شکیبی فتنهٔ ناخواسته خویش بکو
راست میکوی که هشیار نکوید جز راست

ور تو خود کردهٔ تقدیر چنین بر تن خویش
صانع خویش توئی پس خود و اینقول خطاست

راست آن است که تن بند خدایست ترا
اندرین خانهٔ تن خانهٔ ترا جای چراست

کرچه اندوه تو و بیم تو از کاستن است
ای فرومایه ترا چاره نیابی تو مکاست

زهر کرده فلک چون طلبی خیره بقا
که بنزد حکما کشتن از اباث فناست

کشش حال تو چون کشتن چرخ و شب و روز
بر در شتی که ترا جای بقا نیست کواست

منزل تو است جهان ای سفری جان عزیز
سفرت سوی سرائی است کران جا بقاست

مخور اندوه که از اینجای همی برکذری
کرچه ویران است این منزل ما یا بنواست

بست منشین که ترا روزی ازین قافلگاه
کرچه دیر است همان اخر بر باید خواست

توشه از طاعت بردار همی باید کرد
که در این صعب سفر طاعت او توشه راست

نیکی الفتح و زپرهیز و خرد پوش سلاح
که بر این راه یکی منکر و صعبات در راست

بهتر این راه کزین کن که دو روزه پیش تو است
بکر هشت سوی نعیم است دکر سوی بلاست

از پس انکه رسولی آمد با وعد و وعید
چند کوئی که بد و نیک بتقدیر قضاست

کنه و کاهلی خویش بقضا بر چه نهی
که چنین کفتن بیمعنی کار سفهاست

کر خداوند قضا کرد کنه بر سر تو
پس کناه تو بقول تو خداوند ترا است

بد کنش زهی تو خدا نیست بدین مذهب
کرچه میکفت نیاری کت از این پیم قفاست

اعتقاد تو چنین است ولیکن بزبان
کوئی ان حاکم عدل است و حکیم الحکماست

با خداوند زبانت بخلاف دل تو است
با خداوند جهانیز ترا روی و ریاست

بمیان قدر و جبر ره راست بجوی
که سوی اهل خرد جبر و قدر در دو عناست

بمیان قدر و جبر روند اهل خرد
ره دانا بمیانه دو ره خوف و رجاست

راست آن است ره دین که پسند خرد است
که خرد اهل زمین را ز خداوند عطاست

الفتح
انه وخذ کن

عدل بنیاد جهان است بهندش کر عدل
جز بحکم خرد از جور مجو حکم که خطاست

خرد است انکه چو مردم سپس او بر رود
کهتری رو بد زین بیش که از خاک رواست

خرد آنست کر مردم ز بهائم و شر فش
از خداوند جهان اهل خطاب است و ثناست

خرد از هر خلل ایمن است و ز هر غم فرجاست
خرد از بیم امان است و ز هر درد شفاست

خرد اندر ره دنیا سره یار است و سلاح
خرد اندر ره دین نیک سلاح است و عصاست

بیخرد کر چه رها باشد در بند بود
با خرد کر چه بود بسته چنان دان که رهاست

ای خردمند نکه کن بره چشم خرد
تا ببینی که بر این امت نادان چه رواست

آنت کوید همه افعال خداوند کند
کار بنده همه خاموشی و تسلیم و رضاست

وانت کوید همه نیکی ز خدایست و لیک
بد ای امت بد بخت همه کار شما است

وانکه این هر دو مقر ند که رو نیز بهست
بزرکید هیچ شک نیست که ان روز مکافات رواست

چو مرا کار نباشد بنوم ز اهل جزا
ور چنین کوید بر ان کو نکند جرم و عناست

چون بود عدل بر ان کو نکند جرم و عذاب
زی من این هیچ روا نیست اکر زی تو رواست

حاکم روز قضای تو شده مست مکر
نه حکیم است که سازنده و کردنده ماست

اندرین راه خرد را بسرائی است کذر
بر ره و بر بهم خرد رو که ره او پیداست

مر خداوند جهان را بشناس و بکذار
شکر او را که ترا این دو به از ملک سزاست

حکمت اموز و کم انزار و نکو کوی و بدان
روز حشر این همه را قیمت و بازار و بهاست

مردم انست که دین و هنر است جامهٔ او
نه یکی بی هنر و فضل که دیبا ش قباست

جهد کن تا بسخن مردم کردی و بدان
که بجز مرد سخن خلق همه خار و کیاست

همچنان چون تن ما زنده بآب است و هوا
سخن خوب دل مردم را آب و هواست

سخن خوب نه حجت شنوار و الائی
که سخنهاش سوی مردم دانا و الاست

کر سخنهای کسائی شد پیر ند و ضعیف
سخن حجت باقوت و تازه و برناست

در عبرت کرفتن از دنیا فرماید

هر که چون خرفتهٔ خواب و خوراست | کرچه آدم صورت است او هم خراست
ابکه شکمت پر ز نعمت جان تهی | چون کنی بیداد کاین دد او دراست
کر او را جز بت پرستی کار نیست | چون همی لعنت کنی بر بت پرست
اندر بتکر توئی کز خز و بز | نقش چون بت پر ز نقش اندر است
کر درخت از بهر بر باشد عزیز | جان بر است و تن درخت بر ورست
تن بجان زنده است و جان زنده بعلم | دانش اندر کان جانت کوهر است
علم جان جان تو است ای هوشیار | کر بجوئی جان جانرا در خور است
سوی دانا ای برادر همچنانکه | جان تنت را علم و جان را ما در است
چشم دل را باز کن بنکر نکو | ز انکه نقشاد انکه نیکو بنکر است
زیر این چادر نکه کن کز نبات | لشکری بسیار خوار و بی مراست
زیر دست لشکری دشمن شناس | کان بجاه و منزلت زین بر تر است
وین خردمند سخندان زان سپس | مهتر و سالار هر دو لشکر است
کس سه لشکر دید زیر چادری | وین حدیثی بس شکفت و نادر است
هر کسی را نیز بر این چادر درون | خاطر جو با برا هی دیکر است
اینت کو بد کرد کار ما همه | چرخ و خاک و باد و آب اندر است
وانت کو بد کرد کار نیك و بد | ایزد دادار و دیو اب تر است
نیست چیزی هیچ از این کنبد برون | هر چه هست اینست که بکسر اید راست
کار یزدان صلح و نیکوئی و خیر | کار دیوان جنك و زشتی و شر است
وانت کو بد بر سر هفتم فلك | جوی آب و باغ ناژو عرعر است
صد هزاران خوب رویانند نیز | هر یکی کوئی که ماه انور است
وانکه او را هست خورد و ناز و خواب | این سخن زی او محال و منکر است
فکرت ما زیر این چادر بماند | راز ایزد دانی برون زین چادر است
این یکی کشتی است کو را باد بان | آتش است و خاك تیره لنکر است

جای رنج و انده است این ای پسر | جای آسانی و شادی دیکر است
زین فلك بیرون تو کی دانی که چیست | کاین حصاری بس بلند و بیدر است
قول این و آن در این ناید بکار | قول قول کردکار اکبر است
قول ایزد بشنو و خطش ببین | قول و خط من تو را خود از بر است
همچنان کز قول ما قولش به است | خط او از خط ما نیکوتر است
چشم و کوش خلق بی قول رسول | از خط و از قول او کور و کر است
قول او را نیست جز عالم زبان | خط او بر دفتر تنهای ما است
خط او بر دفتر تنهای ما | چشم و کوش و هوش و عقل و خاطر است
اینجهان در جنب فکرتهای ما | همچو اندر جنب دریا ساغر است
هر که زاید رسم و زر جوید ثواب | بد نشان و بیهش و شوم اختر است
نیست سوی من سر قیصر خطیر | کر زند بر سر مرا و را افسر است
چون همی قیصر زر افسر کند | نیست او قیصر که او دریا ستر است
کر همی چیزی بباید مان خرید | در بهشت اینجا مجال است ار زر است
از نیاز ما است اینجا زر عزیز | ور نه زر با سنك و کوه همسر است
روی دینار ان نیاز ما است خوب | ور نه زشت و خشك و زرد و کاه کر است
کر بهشتی تشنه باشد روز حشر | او بهشتی نیست بل خود کافر است
ور بنا باشد تشنه او را سلسبیل | کر چه سرد و خوش بود نادر خور است
آب خوش بی تشنکی ناخوش بود | مرد سیر آب خوش را منکر است
در بهشت ار خانهٔ زرین بود | قیصر اکنون خود بفردوس اندر است
اینهمه رمز و مثلها را کلید | جمله اندر خانهٔ پیغمبر است
کر بخانه در ز راه در شوند | این مبارك خانه را در خیدر است
هر که بر تنزیل بی تأویل رفت | او مجسم راست دیدین اعور است
مشك باشد لفظ و معنی بوی او | مشك بی بوی ای پسر خاکستر است

مر هفتهٔ دختر تنزیل را
معنی و تأویل چه در زیور است

مشکل تنزیل بی تأویل او
بر کلوی دشمن دین خنجر است

ای کشایندهٔ در خیبر قرآن
بی کشایشهای خوبت چنبر است

دوستی تو وو فرزندان تو
مر مرا نور دل و سایه سر است

از دل ما زنگ رهی و چاکری
کو ترا از دل رهی و چاکر است

خاطر ما را ز مدحتهات را
در خراسان بی خیانت زر کرات است

تشبیب نماید دنیا را بباز و مرو مر را بصید

باز جهان تیز پر و خلق شکار است
باز جهان را بجز شکار چه کار است

نیست جهان خوار سوی ما ز چه معنی
خوردن او سوی باز او خوش و خوار است

قافله هرگز نخورد دو راه نزد باز
باز جهان را همه نیست و قافله خوار است

صحبت دنیا مر انشاید از بر اک
صحبت او اصل ننگ و مایه عار است

صحبت دنیا بسوی عاقل و هشیار
صحبت دیوانه پر ز نقش و نگار است

کار جهان همچو کار مرد بهش و مستان
یکسره ناخوب و پر ز عیب و عوار است

لاجرم از خلق جز که مست و خسان را
بر در این مست بر نهاد و نه بار است

سوی جهان با مر تر است از بر اک
معدت پر خمر و مغز پر ز خمار است

جانت شش ماه پر ز مهر خزان است
شش مر از آن پس پر از نشاط بهار است

تا بعصیر و بسبزه شاد بباشی
خوردن و رفتن بسبزه کار حمار است

غره چرا کشتهٔ بکار زمانه
کرنه دماغت پر از فساد بخار است

دستهٔ گل کر ترا دهد تو چنان دان
دستهٔ گل نیست آن که پشتهٔ خار است

میوهٔ او را نه هیچ بوی و نه رنگ است
جامهٔ او را نه هیچ پود و نه تار است

روی امید بزهر کرد بهری است
کرت گمان است کاین سرای قرار است

روی نیارم سوی جهان که نیارم
کاین بسوی من بتر ز کرسنه مار است

هر که ندانست خوی او ز حکیمان
همره این مار صعب رفت نیارست

رهبری از وی مدار چشم که دیوست
میوهٔ خوش ز و مکن طمع که چنار است

بهرهٔ تو ز بن زمانه رونز کدام است
بس کن از او اینقدر که با تو شمار است

جان عزیز تو بر تو وام خدای است
وام خدایست بر تو کار تو زار است

جز بهمان جان گذارده نشود وام
کرت چه بسیار مال و دست گذار است

این ره مر مرگ مرک را است همی پاک
آنکه چو د نیست و آنکه خشک و نزار است

مانده بچنگال گرگ مرگ شکاری
گرچه تو شیر مرغزار شکار است

گر تو از این گرگ درد مند فکاری
جز تو بسی نیز درد مند و فکار است

ای شده غره بملک و مال و جوانی
هیچ بدنیا ترا نه جای فخار است

فخر بخوبی و نرد و سیم زنان را
فخر من و تو بعلم و رأی و وقار است

چونکه بمن بنگری ز کبر و سیاست
من چکنم کر تو را ضیاع و عقار است

من شرف و فخر را خویش و تبارم
کرد کر بر اشرف بال و تبار است

آنکه بود بر سخن سوار سوار او
آن نه سوار است کو بر اسب سوار است

شهره درختی است شعر من کز خرد را
نکته و معنی بر او شکوفه و بار است

علم عروض از قیاس بسته حصار است
نفس سخنگوی من کلید حصار است

مرکب شعر همیون علم و ادب را
طبع سخن سنج من عنان و مهار است

تا سخنم مدح خاندان رسول است
تابعه تابع مرا متابع و یار است

خیل سخن را رهی و بندهٔ من کرد
آنکه ز یزدان بعلم و عدل مشار است

مشتری اندر نمازگاه مر او را
پیشر و جبرئیل غاشیه دار است

طلعت مستنصر از خلد جهان را
ماه منیر است و اینجهان شب تار است

روح قدس را ز فخر روزنی صندار
کرد در و مجلسش بخال و مدار است

قیصر روم بی بقصر مشرف او در
روز مظالم ز بندگان صغار است

خلق شمارند و او هزار ز بر اک
هر چه شمار است جمله زیر هزار است

کزار
اداکردن است
برهان

همیون
بمعنی شتر جازه است
و مراد در اینجا رام
و رهوار بودن آن

رهی
غلام و چاکر و بنده
برهان

راهت او ور و زجنگ شهره درختی است — کش ظفر و فتح برکها و ثمار است
خون عدو را چو روی خویش بدو داد — دیبک در قصر او بزرگ تغار است
مرکبا و را چو روی سوی عدو کرد — نصرت و فتح از خدای عرش نثار است
پیش عدو خوار ذوالفقار خداوند — شخص عدو و ر و زکهر و دار است
تا ننهد سر بخط طاعت او در — تا صبی شوم را سراز در دار است
تا صبی شوم را بمغز سر اندر — حکمت حجت بخار و دود شخار است

نیست سر پر فساد تا صبی شوم
از در این شعر بل سزای فسار است

شخار
قلیا را گویند که صابون بدان پزند

من طرائف افکاره و بدایع اشعاره

از میغ دُر بار زمین چون سما شده است — و ز لاله سبزه همچو سما پر ضیا شده است
کُلبن چو چرخ جوزا کشته و کُلبرو — نشکفته جای جای سماک و عوا شده است
بارید بهشت باد صبا کوه و دشت را — بر رخهای باد مه دی دواشده است
این پیر کوژ پشت کهن کشته شاخ کل — باز از صبا بصنعت باد صبا شده است
نور و ز توبه بود جهان را کز و زمین — هر بد که کرده بود ز مستان هبا شده است
کرباغ تازه روی و جوان گشت و خنده خنده — چون ابر نال نال و چنین بابکا شده است
چون دو رخی کز ابر سیاه و پرا شده است — ز و بوستان چرا که بهشتی لقا شده است
زین پیشتر کلاه و دوالج سپیده است — اکنون وشی کلاه و بهائی قبا شده است
تا بینوا جهان بنوا گشت عندلیب — بر شادی از نوای جهان در نوا شده است
گرچه نوا و لحن نبد باغ را هگرز — آن بینوا و لحن کنون با نوا شده است
این نوشکوفه زنده سر از باغ برزده — بر مار ز و ز حشر و قیامت گوا شده است
انست نیکبخت که پوشیده بین دلش — از حشر بر یقین بگوا هی گیا شده است
اقرار کن بر و ز قضا چون بچشم سرّ — نور و ز مرکبا را ر و ز قضا شده است

عوا
سزهی از منازل قمر است و نیز سماک

کوژ
خمیده است

دواج
بمعنی بحاف است بر خان

هگرز
بمعنی هرگز است

وشی
نام قاشی لطیف چون حریر و نام شهری است که ان قماش در انجا بافند

چون و چرا بجوی و ز بون چرا مباش — زیرا که خود ستور ز بون چرا شده است
بنگر نبات مرده که چون زنده شد بتخم — انگش نبود تخم چگونه فنا شده است
علم است تخم مردم و مردم ز بهر علم — بر نیک و بد بعلم سزا و جزا شده است
زیرا که علم و عقل ز فرمان ایزد است — بر دهر و جانور همه فرمانروا شده است
هر دو جهان و نعمتش از بهر مردم است — زین رو بجان و عقل دو کون و دو تا شده است
هر چیز را بها و خطر سوی مردم است — دنیا و سیم و زر بدو پر بها شده است
زا ایزد عطا ست عقل سوی نار هر کسی — با علم و حکمت از قبل این عطا شده است
هر کو نه پیش عقل رهی کرد حسّ را — او بیگمان ز دین و ز دانش جدا شده است
انکو بعقل جور و جفا جوید و بلا — بیشک در این عطاش گمان خطا شده است
او را بداد انکه دو جت را مطیع کشت — حکمت سفه شد است و سعادت شقا شده است
گویند رو بدگمشان پیش و پس بود — در حشر اینچنین بر نبی در نبا شده است
هر کو ز عقل رو بتابد بدین درون — رو بش چنان شمر که بسوی قفا شده است
مردم بدین عطا که جهان پادشاش دل — بر جمله کی جانور ان پادشا شده است
هم زین قیاس بر همه مردم سوی خدا — مهر پیمبران بشر فی مصطفی شده است
ور مصطفی بامر و بتأیید ایزدی — مختار از امّتش علی المرتضی شده است
چند عصای موسوی دو راست و تازه رو — اسلام را بموسوی دو راز عصا شده است
ایشان دو اند جان و تن و دین سوی حکم — باطل ز حق بحکمت ایشان رها شده است
دین را ئن است ظاهر و تاویل روح اوست — تن زنده جز بروح بگیتی کجا شده است
گر زنده ئ ز بهر چه باد بن چو مرده ئ — گر نه دلت بدام هوا مبتلا شده است
بسمل چرا حلال شد و مرده چون حرام — این ز ابتدا نبود کنون بانتها شده است
چون مرده ئ تو را نکو ارد بکو کر چون — مرده بهند بر همنان ز اغذا شده است
از تن حلال خواهری و از روح مرده خوار — تن مدح را و جانت سزای هجا شده است
زی مشکلات تها نکشاید رهت کسی — کاو از زمین دین بهوا بر هبا شده است

رهی
بنده و مطیع است

بسمل
حیوانی که بنام خدا ذبح شده باشد

ای بر هوای دین بنشین بر زمین دین
سر بر زمین بسجده نهاده است بی رکوع
از علم بی نصیب نمانده است لاجرم
بی آبرو میشود بسوگ خانه زاسیا
هرگز جمال و مال ندیده است جز بخواب
کیخور علم امام زمان است زاهل بیت
انکو بملک و فصل خطاب و بحکم عدل
دیوش مطیع گشته بمال و پری بعلم
دیو و پری بطاعت اویند لاجرم
ایمرد مان چراکه باسلام ننگرید
بر این بلند منبر و بایانک قال و قیل
این بر فراز انکه تو کوشش حاجی است
انکو بهند وان شد یعنی که غازیم
این از بلاکر نجنه یعنی که شاعیم
پس بیش مشنوان سخن باطل کسی
آگاه نیستند که دین علم و طاعت است
بی علم بر عمل چو خران میچرا رو بید
ان مقتدی بچاه ضلالت فرو همی
ای حجت زمین خراسان سخن بطبع

کادر پس از این زمین بمکان العلا شده است
ان کو نه بر او صیا بسوی انبیا شده است
هر کو بانبیا نره او صیا شده است
انکو بنزد کندم چون اسیا شده است
هر کو کدای از پس دیگر کدا شده است
کاین شهره منزلت سوی او از نبا شده است
امروز تا کدشته سلیمان سوا شده است
ان تا ندین که هوش و خردش آشنا
زیراک وعده هاش بزاهد وفا شده است
یا تان دلیل بر خلل و بر ملا شده است
از بهر طیلسان و عمامه ورا شده است
انکار کو بمکه و برکن وصفا شده است
از بهر برد کان نه ز بهر غزا شده است
فتنه بجهل و شیفته کربلا شده است
کز سایسان علم سوی مرو ستا شده است
ای مردمان چه بود که علم از شما شده است
زیراک تان ز جهل هوا مقتدا شده است
ایدون کمان برد که مکر بر سما شده است
در دین حق جز که ترا مرکبا شده است

تا تو بعلم و طاعت از اهل عبا شدی
از درد و رنج تا صبی اهل عنا شده است

در مذمت دنیا و احتراز از ان فرماید

نیا
جد و پدر اعلات

ایدون
بمعنی اکنون است
چنانچه ایدر نیز
بهمین معنی است

شاخ و شجره در هر غم و مشغله داراست
زیراک بر این شاخ غم و مشغله بارست
انکو چو من از مشغله و رنج حذر کرد
با شاخ جهان بیهده شوریده نیارست
با شاخ تو ای ده هر بدرگاه تو اید
مارا بهمه عمر نه کار است و نه بارست
چون بار من ای سفله فکند ز خر خویش
اندر خرمت چونکه نکو نیست چه بارست
کردار تو را هیچ نه اصل است و نه مایه
گفتار تو را هیچ نه پود است و نه تارست
احسان و وفای تو بجدی است بس اندک
لیکن حسد و مکر تو بمجد و کنارست
صندوقچه عدل تو مانده است بطرطور
دستور چه جور تو در پیش کبارست
نشکفت که من زیر تو بیحال و قرارم
هر که که نه حال است ترا و نه قرارست
بیچیده بمسکین تن من در بشب و روز
همواره ستمکاره و خونخواره دوتارست
ای تن بیقین دان که ترا عاقبت کار
چون کرد تو بیچیده دو مارا ست دمارست
ناچار از اینجا ببرد ت انکه بیاورد
این نیست سرای تو که این راه گذارست
بنگر که بچشمت شکم مادر پورا
امروز در این عالم چون ناخوش و خوارست
اینجای نمانی چو در اینجای نماندی
تقدیر قیاس است بدینجای بکارست
گر نیست بغم جان تو بر رفتن از اینجا
بر رفتن از اینجای چرا دلت فکارست
ای مانده در این راه گذر را حلهٔ سازان
از علم و ز پرهیز کمر راهت بقفارست
تو خفته و پشت تو زبونه کشته گرانبار
بابار گران خفتن از اخلاق حمارست
بی هیچ کنه چونکه در این دار بماندی
بی هیچ کنه بند کشیدن دشوارست
بر هر که کنه کرد یکی بند نهادند
بی هیچ کنه چونکه ترا بند چهارست
بر بند حصاری است روان تنت روزی
در بند حصاری تو از این کار تو زارست
گر بند و حصا از قبل دشمن باید
چون دشمن تو با تو در این بند حصارست
این کالبد جاهل خونخوار تو گرگی است
وین جان خردمند یکی میش نزارست
کوی از همه مردان خرد جمله ربودی
گر میش نزار تو بر این گرگ سوارست
تن چاکر جان است مر او را پس ابزار است
هر چند پر از نقش و نواست نوارست

نیارست
نتوانست برآن

ایدر
اینجا برآن

نار
معانی بسیار دارد
منها انچه بر پشت توان
برداشت و بمعنی اجارت
و رخصت آمده و بمعنی
کار آمده و بمعنی بار و
همه بر آمده برآن

دثار
بمعنی هلاک است

قفار
بیابان است

بزه
گناه و خطا است

ایراک
چراکه

نوار
بمعنی نقش و چیزی که بار
حیوان را بدان به بندند

جان تو در خست خرد بار و سخن برگ — وین تنه جسد لیف درشت و خس و خار است
نی نی که تو بر اشتر تن شهره سواری — واندر ره تو جوی و جرد بیشه و غار است
زین اشتر بی باک و مهارش مخذر باش — زیرا که شتر مست و برا و مار مهار است
با زخرد ت هست بد و فضل و ادب کن — مر با زخرد را ادب و فضل شکار است
پرهیز کن از جهل با موخش ابراک — جهل است مثل عورت و پرهیز ازار است
در سایهٔ دین رو که جهان تا فته رنگ است — با شمع خرد باش که عالم شب تار است
بشکن بسر پیچ دان در بسیخ جهل — زیرا که سخن آب خوش و جهل خمار است
بر علم تو حقست گزاردن حکمت — بگزار حق علم کرت دست گزار است
مر شاخ خرد را سخن حکمت برگ است — در پای سخن را سخن بند بخار است
ای گشته دل تو سیه از کرد جهالت — تا این دل چون قار تو پر کرد و غبار است
چون قار سیه نیست دلها و پر از کرد — کر چه دل چون قار تو پر کرد و غبار است
خرما و ترنج طبی و لوز نبی هست — این سبزه درختان نه همه بید و چنار است
آن سر که بزیر کلهٔ آنرا برنج است — در مرتبه دو راست از آن سر که بدار است
اندر خور افسر شود از علم بتعلیم — آنسر که نه بس جهل سزاوار فسار است
بیهوده و دشنام مگردان بزبان بر — کاین هر دو نه تو بار برا راست و مهار است
دشنام دهی با نزد هندت زپی آنکه — دشنام مثل چون درم درد برمدار است
دم بر تو شمرده است خداوند تو زیرا — فردا ش بهر دم زدنی با تو شمار است
یا رت زخرد باید و طاعت بسوی آنکه — اورا نه عدیل است و نه فرزند و نه یار است
اندر جرم ای ای پسر ابراک نمازی — کانرا بجرم در کنی از مزد هزار است
بشناس جرم را که هم اینجا بدر تست — با باد به و ریگ و مغیلانت چکار است
کم بیش نباشد سخن حجت هرگز — زیرا سخنش پاک تر از نزر عیار است

زر چون بعیار آمد کم بیش نگیرد
کم بیش شود زری کان با غش و تار است

گزاردن

بمعنی ادا کردن آت
بر آن قطع

قار

از لغات اضداد است
و بمعنی سیاه و سفید
هر دو آمده

فی لطایف الحکمة و السلوك و دقایق الصنع و الطاف الباری جل اسمه بالنسبة الی عباده و غفلة الانسان عن ربه

انکه بنا کرد جهان از ان چه خواست — کر بدل اندیشه کنی زین روا است
کشتن کردون و در او روز و شب — کاه کم و کاه فزون کاه راست
ابر رونده بنشیب از فراز — ابر شتابنده بسوی سما است
مانده همیشه بکل اندر درخت — باز روان جانوران چپ و راست
ور بدل اندیشه ز مردم کنی — مشغله شان بیحد و بی منتهاست
میش و بز و گاو و خر و پیل و شیر — یکسره زین جانور اندر بلا است
تخم و بر و برگ همه رستنی — دار وی ما یا خورش جسم ماست
هر چه نه خوش است ابخور شر جسم تو است — هر چه خوش است ترا ان دوا است
آهو و نخجیر و کو زن و خران — هر چه مر او را ز کیاهان چرا است
کوشت همی سازند از بهر تو — از خس و خار و پله کاندر فلاست
وز خس و خار بر بیکاه و کاه — روغن و بینو کنی و دوغ و ماست
نیست زما ایمن نخجیر و شیر — در که نه مرغ که ان در هوا است
آتش بر دیگ بر بیکار تو است — آب بر بیکار تو در آسیاست
باد بدر یاد در ما را مطیع — کار کن و بار کش و بی مرا است
ان چکنی ان نکر اکنون که خلق — هر یکی از دیکری اندر عناست
روم یکی کوید ملک من است — وان دکری کوید چین مر مرا است
ای بسر کنج بر او رده تخت — وان بیکی کنج درون بینوا است
خالد بر بستر خز است و بز — جعفر در ارزوی بوریا است
این یکی الوده تن و بی نماز — وان دکری پاکدل و پارسا است

پله

درختی است خودرو
وصفاتی دارد و بیشتر
در هند روید و خورش
حیوانات است
بر آن قطع

بینو

کشك است

بیکار

کار فرمودن و مزد
ندادن است
بر آن قطع

این بد چون آمد و آن نیک چون
عیب در این کار چکوئی کراست
وانکه بر اینکو نه نهاد اینجهان
زینهمه پرخاش مر او را چراست
با همه کس پیش که در عالم است
عدل نکوئی که در اینجا کجاست
مردم اگر نیک و صوابست و خوب
کژدم بد کردن و نرشت و خطاست
چیست جواب تو بیاور که این
نیست خطا بل سخن بی ریاست
ترسم کاقرار بعلم خدای
کار حکیمان ورهٔ ابتیاست
دیدن و دانستن عدل خدای
از تو بحق نیست نه بیم قفاست
کرد هوا کرد تو کاین کار نیست
کار کسی کو بهوا مبتلاست
قول و عمل هر دو صفتهای تست
وز صفت مردم و یزدان جداست
تا نشناسی تو خداوند را
مدح تو او را همه یکسر خطاست
بل فلک و هر چه در او جاست
جمله یکی بندهٔ اویند راست
عالم جسمی اگر از ملک اوست
ملکی بس بیمزه و بی بقاست
پس نه مقرّی تو که ملک خداست
هیچ نکاهد نه فزونی نه کاست
وانکه فزون آمد اگر کم شود
چون بهمه حال جهان زافناست
پس نشناسی تو مر او را همی
قول تو بر جهل تو ما را گواست
اینکه تو داری سوی من نیست دین
مایهٔ نادانی و کفر و شقاست
معرفت کارکنان خدای
دین مسلمانی را چون بناست
کارکن است آنکه جهان ملک اوست
کارکنان را همه او ابتداست
کارکنانند زهر دو ولیک
کارکنی صعبتر اندر کیاست
آنکه تو را خاک ز کردار او
بر تن تو جامه و در تن غذاست
آنکه همی کند ما را ز خاک
آن نه خدای است که روح شماست
اینهمه کز فعل خدایست پاک
سوی شما حجت ما بر شماست
پس بطریق تو خدای جهان
بیشک در هامش وجود لوپیاست

کیا
مخفف کیاه است

آنکه تو دانی که چنین اعتقاد
از تو در او نرشت و خطا و جفاست
کارکنان را چو بدانی ز حق
آنکه بر جان تو جای شناست
کار کن نیز تو ئی کارکن
کار تو را نعمت باقی جزاست
بر پی و بر راه دلیلت برو
نیک دلیلا که تو را مصطفی است
غافل منشین که از این کارکرد
تو غرضی یکسر و دیگرهباست
بر ره دین رو که سوی عاقلان
علّت نادانی را دین شفاست
جان تو بی علم خر لاغر است
علم ترا آب و شریعت چراست
زار ز وی حسّی پرهیز کن
ار نه ز ادراک یکی اژدهاست
عز و بقا را بشریعت بجز
کاین دو بهائی و شریعت بهاست
عقل عطایست ترا از خدای
بر تن تو واجب دین هزین عطاست
آنکه بدین اندر ناپاک خراست
کرچه مر او را چو تو آدم نیاست
سوی خرد مند نر خر تر است
هر که مر او را بستوری رضاست
در ره دین جامهٔ طاعت بپوش
طاعت خوش نعمت و نیکورداست
مر تن نعمت را طاعت سراست
نامهٔ نیکی را طاعت سجاست
طاعت بی علم نه طاعت بود
طاعت بی علم چو باد صباست
چون تو دو چیزی بتن و جان خوش
طاعت بر جان و تن تو دواست
علم و عمل ورز که مردم بحشر
ز آتش جاوید بدین دو رهاست
بر سخن حجت مکن این سخن
زانکه خرد با سخنش آشناست
گفتهٔ او بر تن حکمت سراست
چشم خرد را سخنش توتیاست

دیبهٔ روم است سخنهای او
کز سخن شهر کسائی کساست

در تحریص بر آموختن دین و علم و فرمایند

بهائی
بمعنی فروختنی است
نیا
جد است
سجا
ریسمانی است که
بر کتاب پیچند

ایدری
بمعنی اینجائی است

۱

خرد چون بجان و تنم بنگریست
از این هر دو بیچاره بر جان گریست

مرا گفت کاینجا غریب است جانت
بدو کن عنایت که تنت ایدریست

عنایت نمودن بکار غریب
سر فضل و اصل نکو محضریست

کرا ایدریست زبنگر بود
تنت را مپار ای کاین بنگریست

نکوتر نگر تا کجا مهروی
که کهره شد انکو نکو بنگریست

اگر دیو را با پری دیده
وگرنه تنت دیو و جا پریست

پریت ای برادر برهنه چرا است
اگر دیوت اندر خز ششتریست

چو تنت از عرض جامه دارد بدان
که مر جانت را جامهٔ جوهریست

بصابون دین شوی مر جانت را
بیاموز کاین بس نکو کاریست

زدانش یکی جامه کن جانت را
که بیدانشی مایهٔ کافریست

سر علم ما علم دین است کان
مثل میوهٔ باغ پیغمبریست

بدین از خوی دور باش و بدان
که بیدینی ای پور بی شک خریست

مگر جهل درد است و دانش دوا است
که دانا چنین از جهالت بریست

بدار روی علم درون علم دین
زبس منفعت شکر عسکریست

سخن به ز شکر کز او مرد را
ز درد فرومایگی بهتریست

سخن دره دین خردمند را
سوی سعد رهبر تر از مشتریست

کلی جز سخن دیده هرگز کسی
که بی آب و بی نم بیاشد طری

بیاموز کفتار و کردار خوب
کت این هر دو بنیاد نیک اختریست

مراد خدای از جهان مردم است
دگر هر چه بینی همه سرسریست

نبینی که بر اسمان و زمین
مر او را خداوندی و مهتریست

خداوند تمییز و عقل شریف
خداوند تدبیر و قوادریست

متاب ای پسر سر ز فرمان انکه
ازوت این بزرگی و این سروریست

بطاعت بگن شکر احسان او
که این داد نزد خرد عمریست

۲

بجز شکر نعمت نگیرد که شکر
عقابست و نعمت چو کبک دریست

مکن شکر جز فضل ان را که او
بفردوس شکر ترا مشتریست

چنان جای الفتح و ملک بقاست
بقائی و ملکی که ناسپریست

کرا زیبد ملک او رب خداست
چرا مر ترا میل زیر بچاکریست

طلب کن بقا را که کون و فنا
همه زیر این کنبد چنبریست

جهان را چو نادان نکوهش مکن
که بر تو مر او را حق مادریست

بعقل اندر و بنگر و شکر کن
مران را که صنعش بدین منکریست

چه چیز است از این چرخ گردان برون
درین غافلان را بسی داوریست

جهانی فراخ است و خوش کاینجهان
در او مکمن از خلقه انگشتریست

مرا نر است فردا نعیم اندر او
که امروز بر طاعتش صابریست

نباشد کسی تشنه و کر سنه
در او کاینسخن در خور ظاهریست

چو تشنه نباشد کس انجا بس ان
که چه جای شرب هنی و مریست

حذر کن ز غام و ز کفتار خام
که زشت میل زی مذهب حیدریست

ترا جان درین کنبد ابکون
یکی کار کن رفتنی لشکریست

بیا لفتح ملک سکندر کنون
که جانت درین سد اسکندریست

سخنهای حجت بحجت شمر
که قولش نه بیهوده و سرسریست

فی الحکمة والموعظة

از کردش کیتی کله مروانیست
هر چند که نیکیش را بقانیست

خوشتر ز بقا چیز نیست ازبرا
ما را ز جهان جز بقا هوانیست

چون تو ز جهان یافتی بقا را
چونکه جهان در خور ثنانیست

کیتی بمثل ما دراست و ما در
از مرد سزاوار ناسزانیست

جانت اثر است از خدای باقی
تا چیز شدن مر تو را روانیست

الفتح
جای اندوختن

هنی و مری
گوارنده و سیراب کننده

فانی نشود هرچه کان بقا یافت — زیرا که بقا علت فنا نیست
ترسیدن مردم ز مرگ در دی است — کانرا بجز از علم دین دوا نیست
نزد یک خرد کوهر بقا را — از دانش به هیچ کیمیا نیست
الفنجکه دانش این سرای است — اینجا بطلب هرچه مرترا نیست
زین بند چو کشتی رها ازان پس — هرکوشش والفنج را رجا نیست
کویند قدیم است چرخ واورا — اغاز نبوداست وانتها نیست
ای مرد خرد بر فنای عالم — از کشتن اوراست ترکوا نیست
چون نیست بقا اندراو تورا چه — کرهست مراورا فنا و یا نیست
این کردش هموار چرخ ما را — کوید همه این خانهٔ شما نیست
ای پیر چو این هست پس چکوئی — زین بهتر و برتر دکر چرا نیست
این جای فنا چو اسیابی است — اند یکر بی شك چو اسیا نیست
بیهیچ مران معدن بقا را — کانجای فنا را ابدی وفا نیست
دارو ی بدی و خطا است نومید — ان کیست که اورا بد و خطا نیست
روزی است مرا بخلق را که انروز — روز حسد و حیلت و دغا نیست
انروز یکی عادل است و قاضی — کورا بجز از راستی قضا نیست
نیکی بدهد باز جزای نیکی — بد را سوی او جز بدی جزا نیست
انروز دو راه است مردمان را — هرچند که شان حد و منتها نیست
یك راه همه نعمت است و راحت — یك راه بجز شدت و عنا نیست
من روز قضا مر تورا هم امروز — بنما هم اکر در دلت عما نیست
بنکر که مرانرا خر است بستر — وین را بمثل زیر بوریا نیست
وان را که برا خورده است تا هزی — در پای برادرش کلا کا نیست
مسعود همی برحر بر غلطد — بر پشت سعید از نمد قبا نیست
ان روز هم اینجا ترا نمودم — هرچند مرانرا برا بنا نیست

بسیج
کارسازی کردن سفر
وآماده شدن برای
امور است

کلاک
کفشی است که اهل
رستاق پوشند

مرچشم خرد را ز علم بهتر — ای پور پدر هیچ تو بینا نیست
کر بر دل تو عقل پادشاه است — مهتر ز تو در خلق پادشا نیست
ایزد بفزاياد عقل و هوشت — زین خیره مشو کاهنسخن جفا نیست
دنیا بفریبد بمکر و دستان — انرا که بدستش خرد عصا نیست
چون دین و خرد هستمان چراك — کر ملك دنیا بدست ما نیست
شرم از سر عقل و اصل دین است — دین نیست ترا کر ترا حیا نیست
بفروش جهان را بدین که اورا — ازدین و ز پرهیز بها نیست
ای کشته رهی شاهرا سوی من — کردنت هنوز از هوا رها نیست
ای کام دلت دام کرده دین را — هشدار که این راه انبیا نیست
نعلین و ردای تو دام دین است — نزدیك من این فعل بار وا نیست
کر نیست بنقد بر جانت خورسند — با هوش و خرد جانت اشنا نیست
این ارزوای خواجه اثر دهای است — بدخو که ازاین بد تر اثر دها نیست
ایزد برهاندت از بلاهاش — به زین سوی من مرترا دعا نیست
من مانده بیمکان درون انزانم — کاندر دل من شبهت و ریا نیست
اهوی محالات وارزو را — اندر دل من معدن جا نیست

ای خواجه ریاضد پارسائی است
ان را که ریا هست پارسا نیست

فی الحکمة

مرچرخ حاضر نیست در کشتش خبر نیست — بس نادره درخیست کش مرد بشر نیست
حصنی قویست کورا دیوار هست و در نیست — باریست کش نازل وان جز جنس جانور نیست
چون کر بمرد کز فرزند چیزی در کرش خورد نیست — ان را است شکیبتی کورا چنین پدر نیست
وین بد پدر لبی را در خورد جز خذر نیست — زیرا ز بوفائی شکرش بی حجر نیست

یمکان
قصبه ایست مرخیش

جز مکر و غدر او را چیزدگر هنر نیست
دستان و بند او را اندازه نی و مر نیست

جز صبر چیز او را اندر جهان سپر نیست
مرغی است صبر کو را جز خیر بال و پر نیست

وان مرغ را بجز غم چون دانه دگر نیست
برخیز و پای او گیر کر همت دو روی و کر نیست

تا بگذرد زمانه کش کار جز گذر نیست
ابر زمانه را جز غدر و جفا مطر نیست

پرّ و دا تنش را جز مکر و جز شرر نیست
شاهی است کش مرا و را اندر خیل و نه حشر نیست

از خلق لشکرش جز بیدین و بدگهر نیست
او باش خیل او را بر اهل دین ظفر نیست

بیدین خراست بی شک گرچه بچهره خر نیست
بیدین درخت مردم بیداست و بار و بر نیست

داند خرد که مردم این صورت بشر نیست
بل خو که داد و دانش بر شخص مرد سر نیست

کرگ است نیست مردم انکس که داد گر نیست
بر تر نهاد از ایزد اندر جهان اثر نیست

بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست
خوشتر ز نفس دانا زی عاقلان لشکر

بگریز از انکه فخرش جز اسب و سیم و زر نیست
و ز چه سراوند ارد آن کز هنر بقر نیست

هرچند هست بد سار از مرد بدتر نیست
با فعل بد منافق جز مار کور و کر نیست

و ز نیست بد منافق شراب بر تر نیست
از مردمی برون است هر کو نکو سیر نیست

بهتر ز دین بهی نیست بدتر ز کفر شر نیست
دانش کز این کهدانش ابی است کش اثر نیست

ابی که جز دل و جان آن آب را ثمر نیست
جز بر کنار این آب یاقوت بر شجر نیست

چون برگ او بر نیست در بای شوشر نیست
اهنگ این شجر کن کو سرت پر بطر نیست

کز باد بد جهالت جز سوی او مفر نیست
زیرا که جاهلان را جز در سقر مقر نیست

نیکو ثمر شوا ز اراک مردم بجز ثمر نیست
آن را که درد ما غش مرد بود را مر نیست

بر حجت خراسان جز پند مشتهر نیست
و ین شعر من مرا و را جز پند زیب و فر نیست

این بس بصر دلش را کو مر دلش بصر نیست
زیرا که جز معانی بر قول او بصر نیست

بر جامهٔ سخنهاش جز معنی استر نیست
چون پندهاش پندی جز در قران مکر نیست

و من بدایع اشعاره و طلایع افکاره

چون

سار
بمعنی سرامده و نام مرغی است که ملخ را هلاک کند

بطر
نخوت و تکبر است

چون در جهان نگه نکنی چون است
کز گشت چرخ دشت چو کردون است ۳

در باغ و راغ مفرش رنگاری
بر نقش زعفران و طبرخون است

وان ابر همچو کلبهٔ ندّافان
اکنون چو کنج لؤلؤ مکنون است

بر چرخ همچو لاله بدشت اندر
مرّیخ چون صحیفهٔ پرخون است ۴

چونست بار شاخ سمن پروین
که ماه نو خمیده چو عرجون است

با چرخ پرستاره نگه کن چون
پر لاله سبزه در خور و مقرونست

چون روی لیلی است کل و پیشش
سرو و نوان قامت مجنون است ۵

چون مشتری است زرد گلش لیک
این مشتری بعنبر معجون است

مشرق بنور صبح سحرگاهان
رخشان بسان طارم زرهون است

کوئی میان خیمهٔ پیروزه
پر ز آب زعفران یکی اهون است ۶

دشت ار چنین نبود بماه دی
بار دی بهشت ماه چنین چون است

صحرا بلا ثر و رد و ز شنگرف
از بهر چه منقش و مدهون است

خاکی که مرده بود و شده ریزان
اکنده چون شد و ز چه گلکون است ۷

این مشکبوی سرخ گل زنده
زان زشت خاک مردهٔ مدفون است

آن مرده را که کرد چنین زنده
هر کس که این نداند مغبون است

این کار از انکه زنده کند ما را
ایزد بحشر مایه و قانون است

این مرده لاله را که شود زنده
پر سلسبیل و محشرها مون است

وان خشک خار و خس که بسوزندش
فرعون بی سلامت و قارون است

واند ر هر بهر سبز ستبر قها
سیب و بهی چو موسی و هرون است

دوزخ شود شاید مرخس را
کل در بهشت باغ همایون است ۸

واند ر بهشت خواهد بدمید
آنجا چنین که ایدر و اکنون است

پس هم کنون تو نیز بهشتی شو
کان از قیاس نیز همیدون است

نه خار در خور رطب و نخل است
نه کل سزای آتش و کانون است

راغ
مرغزار و صحرا و دامن کوهی که بجانب صحرا باشد برآن

ندّاف
پنبه زن را گویند

زریون
سبز و خرم و کل شقایق و نرگس را گویند و برآن

اهون
رخنه و سوراخ را گویند

مدهون
روغن مالی شده

ایدر
بمعنی اینجا است

پس نیست جای مؤمن پاکیزه | دوزخ که جای کافر ملعون است
نه در بهشت خلد شود کافر | کان جا یگاه مؤمن میمون است
بندیش از این ثواب و عقاب اکنون | کاین در خرد برابر و موزون است
کردیکر است مردم و کِل دیگر | این را بهشت نیز دگرگون است
خرما و میوها بهشت اندر | دانی کز این بهشت و نماید دونست
بی فتنه بر علوم فلاطونی | این تاج علمهای فلاطون است
آن فلسفه است و این سخن دینی | این شکر است و فلسفه هیبون است
از علم خاندان رسول است این | نه کفته عمر و فریعون است
در خانهٔ رسول چو ماه نو | تا وبل روز بر روز افزون است
در کار خوی نیک و کم آزاری | فرزند را وصیّت مأمون است
کر بد خوی است خار و سمن خوشبوی | این کاجرم کرامی و آن دون است
دل را بدین بپوش که دین دل را | در خورد بام و ساخته بر هون است
جان را بعلم شوی که مر جان را | علم ای پسر مبارک صابون است
بحر است علم را بمثل قرآن | در بحر علم امام چو جیحون است
چیحون خوش است و با مزه و دیرا | از ناخوشی و زهر چو طاعون است
ای علم جوی روی بچیحون نه | کر جانت بر هلاک نه مفتون است
در پانه اب کر بمثل اب است | چون بر لبش نه تین و نه زیتون است
کِرد مثل مکرد که علم او | از طاقت و تحمّل بیرون است
تاویل را طلب کن که جهودان | این قول پند یوشع بن نون است
تاویل بر کزیدهٔ مار جهل | ای هوشیار نادره افسون است
تاویل حق در شب ترسائی | شمع و چراغ عیسی و شمعون است
ای علم را قرار که وکشتن | اندر میان حجّت ما دون است
این راز را درست کسی داند | کش دل بعلم دعوت مشحون است

هیبون ا
بمعنی افیون است

فی العبرة والموعظة وبیان دقایق الحکمة والسلوک کما هی

ای پسر از عمر تو یکساعت است | این در ابر تو دراو طاعت است
نعمت تخم است و ازاو شکر بار | دین بر و این تخم بهر ساعت است
طاعت اکر اصل همه شکرها است | عمر سر هر شرف و نعمت است
کرت همی عمر نهرزد بشکر | بر تو بد بوانکبت تهمت است
مرد نکو صورت بی علم و شکر | سوی حکیمان بحقیقت بت است
مرد مخوان هیچ و بتش خوان از انکه | چون بت با قامت و بی قیمت است
کر تو همی مردم خوانیش از انکه | از قبل سیم و زرش شیمت است
نزد تو بس مردم کشت است امیر | زانکه بر او نیز بزرجیلت است
هر که ندانند که کدام است مرد | همچو ستوران زدر رحمت است
مرد نهان زیر دل است و زبان | دیکر هیکر کل پر صورت است
سوی خرد جز که خرد نیست مرد | و سخن و کالبدش لعبت است
جز که سخن یافتن ملاک را | هیچ نه مایه است و نه نیز الفتست
جز بسخن بنده نکردد تورا | آنکس کو با تو زیک نسبت است
مرد رسول است و ستورند پاک | اینکه همی کوبند این امّت است
مرد سخن یافته را در سخن | حُلت و هم خِبت و هم قوّت است
حجّت و برهان و سؤال و جواب | ضربت تیغ و سپر بافت است
هر بکه مرد سخندان نهی | صعبتر از معرکهٔ حملت است
شیر بیابان را با مرد جنات | همبری و همبری و شرکت است
چنکل شیر آمد شمشیر شیر | نشّاش چون تیر تو با هیبت است
قولت تیر است و زبانت کمان | کرت بدین حرب بدل رغبت است

اشاره بمعنی است که
الفوه مخبوءة فی طی لسانه
لاف طایفه است و بدین مضمون
اخبار بسیار است

نشل ۳
قلاب ماهی را کویند
و بمعنی چنك در زدن
و چسپیدن و در اوبخن
بجزری است و محتمل نشل
باشد بمعنی پیکان

هر که بپیر سخت خسته شد — خستگیش ناخوش و بی حیلت است
پیش خردمند در این حربگاه — بیخردان را همه تن عورت است
شهره شود مرد بشهره سخن — شهره سخن را هبر جنّت است
روی متاب از سخن خوب و علم — کاین سوی مردم ثمر و نعمت است
پرورش جان بسخنهای خوب — سوی خردمند مهین جنّت است
کوکب علم اخر سر برکند — گرچه کنون تیره و در خفیت است
هیچ مشو غرّه گر او باش را — چند کهک نعمت یاد ولت است
سوی خردمند بصد بدره زر — جاهل بی قیمت و بی حرمت است
گر بهر انگشت چراغی کند — هیچ مبر ظن که نه در ظلمت است
قیمت دانش نشود کم بدانکه — خلق کنون جاهل و دون همّت است
توبه کند شیر ز شیری هکرن — گرچه شر کاهل و بی حمیت است
سرو همی والد اگرچند خار — خشك و نکونسار و سقط قامت است
نیك و بد عالم را ای پسر — همچو شب و روز در او نوبت است
گاه تو خوش طبع و گهی خشمپی — سیرت این چرخ همین سیرت است
انکه تو را محنت او نعمت است — نعمت تو نیز بر او محنت است
بر اثر روز شود شب چنانکه — نعمت را بر اثرش نکبت است
خوك همه شرّ و زبان است و مخس — پیش همه خیر بر او برکت است
همچو دو بنده که بر این از خدای — از تو سلام است و بر آن لعنت است
گر نتواند که شود خوك میش — زان شره و مخس در او خلقت است
بر طلب برکت میشی تو را — هم خرد و هم تن و هم طاعت است
نیك نکه کن که بر این جاهلان — دیو لعین را طرب و دعوت است
جای حذر هست از اینها تو را — اکنون کاین خلق بدین عبرت است
انکه فقیه است از املاك او — پاکتر آن است که از رشوت است

هکرز
بمعنی هرگز است

والیدن
بمعنی بالیدن است

شره
افراط شهوت است

وانکه همی گوید من زاهدم — جهل خود او را بتر این زلّت است
گوش و دل خلق همه زین سبب — زی غزل و مسخره و طیبت است
بیت و غزل بر طلب فحش و لهو — بی هنران را بدل ایت است
عادت خود طاعت و پرهیزدان — تا فلك و خلق بر این عادتست
بیهده گفتار بیکسو فکن — حجّت تو بر سخن حجّت است
ور تو خود از حجّت بی حاجتی — نه بتو مر حجّت را حاجت است

فی اثبات وجود الصّانع وتدبیره وتصرّفه فی العالم والرّد علی الزّنادقة ومذاهبهم واشباههم وفی النّصیحة

هر که گوید که چرخ بی کار است — پیش جانش ز جهل دیوانه راست
کس ندیدای پسر ز نیز نشود — هیچ کردنده که بی کار است
چون نکو بنگری که چرخ برون — همچو نیل است و شب چو کلزار است
بود و باشد چه چیز و هست چه چیز — زین اگر بر بری سزاوار است
اصل بسیار اگر یکی است بعقل — پس چرا خود یکی نه بسیار است
وان کز او هر وشی پدید اید — روشن و کرد کرد و نوار است
چونکه برهان همی نکو بیند — علم برهان چو خط پرکار است
جنبش ما چرا که مختلف است — جنبش چرخ چونکه هموار است
اصل جنبش چرا نکوئی چیست — چون نکوئی که این چه کاچار است
خاك خوار است و زستنی زان است — کایستاده چنین نکونسار است
جانور نیست بان نکونساری — لاجرم زنده و کیا خوار است

زلّت
لغزش قدم است

کاچار
بمعنی الات واد وات ومایحتاج خانه است بر آن

وینکه سر سوی اسمان دارد — باز بر هر چه پیر و سالار است
مر ترا بر چهار مین درجه — که نشانده است وین چه بازار است
زبردستانت چونکه بنگرند — چون ترا هوش و عقل و کفتار است
با همه حالتی که حیوان راست — مر ترا با سخن خریدار است
مر تورا تو و انکه اینها داد — نه هاناکه هیچ کردار است
کار کردی و خورد چون خر خوش — پس تورا هوش و عقل چه بکار است
ای پسر بنگری که عقل و سخن — چون بر اینخلق سر بسر بار است
عقل بار است بر کسیکه بعقل — کربز و دزد و جلد و طرار است
ریش و سنك کم و ترا زوی کژ — همه تدبیر مرد غدار است
عقل در دست این نفایه کروه — چون نکو بنگری کرفتار است
کاو چاموش نزد مرد خرد — به ازان ژاژخای صد بار است
کرك درنده کرچه کشتنی است — بهتر از مردم ستمکار است
از بد کرك رستن آسان است — وز ستمکار سخت دشوار است
کرك مال و ضیاع تو نخورد — کرك صعب تو مهر و پندار است
نزد هر کس بقدر قیمت او — مر خرد را محل و مقدار است
هم بر انسان که بار برد و درخت — بر یکی میوه برد کر خار است
هم چنان کز نم هوا به بهار — شوره کلزار و باغ کلزار است
دزد اکر عقل را بدزدی برد — لاجرم چون عقاب بردار است
تو بپیش خرد ازان خواری — که خرد پیشت ای پسر خوار است
مر خرد را بعلم یاری ده — که خرد علم را خریدار است
نیك و بد زو و بدان پدید اید — که خرد چون سپید طومار است
از بدان بد شود ز نیکان نیك — دانداین مایه هر که هشیار است
عقل نیکی پذیر اکر در تو — بد شود بر تو زین سخن عار است

محمد ایش

کرز و
مکار و محیل را کویند
رش
بمعنی باز و است
نفایه
تیره و تاریك و مغشوش
چاموش
باچوش بیکمعنی است
و بیشتر جاسوس باشد
که کاوبش است

مخور آنش مکر که علم و خرد — هم از اکنون که زار و ناهار است
اندر او پود علم و نیکی باف — کاو مر این هر دو پود را تار است
طاعت و علم راه جنت اوست — جهل و عصیانت رهبر نار است
خوی نیکو و داد در امت — کاین دو سیرت ز رسم احرار است
خوی نیکو و داد در امت — اثر مصطفی و مختار است
پس ره راستان و نیکان رو — که جهان پر خسان و اشرار است
داد کن کز ستم برنج الی — وز جهان این سخن بدیدار است
جز ز بیداد طبع بر طبعی — نیست بیمار هر که بیمار است
هر که نازار دت میازارش — که بهین بهان کم ازار است
بد کنش بد بجای خویش کند — هم بر او فعل زشت او بار است
کار فردا بعدل خواهد بود — کرچه امروز کار بادار است
صاحب الغار خویش دین زادان — که تنت غار و جانت در غار است
بفکن از جان تن بطاعت و علم — بار عصیان که با تو انبار است
بفکن بار و زیر بار مخسب — چون کنه بر تنت مخروار است
چند غره شوی بفردا ها — که نه با خویشت پیمار است
روز دی کشته کیر فردا را — که نه بر کشت چرخ مسمار است
خویشتن را بطاعت اندر یاب — اکر از خویشتنت پیمار است
پند بپذیر و بفکن از تن بار — کر سوی تنت پند را بار است

بدل پاك بر نویس این شعر
که بپاکی چو در شهوار است

در عبرت و نصیحت و رموز حکمت
و بطریق الغاز و تعمیه فرماید

ان بی

بلفنج
اندوخته کن
بهین بهان
بهترین بهران
بار
اجازت و رخصت است

آن بی تن و جان چیست کو روانست — که شنید روانی که بی روان است
آفاق جهان ز پر اوست و او خود — بیرون ز جهان نه در جهان است
خود هیچ نیاساید و نجنبد — جنبنده همه ز پر او خزان است
پیداست بعقل و رخش پنهان — گرچه نه خداوند کامران است
هرچه او برد و هرکزی نباشد — او هرکزی و باقی روان است
با طاقت و هوشیم ما و او خود — بیطاقت و بیهوش و توان است
چون خط دراز است بی فراخا — خطّی که دراز است بیکران است
همواره بر آن خطّ هفت نقطه — کردان پس یکدگر روان است
با هرکس بهرهٔ ایست بی شك — کرکودك و یا پیر یا جوان است
هر خردهی از او شد کلان و او خود — زی عقل نه خرد است و نه کلان است
او خود نه سپید است و این سپیدی — بر عارضت ای پسر از او نشان است
نشکفت کز او من زمن شدستم — زیرا که مرا و را لقب زمان است
سرمایهٔ هر نیکی زمانهٔ تو است — هرچند که بد مهر و بی امان است
الفنج کن کنون که مایه داری — از منت نصیحت برایگان است
زو هرد و جهان را بجوی از پی زا — مر هرد و جهان را زمانه کان است
بیرون کن از این کان مر این جهان را — کاین کار حکیمان و راستان است
دینار انستانم برایگان من — زیرا که جهان برایگان کران است
آنکه اینسوی او بی بها و خوار است — فردا سوی ایزد کرامی ازان است
دین خواه سوی آنکس است کورا — بر منظر دل عقل پاسبان است
جای است بر این بام لاجوردی — کانجای تو را جاودان مکان است
بگشای در آسمان به نیکی — نیکی کلید در آسمان است
دانا بسوی ایجهان از اینجا — از نیکی بهتر دری ندانست
نیکیت بکردار نیز باید — نیکی تو جمله بر زبان است

زیرا که

کان

معدن است

زیرا که بجای چراغ روشن — اندر دل پر غدر تو دخان است
از دست خوش تو بنالیدم نواله — زیرا که نوالت بر استخوان است
تو پیش رو این رمهٔ بزرگی — جان و دل من زین رمه رمان است
زیرا که چو تو رونقه بهار است — اندر رمه ابلیسشان شبان است
هرکس که زدستان بیکران بان — ایمن بنشیند بدستان است
خاصه بخراسان که مر شما را — انجا زه و نژاد است و خانمان است
یکفوج قوی لاجرم بدان مرز — از لشکر با فوج مرز بان است
بر اهل خراسان فراخ شد کار — امروز که ابلیس میزبان است
وز مطرب و رود و نبید انجا — پیوسته همه روز کاروان است
وز خوب غلامان همه خراسان — چون بتکدهٔ هند و چین سیان است
زی رود و سرود است کوش سلطان — زیرا که طغان جوالش مهمان است
مطرب همی افغان کند که می خور — ایشاه که این جشن خسروان است
وز نزد دولت خود شاد باش زیرا — دولت بتو ایشاه شادمان است
وز مطرب سلطان بدین سخنها — در شهر نکو حال با فلان است
در خواری اسلام و علم مؤذن — بی نان چو ازغمان نوان است
انجا که چنین کار و بار باشد — چه جایکه علم با قران است
مهمان بلیس است خلق و حجت — بیچاره بیمکان ازان نهان است
ان را که برامپ انجهان نیست — این تیره جهان شهره بوستان است
سرمان ز دکان را بماه بهمن — خفانهٔ خزّ و پرنیان است
کاهیست تباه اینجهان ولیکن — که پیش خرد کاه زعفران است
ای برده ببازار اینجهان عمر — بازار تو بکسر همه زیان است
عمر تو چو آب است در نشیبی — وین آب تو را مرك تاوان است
رفتند بسی خلق و کس نیامد — بازار عجب این کار برچه سان است

مارا خرد

بان

فریاد و اواز بلند
و بام بلند است
بر ۵۱۸

سیان

کیاهی است که بر درخت
پیچد و انرا عشقه گویند
و در همه فصول تر و تازه
و سبز باشد

ما را خرد ابدون همی نماید
کانجای قدیم وجاودان است

بس سخت متاز بیدای سواران
کز در کفشان از خرد عنان است

ز بر اکه بر این راه تاختن تان
بس ژرف یکی چاه بی فغان است

ز پیزاه بیک سو هر که او را
بر جان و تن خویش مهربان است

ای ژرف و قوی چاه را هنی
گر بر سر تو عقل دیده بان است

زان می نرود بر سره تو حجت
کز چاه بر ان را می گمان است

در حکمت و موعظه و اندرز فرماید

بلی اینجهان بی گمان چون کیاست
جز اینمرد ما نزاکه دانای خطاست

ازیراک همچون کیا در جهان
رونده است همواره بیشی و کاست

اگرچه نیفزاید و کم شود
که تا باشد این پیر کهنی کیاست

ولیکن کیا را بباید شناخت
از این سخن را در این روبهاست

جهان گر یکی گور بینکو شود
بدان گور در مغز سردم سراست

وگرچند مائیم مغز جهان
کیا چون نکو بنگری تخم ماست

کیا همچو دانه است و ما گرد او
چو بندیشی و اینجهان آسیاست

بخواهد همی خورد مان آسیاب
بدندان ما در کیا را فناست

ولیکن چو زنده است در ما کیا
پس از مرگ ما را امید بقاست

بد و نیز نده کشتاست مردان خالد
اگر دست یزدانش کوبم رواست

اگر مرده را زنده کردی مسیح
چنان چون بر این قول ایزد گواست

بیکدانه کندم در ای هوشیار
مسیح است بسیار و بی منتهاست

نمرد است و هرگز نمیرد کیا
که مرز ندگی را کیا کیمیاست

میان دو عالم کیا منزلی است
که بوی و مزه رنگ را مبتداست

کیا

کیا سوی هشیار پیغمبر است
که با خالق و خلق پاک آشناست

کیا را پدر دان در ست ای پسر
وگر من پدرتم کیا خود نیاست

نه فانی نه باقی کیاه است از انکه
بقا و فنا را در او ملتقاست

بشخص است فانی و باقی بنوع
پس این کوهری عالی و پربهاست

از او زاد حیوان و مردم و زین
چو تو هر کسی بر بلا مبتلاست

بیا تا بقا را مهیا شویم
که اینجای بس ناخوش و بی نواست

جهان گرچه از زاد دیدن بری است
ز گرد اردیو است او اژدهاست

کز اخواند هر کز کش اخر نراند
نه جای محابا نه روی ریاست

همه بیشی او بجمله کمی است
همه وعده او سر اسر هباست

کجا نقطه نور بینی در او
یکی دود چون دیوش اندر قفاست

درختان نیکیش را بر بدی است
بزیر سر نعمتش در بلاست

نه ان تو است ای برادر در او
هر انچش گمان میبری کان تراست

یکی مرکب است اینجهان بس حرون
که شبرش رکاب و عنانش عناست

چو در عادت او تفکر کنی
همه غدر و مکر و فریب و دهاست

پس ان به که بگریزی از غدر او
کز و خیر هرگز نخواهد خواست

مگر طاعت ایزد بی نیاز
که او را ست فرمان و تقدیر و قضاست

دو رهبر بر پیش تو استاده اند
کز ایشان یکی عقل و دیگر هواست

خرد ره نماید ش زی خشنودیش
از براخرد بس مبارک عصاست

نهالی که تلخ است بارش مکار
از براورهت بر سرای جزاست

بطاعت همه کوش و منشین بر ان
که کوئی از ایزد مر ا این قضاست

بطاعت شود پاک رنگ گناه
از براکه در د و طاعت دواست

نه نومید باش و نه ایمن بخفت
که بهتر رهی راه خوف و رجاست

دروغ ایچ مسکال از براد روغ
سوی عاقلان مر زبان را ربا ست

حذر

نیا

بمعنی جدّ است

حرون

چموش و سرکش

خشنودیش

مخفف خوشنودیش

ایچ

بمعنی هیچ است

هنی

بمعنی هنوز است

حذر کن ز مکر و حسد ای پسر — که این هر دو بر تو وبال و وبا است
بدانچ بداد ند خورسند باش — که خرسندی از کنج ایزد عطا است
بهر خبر و جهانی امید دار — کز ابند انرت امیدرها است
اگر جفت ازهی نه از اده — از برا که این زان و آن زین جدا است
در رستکاری بپرهیز جوی — که پرهیز بهتر ز ملک سبا است
کز این کن جوانمردی و خوی نیک — که این هر دو آن عادت مصطفا است
سخاوت نشان کرشنا بایدت — که بار درخت سخاوت شنا است
به از بر درخت سخاوت شنا — بکیتی درختی و باری کجا است
خرد جوی و جانت از هوا دور دار — از برا هوا چشم دل داغما است
دلت هیچ راحت نخواهد چرید — اگر گرد او مرهوا را چرا است
سوی شعر حجت کرای ای پسر — اگر هیچ در خاطر تو ضیا است
که دیبای رومی است اشعار من — اگر شعر فاضل کسائی کسا است

و من طرائف ابکاره و ظرایف افکاره لم یسبقه احد من الشعراء بمثلها و لم یلحقه بعد بشکلها

ای نشسته خوش و بر تخت کشیده نخ — کز نخ و تخت چنین بماندت مخ بمخ
نیک بنگر که همی مرکب عمر تو — همه بر تخت همی تازد و بر نمخ
تو نشسته خوش و عمر تو همی پرّد — مرغ کردار بر او مرگ نهاده فخ
بر توای فاخته ان فخ نرنجیده — تا کهان کر بجهد تا نکنی او خ
ای چو کوساله نباشدت همه سالم — ستم ماله ستیر همیشه ملخ

جهة تصحیح این چند بیت کمال سعی و دقت بعمر آمد آرزمانه بر آنچه تصحیح شده امکان پذیرفت و بعضی کلمات را بر حال خود گذاشتم زیرا که در نسخ دیدیم رسم همین بوده و اگذاردیم شاید بر اردیگر تصحیح آن ممکن باشد

بازنامه

بار زمانه نبخشد جز که جوان بختی — کر جوان است تو را بخت برومی نخ
لیکن این دولت بس زود بپاخفشد — جز بپاخفشد بی شک چو دود بر نخ
بخت چون با کله رنک بیاشوید — سر نگون پیش پلنک افتد از شخ
بر مکش ناج بر سرت و مکر دانش — کر نخواهی که رسد بر سر تو ناج
اندرین جای سپنج چه نهادی دل — چند کاشانه و کبد کنی و مطبخ
اینچهان مسلخ کر مابهٔ مرگ امد — هر چه داری بنهی پاک در این مسلخ
بر سر دو رهی امروز بکر جهدی — تات بهوشه نباید شد از این بر نخ

در فردوس بانکشتک طاعت زن
بر مزن مشت معاصی بدر دوزخ

فی الموعظة و الحکمة

ای خوانده کتاب زند و پازند — زین خواندن زند تا کی و چند
دل پر ز فضول و مز بر لب — ز بر دشت چنین نوشت در زند
از فعل منافقی و بی باک — و ز قول حکیمی و خردمند
در فعل بفضل شو بپفزای — در قول روانکی بر و برزند
پندم چه دهی نخست خود را — محکم کمری ز پند در بند
چون خود نکنی چنانکه کوئی — پند تو بود دروغ و ترفند
پند از حکما پذیر از پیرانک — حکمت پدر است و پند فرزند
زی مرد حکیم در جهان نیست — خوشتر همه ز فند جز پند
پندی همه چو قند بشنو — بی عیب چو بارهٔ سمرقند
کاری که ز من پسندت ناید — با من مکن انچنان و مپسند
جز راست مکوی کاه و بیکاه — تا حاجت نایدت بسوکند
کنداست دروغ از او حذر کن — تا پاک شود دهانت از کند

ترفند
مکروه دغل است

ناخ
تبر زین است
انجمن ناصری

از نام بدار همی بترسی
باید بدار ازبنه و بپوشند

آن کوی مرا که دوست دارم
کز خلق ترا همان بکوبند

زیرا که بتیر ماه جوخورد
هر کو ببهار جو پرا کند

از خندهٔ یار خویش بندیش
آنگاه ببار خویش برخند

بر فعل چو زهر نیست پازهر
جز قول چو نوش پخته بافند

در کار چو کشت با تو مشکل
عاجز مشو و مباش خورسند

از مرد خرد بپرس از بهرا
جز تو بجهان خرد وران هند

تدبیر بکن مباش عاجز
سر خبره مپیچ بر قزا کند

بنگر که خدای چون بتدبیر
بی الت چرخ را پی افکند

با پند چو در سعر حجت
منگر بکتاب زند و پازند

بندیش که بر چه سان بحکمت
این خوب قصیده را بپا کند

فی دقایق الحکمة وحقایق الموعظة والنصیحة والارشاد

از اهل جنس در این قبهٔ کبود که بود
که ملک از او نربود این بلند چرخ کبود

هر آنکه بر طلب مال و عمر ما بر کرفت
چو عمر سوده شد و مایه عمر بود ترا

فزودکان را فرسوده کیر پاک همه
خدا ترا بصفات زمانه وصف مکن

یکی است با صفت و بی صفت بکوش مکن
خدا ترا بشناس و سپاس او بکذار

بفعل و قول و زبان یک نهاد باش و مباش
بد خلاف زبان چو بشیر زبر اندود

چو نرم کوید با تو مرا درشت مکوی
مسوز دست جز از آنکه مر ترا برهود

ز خاک و آتش و آبی برسم ایشان رو
که خاک خشک و درشت است با نرم و بسود

مباش مادح خویش و مکوی خبره مرا
که من ترنج لطیف و خوشم تو بمزه تود

اکر کسی بکرفتی بزور و جهد شرف
بعرش بر بنشستی بهر کشی نمرود

جهود را چه نکوهی که بس بسوی جهود
بسی نفایه تری زانکه سوی تست جهود

ستوده سوی خردمند شو بدانش زان
مجوی ستوده رسولت کش خدای ستود

یقین بدانکه ز پاکیزکی است پیوستر
بجان پاک رسول از خدا و خلق درود

اکر نخواهی کائی بمحشر الوده
ز جهل جان و مزبد دل بیابدت پالود

ترا چکونه بیاود هکر ز پاکی و علم
که جان و دلت جز از جهل و فعل بد نزبود

ربود خواهد این پیرهن ترا اکنون
همان که تازکی و رنک پیرهنت ربود

تنت چو پیرهنی بود جانت را اکنون
همی کسسته و فرسوده کشت تارش و پود

بمال و ملک و باقبال دهر غره مشو
که تو هنوز از انش ندیدهٔ جز دود

جهان مثل چو یکی منزلی است بر ره خلق
در او همیکذرد فوج فوج زود ازود

برادر و پدر و مادرت همه رفتند
تو چند خواهی اندر سفر چنین اسود

تو باد پیمودی همچو غافلان و فلک
بکیل روز و شبان عمر بر تو بر پیمود

تو سالیانها خفتی و آنکه بر تو شمرد
دم شمردهٔ تو یک نفس زدن نغنود

کنون بباید رفتن همی بقهر و سرش
پر از بخار خمار است و چشم خواب آلود

تو عبرت دو جهانی که مهر و دلت
ز بخت ناخشنود و خدای ناخوشنود

نکاه کن که چه حاصل شدت باخر کار
از انکه دست و سر و روی سوخت و شخود

چرا برنج تن ای بی خرد طلب کردی
فروتنی که بعمر تو اندرون نفزود

بدان که هر چه بکشتی ز بهر دل بدرو
بباید ت همه ناکام و کام پاک و دیرود

بدانکه بر تو کواهی دهند هر دو بحق
دو چشم هر چه بدیدود و کوش هر چه شنود

بکمر هی نبود عذر مر تو را پس از انکه
ترا دلیل خداوند راه راست نمود

بُنه و بنه
بمعنی اصل و ریشه آب

هِند هند
مخفف هستند

قزاکند
پارچه که با ابریشم مخلوط بافته باشند

اکندن
انبوده کردن است

بشیز
درهم و کمتر از آن را کویند

برهود
چیز محمود چیزی که نزدیک بسوختن رسیده و آتش رنک آنرا زرد کرده باشد برهود

نفایه
چیز فاسد و تباه است

پالودن
پاک کردن است

شخودن
خراشیدن و ریش نمودن بناخن و دندان باشد بران قطع

در وصف زنان و بی اعتباری آن گوید و از آن اره طریق نجات بمواعظ و نصایح بلاغت آیات فرماید

یکی بیجان و بی تن ابلق اسبی کو نفر ساید
بکوه و دشت و دریا بر همی تازد که نایاید

سوار ان کر بفر سایند اسبان را بر نیج اندر
یکی اسب است ان کو مر سوار ان را بفر سایند

سوار ان خفته وان اسب بر سر شاهی تازاند
که نه کس را بکوبد سر نه کس را روی بشخاید

تو و فرزند تو هر دو بدین اسبید لیکن تو
همی کاهی بر این هموار و فرزندت میافزاید

نزاد از هیچ مادر نر بپرورد مر دش کسی هرگز
ولیکن هر که زاد او یا بزاید زیر او نزاید

زمانه تا مساعد دارد از اینکو نه بی حجت
بزر و کوهر الفاظ و معنی کس نیارزاید

سخن چون زر بچه بیحیات کرده دو بانی
چو او را خاطر دانا بماند بیشر بیالاید

سخن چون رنگ روشن باید از هر عیب الایش
که تا ناید سخن چون رنگ زنگ از جانت نزداید

باب علم باید شست کرده عیب و غش از دل
که چون شد عیب و غش از دل سخن بی عیب و غش آید

طعام جان سخن باشد سخن جز پاک و خوش مشنو
از ایرا چون نباشد خوش طعام و پاک نگزاید

زدانا ای پسر نیکو سخن اگر بیاموزی
بد و عالم ترا هم خالق و هم خلق بستاید

وگر مر خویشتن را از سخن بی بهره پرورد
مرا گر چون تو فرزندی نباشد بر من شاید

بیابان خوش گرای شد سوی مردم هزاران
وزان خوارست زاغ ایدون که خوش و خوب نزاید

هزاران از چو دانا هم نیکو و خوش گوید
ولیکن زاغ همچون مرد جاهل ژاژها خاید

ببخشائی تو طوطی را زان کو می سخن گوید
تو کر نیکو سخن گوئی ترا ایزد ببخشاید

کلید است ای پسر نیکو سخن تن را بفردوس
سر من زین فخر و زین حکمت همی بر چرخ اثیر ساید

اگر تو سوی حکمت چون فرمودند بگرائی
جهان ان پس بچشم تو بتر از پشه بنگراید

نبینی کز خراسان من نشسته بدتر دیگان
همی اید سوی من پاک بپاک مهر همی یابد

بشخاید
زخم نماید بناخن و دندان

در صفت انان که دین و علم را ترک نموده دنیا را برگزیده اند و بکیفر عمل خود رسیده اند و بیان بعضی مواعظ و حکم بطریق ارشاد

حکیم انست کو از شاه بندیشد نه از نادان
که شعر از شاعر کوید تا مگر چیزش فرماید

کسی کو با من اندر علم و حکمت همسر جوید
همینخواهد که کل بر افتار و شن اندایید

چرا کر چون منست او هم چو من بر صدر ننشیند
وگر نی چون بجوید زان ذخیره ژاژ بدر اید

کتاب ایزد است ای مرد دانا معدن حکمت
که تا عالم بپاست اندر این معنی همی یاید

چو سوی حکمت دینی بیابی ره شوی آنکه
که افلاطون همی بر خلق عالم باد پیماید

بنا شد خوب اگر زان پس که شستم دل بآب حق
که جان و شم هر کز بنا حقی بیالاید

مرا با جان و شن در دل صفائی کی دهد ایزد
چو جان با دین یکی شد کس مرا و را نیز نزداید

بباید شست جانت را بعلم و طاعت از عصیان
چنان کاب از غد جانرا ز شبهتها بپالاید

ترا راهی نمایم من سوی عقبی زدون دنیا
که کس را هیچ هشیاری ازان بیراه نتماید

بپرهیزای ز طمع ناخن بخور سندی که از دستت
چو این ناخن بر پرائی همه کارت بپیراید

بس بی اراما که بستد زو بی اراحی جهان
تا بیاراحی امید و خود هرگز زمانی نارمید

گر هیبت امر و نهی بر گردون کشد نعره مشو
زانکه فردا هم باخرت او کشد تک بر کشید

ان ده وان کوی مارا ک پسند ایزد بدان
گر بیاید ت خورد و گر بیابد ان شنید

چون نخواهی ک زند بر کس جگر خسته شود
دیگران را چهره خیره دل چرا باید خلید

ور بترسی ز انکه دیگر کس بجوید عیب تو
چشم از عیب کسان نخی بیاید خوابنید

مر مرا گوئی تو انچ خوش نیاید هم چنان
ور بگویم از جواب من چرا باید طپید

خار مدر و تا نکردد دست و انکشان نگار
گر نهال و تخم نری کی شکر خواهی چشید

بر کزین از کارها پاکیزک و خوی نیک
کز همه دنیا کزین خلق و دنیا این کزید

نیکخو گفتست یزدان مر مر سل خویش را
خوی نیکت ای برادر گنج نیکی را کلید

گر نجوی مصطفی پیوست خواهی جان را
پس بیاید دل ز ناپاکان و بی باکان برید

چون همیشه چون زنان در زینت دنیا بجی
گرت چون مردان همی در کار دین باید جهید

پرت از پرهیز و طاعت کرد باید کز جهاز
جعفر طیار بر علیا بدین طاعت پرید

بهر بر از علم قران و علم تاویلش بدان
گر همی زین چه بساق عرش بر خواهی رسید

تا نبینی رنج و نا موزی ز دانا علم حق
کی توانی در یابد بی رنج انچه نادان ان ندید

صورت علمی تر اخود باید الفعدن نظم
در تو ایزد نا فریند انچه در کس نا فرید

در جهاد دین بر اسب دل سفر باید ت کرد
گر همیخواهی چربدن مر ترا باید چمید

گر چه یزدان افریند مادر دیستان و پسر
کود کانرا شیر مادر خود همی باید مکید

گر طعام جسم نادانرا همی خوری بزر
مر طعام جان دانارا بجان باید خرید

لذت علمی چو از دانا بجان تو رسد
زان سپس ناید بچشمت لذت جسمی لذید

جان تو هر گز نیابد لذت از دهن نبی
تا دلت پر لهو و مغرفت پر خمار است از نبید

راحت روح از عذاب جهل در علم است از انکه
جز بعلم از جان کس ریحان راحت نشکفید

از نبید آمد پلیدی جهل پیدا بر خرد
چون بود مادر پلید ناید پسر نیکو پدید

گر تو کوئی پاک و خوش استان چکویم کو بمه
خوش نباشد گر چه خوش ابد بکام خود مخور

ازره چشم ستوری منکر اندر بوستان
ای برادر تا بدانی زرد خار از شنبلید

کام را از کرد بیاکی باب دهن بشوی
تا بد و بتوانی از میوه و شراب دهن مزید

چون نبندد پیشه کی بی حاجت سروان پاکیزه
ایزد دانا در این صندوقی خاکی چو دید

وین بلند و بیقرار و صعب و کلاب کبود
کرد این کوی سپه تا کی همی خواهد دوید

زانرو ایزد زیر این پرده کبود استاد پیر
کس تواند پرده راز خدائی را درید

کر تو کوئی چون نهان کرد ایزد از ما راز خویش
من چکویم کویم از حکم خدا ایدون شنید

زانرو یزدان زانکی والا و دانا خازن است
زانرو یزدان را کزافه من توانم کس ندید

ابر اب زندکانی اوست من زنده شوی
چون یکی قطره زابش در دهان من چکید

خازن علم قران فرزند شهر ایزد است
ناصبی کر خر نباشد زوش چون باید رمید

در صفت انسان کامل که حضرت خیمی مرتبت و ذریت انحضرت و تابعان ایشانند کوید و ذم مخالفان و منحرفان

مردم نبود صورت مردم حکما اند
در کر خس و خارند و قماشات دغا اند

وینها که نهند از تو سزای که و که دان
مر حور جنان را تو چه کوئی که سزا اند

باند وه چرا اند شب و روز و مه و سال
از صحبت من زانکه ستوران چرا اند

یات خیل چرا کوی و در کر خیل چرا جوی
اینخلق بداند پیش بد بینکو نه چرا اند

در عالم انسانی مردم چو نباتست
اینها چو ریاحین اند انها چو کیا اند

در دست شر اینها پر عهند کرامی
در پیش خر انها چو کیا اند غذا اند

کر تو سر غم شوی ای پور بحکمت
انهات کز بند که بر ما امرا اند

بر ما امر اکیست جز انها که برامت
خیر البشر ند و خلف اهل عبا اند

انها که بفرمان خدای از پی توحید
میمون خلفا اند و برامت خلفا اند

بخندن
جنکجوئی و ستیزه کردن
بر ناه ع
الفعدن
اندوختن است

انها که بتایید الهی بوده دین
انها که مرایشانرا اندر شرف و فضل
انها که بتقدیر جهان داور ما را
انها که جهانرا بچراغی که خداوند
انها که کوا اند بر ایخلق و برایشان
انها که نزما جمله بتأیید الهی
انها که مرایشان را ما جمله عبیدیم
انها که چو محراب شریفند و مقدم
حج کبرا اند و حکیمان جهانند
کعبه شرف و علم حصینات کتابی
زایشان بهر اقلیم یکی بنده و بابی
بر اهل ولا ابر صلا اند و بر انها
کوهی بهر کشور از ایشان که ازین خلق
کوهی که بر او چشمه ز پاک اب حیات
کوهی است بهمکان که ببینند گروهی
کوهی است که در نور الهی است جهانرا
زی کوهر باقی نکند هیچ کسی قصد
ان است مرا کز دل با من بمری نیست
در کان دل من کهر از بهر کروهی است
مر کوهر یا قیمت و با قدر و بها را
از عدل و صوابست بقا زاده و انها
پشه ز چه نکرد و ز برد پیل چه صد سال
عدل است عطا از نزد ما او ز دو رخ

اندر شب کز اهی احرام سما اند
مردان و زنان جمله عبیدند و اما اند
از در جهالت بنکوهند و شفا اند
بفروغتش اندر شب این روز ضیا اند
زایزد پدر وجد بحق عدل کوا اند
چون ما ز ستوریم جدا نیز جدا اند
میراث نیائیم که میراث نیا اند
دیکر حکما جمله سعیدند و دوا اند
زیرا ز نره حکمت قبلهٔ حکما اند
وایشان بمثل کعبهٔ مرکنند وصفا اند
کورا بصلاح کر هی کز صلحا اند
نه اهل ولا اند بمثل باد بلا اند
انهاش نبینند که نز اهل ولا اند
نجیر براو مؤمن و کیکان علما اند
کز چشمهٔ حقیقت سپس سر سقا اند
انها که همی جوهر جویند کجا اند
کز کور دلی شیفته برد ا ر فنا اند
انها نه مرا اند که با من بمرا اند
پاکیزه که بی هیچ مرا اند و مرا اند
اینها بسزا اند که با قدر و بها اند
نه اهل بقا اند که بر جور و خطا اند
زیرا ز پشه پیلان بار نج و عنا اند
انند رها کز در این شهره عطا اند

کر عادلی از طاعت بکذار حق رزق
انها که ندانند بطاعت حق روزی
یارب چه شد اینخلق که با ال پیمبر
اینها که همه دشمن اولاد رسولند
دانم که رهایابد از دوزخ ابلیس
دانم که بدین فعل که می بینم هرچند
انها که ندانند ز فعل بد اینها
دانند که در عالم دین شهره لوائی است
انشمس که روزیش براری تو ز مغرب
تا جای پدر باز ستانند ز دیوان
ای امت بر کشته ز اولاد پیمبر
اینقوم که این راه نمودند شمارا
این رشوت خواران فقها اند شمارا
از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت
رشوت بخورند انکه رخصت بدهندت
بر من ز شما نیست سفاهت عجب ایرا
کر احمد مرسل پدر امت خویش است
ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم
اسلام ردائی ز رسول است و امامان
انانکه فلانند و فلان رهبر ایشان
ما را اکر کند عیب چو کوئیم که رهبر
از حجت مبکوی سخنهای بحجت
موسی ز برای تو یکی شهره عصائی

بنکر ببصیرت که براین ره بصرا اند
بر جور و جفا اند نه بر عدل و وفا اند
چون کرد م رمارند و چو کرکان فلا اند
انها در اکر هر کز نایند روا اند
کر زاتش اینقوم بدین فعل رها اند
کویند ترا ایم و حقیقت نه ترا اند
در ماند ه و دلخسته و با درد و عنا اند
پنهان شده در سایهٔ این شهره لوا اند
از فضل تو خواهند و مرا و را بدعا اند
انها که سزای صلوا اند و ثنا اند
اولاد پیمبر حکم روز قضا اند
زی آتش جاوید دلیلان شما اند
ابلیس فقیه است کر اینها فقها اند
فتنه همکان بر کتب بیع و شرا اند
نز اهل قضا اند بل از اهل قفا اند
اینند که دین در فقها ان سفها اند
جز شیعت و فرزندوی اصحار یا اند
واولاد ز نا بر اثر رأی و هوا اند
از عترت او حافظ این شهره ردا اند
نزدیک حکیمان ز در عیب و هجا اند
در دین حق از عترت پیغمبر ما اند
زیرا که ضیائی تو و اینها چو هبا اند
بشناسند انانکه عصای عقلا اند

در بیوفائی و فنای دنیا گوید و از ارشاد و نصیحت و اندرز فرماید

ابنجهان را قدیم نتوان کرد
کار وی مستقیم نتوان کرد

اندرابنجا که نیست جای مقام
خویشتن را مقیم نتوان کرد

انکه را محدث آفرید خدای
بدعائی قدیم نتوان کرد

خویشتن را بقول هر کافر
در عذاب جحیم نتوان کرد

کور دل را که مغز بهره بود
هیچ حالی فهیم نتوان کرد

دل رندیق پاک نتوان ساخت
سفها را حکیم نتوان کرد

دیو را جز بیاد کرد خدای
راند نتوان و بیم نتوان کرد

برکیا خوار بر بچاره و زرق
کرگ را دل رحیم نتوان کرد

دشمن و دوستر ابکامهٔ خویش
جز بزر و بسیم نتوان کرد

بتوان زرق کرد با همه کس
با خدای حکیم نتوان کرد

بتوان رفت با عصا بر کوه
معجزات کلیم نتوان کرد

طبل بتوان زدن بزیر گلیم
با نک وی در گلیم نتوان کرد

در بی اعتباری عمر و دنیا فرماید

زجور لشکر خود داد و مرد داد
تواند داد مار را هیچکس داد

محالست این طمع هیهات هیهات
کسی دیگ کدادش داد خرداد

زبهر آنکه تا در دامت آرد
چو مرغان مر ترا خرداد خورداد

کرا خورداد کینی مرد باید ش
ازان آید پس خرداد مرداد

همیخواهی که جاویدان بمانی
در این بر باد خانهٔ سست بنیاد

تو تا می باد پیمائی شب و روز
در این خانه برآمد سال هفتاد

ازین بر باد خانه هم باخر
برون باید شدن ناچار ناچار

چکوئی کاین علوی کوهر پاک
بدین زندان و این بند ار چه افتاد

خداوندار بنامد زو گناهی
دراین زندانش بند از بهر چه نهاد

وگر بستس مجری پس پیمبر
دراین زندان سوی او چون فرستاد

وگر در بند مال و ملک دادش
چه خواهد داد نش چون کردش از داد

تو ز زندان جهان است و تنت بند
بران زندان و این بند افرین باد

بچشم سر یکی بنگر سحرگاه
بران برد و لاب بی دیوار و بنیاد

تو پنداری که نسرین و گل زرد
بیاریده است بر پیرو زنه کون لاد

چرا کرد د بکرد خاک و بران
همی چندان هنر ابنجا برخ اناد

مراد کرد کار این ز ابن چیست
دراینمعنی چه داری یاد از استاد

گر البته نکشتی کرد این در
ز تو بر جان تو جور است و بیداد

وگر بارت ندادند اندرین در
بر ایشان ابر بارحمت مبارا د

وگر گفتند هرگز کس بدین در
نه شاگردی نه استاد نه استاد

تو بیچاره غلط کردی ره در
نجست از بند پاکس جز تو فریاد

طمع چون کردی از کهره دلیلی
نرویدهرگز از پولاد شمشاد

درین کردند از امت نیز دعوی
تنی هفتاد یا نزدیک هشتاد

همان اینزاوهم از اشب و روز
بکمراهی نزید دینی کند یاد

ز حرفی علم شاد اند هریک
ستور است انکه نادان باشد و شاد

نژاد دیو ملعونند یکسر
مزاباد انکه این کوپاره را زاد

خدای از شر و رنج راه دارا ن
کروه خویش را ایمن بدارا د

تراگر قصد بغداد است اینک
نبستند بر تو راه بغداد

ولیکن جزا مین سر بزدان
کسی این راز از بر خلق نگشاد

بتنزیل از خبر ره جوی و تاویل
ز فرزندان او یابی و داماد

لاد

بمعنی دیوار و دیوای لطیف خوش قماش آمده برهان قاطع

کوپاره

کله و رمه کوسفند و خر و گاو و سایر حیوانات را گویند برهان

ازان داماد کاپزد هدیه داد ش | دل دانا و صمصام و کفن زاد
دل سندان از او کربد سکالد
فرو ریزد دل سندان پولاد

در موعظه و دقایق حکمت که حاصل جمله عبرت اندوختن از دنیا است که زندان حقیقی ارواح است فرماید

این رفیقان که برابر کنید پیروزه در
کز رفیقان ببصر تیز بوند از برما
نامشان زی تو ستاره است ولیکن سوی ما
چون کز بر مز قضا یاز قدر من چو هی
سوی ما زان نکرند ایشان کز جوهر شان
خرد و جان سخنکوی کز طاعت و علم
این چرا کاه دل و جان سخنکوی تو است
اندر این جای کپاهان زیان کار بسی است
جسد مردی ایخواجه درخت عجب است
از درخت جسد برگ و بر خویش بچین
زاد بر گیر و سبک باش و مکن جا گزار
همگان پر خطرند انکه مقیمند دگر
راهشان هوز کز فنست و ندارند خبر
چون مقیمان همه مشغول مقامند و لیک
بر خرد ار فنون سخره و افسوس کنند

کر چه ز بر زند کهی جامه همیشه ز بر زند
این رفیقان سماوی همه یکسر بصرند
پیشکاران و رفیقان قضا و قدرند
بهر ازان بصر ایشان بسوی من نکرند
خرد و جان سخنکوی بما در اثرند
پر بیابند بر بر کنید پیروزه پرند
جهد کن تا بجز از دانش و طاعت نخرند
زین چرا کاه از براحکما بر حذرند
که براو فکرت و تمییز ترا برگ و برند
پیشتر ز انکه از این بستان بیرونت برند
خانه را کز مقیمانش همه بر سفرند
ره نیابند سوی ناخطران بی خطرند
زان چو اهو همه در پویه و تک و بطرند
یکیک از ساخته خویش همی برکنرند
وانکهی جز که همه تنبل و افسون بخرند

فسون

کز چه شان

کز چه شان کار همه ساخته از یکدگر است
در رهند بجان جمله پیی کز همی
سخن بیهده و کار خطا از ایشان زاد
باهزاران بدی و عیب یکیشان هنر است
هنر ان است که پیغمبر خیر البشر است
کز شریعت همه را بار کران است و گران
بار از خر بنهند آخر و ز اینها نرهند
وعده شان روز قضا خواب و خور و سیم و زر است
حکمتی است کجا مرده بدو زنده شود
شجر حکمت پیغمبر ما بود فرو
پسران علی امروز مرا و را بسزا
پسران علی انها که امامان جهند
پسران پسران روبهر از انکه تورا
سپری کرد تو اند تورا از آتش بهر
ای پسر دین محمد بمثل چون جسد است
چون شب دین سیر و تیره شود فاطمیان
داد در خلق جهان جمله پدر شان کردند
شیر داد ار جهان بود پدر شان نشگفت
من بدیشان شکرم جاهل بیحرمت را
سود مندند همه خلق جهان را چو شکر
ان شکر نفع همیکرد بتیمار درست
منکر سوی کر وهی که چو مستان از خلق
پند چه دهی و چکوئی سخن حکمت و علم

همکان کینه ور و خواسته بر یکدگرند
جز همه انکه ز بان کار بود شان نخورند
سخن بیهده و کار خطا را پدرند
کر چه ایشان چو خر از عیب و هنر بیخبرند
وین ستوران جفا پیشه بصورت بشرند
بار اگر خر کشد این عامه همه پاک خرند
زانکه اینها سوی ایزد بسی از خر تبرند
زانکه فتنه همه بر خواب و خور و سیم و زرند
حکما بر لب این اب مبارک شجرند
هر یک از عترت او نیز درختی ببرند
پسرانند چو مرد خر او را پسرند
بجلالت بجهان در چو پدر مشتمرند
پسران علی و فاطمه زاتش سپرند
چون همی ز بر قدم کردن کیوان سپرند
که بران شهره جسد فاطمیان همچو برند
صبح مشهور و مه و نر هره ستاره سحرند
چه عجب کز پسران همچو پدر داد کرند
کز ایشان بر مند اینکه بکابل حمرند

اشاره بابیه کریمه است
کانهم حمر مستنفرة
فرت من قسورة

سخن

سمر
بمعنی مشهور است

۱

سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر
سفها جمله ز مردم بقیاس حجرند

سمرم من شده و افتاده ام از خانه خویش
زین ستوران که بجهل و بسفاهت سمرند

اگر این کودک از تو بمردم شهری
من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند

چون پری چون بپرند که صلح و کلند
بکه شر هم ابلیس لعین را حشرند

سپس باقر و سجاد روم در ره دین
تو بقر روسپس عامه که ایشان بقرند

سخره دهوشوی کر پس ایشان بروی
زانکه ایشان همه دهوجی را سخرند

عمر اندر سقرت جای دهد بیشک اگر
بروی بر سره ابنها که رفیق عمرند

ز پس فاطمیان رو که بفرمان خدای
امتان را ز پس جد و پدر راهبرند

جد شان رهبر دهو و پری و مردم بود
سوی رضوان خدای و پسران از ان کهترند

پسرت کر جگر است از تن تو فاطمیان
مر نبی را و علی را بحقیقت جگرند

شیعت فاطمیان یافته اند اب حیات
خضر این دو رشد ستند که هر گز نمرند

شکر اندر سخن خوب و سبک شیعت را
بسخنهای گران ناصبیان را ببرند

نمرند
مخفف نمی میرند

۲

سخن خوب بیاموز که هر که از هم خلق
سخن خوب ندارند همه بی هنرند

در تغیر و تبدل روزگار و اهل آن کوید و موعظه و نصیحت فرماید

چون نکو بنگری که جهان چون شد
خیر و صلاح از جهان جهان چون شد

هیچ دگرگون نشد جهان جهان
سیرت خلق جهان دگرگون شد

جسم تو فرزند طبع گردون است
خاکش گردان بزیر گردون شد

تو که لطیفی بجسم دون چه شوی
همت گردون دون اگر دون شد

چون الفی بود مردمی بمثل
چونکه الف مردمی کنون نون شد

چاکر نان پاره کشت فضل و ادب
علم بمکر و بزرق معجون شد

زهد و عدالت سفال کشت و حجر
جهل و سفه زر و در مکنون شد

ای فلک زود کرد وای بران
کو بتوای فتنه چون مفتون شد

هر که بشمع خرد ندید رهت
پیش تو مد هوش کشت و شمعون شد

از چه درائی همی درون که چنین
مردمی از خلق جمله بیرون شد

فعل همه جور کشت و مکر و جفا
قول همه زرق و وعده افسون شد

ملک جهان کر بدست دیوان بد
باز کنون حالها همه دیون شد

باز همیون چو جغد کشت جری
جغد شوم و جری همیون شد

سر بغلت بر کشید بی خردی
مردمی و سروری در آمون شد

باد فرومایکی وزید و وزاو
صورت نیکی نژند و محزون شد

خاک خراسان که بود جای ادب
معدن دیوان ناکس اکنون شد

حکمت را خانه بود بلخ و کنون
خانه اش ویران ز نجت و ارون شد

ملک سلیمان اگر خراسان بود
چونکه کنون ملک دیو ملعون شد

خاک خراسان بخورد مردبن را
دین بخراسان قرین قارون شد

خانه قارون نحس را بجهان
خاک خراسان مثال و قانون شد

بنده ایشان شدند باز همه کر
نجم خراسان نحس مجنون شد

چاکر قپچاق شد شریف و نژند
هره او پیشکان خاتون شد

لاجرم ارذلان اقصان امیر شدند
فضل بنقصان و نقص بافزون شد

دل بکروکان اینجهان ندهم
گرچه دل تو بدهر مرهون شد

سوی خردمند کرد نیست امین
کر سوی تو کرد نحس مأمون شد

ادبی جهل و جور و شومی را
جان تو بد بخت خاک مسنون شد

سوی تو ضحاک بد همه از طبع
بهر و عادلتر از فریدون شد

ثابت بد بدم چنین اسیر هوا
بر تو دلم درد مند و پر خون شد

دل بهوا چون دهی که چون تو بدی
بیشتر از صد هزار مرهون شد

حالیا
دژآمون
بمعنی زشت و بدات
برگاه

۳

جره او پیشکاه

از ره دانش بکوش و اهرمن شو | زیرک اهرمن بدانش اهرمن شد
جامه بصابون شده است پاک و خرد | جامهٔ جان را بزرک صابون شد
رسته شد از بار جهل هر که خرد | جان و دلش راستون و مرهمون شد
پند پدر بشنو ای پسر که چنین | روز من از راه پند میمون شد

جان لطیفم بعلم بر فلک است
گر چه تنم زیر خاک مسجون شد

در ستایش حضرت ختمی مرتبت و حسن اعتقاد ات خود فرماید

گنج نهم قرآن است و دین محمد | هم این بود از بر اکنون محمد
یقینم که گر هر دو انرا بورزم | یقینم شود چون یقین محمد
کلید بهشت و دلیل نعیمم | حصار حصین چیست دین محمد
محمد رسول خدای است زیر ما | همین بود نقش نگین محمد
مکین است دین و قرآن در دل ما | همین بود در دل مکین محمد
بفضل خدای است امیدم که باشم | یکی امت کمترین محمد
بدر پای دین اندرون ای برادر | قرآن است در ثمین محمد
دفینی و گنجی بود هر شهی را | قرآن است گنج و دفین محمد
براین گنج گوهر یکی نیک بنگر | گرا بینی امر و نهی امین محمد
چو گنج و دفینت بفرزند ماند | بفرزند ماند آن و این محمد
نه بینی که امت همی گوهر دین | نیابد مگر کز نبین محمد
محمد بدان داد گنج و دفینش | که او بود در خور قرین محمد
قرین محمد که بود انکه جفتش | نبودی مگر حور عین محمد
ازاین حور عین و قرین کشت پیدا | حسین و حسن شین و سین محمد

حسین و حسن را شناسم حقیقت | بد و جهان کل و یاسمین محمد
چنین یاسمین و کل اندر دو عالم | کجا رست جز در زمین محمد
نیارم گزیدن همی هر کسی را | براین هر دو ان نازنین محمد
نیارم گزیدن کسی را بر ایشان | گر شرم ایدم از جبین محمد
قران بود و شمشیر پاکیزه حیدر | دو بنیاد دین متین محمد
که استاد باد و الفقار مجرد | بهر حربگه بر یمین محمد
چو تیغ علی داد یاری قران | علی بود بی شک معین محمد
چو هرون موسی علی بود در دین | هم ابنا نر و هم همنشین محمد
بمحشر بوسند هرون و موسی | ردای علی و استین محمد
عرین بود دین محمد ولیکن | علی بود شیر عرین محمد
بفرمود جستن بچین علم دین را | محمد شدم من بچین محمد
شنودم ز میراث دار محمد | سخنهای چون انگبین محمد
دلم دید مهری که بنمود نزاول | بجد بر دل پیش بین محمد
ز فرزند زهرا و حیدر گرفتم | من این سیرت راستین محمد
ازان شهره فرزند کورا رسیدست | بقدر بلند برین محمد
نبودی ازاین پیش بهر من ازوی | اگر بودمی من بچین محمد
جهان آفرین آفرین کرد با من | بحب علی و آفرین محمد
کنون با فرین جهان آفرینم | من اندر حصار حصین محمد
تو ای ناصبی جز کز نامی نداری | ازاین شهره دین و زین محمد
بد شنام مر پاک فرزند او را | بدین همی پوستین محمد
مرا نیز کز شیعت ال اویم | همی کشت خواهی بکین محمد
بدین محمد تو را کشتن من | کجا شد حلال ای لعین محمد
بغوغا چه تازی فراز ای با من | بحکم کتاب متین محمد

اگر من بجب محمّد رهینم
تو چونی عدوی رهین محمّد

بعیسی پرست از تو ترسا نخواهد
همی رستن این نو معین محمّد

منم مستعین محمّد بمشرق
چه خواهی از این مستعین محمّد

چه داری جواب محمّد بمحشر
چو پیش ایدت هان و هین محمّد

فی الحکمة والموعظة

جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند
که فلک بازرشکار است و همه خلق شکارند

نه عجب گر نبود شان خبر از رخ و ز کار
گر خر بصری و جهالت همه در خواب و خمارند

بر ز کاران جهانند همه روز و همه شب
بجز از معصیت و جور ندروند و نکارند

چون در خان ببارند ز دیدار و لیکن
چون بکردار رسند یکسره بیدل و چندارند

غدر و مکر است بسی بر سر اینخلق فلکرا
که بجز اهل خرد طاقت آن مکر ندارند

ای خردمندکان بر که جهان خوب بدیدید
که براو اهل خرد خوش مزه و بوی ثمارند

بلکشا ورز خدایست و در او کشت حکیمان
واندر این این جهلاشان مثل اوچو خس و خارند

جز که انزار و خیانت نشناسند از یرا
ببکی فعل چو ماران و چو موشان بشعارند

گر بیابند ز تقلید حصاری بجهالت
از تن خویش و سر این حکما کرده برارند

مثل است اینکه موشان همه بیکار نمانند
دیدشان کبر دو ایند و سر کبر بخارند

دیو شان سوی بیابان بنموده است طریقی
زین سبب را بسوی شهر همی رفت نیارند

ببرند ز پیغامبر و ز آل و تبارش
زانکه مرد بولعین را همه الند و نبارند

بر ره دین بمثل میل نبینند و مناره
وز پس دنیا ذره بهوا در بشمارند

ای برادر بجذر باش ز غرقه بمیانشان
ز انکه این قوم یکی بحر بی ارام و قرارند

سوی آل نبی آی از سپه دیو که ایشان
مؤمنانرا ز جفای سپه دیو حصارند

سر دار پشت بجز سوی غضنفر نکنند
مرد هشیار چو داند که خصمانش حمارند

آل پیغامبر مر امّت را پاس ایشان
سوی دین راه ببینند چو خورشید بکارند

باد و ابرند ولیکن عقلا و حکمارا
بجز از عدل نیارند و بجز علم نبارند

انبیااند بدانگاه که پیران و کهولند
حکما اند ازانوقت که اطفال و صغارند

چون ره قبله شوی کم بحکم قبله خلقند
چو شب فتنه شوی تیره پر از نور نهارند

بسخا و بهدی و ببها و بر تقی خوش
از خداوند سوی خلق جهان مبتشارند

ومز عزر افکاره وذر ابکاره

ان کن ای جویای حکمت کاهل حکمت آن کنند
تا بداد شوارها بر خویشتن اسان کنند

جز که باد رخورد خود صحبت ندارند از بنه
بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند

طاعت ارکان همی مر چرخ و انجم را بطبع
تا بطاعت چرخ و انجمشان همی جوان کنند

چرخ را انجم بسان دستهای چابک اند
کز لطافت خاک بیجان را همی تابان کنند

دستها را اسمانند اینکه با این بندگان
انخداوندان همی احسانها الوان کنند

چشمهای عالمند اینها که چون در خاک مختار
بنگرند و ز اهمی پر در و پر مرجان کنند

این شگفتی بین که در نیسان ز بهر نقش و نگار
خاک بستانرا همی زین زینت بستان کنند

این نشانیها ست مردم را که اینها میدهند
سوی کوهرها کمی در خاک و که پنهان کنند

کز ندیدی عرش را و حاملان عرش را
تا بکردش بر چه سان همواره می جولان کنند

عرش تو است اینخاک و افلاک و کواکب گردش
روز و شب جولانها همی همواره بر دوران کنند

پادشاهی با فشی بر بنات و بر ستور
هر چه کوئی آن کنندان از بن دندان کنند

بنگران را در رکوع و بنگرانرا در سجود
پس همین کن تو ز طاعتها که ما ایشان کنند

این اشارتهای خلقی را تأمل کن بحق
کاین اشارتها همی زی طاعت یزدان کنند

پیشه کن امروز احسانها بافردوستان خویش
تا ز بردستانت فردا با تو نیز احسان کنند

بندهٔ بد را خداوندان بد تشنه کر سزا
بر عذاب آتش معده همی بریان کنند

پس تو بندهٔ بد چرا ایمن نشستی از انکه
هم چنین فردا ابر آتش می ترا قربان کنند

بنه و بمعنی اصدرات

کشاورز
محترز زراعت است

از نبید جهل چون مستان بیهوش شند خلق
تو که هشیاری مکن کاری که ایشان کنند

گوشت ار کنده شود او را نمک درمان بود
چون نمک کنده شود او را بچه درمان کنند

با سبکساران ازل مصطفی چیزی مگو
زانکه این جهال خود بی ابری باران کنند

در مدینهٔ علم ایزد جند کانرا جای نیست
جند کان از شارستانها قصد ویران کنند

کر نبند پشی ز صدر کر بصدر مصطبر
همچو بر من کوه یمکان بر تو بر زندان کنند

بر سر منبر سخن گوید مر او باش را
از بهشت و خوردن و حورانش همی ترسان کنند

بانگ بردارند و مجرو شند بر امید جو
چون حدیث جو کنی بشک خران افغان کنند

در تو کوئی جای خورد و کرد چون باشد بهشت
بر تو از خشم و سفاهت چشم چون پیکان کنند

مر ترا در حصن آل مصطفی باید شدن
تا ز علم جد خود بر سرت در افشان کنند

خانهای علم یزدانند ایشان زین قبل
کرد ایشان غافلان همواری چوگان کنند

حجتان دست رحمن از امام روزگار
دست اگر خواهند در تاویل بر کیوان کنند

ور بکرد دکرد شان شیطان بمکر و عدتش
مکر شیطان را چو غل در کردن شیطان کنند

حجت و برهان دین از حجتان او شنو
زانکه این دعوانکان دعوی بی برهان کنند

دهنت را با عالم حسی بمیزان برکشند
بی ترازان کار دین بی کیل و بی میزان کنند

دین حقرا مردمی دان جانش علم و تن عمل
عاقلان مر بام حکمت را همی بنیان کنند

تا ندانی کار کردن باطل است از بهر آنکه
کار بر نادان و عاجز بر دران تاوان کنند

جمله حیرانند امت بر سره ایشان مرو
ور نه همچون خویشتن در دین ترا حیران کنند

مست بسیارست خامش باش هل تا میروند
مر یکی هشیار را صد مست که فرمان کنند

ومنه قدس سره فی الموعظة

در این مقام اگر همی مقام باید کرد
بکار خویش نکو تر قیام باید کرد

بهر چه خوشتر ش آید ز نام مهتر را
بفعل خویش بدان نام نام باید کرد

که نام نیکو مرغی است و فعل نیکش دام
ز فعل خویش بدان دام دام باید کرد

ز خوی نیک خرد در ره مروت و فضل
مر اسب تن را زین و لگام باید کرد

بدین لگام و بدین زینت نفس بد خورا
در این مقام همی نرم و رام باید کرد

اگر دلت بشکستست سنان معصیتی
دل شکسته بطاعت بجام باید کرد

وگر سلامت خواهی ز جهل بردر عقل
سلام باید کرد و مقام باید کرد

اگر خرد نبود خوب و بد نداند کس
بذات خویش که او را کدام باید کرد

وگر کریمه شود ارزوت نام و لقب
کریمه وار ت فعل کرام باید کرد

جفا و جور و حسد را بطبع در دل خویش
نفور و زشت و بد و سرد و خام باید کرد

چو بر تو هر بامات خود رخام کند
ترا بصبر بر او قصد شام باید کرد

بفعل نیک و بگفتار خوب پشت عدو
چو عاقلان جهان از بر فام باید کرد

سفیه را بسفاهت جواب باز مده
ز بیوفا بوفا انتقام باید کرد

اگر ز مانه بکرکی دهد عنانش را
بر او ز بهر سلامت سلام باید کرد

وگر چه خاص بوی خویشتن ز بهر صلاح
میان عام چو ایشانت عام باید کرد

بقصد و عمد چو چیزی حلال دارد دهر
بتوی خویش مر انرا حرام باید کرد

جهان بمردم دانا تمام باید شد
پس این مراد ترا می تمام باید کرد

مبالغ دین حق اندر ز بهر بار خرد
ز بانت را ببیان چون غمام باید کرد

رخ از نبید مسائل بز بر کلبن علم
بقال و قیل همی لعل فام باید کرد

بحرب اهل ضلالت ز بهر کشتن جهل
سخنت را چو برنده حسام باید کرد

گمانت خاطر و حجت سپر باید ساخت
ترا جزای دلامش دلام باید کرد

مسافرند همه خلق و نیستند آگاه
که می نوای شراب و طعام باید کرد

ز بهر کردن بیدار جمع مستانرا
یکی منادی بر طرف بام باید کرد

گر چند خسپیدای بهشتیان کز دولت
که تیغ جهل همی در نیام باید کرد

بکام و ناکام از بهر زاد راه دراز
ز مهین بزیر گفت ز بهر کام باید کرد

فام

بروزن و بمعنی وام است
که بعربی دین و قرض گویند
برهان

بزیر آتش اندیشه زاد باید بخت
زعلم حق زبان را زمام باید کرد

چو بی نظامی دین را نظام خواهی داد
نظام دنیا را بی نظام باید کرد

زبانت اسب کمیتی چو نت راه بایدرفت
بگاه تشنه کف دست جام باید کرد

چرا چو سوی تو نامه و پیام نفرستند
تو را بهر کس نامه و پیام باید کرد

اگر کسی را اسبی است یا غلام تو را
روانت بنده و اسبی غلام باید کرد

ور ابروی همی بایدت قناعت را
چو من بر نیک و بد اندر امام باید کرد

وگرنه همچو فلان و فلان زبی شرمی
بپیش خلق رخان چون رخام باید کرد

محال باشد اگر با عطای عقل عظیم
چو این بشکایت قصد عظام باید کرد

جهان پر از خس و پرخار و پر دد و دام است
اگر کلام همی بی دد و دام باید کرد

محال باشد اگر مر کرا بهر ابطمع
ثنای بیخردان و لئام باید کرد

وگر نصیحت را روی نیست خواموش
زنیک و بد بدهان بر لجام باید کرد

بزاد این سفر سخت کوشش باید بود
که این همی سوی دار السلام باید کرد

بجوی امام همای زاهل بیت رسول
که خویشتنت چنوئی همام باید کرد

تو را اگر نبود ناصبی امام امروز
بسی که فردا ای وای امام باید کرد

از لطایف اشعار ابدار اوستکه بطرز بهار زبه حکمت سرائی کند

چند کوئی که چو هنگام بهار اید
گل بیار اید و بادام ببار اید

روی بستان را چون چهرهٔ دلبندان
از شکوفه رخ و از سبزه عذار اید

روی گلنار چو بزداید قطرهٔ شب
بلبل از گل بسلام گلنار اید

رانده را راست کنون بلبل تا بکچند
زاغ زار اید و او نزی گل زار اید

باغ را ازدی کافور نثار اید
چون بهار اید لؤلؤش ببار اید

گل سوار اید بر مرکب یاقوتین
لاله در پیشش چون غاشیه دار اید

گل بتار و ال دارد همه مهر و بیان
هر کهی کابد با ال و بتار اید

بید با باد بصلح اید در بستان
لاله با نرگس در بوس و کنار اید

باغ مانندهٔ گردون شود اید و ون کش
زهره از چرخ سحر که بنظار اید

اینچنین بیهده ها نیز مگو با من
که مرا از سخن بیهده عار اید

شصت بار امده نوروز مرا مهمان
جز همان نیست اگر شصت بار اید

هر که زو شست ستمگر فلک ار اخ ار
باغ ار استه او را چه کار اید

سوی من خواب و خیال است بحال او
گر بچشم تو همی نقش و نگار اید

نعمت و شدت او از پس یکدیگر
حنظلش با شکر و با کل خار اید

روز رخشنده کز و شاد شود مرد و
از پس اندوه و رنج شب تار اید

چو تو مدهوش بخاک اندر خسبی
چه بهار اید و چه دشت ببار اید

فلک گردان شبیر پست ربابنده
که همی هر شب زی ما بشکار اید

هر که پیش اید ش از خلق بپو بارد
گر صغار اید ش یا نیز کبار اید

گر عزیز است جهان و خوش نزی نادان
سوی من باری می ناخوش و خار اید

هر کسی را ز جهان بهرهٔ او پیدا ات
گر چه هر چیز از این طبع چهار اید

می بکار اید هر چیز بجای خویش
تری از اب و شخودن ز شخار اید

نرم و ترکرد و خوشخوار و کوارنده
خار بیطعم چو در کام حمار اید

ساز کاری کن با دهر جفا پیشه
که بد و نیک زمانه بقطار اید

گر بدامدت کهی اکنون نیک اید
گز یکی چوب همی منبر و دار اید

که نیازت بحصار اید و ببند در
گاه عیبت زدر و بند و حصار اید

که سیاه اید بر تو فلک و اهی
که ترا مشفق و یاری ده و یار اید

نبود هرگز عیبی چو هنر هر چند
هنر زید سوی عمر و عوار اید

بپو بارد
پاییز کنه

شخودن
کزیدن و جراحت کردن

شخار
نوشادر را کویند

مرمرا گوئی برخیز که بد دینی — صبر کن اکنون تا روز شمار اید
کیسوئی من بسوئی من بد و ریحان است — کز بحیثیم تو همی تا فته مار اید
شاخ پر بار مرا از تخم نبی زهرا — پیش چشم تو همی بید و چنار اید
ور همیگوئی من نیز مسلمانم — مر ترا با من در دین چه فخار اید
من تولا بعلی دارم کز تبغش — بر منافق شب و بر شیعه نهار اید
فضل برد و دنانی که نبی دارد — نور اگر چند همی ز بر غبار اید
دین سرائی است برا ورده پیغمبر — تا همه خلق بد و در بقرار اید
بسرای اندر دانی که خداوندش — منر چنان اید چون علت دار اید
علی و عترت او بست مرا نزاد در — خنک آن را که در این ساخته در اید

خنک انرا که بعلم و عمل هر شب
بسرای اندر با فرش و ازار اید

وله ایضا فی الموعظة والحکمة

در درج سخن بکشای و دربند	غزل را در بدست زهد در بند	
باب پند باید شست دل را	چو سالک بر گذشت از شصت واز اند	
چو بر دل مرد را از در بر کمره	همی بینی فکنده بند بر بند	
مده پندش که نگشاید سرانجام	ز بند دیو ملعون دیو را پند	
حرارتهای جاهلی از حکیمان	ز علم و پند گفتند رهوند	
چو صبر تلخ باشد پند لیکن	بصبرت پند چون صبرت شود قند	
نخستین پند خود گیر از تن خویش	وگرنه نیست پندت جز که ترفند	
بدان سفا که خود خشکست کامشر	کهی بگری وگه بفسوس و بر خند	
چه باید پند چون گردون گردان	همه پند است بل بزداست و پاژند	
چه داری چشم ازو چون این و آنرا	بپیش تو بدین خاک اندر اگند	

اند
بروزن ومعنی چنده است وشمار مجهول است از سه تا نه برآنی

ترفند
محال و دروغ وسخن بیهوده است

پسندت ار نباشد نیز پندی	پدر پند تو و تو پند فرزند	
جهان جم را که او اگند کند	منه دل بر جهان کز بیخ برکند	
نکر چیز پر کنی زان خورد بایدت	که جم خورده است ازان کو خود مرا کند	
ز بیدادی سمر کشته است ضحاک	که کوید او بر بند است درد ما وند	
ستم میسند از من بر تن خویش	ستم از خویش بر من نیز مپسند	

ومنه فی الحکمة والموعظة

از مردن مار مانه خود دارد	مار ازار انو کرت بیازارد	
وز عقل یکی سپر کن ار خواهی	کت دهر بتیغ خویش نگذارد	
تعویذ وفا بر ون کن از کردن	ور نه بجفا کلوت بفشارد	
آن است کریم طبع کو احسان	با اهل وفا و فضل خود دارد	
وز سفله حذر کند که ناکس را	دانا چو سلک اهل خواری انکارد	۳
شوره است سفیه و سفله در شوره	هشیار هگر ز تخم کی کارد	
بر شوره مر بزاب خویش ابرا	نایدت بکار چون بیاغارد	۴
خاری است درشت همت جاهل	کو چشم وفا و مردمی خارد	
مسپار بدهر سفله دل زیرا	آزاده دلش بسفله نسپارد	
ایمن مشو از زمانه ایرا کاو	ماری است که خشک و تر بیوباراد	
گر بگذرد از تو یک بدش فردا	ناچار ازان بترت پیش آرد	۵
گر ببند مرد مرا ز جهان زحمت	هر چند که بیش گرید و زارد	
این شوی کش سلیطه هر روزی	بنگر که چگونه روی بنگارد	
وز شوی نهان بغدر و مکاری	در جام شراب زهر بگسارد	
وان فتنه شده ز دست این دشمن	بستاند زهر و نوش پنداراد	
آن را که چنین زنش بفریبد	شاید که خرد بمرد نشمارد	

هگرز
هرگز

اغاردن
سرشتن وبرانگیزانیدن برآن قاطع

بیوبارد
فرو برد و هلاک کند

ان است خرد که حق این جاد و | مرد از ره دین و زهد بگذارد
وز ابر زبان سرشک پرحکمت | بر کشت هش و خرد فرو بارد
و ز سر بکشد خرد ز هشیاری | بر پشتش بار دین بر انبارد
دیو است جهان که زهر قاتل دارد | در نوش همی بنا چار د
چون روز ببیند این معاد پرا | هر کس که بر او خرد ش بکمارد
انرا که بسر ش در خرد باشد | با دیو نشست و خفت چون یارد

ومنه فی الموعظة

خرد مند را می چه گوید خرد | چه گویدش گوید حذر کن ز بد
بدان وقت گوید همیش اینسخن | کش از بد کنش بر سرش بد رسد
بر این قولت اینحواجه اربس کوا | که جوکار جز جو همی ندرود
نبینی که گر خار کارد کسی | نخست از نهالش مر او را خلد
اگر بد کنی چون ددو دام تو | جدا نیستی هم تو از دام و دد
بدی دام اهریمن ناکس است | بدامش درون چون شوی باخرد
بدی مار کر زه است از او دور باش | که بد بد تر از مار کر زه کزد
اگر هپربد بد بود بد مکن | که گر بد کنی خود توئی هپربد
چو لعنت کند بر بدان بد کنش | همی لعنت او بر تن خود کند
چو هر دو بهی می بر ابند از اب | چه عیب او رد مر سبد را سبد
هنر پیشه انست کز فعل نیك | سر خویش را تاج خود بر نهد
چو نیکی کند با تو بر خویشتن | همی خواند از تو ثناها خرد
گرا پیشه نیکی نشاید بدن | همیشه روانش ستایش چند
بد و جهان بی ازار ماندی هرانکه | ز نیکی بتن بر ستایش شند
ز نیکی بنیکی رسد مرد ازان | که هر کس که او کل کند کل خورد

هپربد
هپر بمعنی آتش است
و هپربد خادم آتشکده
بر اه ۵ ع

خرد جز که نیکی نداند هگز | ز نیکی نه جز شهر مدحت مکد
خرد زاتش طبعی اتش تراست | که مر مردم خام را او پزد
برون اردا ز دل بدی را خرد | چو از شهر مر تیره کی را نمد
کرت دیو دنیا گرفتست اسیر | مر او را کسی جز خرد کی خرد
خرد پرّ جان است اگر نشکنیش | بد و جانت زین ژرف چه بر پرد
بدین پر بپر تا نکیرد ت جهل | وگر نه بگوید ت زهر لگد
خرد عاجز است از تو زیرا گر جهل | از این سو و زان سو تو را می کشد
مکش خویشتن را بکش دست از او | که او ز ین عمل بیش کشته است صید
بکش جهل را کو بخواهد کشت | وگر نه بنا چارت او خود کشد
چرنده کیائی که نکو ارد ش | همی تا خری روز کمر چرد
تو را ارزوها چنان چون همی | چو کوزان بجرّد بجوی افکند
بدین کوری اندر نترسی که جانت | بناگاه از این بند بیرون جهد
چو ماهی بسینه درون جان تو | چنان می زبهر رهایش طپد
از این بند و زندان بنا چار جان | همانگش دراورد بیرون برد
بخوشه درا زبهر بیرون شدن | چنان جله شد ماش و نانك و نخود
ترا تنت خوشه است و پیری خزان | خزان تو بر خوشهٔ تنت زد
دگر گون شدی و دگر گون شود | چو بر خوشه باد خزان بر وزد
نگارنده ان نقشهای بدیع | از این نقش نامه همی بسترد
کلی کان همی تازه شد روز نو | کنون هر زمان می فرو پژمرد
همان سر و کر پس کشی می نوید | کنون با ز چون می خوشی می نود
نوان ار نود شد کز او بر گذشت | ز د مرد کن شته نود می نود
منو بر گذشته بود بیش از این | که اکنونت ز بر قدم بسپرد
بفرد امکن طمع و دی شد بگیر | مرا مر و نرا کو همی بگذرد

میتوی
می لرزد
نوان
بمعنی خواهان و جویان
و لرزان و نالان آمده
منو
منع از زاری و ناله کردن
بر آن

دینه روز
بمعنی دیروز است

چمیدن
میل کردن و رفتار نمودن با ناز است

غلیواژ
مرغ ایست که موش را شکار کند

شنکله
هر خوشهٔ را گویند برآن

۱	پشیمانی ازدی ندارد ت سود	چو چشمت بامروزی ننگرد
	درخت پشیمانی ازدینه روز	دراموز باید که تان برد هد
	کرامروز چون دی تغافل کنی	بفردات امروز تودی شود
	برطاعت ازشاخ نیکی بچش	که مانده شود هرکه خیره دود
	نباید که جزلهو فردا ازتو	نشانی بماند چوازپاربد
۲	چمیدن برنیکبت باید که مرد	زنیکی چرد چون زنیکی چمد
	نصیحت زحجت شنو کاو همی	
	ترازان چشاند که خود میچشد	

منه فی الموعظة

۳	کسیکه قصد زعالم بخواب و خورد دارد	اگرچه چهرش خوبست طبع خرد دارد
	بمجرد ارش مشمارش ای بصیر بصیر	اگرچه او ببر اندر چو تو بصر دارد
	نه هرچه باپر باشد زمرغ باز بود	که موش خوار و غلیواژ نیز پر دارد
	زمردمان بودای پور ازاین دوپایان	که فعل دهر فریبند را خبر دارد
	چوچاره نیستش از صحبت جهان جهان	اگر جفاش نماید جفاش بر دارد
	جهان اگر شکر ارد بدست چپ سوی تو	بدست راست درون پیکان تبر دارد
۴	درخت خرما صد خار زشت دارد و خشک	اگر دوشنکلهٔ خرما زخوب و تر دارد
	اگر باستی اندر نهفته دارد زهر	اگر بپیش تو در دستها شکر دارد
	منافقی است جهان اگر بناکز بر حکیم	بجویدش بدل و جان ازاو حذر دارد
	در این سرای ببیند چو اندر او باشد	که اینسرای زمرکی دری دگر دارد
	همیشه ناخوش و بی برک و بینوا باشد	کسیکه مسکن در خانهٔ دو در دارد
	چو برگذشت در اینخانه صد هزار بدو	مقر خویش ندارد ش ره گذر دارد
	بچشم سر نتواندش دید مرد خرد	بچشم سر نکرد در جهان اگر دارد

اکرت داد ندادای پسر جهان اورا	همی بپای جهان داد دادگر دارد
زبهر دانا دارد همی بپای خدای	جهان و دین نه ازبهر این حشر دارد
تر بود زحشر بل که کاو باشد حر	کسیکه قصد در اینجا بخواب و خور دارد
زبهر دانش و دین باید ش همی خرد	که خود خورند جز این بیشمار و مر دارد
بخور منا زچو خر بل شرف بداشتر	که خر بخور شکم از تو فراختر دارد
شکم چو بیش خوری بیش خواهد از تو طعام	بخور نخارش ابر اکه معده تر دارد
بجرّ و جوی چرا میدوی بروز و شبان	وگر نه معده همی مر ترا بجرّ دارد
هگر زراه نداند مگر بسوی خرد	کسیکه معده برا راپیش سفر دارد
سلیح دیو لعین است بر تو فرج و گلو	بر پیش این دو سلیحت همی سپر دارد
حذر ت باید کردن همیشه زین دو سلیح	که تن زفرج و گلو در بسوی سر دارد
ستم رسیده تر از تو ندیده کس دگری	که در تنت دو ستمکاره مستقر دارد
زد یو تنت حذر کن که بر تو د یو تنت	فسوسها همه از یکدگر بتر دارد
نگر که هیچ کناهت بد یو بر ننهی	اگرت هیچ دل ار خویشتن خبر دارد
مباش عام که عامه بجهل همت خویش	چه بر قضای خدای و چه بر قدر دارد
تو گوش جان و دلت بر کشای اگر جانی	دو چشم و گوش دل خویش کور و کر دارد
قبای شاه زد یباست نرم با قیمت	اگرچه زیر درون پنبه استر دارد
نگاه کن که چه چیز است در تنت که تنت	بدوست زنده و زاو حسن و زاو هنر دارد
چه کوهر است که یکمشت خاک در تن ما	بفرّ و زینت او کون نرکون هنر دارد
بدو د و دست و د و پایت بگیرد و بر و د	زبان از او سخن و چشم از او نظر دارد
چرا که موی تو زاو رنگ قیر دارد و مشک	زجانت رنگ طبر خون و طبع تر دارد
چرا که تابتن اندر بود بنا را بید	تنت مگر که مر این خبر را نظر دارد
همی دلت بطپد زاو بسا ماهی از انگبر	زمنزل دل تو قصد زی سفر دارد
زمنزل دلت این خوب و پر هنر سفری	بدانکه روزی ناگاه رخت بر دارد

بزیر چرخ قمر در قرار می نکنند
قرار گاه مکر برتر از قمر دارد

از این سرای بدر هیچ ره بدل آنند
از این سبب همه ساله بدل فکر دارد

جز آن نیابد از آن دار کس خبر که دلش
ز هوش و عقل در این راه را هبر دارد

شریف جان تو زین قبهٔ کبود برون
چنانکه گفت حکیمی یکی پدر دارد

سخیف عقل گمان برد کاو همی گوید
خدای ما بمجاز در زن و پسر دارد

از آن حکیم چو تقلید ابنسخن بشنود
بجهل گفت چه دانیم ما مگر دارد

خدا بر اچه شناسد کسی کز او اثر ا
چو زین اثر نه نصیبی و نه اثر دارد

وگرش ره بنمائی بجانت قصد کند
بطبع گرد و بر تن صورت بشر دارد

نه چشم دارد و نه دل نه گوش بل چو ستور
ز بهر خواب و خورش چشم اگر ببر دارد

بنزد او نه بهشت نه دانا بنزد او مکر آنکه
عمامهٔ قصب و اسب و سیم و زر دارد

هزار شکر مر او را که جود و قدرت او
بصورت بشر اندر چنین بقر دارد

بر این زمان و بر آن ناکسان که دانش صبر
مکر کسیکه ز نرمی و حجر جگر دارد

ز شعر حجت و و ز پند هاش برنجوری
اگر هر خت دل تو نز عقل بر دارد

فی الموعظة والنصیحة

خوب یکی نکته یاد مر است از استاد
کفت نکشتا فریده چیز به از داد

جان تو با این چهار دشمن بدخو
نکرفت ارام جز بداد و باستاد

جانت نمانده است جز بداد در این بند
داد خداوند را مدار به بیداد

بند نهادند بر تو تا نکشی رنج
تا نکشد رنج بنده کی شود ازاد

نهزه کژ در میان کالبد تنك
جز ز پی راستی نماند و بیفتاد

پند همی نشنوی و بند نه بینی
دلت پر آتش که کرد سرت پر از باد

پند که دادت همانکه بند نهاد
بند که بنهاد پند نیز هم او داد

ضعیف مرد

بسته شنودی که جز بوقت کشادش
جان و روان عدو از او بشود شاد

کار خدائی چو پاك بستن بند است
بسته شو گفتهاش از اصل و نزیباد

بند خداوند را کشاد حرام است
کش تن قابل بر این سخت نشان داد

بد کرد انکو کشاد بستهٔ فعلش
بد کرد انکس که بند گفتش و نکشاد

جز که بدستوری خدا و رسولش
دانا بند خدا برا نکشایاد

چون نتواند کشاد بستهٔ یزدان
دست ضمیرت چرا نپرسی از استاد

امت را کی بود محل نبوت
جز که ز مردمه کز مردم کی زاد

جمله مقرند این خران که خداوند
از پس احمد پیمبری نفرستاد

وانکه تو کرد بوحنیفه بکردی
بر فلك مه برند لعنت و فریاد

دست بکرد ز بوحنیفه رسولت
طرفه تر است ابنسخن ز طرفهٔ بغداد

سوی خدای جهان یکی است پیمبر
وینها بکر فته اند بیش ز هفتاد

مادر شان زاده بر ضلال جهالت
مادر هر کز چنین نزاد و نزاید

رسته ز دلشان خلاف ال محمد
همچو درخت ز قوم رسته ز پولاد

پند مده شان که پند ضایع کردد
خار نپوشد کسی بز بر خز و لاد

بیرون کن شان ز خاندان پیمبر
نیست سزاوار جغد خانهٔ اباد

بر سر اتش نهادت ای تبع دیو
انکه بر این راه کرت از بنه بنهاد

جز که علی را پس از رسول کرا بود
تیغ کران و دل قوی و کف راد

همچو یکی یار نزی رسول چرا بود
انکه برادرش بود و بن عم و داماد

یاد از یزید اکنم مر ال نبی را
تا بقیامت کند خدای مرا یاد

شعر دریغ اید مر زد شمن ایشان
نیست سزاوار کاو نر کس و شمشاد

سود ندارد ت این نفاق چه دارے
بر لب بادی و بدل تف مرداد

دوستی دشمنان دینت زیان دا
بام بر بن کژ شود ز کژی بنیاد

نیز نبینم روا اکر نز بکو میت
بر مکسی خوب نیست ضربت فرهاد

لای
بمعنی دیبای نازك و تنك و لطیف و خوش قماش باشد
برهان قاطع

کرت
مخفف اکرت است

روز پس جاهلی که درخور اوئی | مطرب شاید نشسته بر در بیاد

منه فی الحکمة والنصیحة

بالای هفت چرخ مدوّر دو کوهرند | کز نور هر دو عالم و آدم منوّرند
اندر مشیمهٔ عدم از نطفهٔ وجود | هر دو مصوّرند ولی نامصوّرند
محسوس نیستند و نگنجند در حواس | نایند در نظر که نه مظلم نه انورند
پروردکان دایهٔ قدسند در قدم | کوهر نیند اگرچه بر اوصاف کوهرند
زین سوئی افرینش و زان سوئی کاینات | بیرون اندرون زمانه نجاورند
اندر جهان نیند هم ایشان و هم جهان | در ما نیند در تن ما روح پرورند
گویند هر دو هر دو جهان از پی قبل | در هفت کشور تند نه در هفت کشورند
این روح قدس امد و آن روح جبرئیل | یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند
بی بال در نشیمن سفلی کشاده پر | بی پر بر اشیانهٔ علوی همی پرند
با کرم و سرد عالم و خشک و تر زمان | چون خاک و باد همنفس اب و اذرند
در کنج خانهٔ ازل و مخزن ابد | هر دو نه جوهرند ولی نام جوهرند
وز نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض | وز بر تا بحر و بر تا بحر تابرند
هم عالمند و ادم و هم دوزخ و بهشت | هم حاضرند و غایب و هم زهر و شکرند
در عالمی دویم که بود کارکاهشان | ویران کنند کان بنا و بنا کرند
روزی دهان پنج حواس و چهار طبع | خالی کران نه فلک و هفت اخترند
ور مشرفان دهند بکره سرایشان | زان پنج اندرون و دران پنج بردرند
در پیش سرد و دکان دارند از اسمان | استاده اند هر چه فروشند همی خرند
وان پادشاه ده سر و شش روی و هفت چشم | با چار خصمشان ببکی خانه اندرند
جوهر نیند و جوهر ایشان بزد عرض | محور نهادهٔ عرضند و نه محورند
خوانند بر تو نامهٔ اسرار بی حروف | دانند کرده های تو بی انکه بنگرند

بیاد
همچون زیاد بمعنی
بیداری و هشیاری
بر ماں

باختر
بمعنی مشرق و مغرب
هر دو امده است بر ماں

پیدا ازان شدند که کشتند ناپدید | زان بی تن و سرند که اندر تن و سرند
وین از صفت بود که نگنجند در جهان | وانگاه در تن و سر ما هر دو مضمرند
انجا که اه بهر ترا ساختند جای | ورنه کدام جای که از جای بر ترند
سوی تو امدند ز جائی که جای تو است | انجا فرشتگانند و بد بیجا پیمبرند
با لای مدرج ملکوتند در صفات | چون ذات ذوالجلال نه عنصر نه جوهرند
با انکه هست هر دو جهان ملک این و ان | نفس تو را اگر تو نخواهی همی خرند
گفتار شایدان و بکفتار کار کن | تا از خدای عزّ و جلّ وحی اورند
منکر بسایرات فلکرا که بر فلک | ایشان ز حضرت ملک العرش لشکرند
بیدانشان اگرچه نکوهش کنند شان | اخر مدوران سپهر مدوّرند
چندین هزار دیده و کوش از برای چیست | زینسان سخن مکوی که هم کور و هم کرند
کوئی مرا که کوهر دیوان ز اتش اند | دیوان اینزمان همه از کل مخمّرند
جز ادمی نزاد ز ادم در اینجهان | وانها ز ادمند چرا جملکی خرند
دعوی کنند شان که براهیم زاده اند | چون ژرف بنگری همه شاکرداد ند
در بزمکاه مالک ساقی زمانه اند | وین ابلهان که در طلب جام کوثرند
خوشی کجات بینم کانجا برادران | از بهر لقمه هم خصم برادرند
بعد از هزار سال همانی که اولت | زین در درد اورند و از اندر برورند
اینها که امدند چه دیدند از انجهان | رفتند و ما رویم و بیایند و بکذرند
وینها که خفته اند در اینخاک و دیرها | از زیر نشستن پدرانند و مادرند
وینها که هستشان بابی بکرد و سوی | کرد و ستند چونکه همه خصم حیدرند
وین سنیان که سیرتشان نقض حیدر است | حقّا که دشمنان ابو بکر و عمّرند
کر غافلی ز هرد و جماعت سخن مکوی | بکذار شان بهم که نه افلح نه قنبرند
هان تا از ان کروه نباشی که در جهان | چون کاو میخورند و چو کرکان میدرند
یا کافری بقاعدهٔ یا مؤمنی بحق | همسایکان من نه مسلمان نه کافرند

ناصر غلام وچاکر انکس که این شنفت | جان وخرد روند براین چرخ اخضر اخضر

ومنه ایضًا

جان وخرد رونده براین چرخ اخضر اخضر | یا هردوان هفته دراین کوی اغبر اغبر
عالم چرا کهنه نیست سخن کوی وجانور | کز جان وعقل هردو بدین عالم اند پر
وز در جهان نهند علی حال وغا نهند | وز غا نهند بر تن ما چونکه حاضر اند
وانکه کزین مزاج مهیا جدا شوند | چیزند یا نه چیز عرض وار یکدر اند
کو چیز نیستند برون از مزاج تن | امروز نیز لاشی ومجهول وابتر اند
وز لا شوند فعل نیاید ز چیز نه | وین هردو در تن تو بافعال ظاهر اند
انکو جدا کند بخرد جوهر از عرض | داند که این دو چیز لطیفند وجوهر اند
زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد | کز آب وباد وخاک ونه افلاک برتر اند
اهل تمیز وعقل از این دامگاه صعب | غافل نهند گرچه بدین دامگه در اند
کهتی چو چشم وصورتیان شاد در او بصر | عالم درخت پر ور وایشان بر او بر اند
درهای حکمتند چکیمان روزگار | وینها که چون خرند همه از پس در اند
اینها که چون ستور نکونند نیستشان | زور وتوان انکه براین چرخ بنگرند
وین خیمهٔ کبود نبینند واین دو مرغ | کایشان هماره از پس دیگر همی پرند
دانند عاقلان جهان کاین کبوتران | آب وخورش همی همه از عمر ما خورند
چندهزار خلق که خوردند تا بیند مرغ | پس چونکه مرد وکرسنه کانند لاغرند
تا کی ان سیاه کبوتر کی ان سپید | چون بگذرند پر بما بر بگسترند
تا چند بنگرند وبگردند گرد ما | این شهره شمعها که براین سبز منظرند
این هفتگانه شمع براین منظر ای پسر | از کرد کار ما بسوی ما پیام برند
گویند ما بصورت خویش اینهمه همی | کایشان همه خدای جهانرا مسخرند
زیرا که ظاهر است مر اکنان ستارگان | نز ذات خویش زرد وسپید ومعصفرند

گوید همی قیاس که درهای رودبند | اینها دو دستهای جهاندار اکبرند

ومنه قدس سره

چند گردی گردم اینجمهٔ بلند | چند تازی روز وشب همچون نوند
از پس خویشم کشیدی برامید | سالیان پنجاه یا پنجاه واند
مادر بسیار فرزندی ولیک | خوار دارشان همیشه کند مند
مکر وترفندت کنون از حد گذشت | شرمدار اکنون از این ترفند چند
جز تو که شنیده است هرگز مادری | کو بفرزندان نخواهد جز گزند
گاه داری اخته بر بروی اب | ز هردو داری ساخته در زیر قند
از زبان ومکر او ایمن مباش | بس کن از کردارها بپذیر پند
گر بدیها خود بپیچد بد کنش | ان نبستند در استا وزند
چند ناکامان بچاه اندر فتاد | انکه او مرد یکران را چاه کند
بس بلندی تو ولیکن درد ورنج | چون بیفتد بیشتر بیند بلند
گر بکردستم گناهی پیش ازین | چون فکندندم در این زندان وبند
نیک بنگر تا چکونه کرد کار | بر من ازمن سخت بندی بر فکند
از من امد بند بر من همچنانکه | پای بند کو سپند از کو سپند
زیر بارش تن بماندم شصت سال | چون نباشم زیر بار اندر نژند
بار این بندگران تا کی کشد | این خرد پیشه روان ارجمند
چون سوی دانا بامثال مثال | گر نباشد شاید از من خند خند
ای خرد پیشه حذر دار از جهان | گر هوشی پند حجت کار بند
این یکی دیو است بی تمیز وهوش | خیره کی بیند زبهش هوشمند
تا زمان بیندش دایم هوشیار | گاه بر شبدیز وگاهی بر سمند
هر کرا از اسب اوافت رسد | مار مرده یار دش تعویذ وبند

نوند
همچون سمند مطلق اسب راکوینه برنام

اند
بروزن ومعنی چند وبمبر شمار مجهول از سه تا نه است برنام

ترفند
محال ودروغ وحیله

استا
کتب زردشت است ودوستا نیز گفتند

خبه
زیر بار تن

مرغ
نار دش

کر بخواهی بستن این بیهوش را — از خرد کن قید و وز دانش کمند
دانه اندر دام او دانی که چیست — نرم و سخت و خوب و زشت و بوی و رنگ
فرهمند و بدکنش هر کز مرد — تا نکردی در دمند و واه مند
بر کسی مپسند کز تو آن رسد — کت نباید خویشتن آن را پسند
ای شده عمرت بباد از بهر آز — بر امید سوز نت کم شد کاند
مست کردت از دنیا الاجرم — چون شدی هشیار مانندی مستمند
با تو فردا چه بماند جز دریغ — چون برد میراث خوار آنچ که هنند
چشم و دلت از خواب غفلت باز کن — زنک جهل از دل بدانش باز زند
چون زدستت خود تبر بر پای خود — خود پزشک خویش باش ای دردمند

برهمندی را بدل در جای کُن

کر همی زابزد بترسی چون شمند

ومنه فی العبرة والنصیحة

ای هفت مدبر که بر این پرده سرائید — تا چند چو رفتید دکر باره برائید
خوش است بدیدار شما عالم ازیرا — حوران نکو طلعت و پیرونزه قبائید
سوی حکما قدر شما سخت بزرگست — زیرا که بحکمت سبب بود شما ئید
از ما بشما شاد تر از خلق که باشد — چون بود شما را سبب و مایه شمائید
پر نور صور شد ز شما خاک ازیرا — مایه صور از انشی و کان ضیائید
بر صورت و بر حکمت ما را که بدیدست — بر چرخ فلهای حکیم الحکمائید
عیب است یکی انکه نکرد یم همی ما — باقی ز شما کر چه شما اصل بقائید
پاینده کجا کرد چیزی که نپاید — این حکم شناسید شما کر عقلائید
که مان بر هانید و همی مان بستائید — بر خویشتن ان خویش همی کار فزائید
ایدبدل ما که شما هیچ همانا — زان می نفزائید که تا هیچ نسائید

ازانکه نزادند مرا و مرا او نزاید — زی مرد خردمند شما راست کوائید
زیرا که نزاد است شما را کس همو ار — بر خاک همی زاده زاینده بزائید
ای شعر فروشان خراسان بشنائید — این زرف سخنهای مرا کر شعرائید
بر حکمت میری زچه یابید چو از حرص — فتنه غزل و عاشق مدح امرائید
یکتا نشود حکمت مر طبع شما را — تا بر طمع مال شما پشت دوتائید
آب ار نبود نان بطمع باک ندارید — مانند ستوران سپس آب و کیائید
دلتان خوش کرده است در و غی که بگوئید — این بیهده کویان که شما از فضلائید
کر راست بخواهید چو امروز فقیهان — بر خلق کرائید شما اهل شنائید
ای امت بدبخت بدین زرق فروشان — جز کز خری و جهل چنین فتنه چرائید
خواهم که بدانم که مرا این بیخردان را — طاعت زچه معنی و ز بهر چه سرائید
زین پیش شما را سوی من نیست خطائی — هر چند شما بیخردان اهل خطائید
این ظلم بدستوری از بهر چه یابید — چون مال ز یکدیگر بدین خوی بربائید
از حکم الهی بچنین فعل بدایشان — اندر خور حدند و شما اهل قفائید
ای حیلت سازان جهالت بپدیدست — کز حیله مرابلیس لعین را و نزائید
چون خصم سر کیسهٔ رشوت بکشائید — در وقت شما بند شریعت بکشائید
هر کز نکنید و ندهید از حسد و مکر — نه انچه بکوئید نه هر انچه نمائید
اندر طلب حکم و قضا بر در سلطان — مانند عصا مانده شب و روز بپائید
ایزد چو قضای بد بر خلق بیارد — انکاه شما یکسره در خورد قضائید
با جهل شما در خور نعلید بسر بر — نه در خور نعلی که بپوشید بپائید
فوج علما فرقه اولاد رسولند — وامر و نز شما د شمن و ضد علمائید
میراث رسول است بفرزندش از او علم — زین قول که او کفت شما جمله کجائید
میمون چو همای است بر افلاک شما باز — چون جغد بویران در اعدای همائید
پر نور و دل افروز عطائیست ولیکن — مار انه شما را که نه در خور عطائید

فرهمند

بمعنی قریب و نزدیک و بهره‌مند باشد برکاه

هند

مخرجت و وجودات

فند

امر است از رستن

بمعنی این دله بند

پزشک

بمعنی طبیب و جراح است برهان

برهمند

بمعنی پیر و مرشد و حکیم و دانشمند و شخص اصیل و نجیب است برهان

شمند

ترسناک و افغان و نوحه کننده

ابراکشکان و ضجیره

شنائ

بمعنی هجر و مذمت است و هم خصومت و دشمنی

کتابخانه مجلس شورای ملی

زیرا که روا نیست اگر کوبم کابزد ... ان داد شما را که مرا نرانه سزائید
گر روی بتابم ز شما شاید از براک ... بی روی و ستمکاره و بارو ریائید
فقد است مران بیهده را سوی شما نام ... کانرا همی از جهل شب و روز بخائید
گویید که بدها همه بر خواست خدا ست ... جز کفر نگویید چو اعدای خدائید
ابلیس رها باید از اغلال کرایدونک ... در حشر شما را ز آتش سوزنده رهائید
از بهر چه بر من همه هموازه بکینید ... گر جمله بلائید چرا جمله مرائید
گویید که تو حجت فرو ندر رسولی ... زین در ده همه ساله برنجید و بلائید
فردا به پیمبر بچه شائید چو امروز ... اینجا بیکی بنده فرو ماند نشائید
از آنکه بباید ش ستودن بنگویید ... وز آنکه نکوهید ن شاید بستائید
چون حرب شما را بسخن بیخ کنم تنک ... هر چند که بسیار نیائید روائید

چون حجت کویم بتر از وی من اندیر
گر پنج هزار ید بشیزی مکرائید

ومنه فی ذم الدنیا

ای خواجه جهان بسی چیزدانا ... وز غدر همی بجاد وئی مانا
گر تو بمثل بابر بر باشی ... زانجات بحیله ها فرو خوانا
تا هر چه بداد مر ترا خوش خوش ... از تو بدروغ و مکر بستانا
خوبی و جوانی و توانائی ... زین شهره درخت تو بپوشانا
تا از همه زیب و قوت و خوبی ... یکروز چو من تهی بنشانا
وانرا که ترا و همی بخندیدی ... فردا ز تو بی کمان بخندانا
بنشین و مرو اگر تو را کبتی ... خواهد که بجوبا بن خوان راناند
هرگز بدروغ این فرومایه ... جز جاهل و غمر و کر نکی شاید
دانا است کسیکه روی ز بنجاد و ... در پرده دین حق بپوشانا

وز عمر بدست طاعت یزدان ... خوش خوش ببرد بدانچه نتوانند
وز دام جهان رمان رمان باشد ... چون عادت شوم او همی دانند
کابن سفله جهان بکردان کردد ... کاو روی ز روی او بگردانند
از حجت اگر تو پند بپذیری ... از قهر تو اینجهان فرو مانند

جز موذن حق بوقت قد قامت
از جای قنوت بر نخیزانند

در نکوهش علمای سوء گوید

هوشیاران ز خواب بیدارند ... گرچه مستان خفته بسیارند
با خوان گر باب خور نشوند ... با دل پر خرد سزاوارند
هستشان آلهی که نه ز کزاف ... زین بر این خیمه در کر فتارند
یار مستان بپهشند از بیم ... گرچه با فضل و عقل و هش یارند
گر پسندند هرگز این مستان ... کار این عاقلان که هشیارند
مردمان ای برادر از عامه ... نه بفعلند بل بدیدارند
دشمن عاقلان بی کنهند ... زانکه خود جاهل و کنه کارند
همه دیدار و هیچ فایده نه ... راست چون سایه سپیدارند
منبر عالمان گرفتستند ... این گروهی که از دمردارند
روز بازار ساخته است ابلیس ... وین سفیهانش روی بازارند
کی شود هیچ دردمند درست ... زین طبیبان که زار و بیمارند
برد روغ و زنا و می خوردن ... روز و شب همچو زاغ ناهارند
ور ودیعت نهند مال یتیم ... نزد ایشان غنیمت انکارند
کرد رستاست قول معتزله ... این فقیهان بجمله کفارند

خه
کی پسندند

ناهار
کرسنه و ناشتا

فخر دانا بدین بود و بینها — عیب دیدند و علم را عار ندند
در کشاورز دین پیغمبر — این فرومایگان خس و خارند
مر مرا در میان خویش همی — از پی عیب خویش نگذارند
کرمی این بعقل و هوش کند — هوشیارند و جلد هشیارند
زانکه خفته بدل خجل باشد — از کروهی که مانده بیدارند
مر مرا همچو خویش نشکفت — کرنکونسار و غم پندارند
که نکونسار مرد پندارد — که همه راستان نکونسارند
ای پسر هیچ دل شکسته مباش — کاندر این خانه نیز احرارند
دل بد بشان نه وچنان انکار — کاین خسان نقشهای دیوارند
مرغزاری است اینجهان که در او — عامه شوکان مردمازارند
بد دل و جلد و دزد و بی حمیت — روبه و شیر و کرک و کفتارند
بی بر و میوه دار هست درخت — خاص پربار و عامه بی بارند
برفرودی بس است در مردم — کرچه از راه نام هموارند
مرد مردم بی تمیز باهشیار — بمثل چون بشیر و دیبارند
بنکر این خلق را کروه کروه — کرچه سانند و برچه کردارند
همچو ماهی یکی کروه از حرص — یکدکر را همی بیوبارند
چون سپیدار سرزبی هنری — از ره مردمی فروارند
موش و مارند لاجرم در خلق — بلکه بدتر ز موش و ومارند
یک کروه از کر بهر طبعی خویش — مردمی را بجان خریدارند
ورچه از مردمان بازارند — مردمان را بخیره نازارند
لاجرم نسپرند راه خطا — لاجرم دل بدیو نسپارند
لاجرم همچو مرد مرد از جوان — از همه خلق جمله مختارند
هوشمندان بباغ دین اندر — ای برادر کزیده اشجارند

اینت پر برک و بر درختانی — که هنر برک و علم بردارند
بدل از مکر و از حسد دورند — خاصل دهر و چرخ دوارند
کنج علمند و فضل اکرچه زبیم — در فراز دهان بمسمارند
اهل ستر خدای مردانند — این ستوران نه اهل اسرارند
کر بخر وار بشنوند سخن — بکه کار کرد خر وارند
در طمع روز و شب میان بسته — بر در شاه و میر پندارند
تا میان بسته اند پیش امیر — در تک و تاز کار کاجارند
کر میان پیش میر بکشایند — حق ایشان بکاج بکذارند
تا جهودان خر کنند ببلخ — وین خسان جمله اهل زنارند
وانکه زنار بر نمی بندند — همچو من روز و شب بتیمارند
حرمت امروز مر جهودان را — اهل اسلام و دین حق خوارند
خاصه تر این کروه کز دل پاک — شیعت مرتضای کرارند
من بهمکان بیهم خوار و بجرم — ایمنند انکه دزد و میخوارند
من نکیرم ز حق بیزاری — اکر ایشان ز حق بیزارند
همکان لشکر فرشته اند — کرچه دیوان پلید و غدارند
دیو با لشکر فرشتکان — ایستادن بحرب کی یارند
زینهار مر نهاد امام زمان — نزد ایشان که اهل زینهارند

اهل غار پیمبرند همه
هر که با حجت اندر این غارند

ومنه فی العبرة والموعظة

وعدهٔ اینچرخ همه باد بود — وعده رطب کرد و فرستانود
باد شمر کار جهان را که نیست — تار جهان را بجز از باد پود

کشاورز
محمد زراعت است

شوک
خار است

بیوبارند
فرو برند و هلاک کردانند

کاجار
لوازم و ضروریات خانه است

کاج
بمعنی تاسف و ارزوست
که بوقت طلب چیزی بطریق آرزو کویند

یارند
توانند

دانا دانند که ندارد بطبع | آتش اوجز که زبیداد دود
زود بیفکن زدلت بند از | ناشوی از بندگی آزاد زود
جان تو مایه است و تنت سود گرد | سود بمایه همی اید بود
مایه نگهدار بدین و مخور | اندهِ این شاد منوشاد سود
بسکه نوشتی و نوبیاد از انچه
نیز چنان کس منو بیاد سود

ومنه ایضاً

چیستند ان دو خواهران که یکی | گاه زنده شود گهی بمرد
ان خورنده است سخت خشک و لیان | جز از ان خواهران دگر نخورد
ان مر انرا خورد ولیکن باز | این مر ان را کش او خورد نبرد
هر دو خواهر بزیر پای تواند | سوی ایشان نگر بچشم خرد

ومن کلامه ع

زبند از بجز عاقلان نجستند | دگر بتیغ طمع حلق خویش نخستند
کو زن و پونز که استاد زر نمی جویند | زقید و بند و غل و برنشت رستند
وگر براسب ستام است لاجرم گردنش | چو بندگان ذلیل و حقیر بستستند

ومنه قدس سره

بند نیشم از کسیکه بنادانی | با من رسن زکینه کشان دارد
ابر سیاه را بهوا اندر | از غلغل سکان چه زیان دارد

ومنه ایضا

ستام
بمعنی لجام و سرافسار
محلی بزر و نقره است

کوه بمیرد چگونه زنده کوهلاک شود | اب بازاب شود خاک باز خاک شود
جانش زهی فراز شود تنش زهی مغاک شود | تن سوی پلید شود پاک باز پاک شود

ومنه ایضاً

مردم سفله بسان کرم سرکربه | کاه بنالد بزار و کاه بخرد
تاش همی خوار داری و ندهی خیر | از تو چو فرزند مهربانت نبرد
راست که چیزی بدست کرد و قوی گشت | گر تو بوی بنگری چو شیر بغرد

ومنه قدس سره

این دهر باستیزه چو بستیزد | شیر ژیان بدام در اویزد
مر مرد اکه ان بود و دانا | کز مکر او بوقت بپرهیزد
با اینکه زوجدا بشود فردا | امروز خود بطبع نیامیزد
زین زال دورباش که او دایم | چون گربه شوی خوید و برخیزد
از بهر چه دوی سپس جفتی | کاو روز و شب همی ز تو بگریزد

ومنه ایضاً

نبیند برد رخت اینجهان بار | مکر هشیار مردای مرد هشیار
درخت اینجهان راسوی دانا | خرد مند است بار و بیخ درخار
نهان اندر بدان نیکان چنانند | که خرما در میان خار بسیار
مرا کوئی اکرد انا و حرّی | بیمکان چون نشینی خوار و بیمار
بزینهار خدایه من بیمکان | نکو بنکر کرفتارم میندار
نکو بیند کس که سیم و کوهر و لعل | بسنک اندر کرفتارند ناچار
اکر خوار است و بیمقدار یمکان | مرا اینجا بسی عزّ است و مقدار

شکربار
زهن شیار کرده

اگرچه مار خوار و ناستوده است — عزیز است وستوده مهره مار
نشد بیقدر و قیمت سوی مردم — زبیقدری صدف لولوء شهوار
کل خوشبوی پاکیزه است اگرچند — نروید جز که در سرگین وشکربار
توخواهی بارشیرین باش بی خار — بفعل اکنون وخواهی خار بی بار
اگر بارخرد داری وکر نی — سپیداری سپیداری سپیدار
نماند جز درختی را خردمند — که بارش کوهر است وبرگ دینار
به ازدینار وکوهر علم وحکمت — کزاو دل روشن است وچشم بیدار
درختی کرزحکمت بار دارد — بکفتارای وبارخویش می آر
اگر شیرین و پرمغز است بارت — تراخوبست چون کفتار کردار
وکر کفتار بی کردار داری — چوزر اندود دیناری بدینار
بپیکان سخن برپیش دانا — زبانت تیری ولبهات سوفار
سخن راجای باید جست همواز — بمیدان درود خوش اسب هموار
سخن پیش سخندان کوی ازابرا — که بی نقطه نکرد خط پرکار
سخن راناتوانداری صاف وبی زنک — زدلها کی زداید زنک وزنکار
چراخوامش نباشی چون ندانی — برهنه چون کنی عورت ببازار
چه نازی خربپیش تازی اسبان — کرفتاری بجهل اندر کرفتار
چه بودت کرنه دیوت راه کم کرد — که بی موزه درون رفتی بکلزار
پزشکی چون کنی دعوی که هرکز — نیابد راحت ازبیمار بیمار
مرنجان جان مارا کر توانی — بدین کفتار ناهموار هموار
زجهل خویش چون عارت نیاید — چرا داری همی زاموختن عار
اکر ناری سراندر زیر طاعت — بمحشر جانت بیرون ناری ازنار
برنجان تن بطاعتها که فردا — برنج تن شود جانت بی ازار
مخور زنهار برکس کر بخواهی — که خواهی ونیابی هیچ زنهار

سبد

سبک باری کنی دعوی وانکاه — کناهان کرده برپشت انبار
چوکفتاری که بندندش بعمدا — همیکویند کاینجا نیست کفتار
کراسانی همی بایدت فردا — مکرازبهر دنیا کار دشخوار
که دنیارا نه پیمارا ست ونیکو — زبهر خود مباش ازوی بتیمار
نهنکی بدخوی است این زوحذر کن — که بس پرخشم وبیرحم است وناهار
جهان رانو ببنو چندازمایئ — همازاست اوکه دید ستیش صندل
بدین زن دست تاایمن شوی زو — که دین دوزد دهانش را بسمار
چوتوسالار دین وعلم کشتی — شود دنیارهی پیش تو ناچار
بکارخویش خود نیکو نکه کن — اکرمی دادخواهی داد پیش آر
مکن کرراستی ورزید خواهی — چوهدهد سر بپیش شه نکونسار
حذر دارازعقاب ازازپیرا — که پرزهراب دارد چنک ومنقار
اکرباسان نخواهی جست پرخاش — طمع بکسل زخون وکوشت مردار
وکرنی رنج خویش ازخویشتن بر — چوروبه ریش کشت ودست افکار
زحجت پند بشنو کاهکست او — زرسم چرخ دوار ستم کار
نکرد ازجمله کی اهل خراسان — کسی زو بیشتر باد هر پیکار
بدین ریست اخر ازچنکال دنیا — بتقدیر خدای فرد قهار

کرانه دنیا برنجی راه اوکیر
که زین بهتر نه راهست و نه هنجار

ومنه فی العبرة

برکن زخواب غفلت پوراسر — واندر جهان بچشم خرد بنکر
کارخراست خواب وخورای نادان — باخر بخواب وخورچه شوی همسر
ابزد خرد زبهرچه دادست — تاخوش نخسبی ونخوری چون خر

برنه

رهی
غلام وچاکر

پیکار
بمعنی خصومت وجدال
وقصد واراده است
برآمی

نخسبی و نخوری ۹۸۱ دیوبند

بیرم
نوعی از پارچه ریشمی
باشد بره

برنه بسر کلاه خرد وانکه بر کن بشب یکی سوی گردون سر
کوئی که سبز در دریا موجی زند وز قعر بر فکند بسر کوهر
تیره شب و ستاره در او کوئی در ظلمت است لشکر اسکندر
پروین چو هفت خواهر خود را بهم بنشسته اند پهلوی یکدیگر
چون ست زهره چون رخ ترسیده مریخ همچو دیدهٔ شیر نر
شعری چو سیم خورد شد و باشد عیوق چون عقیق یمان احمر
بر بیرم کبود چنین هر شب چندین هزار چون شکفد عبهر
کوئی که در زمرد ند هزاران جای آتش بکرد خرمن نیلوفر
کز آتش است چونکه در این خرمن هرگز فرو نکشت و نشد کمتر
بیروغن و فتیله و بی هیزم هرگز نداد نور و فروغ اذر
کز آتش آن بود که خورش خواهد آتش نباشد آنکه نخواهد خور
بنگر که از بلور برون اید آتش همی بنور چراغ و خور
خورشید صانع است مر آتش را بشناس ز آتش ای پسر آتشگر
ور لشکر یست این که همی بینی سالار و میر کیست بر این لشکر
بقراط هفت سپهر نهاد این را تدبیر ساز و کار کن و رهبر
نو راست کفت ماه و وزر و برید در خاک ملح و سیم بسنگ اندر
مریخ زاید آهن بد خو را وز آفتاب گفت که زاید زر
برجیس گفت مادر ارزیز است مس را همیشه زهره بود مادر
سیماب دختر است عطارد را کیوان چو مادر است و سرب دختر
وین هفت کوهران کذاران را سقراط بازبست بهفت اختر
کز قول آن حکیم درست اید با او مرا بس است خرد داور
ور برا که جمله پیشه وران باشند اینها بکار خویش در و مضطر
سالار کیست پس چو از این هفتان هر یک موکل است بکاری بر

سالار پیشه ور نبود هرگز بل پیشه ور سری بود و چاکر
آن است پادشه که پدید آورد این اختران و این فلک اخضر
واندر هوا بامر وی استاده است بی دار بند مایهٔ مجر و بر
وایدون بامر او شد و تقدیرش با خاک خشک ساخته اب شر
چندین همی بقدرت او کردد این اسیای تیز رو بی در
وین خاک خشک زشت بدو کردد چندین هزار زینت و زیب و فر
وین هرچهار خواهر زاینده با بچکان ببعد و ببمرد
تسبیح میکنندش پیوسته در زیر این کبود و تنک چادر
تسبیح هفت چرخ شنودستی کز نیست کشته کوش ضمیرت کر
دست خدای اکبر نکر فتستی حسرت خوری بسی و بری کیفر
چشمی همیت باید و کوش نو از بهر دیدن ملک الاکبر
آنجا بپیش خود ندهد بارت کر چشم و کوش نو نبری زاید
ایزد بر اسمانت همی خواند تو خویشتن چرا فکنی در جبر
از بهر بر شدن سوی علیین از علم بال ساز و ز طاعت پر
ای کوفته نقارهٔ بی باکی فربه شده بجسم و بجان لاغر
در کردن جهان فریبنده کرده دو دست و باز وی خود چنبر
ایدون کمان بری که کر فتستی در بر بمهر خوب یکی دلبر
واکاه نیستی که یکی افعی دارد کر فته تنک و خوش اندر بر
کر خویشتن کشی ز جهان ورنی بر تو بکینه او بکشد خنجر
زین بیوفا و فاجه طمع داری چون درد می بپیچدت خاکستر
چون تو بسی بجبر و برافکنده است این صعب دیو جاهل بد محضر
وز خلق چون تو غرقه بسی کرده است این بحر بیکرانه و بی معبر
کر نیست این جهان بمثل زیرا بس ناخوش است و خوش نخارد کر

مرهی
مطبع
دخدمتکار و غلام را
کوینده

چون در ره می بر بنجه
بسی که بی خرد افکنده

ناطبع ساز باشد پنداری — شهری است تازه ریخته بر شکر
لیکن چو کرد قصد جفا پیشش — خافان خطر ندارد و نه قیصر
کاهی عروس وار بپیش اید — با کوشوار و یاره و با افسر
با صد کرشمه بستر د از رویت — با شرم کرد باستی و مجمر
کاهی هزبر وار برون اید — با خشم عمر و با شغب عنتر
دیوانه وار راست کند ناکه — خنجر بسوی سینه ات و نی خنجر
در حرب این زمانهٔ دیوانه — از صبر ساز تیغ و ز دین مغفر
و ز شاخ دین شکوفهٔ دانش چین — و ز دشت علم سنبل طاعت چر
کاین نیست مستقر خرد مندان — بل کاین کذر کهیست باو بکذر
شاخ که بار او نبود ما را — انشاخ پس چه بی بر و چه بر بر و ر
دنیا خطر ندارد یک ذره — سوی خدای یا و ر و بی یا و ر
نزد یک او اکر خطرش هستی — یک شربت آب کی خوردی کافر
الفنجکاه تو است جهان زینجا — بر کهر زود زاد ره محشر
بل دفتری است اینکه همی بینی — خط خدای خویش بدین دفتر
منکر مشو اشارت حجت را — ز یرا که منکر حق نشود منکر
خط خدای زود بیاموزی — کرد رشوی بخانهٔ پیغمبر
کرد رشوی بخانه اش بر خاک — شمشاد و لاله روید و سیسنبر
ندهد خدای عرش در اینخانه — راهت مکر براهبری حیدر
حیدر کزاو رسید و ز فخر او — از قعر وان بچین خبر خیبر
شیران ز بیم خنجر او حیران — در یا بپیش خاطر او فرغر
قولش مقر و مایهٔ نور دل — شیغش مکان و معدن شور و شر
ایزد عطاش داد محمد را — نامش علی شناس و لقب کوثر
کرت ارزوست صورت او دیدن — وان منظر مبارک و ان مخبر

یازده

طوق و کردن بند

بشتاب سوی حضرت مستنصر — ره را ز فخر جز ثمره مسپر
انجا است دین و دنیا را قبله — و انجا است عز و دولت را مشعر
خورشید پیش طلعت او تیره — کردون بجای حضرت او کردر
ای یافته بتیغ و بیان نو — زیب و جمال معرکه و منبر
بی صورت مبارک تو دین ما — مجهول بود و بی سلب و زیور
معروف شد بعلم تو دین ز یرا — دین عود بود و خاطر تو مجمر
ای حجت زمین خراسان زه — مدح رسول و آل چنین کستر
ای کشته نوک کلک تو خنکوبت — در دیدهٔ مخالف دین نشتر
دین با همی بدیع برون اری — اندر ضمیر تو است مکر شش در

بر شعر زهد گفتن و بر طاعت
این روزکار مانده ات بشمر

ومن طرائف اشعاره قدس سره

شبی مشک رنک و دراز و مجاو — چو زلفین و میعاد هجران دلبر
بلولؤ از او فرق کردون مزین — بقهر و از او روی عالم مقهر
کشیده مظله سپهر بر ثریا — فروهشته دامنش بر کوی عنبر
چو بر روی فرعون بر دست موسی — بروی فلک بر ثریا منور
هوا چون ضمیر ستمکاره تیره — ستاره چو رخسار مؤمن بمحشر
شمال اندر او کر بجنبد نداند — فراز از نشیبی و از کوه کردر
ز هولش دل و طبع رو باه کیرد — دل شیر جنکی و طبع غضنفر
مجره بسان لبالب خلیجی — روان کشته از سهر در مجر اخضر
سیه کرده عفریت بر زهره کردون — از انجم کشیده بر او خشت و خنجر
چو عهد عدو جرم افاق تیره — چو تیغ بلان روی مریخ احمر

گرگر
نام رازناهمار حضرت باریتعالی جبرائیل را

متبّر
اندوده بتبرات که زر باشد

پرنیان
پارچه که مطلوز از ابریشم بافته باشند

هوا ز دود و بسیماب صبح خجسته — فروشسته زنگار از اطراف خاور
سوی باختر کرد شب روی و برد — سیاه و سپیده دم از کوه سر بر
بلالله بدل کرد گردون بنفشه — بپیروزه بخرید یاقوت اصفر
چو گمراه کشته دلی بود عالم — که از صبح ره یافت ایمان بدود
کز این شب و تیغ خورشید باز آن — چو عمر و لعین از خداوند قنبر
برامد ز کوه انات ارام و جنبش — بدو داد در دهر یزدان کرکر
دل چرخ کردان و چشم زمانه — چو اشفته بحری که ابش معصفر
از او کهربا و ز او پیش ارام و جنبش — از او ابر بر زمین زر و بر چرخ زیور
زمین کاه پوشیده زو که برهنه — شجر زو کهی مفلس و که توانگر
ز لاله کهی سنبک در زر بگیرد — کهی کنج سازد بسنبک اندر انزر
کشد دشت را که بساط مدثر — دهد باغ را کاه حلّه مُتبّر
ز برجد کند کبک در کوه بالین — پرند بن کند کور بر دشت بستر
صبا را اذانی ز عطار نبت — زمین را اذانی ز دیبای ششتر
همه دشت کارخ همه باغ پرگل — رخ کل معصفر کل رخ مزعفر
کل سرخ چون روی خوبان تجلت — بنفشه چو زلفین جانان معطر
چو در سبزه کله خوش او انر رودی — سرایینده بلبل ز شاخ صنوبر
کهی ابر نادی و خورشید رخشان — چو تیغ علی بود در کتف کافر
فراز و نشیب از کل سرخ کوئی — که در پای سبز است پر موج گوهر
کل ابستن از باد مانند مریم — هزاران پسر زاده از چار مادر
جهان جوی در حسن او کشته حیران — سخنگوی در وصف او مانده مضطر
بهار جوانی زمستان و پیری — نبرّند چون روز و شب یک ز دیگر
جوانی چو شخص و قوی چون حقیقت — چو پیری خیال ضعیف و مزوّر
جوانی ستوده است مدحت مر او را — نبل است و جز این نیستش هیچ مفخر

که سادات جمع جوانان جنّت — نبی گفت هستند شبّر و شبّر
در یغا جوانی که از وی نبینم — مجز موی چون شبّر و چون قرفر
ز پیری برنج است هر کس مکر من — که از وی رسیدم بنال پیمبر
کسی کو پی رهبر و پیر کرد د — ره راست او را است از خلق یکسر
از این چرخ کردان و اجرام تابان — وز این باد و اتش بهم چون و خواهر
از این صرف دهر و تکاپوی دوران — غرض چیست ان را که این کرد باور
غرض جز رسول مخبّر چه دانی — که زین هر چه گفتم بر است و فرونتر
فزونی و کهی در او وهم نیابد — که بُد ز اعتدال مصوّر مصوّر
ز رحمت مصوّر ز حکمت مقدّر
بنسبت مطهّر بعصمت مشهّر

در صفت انان که روزگار خویش ببطالت و غرور و غفلت گذرانند

ای کهن کشته در سرای غرور — خورده بسیار سالیان و شهور
چرخ پیموده بر تو عمر دراز — تو کهی مست خفته که مخمور
شادمانی بدان کت از سلطان — خلعتی فاخر امد و منشور
تا بپیشت یکی دگر فاسق — پیش بهتر رود ت فسق و فجور
تات شاعر بمدح در کوبد — شاد بادی و قصر تو معمور
قصر تو زین سخن همی خندد — بر توای فتنه بر سرای غرور
بر تو خندد که غافلی تو از انکه — در سرای غرور نیست سرور
چند رفتند از این قصور بلند — در هنر بر تر از تو سوی قبور
چرخ کردان تبی بر او رده است — نوحه و نوحه گر ز معدن سور

شهر کرکان نماند با کرکین — نه نشابور ماند با شاپور
برکهن کردن همه نوها — ای برادر موکّل است دهور
عسلش را بمحفظ است نسب — شکرش را برادر است کژور
که شناسد که چیست از عالم — غرض کردکار فرد غفور
چون زمین برشکستگی است چرا — آسمان بی تفاوتست و فطور
توچکوئی که مرچرا بایست — اینهمه خاک و آب و ظلمت و نور
تا پدید اید اشتر و خر و گاو — مار و ماهی و کژدم و زنبور
این یکی برجهد چو بوزنگان — پای کوبد بنغمهٔ طنبور
تا زبهر یکی که پنجه سال — عم نکذاشت بی نماز و طهور
مر تورا خانهٔ دریغ ابد — زین فرومایکان واهل شرور
پس چکوئی زبهر ایشان کرد — آسمان و زمین غفور و شکور
تو یکی هند باج ندهیشان — چون دهد شان خدای حور و قصور
این کمانی خطا و ناخوبست — دور باش از چنین کمانی دور
کرت هوش است و دل زپیر بدر — سخنی خوب گوش دار ای پور
عالمی دیگر است مرد مرا — سخت نیکو زجاهلان مستور
اند راو برمثال جانوران — مرد مانند از اهل علم نفور
غرض ایزدی چکمانند — وین فرومایکان خسند و قشور
در نزد مردان بسان موشانند — وین سبکسار مردمان چو طیور
پای مردان چو ماهیند خموش — ژاژخایان خلق چون عصفور
حکمت و علم بر محال و دروغ — فضل دارد چو بر حنوط بخور
خامشی از کلام بیهده به — در زبور است این سخن مسطور
کار او کشت و تخم او سخن است — بدروی برچو مرد مند بصور
کر بترسی زنا صواب جواب — وقت گفتن صبور باش صبور

برزن و کودک کسان منکر — اکرت رغبتست صحبت حور
تا تو برسلسبیل بگزیدی — کنده و تهره شهرهٔ انکور
چه خطر دارد این پلید نبید — عند کاس مزاجها کافور
دل و جان را همی بباید شست — از محال و خطا و کفتن زور
تا بهنکام خواندن نامه — نخجلی تا یدت بروز نشور
از بد و نیك و زخطا و صواب — چیست اندر کتاب نامذکور
همه خواندند بر تو چیز نماند — یاد ناکرده از صحاح و کسور
با دل و عقل و با کتاب و رسول — روز محشر که دارد ت معذور
بندهٔ کار کن بامر خدای — بندهٔ کار کن بود مأمور
جز بپرهیز و زهد و استغفار — کار ناخوب کی شود مغفور
کر نباشی زاهل ستر بزهد — خواند با پد بست وبل و شور
با نکی کرد دار توخشم خدای — بخشم یا بحاجبان و ستور

ای پسر شعر حجّت ازبر کن
که پر از حکمتست همچو زبور

ومنه قدّس سرّه

ای کشته جهان و خوانده دفتر — بند پش زکار خویش بهتر
این چرخ بلند را همی بین — برخاك و هوا و آب و اذهر
یك کوهر ترنام او بحر — یك کوهر خشك نام او برّ
وین بر مجهد بخشك کهسار — زان جوهر تر همیکند تر
بیچاره نبات را نبینی — همواره چران از این دو کوهر
وین جانوران روان کرفته — بیچاره نبات را مسخّر
بر طبع نبات و جانور پاك — ای پور تورا که کرد مهتر

زین پیش چه نیکی اید از تو
وز کاو کنه چه بود و زخز

تو بی هنری چرا عزیزی
او باهنر و چرا است مضطر

دانی که چنین نه عدل باشد
پس چون مقری بعدل داور

آنکس که چنین عزیز کردت
از بهر تو کرد کوهرو بر

زیراک نکرد هیچ حیوان
از کوهر و زر تاج و افسر

بر کور و کوزن اگر امیر است
از قوت خویش و دل غضنفر

چون نیست خرد میان ایشان
در ویش است این و آن تو انگر

این مهر و عز نیست بر کاه
وان خار و ذلیل نیست بر در

شادی و توانگری خرد راست
هر دو عرضند و عقل جوهر

شاخیست خرد سخن بر او برگ
تخمی است خرد سخن از او بر

زیر سخنست عقل پنهان
عقل است عروس و قول چادر

دانای نکو سخن کند باز
از روی عروس عقل معجر

تو روی عروس خویش بنمای
ای کشته جهان و خوانده دفتر

فتنه چه شدی چنین بر اینخاک
یکی بر کن سوی فلک سر

از کوهر و از نبات و حیوان
بر خاک ببین سه خط مسطر

هفت است قلم مر این سه خط را
در خط و قلم بعقل بنگر

بندش نکو که این سه خط را
پیوسته که کرد یک بد یکسر

کشتند ستور وار تا کی
بار و دوی و سرود و ساغر

خورسند شدی بخور نزیبی
زیرا تو خری جهان چو اخور

بر رس زچرا و چون چرائی
شادان بچرا چو کاو و لاغر

بندش که کرد کار کیهی
از بهر چه او ترا بدت اید

بنگر بچه محکمی ببسته است
مر جان تو را بدین تن اندر

او راست بنای بی ستونی
این گنبد گرد گرد اخضر

چون کار ببند کرد بی شک
بر بند بود سخنش یکسر

چون چنبر بی سر است فرقان
خیره چه دوی بکرد چنبر

بابند مج که سخت کرد د
چون باز ننابی از رسن سر

کاو رسه چو کرد می ندانی
بایدت سپرد زیر بزرگر

پیدا چو تن تو است نز بل
تاویل در او چو جان مستتر

گویند که پیش از این کهر کوفت
در ظلمت زیر پی سکندر

امروز بزیر پای دین است
اندر ظلمات غفلت و شر

هر دم بزند بعاد یان بر
از مضرب حق باد صرصر

سوراخ شده است سد یاجوج
بگچند حذر کن ای برادر

بر منبر حق شده است دجال
خامش بنشین بزیر منبر

اشتر چو هلاک کشت خواهد
اید بسر چه و لب جر

اول بمراد عام نادان
بر رفت بمنبر پیمبر

گفتا که منم امام و میراث
بستند ز نیز کان و دختر

روی وی اگر سپید باشد
روی که بود سیه بمحشر

صعبی تو و منکری کر اینکار
نزدیک تو صعب نیست منکر

ور می بروی تو با امامی
کاین فعل شده است زو مشهر

من با تو نیم که شرم دارم
از فاطمه و شبیر و شبر

جای حذر است از تو ما را
کر تو نکنی حذر ز حیدر

ای کمره و خیره چون کرفتی
کمراه تری دلیل و رهبر

من با تو سخن نکو بم ایراک
کر تی تو و رهبر تو کرتر

من مبهوت دهن همی خورم شو
چون کاو تو خار و خس همی خور

شو پنبه جهل بر کش از کوش
بشنو سخنی بطعم شکر

رخشنده تر از سهیل و خورشید
بوینده تر از عبیر و عنبر

جخیدن
ستیزه کردن است
بر ۴۱۱

مه خال
هزمان
مخفف هرزمان

ان است بنزد مرد عاقل — مغز سخن خدای اکبر
او را ابزد مر بسنگ تازو — پیشت بدمد زسنگ عنبر
انگاه مجوی آب چاهی — هر که چشیدی آب کوثر
پرخاش مکن سخن بیاموز — از من چه رمی چو خر زنشتر
پرخرد است علم تاویل — پرّ بدهکر ز مرغ بی پر
از مذهب خصم خویش برس — تا حق بشناسی از مزوّر
حجّت نبود تو را که گوئی — من مؤمنم و جهود کافر
گوئی که صنو برم ولیکن — زی خصم توخاری او صنوبر
هشدار مدار خار کس را — مرغان همه را خبر بشمر
غرّه چه شدی بخنجر خویش — مر خصم تو را ده است خنجر
از بهم شدن زدست اورم — مانده است برو مرو هند قیصر
با خصم مگوی از آنچه زی تو — معلوم بنا شد و مقرّر
منداز بخیره نازموده — زی باز چو کودکان کبوتر
پرهیز کن اختیار و حکمت — تا نیک بود بحشرت اختر
اندر سفری بساز توشه — یاران تو رفته اند بی مر
بی زاد مشو برون و مفلس — زین خیمهٔ بی در مدوّر

بهتر سخنان و پند حجّت
صد بار تو را ز شعر مادر

ومنه ایضا

با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر — تا بر تو نو بهار چو ما پیر کند شتو
تا بر سرت بکشته بسی تیر و نو بهار — چون پر زاغ بود سرت غارضت چو قیر
کرماه تیر شهر بنارید از اسمان — بر قیر گون سرت که فرو ریخت شیر

ز اوّل چنانت بود کمانی که در جهان — کار تو جز که خور نه قلیل است و نه کثیر
از خورد و برد و رفتن بیهوده هر سوئی — اندهٔ سال برد تنت چون ستور پیر
با ناز و بی نیاز و ببیداری و بخواب — بر تن حریر بودت و در گوش بانگ زیر
وان بار جفت جوی بکرد تو پوی پوی — با صد هچو فرید سپید در او عبیر
چون خر بسبزه رفته و نور و نبر خزان — در زیر برز خزان شده با کوزهٔ عصیر
کفتی که خلق نیست چو من نیز در جهان — هم شاطر ظریفم و هم شاعر و دبیر
معنی بخاطرم در و الفاظ در دهان — هچو قلم بدست من اندر شد است اسیر
دستم رسید و برمه ازابر اکه هچو قف — بی من تنج بدست نکرد هی امیر
پیش و زپر با خطر و چشمتم بدانک — مهرم همی خطاب کند خواجهٔ خطیر
چشمت همیشه ماند بدست تو انگران — تا ابنهٔ نان دارد و ان خز و ان حریر
یکسال بر گذشت که زی تو نیافت بار — خویش توان بتیم نه همسایات ان فقیر
اندر محال و هزل زبانت در از بود — واندر زکوة دست و انگشتکان قصیر
بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش — بر شعر سخف کرده دل و خاطر منیر
ان کردی از فشاکه کریادت ایدان — روپت سیاه کرد و دو بهره شود ضمیر
تیر و بهار دهر جفا پیشه خورد خورد — بر تو همی شمرد و تو خود خفته چون حمیر
تا انجوان نیز قوی را چو جاودان — اینچرخ نیز کرد چنین کند و کرد پیر
خمیده گشت و سست شد اندام چون سرو — بنفور مانده زشت شد اطلس هزیر
و زتو ستوده گشت و بماند ی از او نفور — انگس گزار زنون همه کردی نفیر
بنگر ز روزگار چه حاصل شد ترا که — باحسرت و دریغ فرو ماندهٔ حسیر
دین را طلب نکردی و دنیا زدست شد — همچون سپوس ترنه فطیری و نه خمیر
دنیات دور کرد ز دین و بمثل ترا — کز شعر باز داشت ترا جستن سیر
شر است جمله دنیا خیر است دین همه — این شر باز داشت از خیر خیر خیر
خوش خوش فرود خواهد خورد نت روزگار — موش زمانه را تو نئی ای بی خرد پنیر

هژیر
ستهم و پسندیده

زین بدکنش حذر کن و زین بس در و فیح
شهر زمانه زود کند سیر مرد را
خیره میاز مای مرا این ازموده را
کز می بگرد خواهی تدبیر کار خویش
این عالم بزرگ زهر چیز کرده اند
ور می بمرد خواهند این زنده کان هم
زی پیل و شیر و اشتر کاشاق و بزغند
وانکه این عظیم عالم کرد نده صنع اوست
زین افریدگان چو مرا خواند بیگمان
ور همان هم بباید اورا شناختن
ور همچو ما خدای نه جسم است و نه کران
ور چون تو جسم نیست چه باید همیش تخت
تن کور تست خشم مگیر از حدیث من
از خویشتن بپرس مر این کور خویش تو
این کور تو چنانکه رسول خدای گفت
بهتر رهی بگیر که دو راه پیش تو است
در راه دین حق تو برای کسی مرو
بی حجت و بصارت سوی تو خویشتن
بنگر که خلفرا بکه داد و چگونه گفت
دست علی گرفت و بدو داد جای خویش
ای ناصبی اگر تو مقری بدین خویش
ور منکری وصیت او را بجهل خویش
علم علی نه قال و مقال است عن فلان

شب اگر هوش و بصری و بهر دیر
چون تو همی نگردی از این شهر شهر سیر
کز ریگ نامده است خردمند را خمیر
بس باشد ای بصیر خرد مرد را دلیر
از خویشتن بپرس همه چیز را بسیر
بود ش همی ز هر چیز باید بدین ز چیز
ایزد بشر چون نفرستاد و نه پذیر
چون خوانده مر مرا و چه خواهد ز من خفیر
با امر ضعیف بندش کار بست ناگزیر
بی چون و بی چگونه طریقت بود عسیر
پس همچو ما چرا که سمیع است و هم بصیر
معنی تخت و عرش یکی باشد و سریر
زیرا که خشم گیر نباشد سخن پذیر
جان و خرد بس است ترا منکر و نکیر
یا روضهٔ بهشت است یا گنده بیر سعیر
سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر
کو را نه رهبری نه صغیر است نه کبیر
با چشم کور نام نهاده است ابو بصیر
روزی بگفته خطبه کرد نبی بر سر غدیر
کز دست او گرفت جز از دست او مگیر
حیدر امام تست شبر انگهی شبیر
پس خود پس از رسول بباید همی سفیر
بل علم او چو در یتیم است بی نظیر

خفیر

کسیکه راه را بنماید و بمنزل برساند

اقرار کن بدو و بیاموز علم او
تا پشت دین قوی کنی و چشم دل قویر
آب حیات زیر سخنهای خوب اوست
آب جهوه را بخور و جاودان بمیر

پندیت داد حجت و کردت اشاره ای
ای پور بس مبارک پند پدر پذیر

ومنه قدس الله رمسه

این چنبر کرد نده بدین کوی مدور
چون سرو سهی قد مرا کرد چو چنبر
آمد بر خم تبر کی و نور برون تاخت
تا زنده شب تیره پس روز منور
هر وعده و هر قول که کرد این فلک دون
آنوعده خلاف آمد و آنقول مزور
من فوارجها نرا بره چشم شنودم
نشکفت که بسیار بود قول مقصر
قولی بقلم گوید گویا بکتابت
قولی بزبان گوید مشروح و مفسر
مر قول قلم را بره چشمت بشنو
مر قول زبان را بره گوشت بنگر
مر قول مزور سخنی باشد کانرا
گوینده دگر گونه کند ساعت دیگر
این هر دو شب و روز ده گفتار دروغند
کاین دهر همی گوید همواره بدینسان
از حق بجز از حق نزاده است و نزاید
وین قاعده زی عقل درست است و مقرر
از هر چه نزاده است شب و روز بزاید
فرزند در و غند و مزور همه یکسر
زین است ترا کیب نبات و حیوان پاک
بیحاصل همچون پدر خویش و چو مادر
ترکیب تو سفلی و کثیف است ولیکن
صورت نگر علوی و لطیف است بدو در
صورت نپذیرد ز عرض هرگز جوهر
جوهر همه جوهر بود ابراک
یکجوهر ترکیب دهنده است و مصور
یکجوهر ترکیب پذیر است و مصور
زنده نشد این سفلی الا که بصورت
بس صورت جانست در این هیکل محقر
ور عاریتی بود بر این سفلی صورت
ذاتی بود آنکو هر عالی را پیکر
وان کو هر کو زنده بذاتست نمیرد
پس جان تو هرگز نمرد جان برادر

ورجسم تو از نفس بدین صنعت محکم
مانده قصری شده پر نور و معمّر

بی‌نظیره چرا مانده است این جا تو از تن
بیدانش و تمیز بماند یکی خر

دانکه چو فرتن تو صورت جسمی است
جز صورت علمی نبود جان ترا فر

بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد
از نعمت بی‌مرد در این حصن مدور

وانگاه در این حصن ترا حجره کی داد
آراسته و ساخته باندازه و در خور

بگشاد در این حجره ترا پنج در خوب
بنشسته تو چون شاه در او بر سر منظر

هر که که ترا باید در حجرک خویش
یک نعمت از این حصن برون برز یکی در

فرمانبر و بنده است ترا حجرک تو
خواهی سوی بحرش بر و خواهی بسوی بر

بگشاد مرا بسته و بر هر چه بگفتم
بنمود یکی حجت معروف و مشهر

وانگاه مرا بنمود این خط الهی
مسطور بر این جوهر مجموع و مکثر

تا راه بدید این دل کمراه بجودش
برکنند کیوان شد از این چاه مقعور

بنمود مرا راه علوم قدما پاک
وانگاه از آن برتر بنمودم و بهتر

بر خاطر هر امر و نهی کشت نیارد
گر فکرت سقراط بود پرّ کبوتر

اقوال مرا گر نبود باور اینقول
اندر کتب من یک یک بشمر و بنگر

تا هیچ کسی ندیدی کایات قرآنرا
جز من بخط ابزد بنمود به مسطّر

در نفس من ابتعلم عطا یئت الهی
معروف چو رونق است نه مجهول و منکر

از آدم شد از بندگی امر مرا جان
از اد شو از آن بزی شاد و تو انگر

بندیش که مردم همه بنده بچه روی است
تا مولا بشناسی و از اد مدبّر

دین گر که بادهی بنده شدستند
پیش تو نه اطراف جهان اسود و احمر

گر دین حقیقت بپذیری شوی ازاد
زان پس نبوی نه سیه روی و بد اختر

مولای خداوند زمان باشی چون من
زان پس نشوی نه بدین در نه بدان در

ورنی سپس دیو همه کد و همیباش
بنده می و طنبور و ندیم لب ساغر

ومن طرائف افکاره

ان زردتن لاغر کل خوار سیه سار
زرد است و نزار است و چنین باشد کل خوار

همواره سپه سرش ببرّند از ابراک
همصورت مار است ببرّند سر مار

تا سرش نبری نکند قصد برفتن
چون سرش بریدی برود سر بکوبستار

چون اتش زرد است و سیه سار ولیکن
این زاب شود زنده و نز اتش مرد نزار

جز کز سبب دوستی اب جدا نیست
این زرد و سیه سار ان از ان زرد و سیه سار

هر چند که زرد است سخنهاش سیاه است
گر چه سخن خلق سیه نیست بگفتار

کنک است چو شد ماند و کو پاچه روان
زیرا که جدا نیست ز کنارش رفتار

مرغی است و لیکن عجبی مرغی از ابراک
خوردنش همه قار است و رفتنش نمبقار

مرغیکه چو در دست تو جنبید بیندیش
در جنبش او عقل ترا مردم هشیار

نهی است که در رفتن سوفار ش بر پیش است
هر چند که بهر تهر پس دارد سوفار

کلزار کند رفتن او عارض دفتر
انکه که برون اید از ان کوشک کلزار

اقرار تو باشد سخنش گر چه روا نیست
در دین که کسی از کس دیگر کند اقرار

دشوار شود با تک تو از خانه بدر هلنز
واسان شود او از وی از بلج ببلفار

در دست خردمند همه حکمت کوید
جز شرّ از نخاید همه در دست سبکسار

هر کس که سخن گفته همه فخر بدو کرد
جز کا یزد داد او پیام او مر مختار

در دست سخن پیشه یکی شهره در است
بی بار نزد بار همی ریزد از او بار

تا در نزنی سر بکلش بار نیارد
زیرا که چنین است ره و رسم اشجار

غاری است مر او را عجبی بادر و دندان
خفتنش نباشد همه الا که در ان غار

چون خفت در ان غار برون ناید از ان تا
بیرون نکشی پایش از انجای چو گفتار

راز دل دانا بجز او خلق نداند
زیرا که جز او را بدل اندر نبود یار

راز دل من بکسره یابی همه با اوست
زیرا بس امین است و سخن دار و بی ازار

دو لفظ قلمه‌ها بد

۱۲۱ کوفته

بیاوار

بفتح باء شغل و کار و عمل باشد بر آن

ای مرکب علم و شجر حکمت لیکن — انگشت خردمند ترا مرکب دهوار
دنیای منقش ببتو بافند ولیکن — معنیش بود نقش و سخن بود و سخن تار
من نقش همی بندم و تو جامه همی باف — اینست مرا با تو همه کار و بیاوار
دنیای تو بیتابه از دیبهٔ رومی — هر چند که دنیای ترا نیست خریدار
چون لؤلؤ شهوار نباشد جو اگر چند — جو را بکزیند خر بر لؤلؤ شهوار
دنیا جسد است و دین مر او را سخن جان — فرواست میان تن و جان ظاهر و بیدار
این تره و بی نور تن امروز بجان است — ار استره چون باغ بنیسان و بآذار
همسایه نیکست تن تره ات را جان — همتاز همی کرد قیمت و مقدار
هر چند خلنده است چو همسایه خرما — بر شاخ چو خرمات همی آب خورد خار
شاید که بجان تنت شریفست از بهر آن — جلداست ترا جان و زبان اوبر و غار
از هر چه سبو پر کنی از سر و ز پهلوش — زان چیز برون آید و بیرون دهد آغار
از جان و تنت ناید الا که همه خیر — چون علم بود بر تن و بر جان تو سالار
تا علم نیاموزی نیکی نتوان کرد — بی سیم نیاید درم و بی زر دینار
بی علم عمل چون در مه قلب بود زر — رسوا شود و شور بر ون آرد و زنگار
چون روزه ندانی که چه چیز است چه سود — بیهوده همی روز ترا بودن ناهار
وانکو نکند طاعت علمش نبود علم — زر کی نبود مرد چو بر زر نکند کار
جامه است مثل طاعت و اظهار بر او علم — چون جامه نباشد بچه کار آید اظهار
دیدار تو با چشم تو در شخص تو جفت است — چشمت مثل کار و در او علم چو دیدار
بیطاعت دانا بسوی عقل خدایست — بیطاعت دانا نبود هرگز دیّار
در طاعت یزدان است اینخ کرمه — آباد بدین است چنین گنبد دوّار
وز طاعت خورشید همی روز و شب آید — کر سوی خرد علت روز است شب تار
دین ابر و خداوند جهان را بهوا بر — بنده است و مطیع ست بباریدن امطار
بیطاعتی ای مرد همی کار ستوراست — عار است مرا زین خر اگر نیست ترا عار

یکسو بکش از راه ستوری سر اگر چند — کاینخلق بر فتند بران ره همه هموار
در سخره و بیکار تنی از خور و از خواب — روزی بر هد جانت ازین سخره و بیکار
امروز پر از خواب و خمار است سر تو — انروز شوی ای پسر از خواب تو بیدار
بیدار بت انروز نداند پسر ایدوست — دست نکرد چیز مکر طاعت و کردار
بیطاعتی امروز چو تخمی است کزان تخم — فردا نخوری بار مکر انده و تیمار
اینخلق بکردند بنیک ره چو ستوران — روی از خرد و طاعت دین یار بر نتابند
در طاعت تو جان و تنم یار خرد گشت — توفیق تو بوده است مرا یار و نکهدار

ای آنکه ترا یار نبوده است و نباشد
در طاعت تو جز تو کسی نیست مرا یار

ومنه قدّس سرّه

اصل نفع و ضرّ و مایهٔ خوب و زشت و خیر و شر — نیست سوی مرد دانا مرده و عالم جز بشر
اصل شر است این حشر کز بو البشر زاد و فتاد — جز فساد و شر همه کز کی بود کار حشر
خیر و شر اینجهان از بهر او شد ساخته — زان کزو اید بایمان و بعصیان خیر و شر
ای برادر چشم من زینها و زینعالم هم — لشکری انبوه بیند در رهی پر جوی و جر
جز شکسته بستر بیرون چو نتواند شدن — مرد مست و چشم کور و پای لنگ و راه تر
کر نه مستی از ره مستان و شر و شورشان — دور تر شو تا بسر در ناید ای سست پسر
کر نخواهی رنج کر از کر کنان پرهیز کن — جهل کر آید ای پسر پرهیز کن زین شر کر
جهل اکر چه پوشی خویشتن را سوی کس — کر چه پوشیده نماند کر جهل اندر کر پر
نیستی مردم تو بل خر مردمی زیرا که من — صورت مردم همی بینم ترا و فعل خر
جز که از اری نباشد مردمی کر مردمی — چون بیازاری مرا تا نیستی مردم مکر
کرک درّنده ندرّد در بیابان کرک را — کر همی دعوی کنی در مردمی مردم مدر
نفع و ضرّ و خیر و شر از کار و بار مردم است — پس تو چون بی نفع و خیری بل همه شر ای پدر

تن مجر تو کردهی مر جانت را در حجر کند
جان مجر اندر نماند خویش کهتر تن مجر

پیش جان تو سپر کرده است یزدان تنت را
تو چرا جانرا همیداری بپیش تن سپر

خواب خوکان تنبره است تو مر جانت را
چون کنی رنجه چو گاو و خر ز بهر خواب خور

مردمان بر تو بخندند ای برادر بیگمان
چون پلاس و شرنده را سازی بپای اندر حریر

گر شکر خوردی پر بر رودی بکی نان جوین
هم بر است امروز ناچار این بجوین نان شکر

داد تن دادی بده جان را بداد اش داد زود
یافت از تو تن نظر در کار جانت کن نظر

جانت از دادی نیابد جز بعلم و بندگی
کز بدین بر هانت باید رو بدین اندر نگر

مرد مرد انا مسلمان است نفروشد کس
مردم نادان اگر خواهی ز نخاسان بخر

تن بجان باید خطر ز بر اک تن زنده بدوست
جان بداد اش زنده ماند زان از او باید خطر

جان مردم را داد قوت بینم از علم و عمل
چون درختی کش عمل بر اک است و ز علمست بر

جانت را داد اش نکهدارد ز دوزخ همچنانکم
بر نکهدارد درختان را ز آتش و ز زمهریر

گر بیابی سر زدانش از تو باید افتاب
ور سعادت ای پسر بر اسمان ساید ت سر

مر ترا بر اسمان باید شدن زیر اخدای
می نخواهد جز ترا از دیو تا خویش از خدای

بر فلان بی بال و پر دانی که نتوانی شدن
پس چرا بر ناوری از دین و دانش بال و پر

از حریصی کار دنیا می نپردازی بدین
خانه بس تنگ است و نا ریکی همی نبینی راه در

خاکرا بر زر کز بد ستی چو نادانان ز آنکه
خاک پیش تو است از زر همی نداری چیز خیر

همچو کرم سرکه کو ناکه ز شهر بن انگبین
بی خرد چون کرم پیله جان خود سازد هدف

بس ترش و تنگ جای است این ز بر امر ترا
خم سرکه است اینجهان بنگر بعقل ای بی بصر

جانت را اندر تن خاکی بدانش زر کنی
چون همی ناید برون هر گز مکن از خاک زر

همچنانکه اندر جهان از آتش بسوزند زر همی
ز ر جانرا ابسوزد ز آتش سوزان سقر

رهگذار است اینجهان یار ا بدل دل در مبند
دل نبندد هوشیار اندر سرای رهگذر

ز بر پای روزگار اندر بماندم شصت سال
تا بز بر پای بسپردم سر این مرد شر

دست و پایم خوش بیسته است اینجهانی بند بند
زیب و فر م پاک برده است اینجهانی زیبه فر

نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانکه
همچو خود بینم همی اورا مقیم اندر سقر

نیستم فرزند او ور او بر اک من نزو بهترم
جانور فرزند ناید هرگز از بیجان پدر

کار من گفتار خوب و رای و علم و طاعتست
کار این دو لاب کشتن کاه زیر و کهر زبر

نیست جز دو لاب کردون چون بکشتهای خویش
آب ریزد بر زمین تا می بروید زو شجر

وانکهی پیداست چون زو فاید همه بر است
کاین رسن بهر تو میکرد د چنین بیحد و مر

مردم از برکت نیکو خود جهاد بکر است
مختصر لیکن سخن کوتست و هم تدبیر کر

پس همی بینی که جز کز بهر ما بزدان پاک
نافریده است اینچهان را ایچهان مختصر

تن ترا کو راست بی شک همچنان چون وعده کرد
روزی از کورت برون ارد خدای دادکر

تخت همچون کور خاکستای پسر پیشه هیچ
جانت را داد مر خاک تیره جاودانه مستقر

خاک تیره بد مقر استای برادر شکر کن
ابزدت را تا برون ارد از این تیره مقر

وله انچه گفتم یاد کیر و انچه بنمودم ببین
ور نه همچون کور و کر عامه بمانی کور و کر

ایضا

ای بهوا و مراد این تن غدار
مانده بچنگال باز از کر فتار

در غم از ت چو قیر سر شده چون شیر
واند لیچون تازه شیر تو شد چون قار

از تو تراکل نمایدای پسر از دور
لیك نباشد کلش مکر همه جز خار

از تو کراورا امین کنی بستاند
اونه ببسیار چیز عمر تو بسیار

بار و بزه از مر ترا بزه کرده است
ای شده چو کانت پشت در بزه و بار

مر خر بدرا بطمع کاه و جو ایند
ز یرك خر بنده ز بر بار مجر وار

خر ز پس جود و بد تو ز پس نان
اکنون در ز بر بار میری خر وار

خوار که کردت ببار کاه شه و مهر
در طلب خواب و خور جز این تن چو شجور

تن که ترا خوار کرد چونکه نکو بنگرش
خوش مخور اد ان عدو که کرد مرا خوار

چاکر خویشت که کرد جز کاوی تو
ابنت والله بز رك و ز شت یکی عار

کر تو بدانستی که فضل تو بر خر
چیست کجا مانده ز بند و شکم خوار

صفحه از ترکیب

بیاوار
شعر و عمدت

فضل تو بر کاو و خرد بعقل و سخن بود — عقل و سخن نیست جز که هدیهٔ جبار
عقل و سخن مر ترا بکار کی آید — چون تو همی مست کردهٔ دل هشیار
کار خرد چیز نیست جز همه تدبیر — کار سخن نیز نیست جز همه گفتار
عمر ترا چون بموش خویش جهان خورد — خواهی تو عمر و باش و خواهی عمار
کردی تدبیر تو و لیک همه بد — گفتی لیکن سرود و بافه و بیکار
چونکه خرد رادلیل خویش نکردی — بر نرسیدی ز کشت کنبد دوار
هیچ نگفتی که این که کرد و چرا کرد — کار عظیم است چیست عاقبت کار
من چه بکار م خدا مرا که بنا کرد — کرد این چندین هزار کار و بیاورد
کرش نبودم بکار بیهده کی کرد — بیهد کی ناید از مهیمن قهار
واکنون تدبیر چیست تا من بنا بد — بد چو برون بایدم همی شد از این دار
عقل زبهر تفکر است در این باب — برتن و بر جانت ای پسر سرو سالار
عقل تواند ز بهر طاعت و علم است — پس تو چرائی بدو منافق و طرار
آتش دادت خدای تا نخوری خام — نر قبل سوختن بدو سرود دستار
چون بزمستان بافتاب نجویی — پس چه تو ای بیخرد چران خر بیکار
نیست خبر سرت را هنوز کنون باش — چون نسپرده است پای تو خر با بار
چرخ همی بندد ت بکشت زمان پای — روزی از اینجا برون کشد ت چو کفتار
تنت چو تار است جانت پود و تو جامه — جامه نماند چو پود دور شد از تار
چندین در معصیت مدو بچ و مر آن — چون شتر بی مهار و اسب بی افسار
یاد نیاید ز طاعت و نه ز توبه — اکنون کت تن ضعیف نیست نه بیمار
راست که افتادی و ز خواب و ز خور ماند — انگه زاری کنی و خواهش و زنهار
بیکنهی ذات کار پیش نیاید — وانگه کت تب کلو کرفت کنه کار
چون بخواهند بانزعار تبی جان — از دلت انگه دهی تو معصیت اقرار
توبه سگالی که نیز باز نکردی — سوی بلا کرت عافیت دهد این بار

واکنه چون به شدی ز منظر تو به — باز در افتی بچاه جهل نکو نسار
عذر طرازی که مهر تو به ام اشکست — نیست دروغ تو را خدای خریدار
راست نکردد دروغ و مکر بچاره — معصیت را بدین دروغ مپاچار
مهر کرت یکقدح شراب فروبرد — چون که تواند بن برو نشکنی زین و بار
مهر چکوئی که بر تو برد در مسجد — ای شده کره بد و خشت بمسمار
چون که بدان یکقدح که داد ترا مهر — با تو نه دین و نه قول ماند و نه کردار
بلکه ترا دل بسوی عصیان مانده است — چون سوی طباخ چشم مردم ناهار
نیک نبوی تو خود کنون چه حدیث است — کر خشم مهر زور یافتی بشب تار
ای بشب تار تاز بان بچب و راست — بر زنی آخر سرعنز بد پوار
روزی پیش ایدت با خرکان رود — دست نکرد ترا نه مهر و نه پندار
کر تو نکهدارد این وطاعتی امروز — ابزد باشد ترا بحشر نکهدار
امروز از ار کس مجوی که فردا — هم ز تو بهشت بجان تو مرسد از ار
انچه نخواهی که من بپیش تو آرم — پیش من از قول و فعل خویش چنان مار
جان مرا کر سوی تو جانت عزیز است — سوی من ای هوشیار خوار مپندار
چون ندهی داد خویش داد نخواهی — نیست جز این چیز اصل و مایهٔ بیکار
داد تو داده است کرد کار ترا نیز — داد بطاعت بداد باید ناچار
ور ندهی داد کرد کار بطاعت — بر تو کسی نیست جز که هم تو ستمکار

هدیه نیابی ز کس تو جز کهٔ زحمت
حکمت چون در و پند سخته بمعیار

ومنه قدس سره

بکی خانه کردند بس خوب و دلبر — در و هیچ او خانه بی حد و بی مر
بخانه مهین در نشاندند جفتان — بیکجاد و خواهر زن و دو برادر

سخته
بفتح سین و هم بضم آن
بمعنی سنجیده و بوزن
درآمده بر ان تبع

بلغ

دو زن خفته اند و دو مرد ایستاده
هفته زنان ز پرشویان خود در

نه کمتر شوند این چهار و نه افزون
نه گه گز بدانند به را ز بدتر

ولیکن کم و بیش و خوبی و زشتی
بفرزندشان داد یزدان داور

سه فرزند دارند پیدا و پنهان
از ایشان دو پیدا و یکسر مستتر

نیاید برون آن مستتر بصحرا
نشسته هفته است بر سان دختر

وزین هر یکی هفت فرزند دیگر
بزاده است نه هیچ بیش و نه کمتر

زهر هفتی از جمله این سه هفت آن
یکی مهتر آمد بران شش که کهتر

وزین بیست و یک تن یکی پادشا شد
دگر جمله کشتند او را مسخر

همی گوید آن پادشا هر چه خواهد
همه دیگران مانده خاموش و مضطر

بخانه مهین در همیشه است پران
پس یکدگر و مخالف کبوتر

نگیرند جفت و نسازند یک جا
نباشند هرگز جدا یک زدیگر

بخانه کهین در نیاید هرگز
که خانه مهین است شان جای خور

بساخانه ها کان بپرد از ایشان
شد آباد و پس نیز شد زیر و زبر

کبوتر که دیده است کز کرده ش او
جهانرا کهی خیر زاید کهی شر

بخانه کهین در همیشه سر مهمان
از این دو کبوتر خورد نعمت و بر

نیاید هگر زان سر مهمان چهارم
نه این هر کبوتر بیاید دگر

سه مهمان نه یکسان چو هر یک مخالف
وگرچه پذیرشان یکی بود و مادر

از ایشان یکی کینه دارد ز بدخو
دگر شاد و جویای خوابست یا خور

سبوهشان بدآموزه کز هر گزندی
مگر خیر بی شر یا نفع بی ضر

سه مهمان بیکخانه در باز کرده
براندازهٔ خویش هر یک یکی در

همی هر یکی گوید آن دیگران را
که زین در درآیید کاین راه بهتر

اگر هر سه آن کو شریفست و والا
مر آن دیگران را سزاوار بچنبر

خداوندان خانه آزاد کرده
هم امروز اینجا و هم روز محشر

وگر این یکی را فریبند آن دو
خداوندان خانه مانده دراذر

بدو نیک چون زیست امروز نیکان
چنان دان که فردا نباشند همبر

شناسی تو خانهٔ کهین و مهین را
بجان تو است این سه تن نیک بنگر

کبوتر ترا بر سر است ایستاده
که از زیر پرّش نیاری برون سر

نگر کان چه تخم است کامروز کاری
همان باید ت خورد فردا ازان بر

درختی شگفت است مردم که بارش
کهی نیش و زهر است و که نوش و شکر

یکی برگ او سپرم و شاخ او به
یکی برگ او کژدم و شاخ نشتر

خوی نیک مبر م خوی بد چو کژدم
تو بردار ازان نوش و ازنیش بگذر

بدی و بهی نیش و نوش است همبر
تو کژدم بینداز و بردار شکر

دوم است مردم توانا و دانا
جز این هر دو بینی بمردم شمر

توانا است بر دانش خویش دانا
نه دانا است آن کو توانا است بر زر

هزاران توان یافت خنجر بدانش
یکی علم نتوان کرفتن بخنجر

توانا دو گونه است هر چند بینی
یکی زو جوان است و دیگر توانگر

جوانرا جوانی فلک باز ندهد
ستاند توان از توانگر ستمگر

مجویش دگر نیست دانندهٔ دانا
ستمکارزی او یکی اندود اور

کسی چون ستاند زیا قوت قوت
چگونه رباید کسی بوی عنبر

بدانش توانی رسیدای برادر
ازین کوی اعنبر بخور شید ازهر

بدانش کرای ای برادر که دانش
ترا بر گذارد ازین چرخ اخضر

جهان خار خشکست و دانش چو خرما
تو از خار بگریز و از بار می خور

جهان آینه است و در او هر چه بینی
خیال است ناپایدار و مزوّر

جوانیش پیری شمر زنده مرده
سراب است و منوّر مغیّر

جهان بحر ژرف است و عمرش زمانه
ترا کالبد چون صدف جان کوهر

اگر قیمتی دُرّ خواهی که باشی
باموختن کوهر جان بپرور

غلط
همبر

سپرم
اپرم است که نوعی
از زریکان است
و مبرهم هم درنسخه
ضبط شده

بیندیش تا چیست مردم که اورا
سوی خویش خواند بزد داد کشتر

چو پژدان بکشرد فرش جلالت
تواند جهان فرش بنکی بکشتر

همه عدل ورز و همه مکرمت کن
همه مال بخش و همه محمدت خر

سرور تو در دار دنیا درختی
که در دار عقبی ثوابت بود بر

و ایضاً

ای زده تکیه بر بلند سریر
بر سرت خز و بر بر پای حریر

شاعر اندر مدیح گفته تورا
که امیر اهزار سال ممیر

ملک ارا استوار کردستی
بوزیری دبیر و باندبیر

خلل از ملک چون شود زایل
جز برأی و وزیر و تیغ امیر

پادشا را دبیر چیست زبان
که سخنهاش را کند محریر

نیست بر عقل میر هیچ دلیل
راهبر تر ز نامه های دبیر

مهتر خویش را حقیر کند
سوی دانا و پیر با تقصیر

سخن با خطر تواند کرد
خطر مرد را جدا از حقیر

جز براه سخن چه دانم من
که حقیری تو یا بزرگ و خطیر

ای پسر پیش جهل اسیری تو
تا نکردد سخن بپیشت امیر

چون نیاموختی چه دانی گفت
که بتعلیم شد جلیل جریر

تو ز خوشه عصیر چون یابی
تا نکرد زتاک خوشه عصیر

ای پسر هیچ میر میری تو
او کبیر است و تو امیر صغیر

کار خود ساخته است امیر کبیر
تو سر کار خویش نیز بگیر

جان تو پادشای این تن تست
خاطر تو دبیر و عقل وزیر

خاطر تو نبشت شعر و ادب
بر صحیفهٔ دلت بدست ضمیر

تا بشعر و ادب عزیزت داشت
خویش و بیکانه و صغیر و کبیر

خاطر و دست تو دبیر انند
اینت کاری بزرگوار و هنرپیر

سرت چون قیر بود و قدت چو تیر
با تو اکنون نه تیر ماند و نه قیر

بکمان چرخ تیر تو بفروخت
قیر تو عرض کرد دهر بشیر

زانجمال و بهاکه بود تورا
نیست با تو کنون قلیل و کثیر

شاد بودی ببانگ زیر و کنون
زار و نالان شدی و سرد چو زیر

مکرت وقت رفتن است چنانکه
پیش ازاین کفتان بشیر و نذیر

مکران وعده کت محمد کرد
راست خواهد شدن کنون ای پیر

با سر همچو شیر تنز مخوان
غزل زلف سیاه چو قیر

چشم دل باز کن ببین ره خویش
تا نیفتی بچاه چون نخجیر

نامه کن بخط و طاعت خویش
علم عنوانش نقطها تکبیر

نامت از علم باید و ز عمل
ای خردمند زی علیم و خبیر

این دبیری رساندت بنعیم
این دبیری رهاندت ز سعیر

زین دبیری مباش غافل هیچ
پند پیرانه از پدر بپذیر

که نباید چنانکه ان کفتند
باز دارد ترا ز شعر شعیر

چون همه کارهات بنویسد
ان نویسندهٔ خدای قدیر

پس مکن انچه کر بباید خواند
نیره مانی ازان و با تشبیر

اینجهان را فریب بسیار است
بد روشد بزرخ سوسن سیر

حیلش را شناخت نتواند
جز کسی تیز هوش و ژرف و ویر

مخور از خوان او نه پخته نه خام
مخر از دست او خمیر و فطیر

نیست کفتار او و مکر تلبیس
نیست کردار او و مکر تزویر

چرخ حیلتکر است و حیلهٔ او
نخرد مرد هوشیار بصیر

زر مغشوش کم بها است بزخ
زعفران مزور است زریر

هژیر
بروزن فقیر بمعنی شتاب و پسندیده و جلدی و چابکی و هوشیاری است
برهان قاطع

ویر
بمعنی فهم و هوش و ادراک است

بیقرار است همچو آب سراب
دود تیره است همچو ابر مطیر

تو مزور کری مکن چو مهان
خاک بر من مدم بنرخ عبیر

که چو موشان نخورد خواهم من
زهر دارو ی تو ببوی پنیر

راست باش و خدای را بشناس
که جز این نیست دین بی تغییر

بنشین با وزیر خویش خرد
رفتنت را نکو بکن تقریر

با خرد باش یکدل و همبر
چون نبی با علی بروز غدیر

خیر زاد تو است در طلبش
خیره خیره چرا کنی تا خیر

خوی نیک است و عقل مایهٔ دین
کس نکرده است جز بمایه خمیر

وصلهٔ عزیزیه

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر
تو برزمی و از برت اینچ خرد مدوّر

اینچ خرد مدوّر چه خطر دارد زی تو
چون بهرهٔ خود یافتی از دانش مضمر

تا کی تو بتن برخوری از نعمت دنیا
یکچند بجان از نعم دانش برخور

بی سود بود هر چه خورد مردم در خواب
بیدار شناسد مزه از منفعت و ضر

خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب
ما را ز چه رانده است بر این کوی مغبّر

این خاک سیه بیند و آن دایرهٔ سبز
که تیره و که روشن و که خشک و که تر

نعمت همه آن داند کز خاک برآید
با خاک همان خاک نکوآید و در خور

با صورت نیکو که بیامیزد با او
با جبّهٔ سقلاطون با شعر مطبّر

از تشنگی و گرسنگی دارد راحت
سیری شمرد خبر و همه کر سنگی شر

بیدار شو از خواب خوش ای خفته چهل سال
بنگر که ز یاران تو نماندند کس اندر

از خواب و خور انباز تو کشته است بتمامی
امیزش تو بیشتر است اندر کمتر

چیز یکه ستوران تو بدان با تو شریکند
منّت نهد بر تو بدان ایزد داور

نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش
نه ملک بود آنکه بدست اردقیصر

گر ملک بدست آری و نعمت بشناسی
مرد خرد آنگاه جدا داندت از خر

بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان
چونانکه سکندر شد با ملک سکندر

امروز چه فرقست ازین ملک بدان ملک
این مرده و آن مرده و املاک مبرّا

بگذشته چه اندوه و چه شادی ز فراقان
تا آمده اندوه و گذشت برابر

اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان
وان عزم براهیم که بُرّد ز پسر سر

گر کرد همی این عزم کسی را ز تفکر
نفرین کندی هر کس بر آذر بتگر

گر مست نه مُنشین با مستان بیکجای
اندیشه کن از حال خود امروز نه نکوتر

انجام تو اینست بقرآن کرد وصیّت
بنگر که شفیع تو کدام است بمحشر

فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی
فردات چه فرماید رسد پیش کروکر

یا کرت پدر کبر بود مادر ترسا
خوشنودی ایشان بجز آتش چه دهندت

دانی که خداوند نفرمود بجز حق
حق کوش و حق اندیش و حق آغاز و حق آور

قفل از دل بردار و قرآن رهبر خود کن
تا راه شناسی و گشاده شودت در

ور راه نیابی نه عجب دارم ازین راک
من چون تو بسی بودم گمراه و محیّر

بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چار
بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر

با اندک و بی دانش مانند نباتی
کز خاک سیه زاید و از آب مقطّر

از حال نباتی برسیدم بستوری
یکچند همی بودم چون مرغ بتی بر

در حال چهارم اثر مردمی آمد
چون ناطقه ره یافت در اینجثه مکدّر

پیموده شد از کبد بر من چهل و دو
جو پای خرد کشت مرا نفس سخنور

رسم فلک و گردش ایام و موالید
از دانا بشنید مرو برخواندم دفتر

چون یافتم از هر کس بهترش خودرا
گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر

چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهائم
چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر

چون فرقان از کتب و چو کعبه ز بناها
چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر

منثر

چیزی را گویند که بی دنباله و عقب باشد و در خیر و بقاء بریده شده باشد و پراکنده نشده باشد

مبتر
پراکنده و بلاعقب

زاندیشه‌ی کشت مرا ز اجابتِ مفکر — پرسنده شد این نفسِ مفکرِ مفکر
از شافعی و مالکی و قولِ حنیفی — جستیم ز مختارِ جهاد او ز رهبر
چون چون و چرا خواستم و آیتِ محکم — در عجز بپیچند این کورشدان کر
یکره نه به خواند مرا قرآن آیتِ بیعت — کاید ز بقرآن کفت که بد دست من از بر
انقوم که در زیرِ شجر بیعت کردند — چون جعفر و مقداد و چو سلمان بودند
کفتم که کنون آن شجر و دست چکونه است — آن دست کجا جویم و آن بیعت و مخبر
کفتند ز انجانه شجر ماند و نه آنست — کان دست پراکنده شد انجمع مبتر
انها همه یاران رسولند و بهشتی — مخصوص بدان بیعت در خلقِ مخیر
کفتم که بقرآن در پیدا است که احمد — بشیر و نذیر است و سراج است و منور
کر خواهد کشتن بدهن کافر او را — روشن کندش ایزد بر کافهٔ کافر
چونست که امروز نمانده است از انقوم — جز حق نبود قولِ جهاندار و را کبر
ما دست که کبریم بکجا بیعت یزدان — یا هیچ مقدم نبود داد مؤخر
ما اجر چه کردیم نزاد یم بدانوقت — محرومِ چرائیم ز پیغمبر و مضطر
رویم چو کل و زرد شد از درد همالت — وین سرو بنا وقت بخمید چو چنبر
زاندیشه که خاکست و نباتست و ستورست — بر مردم در عالم اینست محصّر
امروز که مخصوص صد این جاوین من — هم نسخهٔ دهرم من و هم دهر مکدّر
دانا بمثل مسک و ز اوداش چو بوی — ما هم بمثل کار و دراوداش چو زر
چون بوی و زر از داش و از مشک نزاید — خیزم خبری پرسم ازان درج مخیّر
برخواستم از جای و سفر پیش کرفتم — نز خانه بادامد و نز کلشن و منظر
از پارسی و تازی و از هند و و از تر — نز سنکی و رومی و ز عبری همه یکسر
وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری — در خواستم اینحاجت و پرسیدم بی مر
از مسک بسی ساخته ام بستر و بالین — وز ابر بسی ساخته ام خیمه و چادر
کاهی بنشیبی شده همکوشهٔ ماهی — کاهی ببر کوهی بر تر ز ده و پیکر

کاهی بزمینی که در او آب چو مرمر — کاهی بجهانی که در او کاخ چو اخکر
که در پی آکه بالا رفتن بی راه — که کوه و کهی ریك و کهی جوی و کهی جر
که حبل بکه دن برمانند شتربان — که بار پشت اندر مانندهٔ استر
جوینده همی کشتم ازاین بحر بدان بر — پرسیده همی رفتم ازاین شهر بدان شهر
کفتند که موضوع شریعت نه بعقلست — زیرا که بشهر شد اسلام مقرر
کفتم که نماز از چه بر اطفال و مجانین — واجب نشود تا نشود عقل مخبر
تقلید نپذ رفتم و حجت ننهفتم — زیرا که نشد حق بتقلید مشهر
ایزد چو بخواهد که کشاید در رحمت — دشواری آسان شود و صعب میسر
روزی بر سیدم بدر شهری کانرا — اجرام فلك بنده بد افاق مسخر
شهر یکه همه باغ پر از میوه پر از کل — دیوار مزین همه و خاك مشجر
صحرا ش منقش همه مانندهٔ دیبا — ابش عسل صافی مانندهٔ کوثر
شهر یکه در او نیست جز از فضل مناظر — باغیکه در او نیست جز از عقل صنوبر
شهر یکه در او دیبا پوشند چکمان — نه بافتهٔ ماده و نه بافتهٔ نر
شهر یکه من انجا چو رسیدم خردم کفت — اینجا بطلب حاجت و زینمنزل مکذر
رفتم بدر بانش و کفتم سخن خویش — کفتا مبر اندوه که بشد کانت کوهر
دریای محیط است در اینخانه معانی — هم در کر انمایه و هم آب مطهر
این چرخ برین است پر از اختر عالی — لا بلکه بهشت است پر از پیکر دلبر
رضوانش کمان بردم چون این بشنیدم — از کفتن با معنی و ز لفظ چو شکر
کفتم که مرا نفس ضعیف است و نژندست — منکر بدرستی تن و اینکونهٔ اصغر
دارو نخورم هرکز بی حجت و برهان — وز در نهندیشم و ننیوشم منکر
کفتا مبر اندوه من اینجای طبیبم — بر من بکن ان علت مشروح و مفسر
از اول و اخرش بپرسید مرا و انکا — از علت تدبر که هست اصل مدبر
از جنس بپرسید مرا و ز صنعت صورت — وز قادر پرسید مرا و تقدیر و مقدر

کاین هر دو وجدانیست نیکدیگر دانم — چون شاید نقد پر یکی بر دوی دیگر
از صنعت این جنبش و مرموز و شگرفی — محتاج غنی چون بود و مسلم انور
از حال رسولان و ز رسولات مخالف — وز علت تحریم دم و خمر مخمر
انکاه بپرسید مرا از ارکان شریعت — کاین پنج نماز از چه سبب کشت مقرر
وز روزه که فرمودش ماه نهم از سال — از حال زکوة درم و زر مدور
وز خمس بی عشر چنوئی که دهند ان — این از چه مخمس شد و آن از چه معشر
وز علت میراث و تفاوت که در اوهست — چون بود برادر یکی و نیمی خواهر
وز قسمت ارزاق بپرسید و کفتم — چون است غمی زاهد و بی رنج ستمکر
یک زاهد رنجور و دکر زاهد بی رنج — یک کافر شاد ان و دکر کافر غمخور
ابزد نکند جز که همه داد ولیکن — خورسند نکرد خرد ازدیده اعور
من روز همی بینم و کوئی تو شب این — حجت ز تو خواهم که بر اهیختی خنجر
کوئی بفلان جای یکی سنك شریفست — هر کس که زیارت کندش هست موفق
اذ ربضم خواند مرا او تو بسنکی — امروز مرا پس بحقیقت توئی اذ در
دانا که بکفتش من ایست نیرزد — صد رحمت امروز بر این دست و بر آن در
کفتا بدهم دارو وی با حجت و برهان — لیکن بنهم مهری محکم بلبت بر
زافاق و ز انفس دو کواحاضر کردش — برخوردنی و شربت من پیر هنرور
راضی شد و مهر بکرد انکه دارو — هر روز نهد پیچ همیداد مزور
چون علت زایل شد و بکشاد زبانش — مانند معصفر شد رخسار من عفر
از خاك مرا بر فلك اورد چو با قوت — چون خاك بدم هستم امروز معنبر
دستم بکف دست نبی داد ببیعت — زیر شجر عالی پر سایه و مثمر
در ها بشنیدی که برون اید از اتش — روبه بشنیدی که شود هیچو غضنفر
خورشید تواند که کند یاقوت ازسنك — کز دست طبایع نشود نیز مغیر
یاقوت منم اینك و خورشید من انکس — کز نور وی اینعالم تاری شود انور

از رشك همی نام نکویم ندرین شعر — کویم که چنین است کش افلاطون خواند
استاد و طبیب است و مؤید ز خداوند — بل کز حکم و علم مثال اوست مصور
اباد بر انشهر که وی باشد در باش — اباد بر انکشتی کاو باشد لنکر
ای معنی را نظم خرد سنج تو میزان — ای حکمت را نثر تو بر بست بمسطر
ای خیل ادب صف زده اندر کنف تو — ای علم زده بر در فضل تو معسکر
خواهم که ز من بنده مطواع سلامی — پوینده و پاینده چو پاك در مقمر
چون قطره چکیده ز پی نرکس و شمشاد — چون باد وزیده ز بر سوسن و عبهر
چون وصل نکو رویان مطبوع و دل انکیز — چون لفظ نکو کویان مشروح و موخر
پر فایده و نعمت چون ابر بنوروز — کز کوه فرود اید چون مشك مقطر
وافی و مبارك چو دم عیسی مریم — عالی و بیاراسته چون کنبد اخضر
زی خازن علم و حکم و خانه معمور — با نام بزرك انکه بدو دهر معمر
زین طالع سعد و در اقبال خداوند — فخر بشر و بر سر عالم همه افسر
مانند و همه کونه جد و پدر خویش — در صدر چو پیغمبر و در حزب چو حیدر
بر مرکبش از طلعت او دهر مقمر — و ز مرکب او خاك زمین جمله مغبر
بر نام خداوند بر این وصف سلامی — در مجلس بر خواند ابو یعقوب ابن زبر
وانکاه از انکس که مرا کرده است استاد — استاد و طبیب من و مایه خرد و فر
ایضوعه علم و تن فضل و دل حکمت — ای فایده مردمی و مفخر مفخر
در پیش تو استاده در اینجا مه شبیر — این کالبد لاغر با کونه اصفر
حقا که بجز دست تو بر لب ننهادم — جز بر حجر الاسود و بر خاك پیمبر
شش سال ببودم بر ممول مبارك — شش سال نشستم بدر کعبه مجاور
هر جا که بوم تا بر پیمن که وبیکا — بر شکر تو رانند قلم و محبر و دفتر

تا عرعر از باد نوان است همی باد
حضرت بتو از استه چون باغ بعرعر

خطب ص ۱۵

ابن دست ص ۱۵

ومنه ایضاً

پند بداد مت من ای پور پار
چون بکزیدی تو بران نور نار

غره مشو کرچه نپاید همی
بی تو نه بهرام و نه شاپور یار

خانهٔ معموری و ماراست جهل
مار در اینخانهٔ معمور مار

زابزد مذکور بعقلی مکن
جز که بعقل ایسره مذکور کار

جان تو نار است و تنت پود و کرد
ابزد در پود تو مستور نار

دیو سیاه است تنت خویشتن
از بد این دیو سیه دور دار

پیرهن عصیان بنداز اکر
ایدت از بلعم باعور عار

خمر مخور پور اکان دود خمر
نار شود در سر مخمور نار

پیر پدر ما و تو خواهد شدن
باز نیاید بتوای پور پار

ومنه

نکه کن زده صف دو انبوه لشکر
یکی را یکی ایستاده برابر

نه آن جای این ونه این جای آنرا
بکیرند هر دو بهر دو صف اندر

بد و سوی صف دو برادر میان
ابا هر یکی پنج فرزند در خور

رسولی شغب در میان دو صفشان
دوان زین برادر سوی آن برادر

رسولی که پیغام او از پس او
همی ناید اندر میان دو لشکر

کنند اشتی هر دو لشکر ولیکن
همه روی بر روی بنهند یکسر

ومنه

نشنیده که دید یکی زیرک
زنرد الوئی فکنده بکوی اندر

چون پا فتش مزه ترش و ناخوش
وان مغز تلخ باز بدو ی اندر

کفتا که هرچه بود بدلت اندر
رنکت همی نمود بروی اندر

ومن قصایده

ای کهن کشته و تن دیده بسی نعمت و ناز
روز ناز تو کذشته است بدو نیز مناز

نازد نیا کذیرنده است ترا کر بهشی
سزد ار هیچ نباشد بچنین ناز نیاز

کر بدان ناز ترا باز نیاز است امروز
ان ترا تخم نیاز ابدی بود نه ناز

ازان ناز کذشته بکر فتست ترا
بندان ناز ترا چیست مکر مایهٔ ناز

کار دنیای فریبنده همه ناختن است
پس دنیای فریبندهٔ نازنده متاز

چین چغر کشت بنا کوش و بسیبر تو
چند تازی پس این پیره زن زشت جهاز

عمر پیری چو جوانی مده ای پور بباد
تیرت انداخته شد نیز کمان را مینداز

کرد کرد انت فریبانت و همبر چو کوی
تا چو چوکانت بکرد این فلک چوکان باز

باز کرد از بد و بر نیک فراز آرد رت
بخرد کوش چو دیوان چه دوی باز براز

باز باید شدن از شر بسوی خیر بطبع
کز فرازی سوی پستی بطبع آمده باز

جفت خیر است خرد زو ستم و شر مخواه
خیر مر اب روان را چکنی سر بفران

خرد اغاز جهان بود و تو انجام جهان
باز کردای سره انجام بدان نیک اغاز

خرد است انکه آینده شد ستند بدو
بزمین شیر و پلنک و بهوا بر شهباز

خرد انست که چون هید فرستاد بدو
ز و خداوند جهان با تو سخن کفت براز

چون بباز ار جهان خواست فرستاد همیت
مر ترا ز و خرد و علم عطا بود و جهاز

بر سر هو ترا عقل پسنده است رفیب
بره خیر ترا علم پسنده است نهاز

کرد باز ار بکرد اینک و احوال بین
چو تو خود مینکری من نکنم قصه دراز

اب جوئی و سقا را چو سفال است دهان
جامه خواهی تو و شلوار ندارد بزاز

مار به
تحفه سیاه
است

چغر
بوته کیاهست شبیه
بر منه و مانند جاروب
سفید میباشد برکاه

چغاز
بروزن غاز زن
سلیط و بیچیز را
کویند برای قافیه

علما را که همی علم فروشند بدین
پر و بالش چو عقاب و بصری چو کرکس

هر یکی همچو نهنگی و ز بس جهل و طمع
دهن علم فراز و دهن رشوت باز

کرش پنهانک مهمان کنی از عامه بشب
طبع سازد طربی پیش و سرود نواز

می جوشیده حلال است سوی صاحب رای
شافعی گوید شطرنج مباح است بباز

صحبت کودک ساده زنخ را مالک
نیز کرده است و ترا رخصت داده است و جواز

می و قمار و لواطه بطریق سر امام
مر ترا هر سه حلال است هلا سر بفراز

اگر این دین خدای است خوانند وضیع
نیست اندر همه عالم نه محال و نه مجاز

انکه بر فسق ترا رخصت داده است و جواز
سوی من شاید اگر سرش بکوبی بجواز

زین قبیل ماند بسیکان در حجت پنهان
دل پراکنده از اندوه و غم و تن بگداز

هم ازان کاینها بردین محمد کردند
کر ظفر یابد بر ما نکنند ترک و طراز

لاجرم خلق همه همچو امامان شده اند
یکسره مسخره و مطرب و طرار و طناز

کر همه خلق بدین اند دیوانه شدند
ای پسر خویشتن اخر تو چو دیوانه مباز

بشنو پند بدین اندر و بر حق بایست
خویشتن کژ مکن و خره چو اموی مکران

دانش اموز و سر از کرد جهالت بفشان
راستی ورز و بکن طاعت و حیلت مطراز

بچپ و راست مدو راست بر و بر ره دین
ره دین راست ترا است ای پسر از نار طراز

بچپ و راست شد است از ره دین انکه جهان
بر در راعه اش بچپ و راست بز راست طراز

شوم چنگال چو بسمل خورد از مال یتیم
نکشد کر چه رده انگشت ببر پش بکاز

ور بپرسیش یکی مشکل کو بند بخشم
سخن را فضیلت است که او مردی باز

بسؤال تو چو در ماند بگوید بنشاط
بر پیمبر صلوات خوش خواهم باواز

صبر کن بر سخن سردش زهر اکاندو
نیست آکاه هنوز ای پسر از نرخ پیاز

خویشتن دار تو کامروز جهاد و اجر است
چند که منبر و محراب بدیشان پرداز

سرد و تاریک شد ای پوسیده دین
خره عرس هم اکنون بکند بانک نماز

داد کسترده شود کژ کند دامن جور
باز شیطان بزمین اید باز امر پروان

طراز

نام شهر است از حدود چین و ولایت ازبد خشان که بهره حریر خیز است

کراز یدن

بکسر کاف خواسیدن و راه رفتن از زر فراز و غمزه است براه

علم کانبار عمل بود جدا کردش دبو
باز کردند سرانجام و نباشد انباز

روی جان سوی امام حق بباید کرد
کاه طاعت چو کنی روی جسد سوی مجاز

سخن حکمتی ای حجت زنر خوب راست
با تلش فکرت جز مزد خود مرا مکداز

ومنه

ای ترا امروز وی نعمت و ناز
امر کرده عنان اسب بنیاز

عمرت از تو کریزد از پس انکه
تو همیتازد در نشیب و فراز

بر سر مجلت بد فرود اید
همر که کبرد عنان مرکبش از

چونکه سوی حصار خورشید
نسانی ز شاه از جواز

زار بگداختی چو نار طراز
زار زوی طراز توزی و خز

جز شب و روز رنج کرد و گداز
ز انچه داری نصیب نیست ترا

چون نبوئی چه خز و چه مهنات
چون نپوشی چه نرگس و چه پیاز

با تو انباز کشت طبع بخیل
نشود هر کجا شوی ز تو باز

رنج بی مال بهرهٔ تو رسید
مال بی رنج بهرهٔ انباز

ان بود مال کت نکهدارد
از همه رنجها بعمر دراز

بفزاید اکر خزینه کنیش
با تو اید برو مرو هندوجاز

نتواند کشش برد بقهر
نتواند کشش برید بکاز

جز بدین مال کی شود برمرد
بد و عالم در سعادت باز

کی تواند خرید جز دانا
بچنین مال نازبی انداز

در نکنجد مکر بدل که دلست
کبسهٔ دانش و خزینهٔ راز

کر بدین مال رغبت است ترا
کبسهٔ ات از خشوها بدو پرداز

کبسهٔ راز را بعقل بدوز
تا نباشی سخن چن و غماز

توزی

بروزن روزی قبا و جامهٔ نازک که از کتان بافند و مضرب بتوز

مصراع تو همی تازی از نشیب و فراز

از نماز و زکوة و روزه پرهیز
کیسه را بندهای سخت بسان

چون بحاصل شود کیسه و بند
بتوبد هم من این جلیل جهاز

بر کشم مر ترا بمحفل خدای
بتر از چاه سیصد باز

بنمایمت حق غایب را
در سرائیکه شاهد است و نجاز

تا ببینی که پیش ایزد حق
ایستاده است اینجهان بنماز

بنماید دوازده صف راست
همه تسبیح خوان بی آواز

چون ببینی از اینجهان انجام
بشناسی که چیستش اغاز

این طریقی است کش نبیند چشم
وین شکاری است کش نگیرد باز

بر پی شهر دین بزدان شو
از پس خر گزافه اسب متاز

این رمه بی کناره می بینی
گورد اردشبان ولیک نهان

کرد ایشان رمیده کرد مرا
از سر خانمان و نعمت و ناز

چه کند مرد جز سفر چو گرفت
گرگ صحرا و مرغزار کراز

گر ستوهی ز قال حد ثنا
سر بسر خدای دار فراز

که مراد بدر از دار خدای
حاجب کرد کار بنده نواز

امت جد خویش را فریاد
از فریبنده زوبعه همّاز

خار باید همی ز من در چشم
دیو بیحاصل و الک بان

بسخنهای من پدید اید
بر تن و استین حق طراز

سخنم ریخت اب دیو لعین
ببدخشان و جام و تون و بران

مرد دانا شود ز دانا مرد
مرغ فربه شود بزر جواز

ومن اشعاره قدّس سرّه

کسی بر خانه دشمن دید هرگز
نه دیوار و نه در بل پست و موجز

دو لشکر صف زده در خانه‌هاشان
پر هر لشکری یکی مجاهز

و ز بر و شاه و پیلان و سواران
نشاده بر طرفها د و مبارز

پیاده با سواران جمله بیجان
و ز بر و شاه بی فرمان و عاجز

بزخم و بند و کشتن کشته مشغول
نه انجا کرد و خون و نه هزاهز

نه از خانه بروز رفت انکه بگریخت
نه خونی را دیت بایست هرگز

وبنه

ای تیغ زبان اخته بر قافله تاز
چشمت بطمع مانده سوی نان کساز

بر سفله همی خویشن از بهر چه بندگ
یک کفت که دیبا بیکی شعله برباز

برناز که از بکر نکذری ابراک
این از نخواهد ز تو جز برتن برناز

بیهوده سخن ژاژ بود چند چو دانا
دانا چه بود دانه نیارد بسوی ژاژ

بازی مکن ای کبک غلیواژ بیاموز
زیرا که ببازی نشود کبک غلیواژ

از کرد سفاهت بلب جوی سخندان
جانرا بکف عقل همیشوی و همی ارژ

هموار همی رو سپس دانش ازابراک
کنده بود آن اب که استاده بود هاژ

از ابر نبینی که همی مرد بکوشش
برنده فرود اردبستر شده در واژ

ای بی هنر و خوب بچهره خرد تو کو
خود شرم نیاید ترا از این قامت چون ناژ

کر خصم تو هشیار تر اید شرف او راست
کر چه تو ز بغدادی و خصم تو ز بر واژ

ومنه

خواجه کر تو تابع رأی روایت چیست پس
نیک بنگر کاین سخن را در نهایت چیست پس

باز
کش و کی از سر انگشت راست
راست تا سر انگشت در چپ
است که از ایک بغد کوینه

نهاز ۱۹
بزی رست که پیش پیش
گله رود

زوبعه
نام شیطانست

هزاهز
فتنها و تحریک بلاها
و جنگ که میان مردم است
مجمع

کاژ
لوچ و احول را کوینه

ناژ
درخت کاج و صنوبرات

غلیواژ
مرغی است که مرش شکار کند

اژندن
بمغز آجیده کردن است

هاژ
شخص و اله و حیران

در اصول دین چو عاقل را نظر باشد دلیل
زانبیاء در دین بخصمان بر ملامت چیست پس

گر اصول دین نشاید گفت و نر شاید شنید
هر نماز برادر اول با نات و قامت چیست پس

ور بتعلیم نبی حاجت نباشد در اصول
مر ترا بر جمع شاگردان ریاست چیست پس

حجت اندر اصل دین گر چابکی مر عقل راست
هر زمان از عقل با خصمان شکایت چیست پس

نشنوی کوئی ز پیغمبر بدین اندر سخن
بر سر کرسی ترا چندین افادت چیست پس

چون تو فرمان محمد را همی منکر شوی
شفعه اجماع و تعلیم جماعت چیست پس

گفتهای غافلان غفلت شمار ای با نظر
خود نگوئی تا امامت بار سالت چیست پس

چون دقی بصاحاکی حاجت نیاید خلق را
مدعی را عرضه کردن گاحاجت چیست پس

گر برای خود کنی و گر برای تو قیاس
رأی گر نیکست در وی استحالت چیست پس

پس روا نیست انچه او موخت پیغمبر بخلق
گر خصمان بر دین نشان باشد خیانت چیست پس

گر دیانت نیست انچه او موخت پیغمبر بخلق
انچه خصمان داشتند شان جزو دانت چیست پس

چون بدین اندر محمد را نبا شی دوستدار
رسمها بوجهل وار اندر رهانت چیست پس

مرد را در دین روا باشد که جوید در دین بعقل
باز گوی آخر که بیدین را اعانت چیست پس

هر که او مر زد اصول دین تو گوئی ملحد است
اینسخن باز بین تا در اجابت چیست پس

اصل دین او موخت پیغمبر اگر منکر شوی
کافر انرا کشتن از بهر شهادت چیست

گوئی از یزدان بتر هم گر نمیگوئی دروغ
ملحد را بر رسول حق رسالت چیست پس

هر که حجت خواهد گوئی جواب تیغ تیز
حجت ار تیغ است پس در درس و مقالت چیست پس

ومنه

ایخداوندا بن کبود خراس
بر تو از بنده صد هزار سپاس

که بآل رسول خویش مرا
برهاندی از این رمه نسناس

تا متابع بوم رسول ترا
نروم با مراد خویش و قیاس

هم مقصر بوم اگر شب و روز
بسپاست بر او مرا نفاس

شکر و حمد ترا زبان قلم است
بندگان را و مر مرا انفاس

نامه ها پیش تو همی اید
هم ز بیداردل هم از برناس

هیچ کاری از این دو نامه برون
نکند کافر و خدای شناس

آتش دوزخ است ناقد خلق
او شناسد ز سیم پاک نحاس

داد من بیگمان بحق بدهی
روز حشر از نبیرهٔ عباس

وز کر و هیکه با رسول و کتاب
فتنه کشتند بر یکی فرناس

این ستوران کرده در کردن
رسن جهل و سلسلهٔ وسواس

من چه کردم اگر بدانجاهل
نفرستاد وحی رب الناس

با نبوت چه کار بود او را
چون نرفت از پس رسن کرباس

لاجرم امتش ببرکت او
کو فشند پای خویش بقاس

دو مخالف بخواند امت را
چون دو صیاد صید را سودای اس

برده کشتند یکسر این ضعفا
وان دو صیاد هر یکی نحاس

بخراسی کشید هر یکشان
که سزاوار تر ز خر بخراس

هر چه کان کفت لا بجوز چنین
اندکر کفت عند نا الاباس

اینت مسکر حرام کرد چو خوک
وانت کفتا بجوش و بر کن طاس

دو مخالف امام کشتستند
چون سپید و سیاه و خز و پلاس

نشد از ما بدین رسن یکتا
هر که بشناخت پای خویش از رأس

لیکن اندر دل خسان اسان
چون نجس مار در خز خناس

از ره نام هم چو یکدکرند
سوی بیعقل هرمس و هرماس

لیکن از راه عقل هشیاران
بشناسند فرهی ز اماس

ای خرد مند هوشدار که خلق
بس باسداس در بزدند اخماس

سخت بد کشت نقدها مستان
در هر از کس مکر بسخت مکاس

برناس

شخص غافل و نادان

فرناس

بمعنی شخص غافل و هم خواب آلوده و هم شیر درنده آمده است

قاس

بمعنی ابراست

خراس

آسیای بزرگ را گویند که با چهار پا گردانند

هرمس

نام اوریس پیغمبر است

هرماس

نام شیطان است

مکاس

نهایت تاکید و مبالغه کردن را گویند در هر امری

دور باش از مزور یکه همکر — دام قرطاس دارد و انفاس
نیز ترکشت جهل را بازار — سوی جهال صد دره از الماس
نیست از نوع مردمان کم و روز — شخص و انواع داند و اجناس
خرد و جهل کی شوند عدیل — بزر اینست اشنا رد اس
می شناید چو سیل سوی نشیب — خلق سوی نشاط و لهو و لباس
من همانا که نیستم من سوه مرد — چون نیم مرد رود و مجلس و کاس
تا اساس تنم بجای بود — نروم جز که بر طریق اساس
پاس دارم زد یو و لشکر او — بسپاس خدای برتن پاس
نبوم ناسپاس از او که ستود
سوی فرزانه بهتر از نساس

ومنه رض فی الموعظة

مرد را خوار چه دارد تن خوشخوارش — چون ترا خوار کند چون نکنی خوارش
هر که او اندیه و تیمار تو نکر پند — تو بنجهره چه خوری اندیه و تیمارش
تن همان خاک گران و سپهست ار چند — شاره زیر بفت کنی فوطه و شلوارش
گر نخواهی که ترا خوار و زبون دارد — بر ترا از قدرش و مقدارش مکدار
تن تو خادم ابنجان گرانمایه است — خادم جان گرانمایه همیدارش
تن درختی است خرد بار و دروغ و مکر — خس و خار است حذر کن ز خس و خارش
خار و خس بفکن از این شهره درخت ابرا — گر خس و خار نیابی مزه جز خارش
بار خرما است بلی خار ببر بار ی — یار بد غار بود دایم بر بارش
یار بد خار تو است ای پسر از بارش — دور باش و بجز از خار مپندارش
یار چون خار ترا زود بیازارد — گر نخواهی که بیازارد ما زارش
هر که با اوت همی صحبت و رای اید — بر رس ای پور نخست از ره و رفتارش

قرطه
که بمعنی جامه است
و معرب کرتاست

سیرت خوب طلب باید کرد از مرد — گرچه خوبست مشو غره بدیدارش
صورت خوب بسی باشد بی اصل — بر در رود رکه گرمابه و دیوارش
گرچه خرما بن سبز است درخت سبز — هست بسیار که خرما نبود بارش
هر که بی سیرت خوبست و نکو صورت — جز همان صورت دیوار مینگارش
بد کنش را بسخن دست مده بر بد — که بتو بار شود سرزنش از کارش
سر پیکان نشود در سپر و جوشن
تا نباشد ز پس اندر سر سوفارش

صحبت ناد ان مکن زین که نبرد دارد — اندکی فایده را باده بسیارش
میوه چون اندک باشد بدرخ بر — بهمزه ماند در برگ بخر وارش
ره و هنجار ستمکاره همه زشت است — ای خردمند مرو بر ره و هنجارش
هر که او بر ره گفتار رود بی شک — سوی مردار نماید ره گفتارش
مرد را چون نبود جز که جفا پیشه — مارش انگارنه مرد مر سوی ما مارش
مار مرد مر نیت بد بود اندر دل — بد نیت را جگر افگار کند مارش
هر که اقوالش با فعل نباشد راست — در درد و ستی خود ندهی بارش
سر کرد اندت از گفتن بیمغز — تا مکر سر کنی معدهٔ ناهارش
هم ازان کیسه دهش نقد که او دادت — نقد او باید بردنت بیازارش
زرق پیش ار چو زراق شود با تو — سر ببر باش و همیدار بمقدارش
گر همی خفته گمانیت برد خفته است — خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش
سخن از مرد مر دین دار شنو و انرا — که ندارد دین منگر سوی دینارش
زانکه دارد دل نر دین من از آن ترسم — که بیالاید زود دلت بزنگارش
نه مکان است سخن را سر بیمغز ش — نه مقر است خرد را دل چون قارش
نیست آمیخته با آب هنر خاکش — نیست او پخته در پود خرد تارش
تبری رنج بر او بهتر چون رنجه است — او ز گفتار تو همچون تو ز گفتارش

مارش
مخفف میاورش

خویشتن رنجه مکن نیز چو میدانی — که نخواهند پرسید ز کردارش
چون شوی عزّه بدینش چو همی بینی — که همی غرّه کند کبند دوارش
رنجه و افکار شوی ز و که همی چون خارم — خار و افکار کند چون کنی افکارش
بحذر باش نباید که چو میکوشی — خود بکیرد بش و بمانی تو کرفتارش
نیک بنکر که کجا میبردت کینی — چو همی تازی بر مرکب رهوارش
از تو هموار همی دزدد عمرت را — چرخ بیداد کر و کشتن هموارش
پارش امسال فسانه است بپیش ما — هم فسانه شود امسالش چون پارش
نیست دشوار جهان بد تر از اسانش — چون همی بکذرد اسانش و دشوارش
ز و مبین نیک و بد و زشت و نکو هر کز — بل ز سازنده او بین و ز سالارش
چون همی بر من ز نهار خورد دنیا — خویشتن چون دهی ای پور بزنهارش
هر کرا چرخ ستمکاره برد بر کاه — بفکند باز خود از کاه نکونسارش
تا بپیکار بود صلح طمع میدارد — چون بصلح آمد بترس ز پیکارش
چاره کن خوش خوش از او دست بکش تیز مبر — بله باید ت همبکد بناچارش
اینجهان پیره زنی سخت فریبنده است — نشود مرد خردمند خریدارش
پیش از ان کز تو ببرّد تو طلاقش ده — مکر ازاد شود کردنت از عارش

سخن حجّت مرغی است که بر دانا
پند میبارد از پرّ و ز منقارش

ومنه طیّب رمسه

ای متحیّر شده در کار خویش — راست بنه بر خط پرکار خویش
خود شکستی بد بوس طمع — در طلب تا و مکر تار خویش
در طلب آنچه نیاید بدست — زهر و ز بر کردی کاجار خویش
خیره بدادی بیشهر جهان — در کرانمایه و دینار خویش

پنبهٔ او را بچه دادی بدل — ای مجرد غالیه و قار خویش
مار تو و بار تو است این نعت — رنجهٔ از مار خود و بار خویش
مار فسای ار چه فسونکر بود — رنجه شود روزی از مار خویش
واکنون کافتاد خرت مرد وار — چون ننهی بر خر خود بار خویش
بد بتن خویش چو خود کردهٔ — بایدت خوردن ز کشتار خویش
پای ترا خار تو خسته است و نیست — پای ترا درد جز از خار خویش
راه غلط کردستی باز کرد — سوی بنه بر پی و آثار خویش
پیش خداوند خرد باز کو — راست همه قصّه و اخبار خویش
وانچت کوبد بپذیر و مباش — عاشق بر بیهده کفتار خویش
دیو هوا سوی هلاکت کشید — دیو هوا را مده افسار خویش
راه ندانی چه روی پیش ما — بر طمع تیزی بازار خویش
کار زیری از بهر چه دعوی کنی — چونکه نشوئی خود دستار خویش
بام کسان را چه عمارت کنی — چونکه نبندی خود دیوار خویش
چون ندهی پند تن خویش را — ای متحیّر شده در کار خویش
بار چو بیمار تو ئی خود بخود — عرصه مکن بر دکران بار خویش
عار همیداری از اموختن — شرم همی نایدت از عار خویش
و ز هوس خویش همی برچمی — بیهدهٔ در خور مقدار خویش
نیست ترا تار مکر عنکبوت — کو ز تن خویش شده تار خویش
عیب تن خویش بنایدت دید — تا نشود جانت کرفتار خویش
یار تو بیمار ندارد ز تو — چون تو نداری خود بیمار خویش
نیک نکه کن بتن خویش در — باز شو از سیرت خروار خویش
نیز بفرمان تن بد کنش — خفته مکن دیدهٔ بیدار خویش
داد بالفعدن نیکی بخواه — ز ین تن منحوس نکونسار خویش

فسای

بمعنی افسونکرات و مار فسای
مار کیر را کویند

دین و خرد باید سالار تو — تات کند یارت سالار خویش
یار تو باید که بخرد تو را — هم تو خودی خیره خریدار خویش
چونکه بجوئی همی از ار من — کر نپسندی زمن ازار خویش
چون تو کسی را ندهی زینهار — خلق ندارد ت بزنهار خویش
رنج بسی دید من همچو تو — زین تن بدخوی سبکسار خویش
پیش خردمند شد مرد داد خواه — از تن خوشخوار کنه کار خویش
یکیک بروی بشمرد مر همه — عیب تن خویش باقرار خویش
کفت کنه کار تو هم چون ز تواست — بایست کنون خود باستغفار خویش
اب خرد جوی و بدان اب شوی — خط بدی پاك ز طومار خویش
خاکه خود باش و بدانش بسنج — هر چه کنی راست بمعیار خویش
بنکر و باکس مکن ان ناسزا — انچه ندارد ش سزاوار خویش
انچت از او ننك نیاید مکن — داور خود باش بمنفار خویش
در پس ان نیرد لیلی بکیر — برخرد خویش زکردار خویش
قول و عمل چون بهم امد بدانکه — رسته شدی از تن غدار خویش
راز کسان باکس دیکر مکوی — خود بد کر کس مده اسرار خویش
خوار کند صحبت نادان تو را — همچو فرومایه تن خوار خویش
خواری از او بس بود انك کند — رنجه بزار بدن بسیار خویش
سیر کند ژاژ وبت تا مکر — سیر کند معدهٔ ناهار خویش
راه مده جز که خرد مند را — جز بضرورت سوی دیدار خویش
تنها بسیار به از یار بد — یار ترا بس دل هشیار خویش
مرد خرد مند ترا خیره کرد — زینت نکو بند بخروار خویش
چون دل مرد انبار سخن شد بسی است — فکرت من خازن انبار خویش
در همی نظم کنم لاجرم — بی عدد و مر ترا شعار خویش

ومنه قدّس سرّه

پشتم قوی بفضل خدایست و طاعتش — تا در رسم مکر بر سول و شفاعتش
پیش خدای نیست شفیعم مکر رسول — دارد شفیع پیش رسول ال و عترتش
با ال اوریم سوی او نیست هیچ باك — بر کیر ما ز منافق ناکس شناعتش
دین خدای ملك رسولست و خلق پاك — امر و نهی بندکان رسولند و سرعتش
کر سوی ال مرد شود مال او چرا — زی ال او نشد ز پیمبر شریعتش
بر بندهٔ تو طاعت تو نیست هم از انکه — پیغامبر تراست ز طاعت بر انتش
کفتمت بنده را که بی طاعتی بکش — وانکه بکشت ار تو نبودی بطاعتش
اندر حمایتی تو ز پیغمبر خدای — مشکن حمایتش کر نه ز سر کشت حشمتش
پیغمبر است پیشرو و خلق یکسره — کر قاف تا بقاف رسیده دعوتش
ال پیمبر است ترا پیشرو کنون — از ال او متاب و نکهدار حرمتش
فرزند او ست حرمت او چون ندانیش — پس خیره خیره امید چه داری برحمتش
اکاه تو نهٔ که پیمبر کرا سپرد — روز غدیر خم بمنبر ولایتش
انرا سپرد کابزد مردین و خلقرا — اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش
انرا که چون چراغ بدی پیش افتاب — از کافران شجاعت پیش شجاعتش
انرا که همچو سنك سر مرده روز بدر — در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش
انرا که در رکوع غنی کرد بی سؤال — درویش را بپیش پیمبر سخاوتش
انرا که جود نام نهادش رسول حق — امروز نیز اوست سوی خلق کنیتش
انرا که هر شریفی نسبت بدو کند — زیرا که از رسول خدا یست نسبتش
انرا که کس بجای پیمبر جزا و نخفت — بادشمنان صعب طبنکام هجرتش
انرا که مصطفی چو همه عاجز امدند — در حرب روز بدر بدو داد رایتش
شیر مبارز یکه سر شتست روز کار — اندر دل مبارز مردان محبتش

صح
کفتیکه بنده را تو
بمبطاعتی بکش

صح
ندارد ش

دو حربکه پیمبر ما معجزی نداشت — از معجزات خویش قوی‌تر زقوتش
قسمت نشد بخلق درون دو نخ بهشت — بر کافر و مسلمان الا بقسمتش
در بود مر مدینهٔ علم رسول را — زیرا جز او نبود سزای امانتش
گر علم بایدت بدر شهر علم شو — تا بر دلت بتابد نور سعادتش
او بابت پیمبر ما بود در و نرحرب — از ذوالفقار بود و نرصمصامابتش
گنج خدای بود رسول و نرخلق او — گنج رسول خاطر او بود و فکرتش
هر کو عدوی گنج رسول است بیگمان — جز جهل و نحس نیست نشان و علامتش
شهر خدای را چو مخالف شود کسی — هرگز مکن مکر بخری هیچ تهمتش
شهر خدای بود علی ناصبی خراست — زیرا همیشه می برمد خر ز هیبتش
هر که افت خلاف علی خود بر دلش — تو روی از او بتاب و بپرهیز از افتش
لیکن چو حرمت تو ندارد تو از کرافت — مشکن ز بهر حرمت اسلام حرمتش
اندر مناظره سخن سرد از او مگیر — زیرا که نیست جز سخن سرد آلتش
دشنام دارد او همه حجت کنون ولیک — رو نرشمار را که شنود است حجتش
ابلیس قادر است ولیکن بخلق در — جز بر دروغ و حیله گری نیست قدرتش
قیمت سوی خدای بدین است خلقرا — آنت قیمتی که ندیده است قیمتش
نصرت بدین کن ای مجرد مر خدای را — گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش
غره مشو بدولت و اقبال رونرکار — زیرا که باز وال و همال است دولتش
دنیا بسوی من بمثل بیوفا زنیست — نه شاد باش از او نه غمی شو نرفرقتش
نیکست از آنکه نیک و بدش بر گذشتن است — چیزی دگر همی نشناسم فضیلتش
زهر است نعمتش چو نپاید همی رها — از مرگ هر کسی که چشیده است نعمتش
با محنتش بنعمتش اندر مکن طمع — زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش
شاید که همتم نبود صحبت جهان — چون نیست جز که مالش مر هیچ همتش
بنهاد از خلعتم اول و نزان سپس — از مرگ هر کسی که چشیده است نعمتش

از نروزگار و خلق ملولم کنون از آنکه — پشتم بکرد کار و نرسول است و ملتش
بیحاجتم بفضل خداوند لاجرم — اندر جهان و هر که بمن نیست حاجتش
تا در دلم قران مبارک قرار یافت — پر برکت است و خیر دل از خیر و برکتش
منت خدای را که نکرده است منتی — پشتم بزر بار مکر فضل و منتش
ای بی قرین ملک که چو تو نیست در جهان — کز ملک دیو یکسره خالیست ملکتش
با طاعت مبارک و مسعود او نرسعد — خالی است مشتری برادر قوس طلعتش
یارب بفضل خویش تو توفیق ده مرا — تا روز و شب بدارم طاعت بطاعتش
واندر رضای او که و بیکه بشعر و زهد — مر خلق را پرست کنم علم و حکمتش

مستصر معالی و حکمت بنظم و نثر
برامتش که خواند الا که حجتش

ومنه

چه بود اینچرخ کرد ان از آنکه دیگر گشت سانش — ببستان جامهٔ زر بفت بدرید نوبانش
منقش جامه ها شان از آنکه شان پوشید فرودین بر — فروشست از نگار و نقش ماه مهر و اناشش
همانا تا خزان با کل ببستان عهد و پیمان کرد — که پنهان شد چو گوهر خزان بشکست پیمانش
ز سر بنهاد شاخ گل بباغ ان تاج پر در — برخ بر بست خورشید ان نقاب خز خلقانش
همانا سر که پوشید بید بیباد نوروزی — خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش
یکی کردند کوهی بر شد از دریا سوی گردون — که جز کافور و مروارید و کوهر نیست در کانش
فلکی را همیماند که کردون را ببوبارد — چو از دریا برآید جرم تیره رنگ غرقانش
نباشد جز که یک میدان تا شب و کوه و هامونش — نیاید بیش یک لقمه خراب و خاک و عمرانش
نپوشد جز بدو عالم ز خز نور پراهن — نکرد دجز که از خورشید بر سوده کریبانش
بغرد همچو اژدرها چو بر عالم بپاشوید — ببارد آتش و دود از میان کام و دندانش
خزینهٔ آب و آتش گشت بر کردون که پندارد — ز خشم خویش و از رحمت مرکب کرد یزدانش

ف ۵۵
کردن
پرست
بمعنی پرستنده و پرستار
بوبارد
ببلعد و فرو برد

بمیر چون بکرید سپر تا هشیار پند آرد
که چیزی جز که کریه نیست ترکیب تن و جانش

مکر تخت سلیمان است کز دریا بیخ کاهان
نباشد بهر که وهامون مکر بر باد جولانش

چنین بیره چرائی ای مبارک تخت درخشنده
همانا کز سلیمانت بدزدند دیو دندانش

تو مرغانرا همی سایه کنی امروز اگر روزی
ترا سایه همی کردند و اورا نیز مرغانش

فلک را پرده و که را کلاه و خاک را خیمه
میانجی کرد بزدانت میان چرخ و ارکانش

چو دایهٔ مهربانی جمله فرزندان عالم را
همی کردی کجا هستند در آباد و ویرانش

بفعل خوب بزدانی بروی زشت اهریمن
سلیمانی بپرده در بدر برد بود دربانش

بفعل خوب توخوبست روی زشت بوذی را
که او مر آفرینش را بداند راه و سامانش

نداند صورت خوبست زیبد مرد و بنکو را
ولیکن در نکوخوبست خوبی مرد و بردانش

اگر با مهر صحبت کرد میرانند مهرش را
وگر با خاکبرادر شد خیانت دید خانش

نباساید زبیدادی که مرکب تیز رود دارد
فرو ساید اگر سنگی که پر تیز است سمگانش

بکش نفس ستور ار بابد شنهٔ حکمت و طاعت
بکش زین دیو دستور اگه بسیار است دستانش

یکی غول فریبنده است نفس اهرمن خواهت
که بی باکی چراخورده است و نادانیست پاکانش

بره باز آبد این کمراه دیوت کر نخواهی تو
مسلمانی بباید کز خرد باشد سلیمانانش

که راعقل از فضایل خلعت دینی بپوشانند
نتاند کرد از انخلعت هنر این دیو عریانش

مرا در پیرهن دیو منافق بود و کر بنگر
ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش

مرا در دین پسندارد کسی چون او کم بود
جز ان چیزان که چیزان داد کرده است چیزانش

مرا کو بند بد دین است و فاضل بهتر آن بوذی
که دینش پاک بوذی و نبوذی فضل چندانش

نبیند چشم ناقص طاعت ار نور فاضل را
که چشمه را نجست از دیدهٔ او خانه قصانش

بوخفاش و نتواند که بیند روی ان نادان
زمن پنهان شود زیرا منم خورشید رخشانش

مغیلست اجاهل پیشم و من پیش او ریحان
ندارد پیش ریحان خار مغیلان نوشدانش

همی کوبند پیرسیدش پس از ایمان بروقرآن
زپیغمبر رسولا مصطفی و نز فضل یارانش

اگر کمتر ندانند مر علی را از همه یاران
نباشد جز خطائی نیز خدا اسلام و ایمانش

ع ل
ندانند

علی هارون امت بود دشمن زان همی دارد
مرا و را کش چنین اموخته فرعونوهامانش

اگر منکر شود مردعوتش را بر کفر و جهل من
گواهی بکسره بدهند جهال خراسانش

چرا کوبد خردمند انچه بدهد بر صواب او
گواهی عقل بی آفت بصد آیات قرآنش

چرا کوبد که بهتر بود در عالم کسی زانکس
که بر اعدا سر تیغ محبت بود پایانش

ازان سیدکه از فرمان رب العرش پیغمبر
وصی کرد شان در ان منزل که منبر بود پالانش

ازان مشهور شهر نز کیاندر بدر و در خیبر
هوا از چشم خون بارید صمصامش خندانش

همی حیران و بی سامان و پرشمان حال کردندی
اگر بودی بصف دشمنان سام و نریمانش

کسی کو دید بکران را بر کز بند بر چنین مهری
بپرسد روز حشر ایزد ازان بروی بیهتانش

ومن فرایده

از مرد ناید ملک هرگز خرد پیرا بود خویش
نشود ترسا جز چنین کفاری از پیغمبرش

منکر شد ش نادان ولیکن نیست دانا منکرش
هر کو بداند حق را این قول ناید منکرش

بشناس مبدع را ز خلق تا نداری همسرش
حیدر همین کرده است اشارت خلق را اندر خبرش

برد بکران در علم و توحید است فضل و مخبرش
روح القدس بوذی چو بر منبر نشستی مادرش

رستم سزا بوذی چو او بر پیل جستی چاکرش
نوشت کفر و شرانرا جز بتیغ ایمان اکرش

جز تیغ و دل در لشکر اعدا نبوذی لشکرش
جز سر چرا هرگز نخستی تیغ بر سر خرش

کردن بطاعت نز کرا فتاد عمر و عنبرش
برخوان اگر نه همچو شی آثار فتح خیبرش

سر سر نباشد گر نباشد حب حیدر افسرش
فخر است روز حشر مادر گر همین چیزش

از دشمنش بهزار کشتم و نز زمین و کشورش
روزیکه بگریزد شقی از عاد و از خولانش

دستش نگیرد حیدرم دستم نگیرد عمرش
رفتم پس ابشخورش روکر پس ابشخورش

ومنه قدس سره

ع ل
کردی نرم کردن را

ع ل
حرتی

صعبه عیب جهان سوی خرد چیست فناش — پیش این عیب سلیم است بلاها و عناش
کر خرد مند بقا یابی از سفله جهان — همه عیش همه هستی سوی اناست بقاش
فتنه زان است بر و عامه از غفلت و جهل — سوی اوی بقا ماند از بر اکه فناش
کس جهان را ببقا هم نبهوده نکرد — که جهان جز بفنا کرد مکافات و جزاش
او همی گوید مارا که بقا نیست مرا — سخنش بشنو اگر چند که نرم است آواش
گر چه بسیار دهد شاد نباید ت شدن — بعطاهاش که جز عاریتی نیست عطاش
روز پر نور عطائیست و لیکن پس روز — شب تیره ببرد پاک همه نور و بهاش
بجوانی که بدادت چو طمع کرد بجانت — گر چه خوبست جوانیت کرانست بهاش
اینچهان آبی وان است براو خیره مخسب — اینچه کان بود نخواهد مطلب مست مباش
ای پسر چون بجهان بر دل یکتا شودت — بنگر در پدر خویش و ببین پشت دو تاش
گر رواکشت براو باش جهان ریز و جهان — تو چو او باش مرو بر اثر رزق و رواش
که حکیمان جهانند درخشان خدای — دگر این خلق همه خار و خسانند و قماش
با همه خلق گر از عرش سخن گفت خدای — تا بطاعت بگذارند سزاوار ثناش
عرش او بود محمد که شنودند از او — سخنش را دگران هم بر بودند و تراش
عرش بر نور و بلند است بر برش در شو — تا مگر بهره بیابد دلت از نور و ضیاش
نیک بندیش که از حرمت این عرش بزرگ — بنده کشته است ترا فرخ و پیروزه جاش
مر ترا عرش نمودم بدل پاک ببینش — گر نه بندیشی همی از شغب این او باش
عرش این عرش کسی بود که در حرب و سوی — چو همه عاجز کشتند بدو داد لواش
انکه بیش از دگران بود بشمشیر و بعلم — و انکه بگزید و وصی کرد نبی بر سر باش
انکه معروف بد و شد بجهان روز غدیر — و ز خداوند ظفر خواست پیمبر بدعاش
انکه ناهر کس منکر شدی از خلق جهان — جز که شمشیر نبودی بکه حرب کواش
انکه با علم و شجاعت چو قوی داد عطا — بر کوع اندر نفرمود بسیم فضل و سخاش
هر خرد مند بداند که بدین وصف علی است — چو رسید اینهمه اوصاف بگوش شنواش

اواش

روز پر نور و بهائیست ولیکن بر رنج

نیز هواش

معدن علم علی بود بتاویل و بتیغ — مایهٔ جنگ و بلا بود و جدال و پرخاش
هر که در بند مثالهای قرآن بسته شد — نکند جز که علی کس نچنان بندرهاش
هر که از علم علی روی بتابد بجفا — چون کر و کور بماند بکند جهل سزاش
تیغ و تاویل علی بر سر امت بکسر — ای برادر قدر رحا که عدل است و قضاش
مایهٔ خوف و رجا را بعلی داد خدای — تیغ و تاویل علی بود هم خوف و رجاش
گر شما ناصبیان را بجز او هست امام — نیستم من بپس انکس دادم بشما ش
گر شما جز که علیرا بخرید بدید بدو — نه عجب ز انکه نداند خریدار بلاش ارزانش
کاور اگر چه کیانیست چو لوزینه تر — بکواردهم حال ز لوزینه کیاش ملاش
ای پسر کر دل و دین را سفها لاش کنند — تو چو ایشان مکن و دین و دل خویش تباش
بخطا غره مشو کر چه جهاندار نکرد — هر کسی را که خطا کرد مکافات خطاش
که مکافات ببنده برساند باخر — مرو فار انبو فاها ش جفار ابجفاش
اینچهان ای پسر از خلق همه عمر بخورد — جهدان کن که مکر جان برهانی ز چراش
ز چراگاه جهان ان شود اینجا جه برون — که بتاویل قران بر رسد از چون و چراش
دین و دنیا را بنیاد بیک کالبدست — علم تاویل بکوید که چگونه است بناش
دو جهانست و تو از هر دو جهان مختصری — جان تو اهل معاست و تن تو اهل معاش
تن تو رزق و دغا داند بسیار بکوش — تا بیکسو نکشدت از ره دین رزق و دغاش
جز که زرق تن جاهل سببی نیست دگر — که سمک پیش تکین است و رمک بر دد تاش
زرق تن پاک همه باطل و ناچیز شود — گر نیابد پدر تاش تکین بر دم اش
گر بدانی که تنت خادم این جان تو است — بت پرستی نکنی جان برهانی ز بلاش
تن همان کوهر بی زینت خاکی است باصل — گر کلیمی بدر آید بهٔ رو میبست قباش
چون یقینی که همه از تو جدا خواهد ماند — ز و هم امروز بپرهیز و همیدار اجداش
تنت فرزند کیاه است و کیا هیچه خاک — زین همیشه نبود میل مکر سوی نباش
تن زمینی است مبارایش و بفکن بزمین — جان سماوی است بیارایش و بر بر بسمانش

علت جهل چو مرجان ترا رنجه کند | دارو ی علم خور ابرا که بعلم است شفاش

سخن حجت بشنو که مرا و را غرضی
نیست الا طلب فضل خداوند و رضاش

و من اشعاره یأمر بالتنبه فی احوال العالم

چون کشت جهان نژاد کرا حوال عیانش | زیرا که بکشت خزان راز نهانش
بر حسرت شاخ گل در باغ کواشد | بیچارگی و زردی و کوشری و توانش
تا زاغ بباغ اندر بگشاد فصاحت | بر بست زبان از طرب و لحن اغانش
شرمنده شد از باد سحر کلبن عریان | و ز آب دو ان شرمش بر بود روانش
کهسار که چون زمرد بر آزید اکنون | کر بنگری از کلبهٔ نداف ندانش
چون زر مزور نگران لعل بدخشش | چون چادر کازر نگران بر دیمانش
بس باد جهد سرد زکه لاجرم اکنون | چون پیر که یاد آید از روز جوانش
خورشید بپوشد ز غمش پیرهن خز | اینست همیشه سلب خوب خزانش
بر مفرش پیروزه بشب شاه حبش را | از سوده و پاکیزه بلور است اوانش
بنگر بستاره که بتازد سپس دیو | چون زر کدازیده که بر فرچکانش
مانند یکی جام پخین است شبا هنگ | بر دوده بقطرهٔ سحری چرخ کیانش
کز نیست پخین چونک چو خورشید برآید | هر چند که جویند نیابند نشانش
پروین بچه ماند بیکی دستهٔ نرگس | یا نسترن تازه که بر سبزه نشانش
وین دهر دونده بیکی مرکب ماند | کز کار نپاساید هر چند دوانش
کیتیت یکی بندهٔ بدخوست مخوانش | زیرا ز تو بد خو بکرد چو بخوانش
بیحاصل و مکار جهانست پر از غدر | باید که چو مکار بخواندت برانش
جز خنظل و زهرت نچساند چو بخوانی | هر چند که تو رنج و شبان نوش چشانش
از بهر جفا سوی تو آمد بدر خویش | مکدار و مزدرد و مر بران کر بتوانش

دشمن چو نکو حال شد گرد تو گردد | زنهار مشو غره بدان چرب زبانش
چونانکه چو بز بهر و فر به ترکردد | او بهر طمع بیش کند مرد شبانش
هر چند که در باید سوی تو بیابد | چون سوی پدر باز آمد پیغامبر خاتش
فرزند بسی دارد این دهر جفا جوی | هر یک بدو بیحاصل چون مادر زانش
ناکس بتو جز محنت و خواری نرساند | کر تو بمثل بر فلک ماه رسانش
طاعت بکمانی بنماید ت و لیکن | لعنت کندت کر نشود راست کمانش
بد فعل و عوان کر چه شود دوست بالخر | هم بر تو بکار آید یک روز عوانش
که غدر کند با تو و که مکر فروشد | صد لعنت بر صنعت و بر باز رکانش
بر کاه نبینی مکر انرا که سزا هست | کر کاه بر انکیزی و در چاه نشانش
پند و سخن خوب بر ان سفله در ایغ است | زنهار که از بار خوی بد نرهانش
پند تو بتبه کرد در فعل بد او | پروانه کژاید چو بود کژ مبانش
چون پند نپذیرفت ز خود دور کنش زود | تا جان عزیزت برهانی ز کرانش
زیرا که چو پیر کژ تو را است نباشد | آن به که بزودی سوی بد خواه جهانش
آن است خردمند که جز بر طلب فضل | ضایع نشود یک نفس از عمر زمانش
در خلق تواضع نکند بد کهری را | هر چند که بسیا بود کوهر کانش
کانمرد سوی اهل خرد سست بود سخت | کز بهر طمع سست بود سخت کمانش
در صدد خردمندان بی فضل نرخوب است | چون رشتهٔ لؤلؤ که بود سنک مبانش
چون راه بجوئی سوی آن بار خدائی | کز خلق چو بزدان نشناسد کس ثانش
صد بندهٔ مطواع فرو نست بدرگاه | از قیصر و مکری و بغدادی و خانش
مستنصر بالله که او فضل خدائی است | موجود و مجسم شده در عالم فانش
آنکو سرش از فضل خداوند بتابد | او بست حقیقت یکی از سبع مثانش
ابر دش عطا داد بپیغمبر ابراک | قولیکه همه رحمت و فضل است معانش
در عالم دین او سوی ما قول خدا بست | فعلیکه همه حکمت و عدل است عیانش

پروکار

پروانه

بروزن انکاره یعنی بالاخانه و خانه تابستانی و تخته هائی است که خانه را بدان پوشند

باهمّت عالیش فلک راو زمین را
پست ست بلندی و حقیر است کمانیش

چون مرکب او نیز شود کرد نیارد
تا بین فلک رو ز ملاقات عنانیش

غرّه نکند هرکه بدو دست سپاهش
این عالم ازان بس بفراخی مکانیش

ناید حسد و مکر کهن چاکر او را
بر ملک فلانی و نه از مال فلانیش

هرکو رهیش گشت چو من بنده ازان پس
از علم و هنر باشد دینار و فشانیش

بر عالم علویش گمان برچو فرشته
هرچند که اینجا بود این جسم عیانیش

ومنه قدّس سرّه

کردش این کبد و مکرودهاش
کرد برآورد هم از او لباش

کینه نجوید مکر از دوستان
برچه نهادی تو الهی بناش

گرچه جفا دارد با عاقلان
زشت نگویند ز بهر تو راش

هرکه مرا و را کند او رشد
کرد ندانند بجهان کس دواش

سخت دوروی است ندانم همی
دشمنش از دوست نه روا ز قفاش

گر بمن از دهر جفائی رسید
نیز رسیده است بدو خود جفاش

هرکه جفا جوید بر خویشتن
چشم که دارد مکر ابله وفاش

وینهمه از پیش باغ و بهار
بینی و بن زیب و جمال و بهاش

وین که چو گل روی بشوید بشب
مشک دهد بر رخ شسته خیاش

وینکه بکرداند هر زمان همی
بلبل نونو بشکفتی نواش

وینکه همی ابر بمشک و گلاب
هر شب و هر روز بشوید لقاش

وین که همی بر کتف شاخ گل
باد بیفشاند رومی قباش

وین که چو اهو بخرامد بدشت
سنبل تر است و بنفشه چراش

وینکه بجوی اندر از عکس گل
سرخ عقیق است تو گوئی حصاش

دیدهٔ نرگس چو شود تیره ابر
لؤلؤ شهوار کشد تو تیاش

وینکه اگر باد بگل بر وزد
عنبر باشد بهوا بر عباش

دیر نپاید که کند کشت چرخ
اینهمه را یکسره ناچیز و لاش

از کف کلبن سوری بقهر
باد خزانی برباید رداش

وانچه که بنواخت ش اردی بهشت
عرضه کند او را ز رودی در بلاش

تیره شود صورت پر نور او
کند شود کار روان و سر و اش

گرچه چو تیر است کنون پشت شاخ
باز کند مهر ضعیف و دو تاش

هرچه کنون هست ز مرد مثال
باز ندانند خرد از کهر باش

سیرت اینچرخ کنون یافتم
باید مان کرد بدین ره هباش

نیش زمانه چو بر اشفته شد
خوار شود هم محو عدو و اشناش

قد تو گرچند چو تیر است راست
زود کند کشت زمان چو کمانش

گر بکمانی ز بد بهای او
قامت چون نون منت بس کواش

ژرف بمن بنگر و برخوان بمن
نسخهٔ زرق و حیل و کیمیاش

مرکب من بود ز مان پیش از این
کرد ندانست ز من کس جداش

کشت شب و روز بدرگاه من
خشند هم آب و مرادم کیاش

جز بهوای دل من تاختن
شاد و سرافراز نبودی هواش

تا بمراد مرز نخش نرم بود
پاک صوابست تو گفتی خطاش

واکنون چون کار باخر رسید
سوی من آورد عنان عناش

هرچه باغازی بوده شود
طمع مدار ای پسر اندر بقاش

کشتن این چرخ بس ای هوشمند
نیک دلیل است ترا بر فناش

ز بر یکی فرش و شی گسترد
باز بدزدد ز یکی بوریاش

هیچ شنیدی که بآل رسول
رنج و بلا چند رسید از نهاش

دفتر پیش آر و بخوان حال انگه
شهره از او شد بجهان کربلاش

تشنه وکشته شده نکوفتد دست — حرمت فضل وشرف مصطفاش
وانکس کوکشت مران شمع را — باز فروخورده همین اژدهاش
غافل کی بود خداوند از انکه — رفت دراین سبز وبلند اسپاش
لیک نشاید که دراین کارهاش — زانکه نه اینست سزای جزاش
چون بنهایت برسد کار خلق — خود برسد باز بهر کس سزاش
گرچه دراز است مراین را زمان — ثابت کرده است خرد مثلهاش
رفته براین است نهاد جهان — دیگر نکند زیهر مراش
چون وچرا بیش نداند جز انکه — برنرسد خلق بچون وچواش
دهر همیکوبد کی مردمان — رفتنیم من بزمان شماش
طاعت دار بد رسولانش را — تکیه مدار بدچنین برقضاش
عقل عطائیست شمارا از او — سخت شریفست وبزرگ این عطاش
انکه چنین داند دادن عطا — هیچ قیاسی نپذیرد سخاش
هرکه رود برره خرم بهشت — بی شک جز عقل نباشد عصاش
جزکه به نیروی عطای خدای — گفت نیارد بسزا کس ثناش
معذرت حجت مظلوم را — زود بکن یارب وبشنو دعاش
ای شده مرطبع ترا بنده شعر — طبع تو افزوده جمال وبهاش

شعر شدی گر بشنیدی بشرم
شعر تو بر پشت کسائی کساش

ومنه فی الموعظه

بفریفت اینجهان چو اهرمنش — تا همی موم نرم کند اهنش
هرگو بگرد این زن پرمکر گشت — گر نه اهن است نرم کند کردنش
گر خیر خیر کرد بخواهی ستم — برخویشتن حذر کن ازاین بدکنش

زین دهر بیوفا که نزاید همی چنین — جز شر و شور از شب آبستنش
ایمن مشو ز کینهٔ اوای پسر — هرچند شاد مان بود و خوش منش
بر روی بچه دشنه بود شرم و آب — آن سر که پاک نیستش از سر زنش
چون مرد شور بخت شد و مرد کور گور — خشکی و درد سر کند از بر و غنش
هرچه او کران بخرد ارزان شود — در جیب و جبّه ریگ شود ارزنش
بر هر که تیر راست کند بخت بد — بر سینه چون خمیر شود جوشنش
چون سخت و تنگ کرد بر او روزگار — جامهٔ فراخ تنگ شود بر تنش
ابر بهار و باد صبا نکدرند — با بخت کشته بد سر و بر و برزنش
وانرا که روزکار مساعد شده است — با ناوکی نبرد کند سوزنش
ور بنگرد بدشت سوی خار خشک — از شاخ او سلام کند سوسنش
پروین بجای قطره ببارد زمیغ — گر میغ بگذرد زبر برزنش
زی من یکی است نیک و بد هر از انکه — روشن چو زهره است روی اهرمنش
زی من یکیست نیک و بد هر از انکه — سورش بقا ندارد و نه شیونش
امیخته است زهرش در نوش او — او بخته است تیره اش بار و شنش
آگه منم ز خوی بد او از انکه — کس ناز مود هرگز بیش از منش
بفکن سپر چو تیغ برآهیخت و تیر — غرّه مشو بلابهٔ مرد افکنش
گر روی تو بکینه بخواهد شخود — چون عاقلان بارّه بچین ناخنش
برد شمن ضعیف مدار ایمنی — نتواند ای پسر که کند ایمنش
وانکه که دست خویش بیابی بدو — غافل مباش و بیخ زبن برکنش
وانرا که حاسد است حسد خود بس است — اندر دل اوفتاده بپاد شمنش
هرکو ز نفس خویش ترسد کسی — نتواند ای پسر که کند ایمنش
احسنت و نره مکوی بدامو زرا — زیرا که پاک نیست دل و دامنش
خواهد که خرمن تو بسوزد نه نیز — هرمد بری که سوخته شد خرمنش

کردنا

قسمی از کباب است

دست از دروغ زن بکش و نان مخور — با کردنا و زیره و اویشنش
وصف دروغ نیز دروغست از آنک — با نان رود طبیعت پالاونش
مشنود دروغ تا نشوی خوار از آنکه — چون سیم قلب قلب بود خازنش
در رهاونیکه صبر بکوبد طبیب — چون صبر تلخ تلخ بود هاونش
کلشن چو کرد مرد درا و کاه دود — کلخن شود زدود سیه کلشنش
زاند پیشه های بیهده زاید دروغ — چون شب سیاه باشد هم معدنش
پر نور ایزد است دل راست گوی — زاسفند بارد آد خبر بهمنش
چون راست بود و خوب بماند سخن — در خوب جامه خوب شود آکنش
از علم زاید و زخرد قول راست — چون مرد نیک نیک بود مسکنش
فرزند جز کر پر نباشد بخوی — چون همچو مرد پاک بود هم زنش
ای حجت زمین خراسان بگوی — بر راستی سخن که توئی ضامنش
ابلیس در جزیرهٔ تو بر نشست — بر بی فسار سخت کش توسنش
سالوک وار زد بکمرش اندرون — از بهر حرب دامن پیراهنش
جز صبر هیچ حیله ندانند تو را — با مکر دیو و باسپه کردنش
خاموش بو که کوش خرد کر کرد — بر زیر و بم حنجرهٔ مؤذنش
هر چند بیشمار مرا و را فن است — خوار است سوی مرد ممیز فنش

هر که اعتماد کرد بدین بیوفا
از بیخ و بار بر کند این رهمنش

ومن اشعاره

کرد کرکون بود حالت پار سال — چونکه دیکر کشت بانر امسال حال
تیر بودی چون شدستی چون کمان — بد ربودی چون شدستی چون هلال
ای نشانده دست روز و سال و ماه — بر کند روزیت دست ماه و سال

رهمن

بفتح راء آشخص مجهل و مکار و کینه ور است و بکسر راء مخفف امیرمن برآن

+

پر صفالت بود مروی از کشت خرخ — کشت روی پر صفالت چون زکال
کر عیالت بود دی فرزند و زن — بر عیال اکنون چرا کشتی عیال
با جمال اکنون کجا جوید تو را — کز تو می هر روز بکر پرد جمال
کز تو بکر پرد انکت می بجست — ز نهار و ز نهار از وی منال
ای بسا مالیده مردان را بقهر — پشت اید روز کار مرد مال
روز کار ایجات میخواند که نیست — سود مند ایجا عیال و ملک و مال
مال و ملک از زهد و از طاعت کزین — علم عم باید ترا پرهیز خال
فعل نیکو را لباس جانت کن — شاید ار بر تن نپوشی جز جوال
جز کز اصل نیک ناید فعل نیک — بار بد باشد چو بد باشد نهال
در تن ناخوب فعل نیک را — جمع کن چون انکبین اندر سفال
دیو ت از طاعت بری کرد چنانکم — چون بز و بندی کمر کرد دوال
نیکنام از صحبت نیکان شوی — همچو از پیغمبر تازی بلال
چون سوی خورشید دارد روی خویش — ماه تابنده شود خوش خوش هلال
دانیال از خیرها شد نامور — نامور نامد ز مادر دانیال
مر ترا نیکی سکالد یار تو — چون مرا و را تو شوی نیکو سکال
کر طمع داری مدیح از من همی — از مدیح من چرائی کنک و لال
بیهمال است از خلایق مصطفی — تا کز بدش کرد کار بی همال
راستی را پیشه کن کاندر جهان — نیست الا راستی عزم الرجال
راستی در کار بر تر حیلتی است — راستی کن تا نبایدت احتیال
جز بدین اندر نیابی راستی — راستی شد حصن دیز اکوتوال
جانور کرد د همی از راستی — چون در امیزد طبایع باعتدال
زشت بار است ای برادر بار از — دور بفکن بار از از پشت و بال
کر کمندی تا بد از خام طمع — زود بند کردن شیران شکال

کوتوال

نگهدارندهٔ قلعه شهر را کویند

ور بکاری از مونرا تخم از
کو برو بد برنیارد جز محال

اسب ازت سوی بدبختی برد
زین زبخت بد فرونر بجدال

من برین مرکب فراوان تاختم
کرد عالم که یمین و که شمال

زین سواری حاصلی نامد مرا
جز که دشت محنت و کرد ملال

زین اسب از ذل است ای پسر
فعل او خواری عنان او سؤال

تا فرود آئی باخر کرچه دیر
بر در شهر نمیدی لا بحال

سوی شهر بی نیازی ره ببری
چند کردی کور وار اندر ضلال

کر همی عز و جلالت باید ت
چون نکردی کرد دین ذو الجلال

عمر فانی را دراین در کار بند
تا بیابی عمر و ملک بی زوال

یا فنستی روز کار امروز کن
خویشتن را نیک روز و نیکفال

انچهانرا این جهان چون آینه است
نیک بندیش اندرین نیکو مثال

کر کهی باشد خیال و کاه نه
پس چه چیزی تو نکوئی جز خیال

کر بدنیا در نبینی راه دین
در ره دانش نیفتی کی کمال

بیکمان شو زانکه نا ید حاصلی
زین سرای پر خیالت جز وبال

علم را از جایکاه او بجوی
سر بتاب از زر بد و عمر و قیل و قال

قال اول جز پیمبر کس نگفت
وانکهی زی آل او آمد مقال

جز که زهرا و علی و اولاد شان
مر رسول مصطفی را کیست آل

صف پیشین شیعیان حیدرند
جز که شیعت دیکران صف النعال

حبل ایزد حیدر است اورا بکیر
وز فلان و بو فلان بکسل حبال

بیخطر باشد فلان با او چنانکه
پیش زر کر بی خطر باشد کلال

تا نبودم من بحیدر متصل
علم حق با من نمیجست اتصال

همچو این تاریک روبان روی من
تیره بود و تار فام و بی صفال

چون بمن بر تافت نور علم او
روی دین را خالم اکنون خوب خال

شعر من بر علم من برهان بس است
جان فزای و صاف چون اب زلال

ای بسر برده خیره عمر طویل
همه بر قال و قیل و گفتن قیل

خبر اری که این روایت کرد
جعفر از سعد و سعد از اسمعیل

که پسر بود دو مراد مرا
مِه قابیل و کهترش هابیل

مر کهین را خدای ما بکزید
تا بکشتش بدین حسد قابیل

اندر این قصه نفع و فایده بسیر
بنمای ان و بفکن این تطویل

کر مراد تو زین سخن قصه است
نیست این قصه نغز و خوش بتنزیل

چون بخوانی حدیث رعد و رباب
یا حدیث بنیه و ان جمیل

کار از این خوشتر است داد بده
خشم بکسو فکن بیار دلیل

ور ندانی تو یار قابیلی
مانده جاوید در عذاب وبیل

نیست الهی که بر مثال است
ای خردمند سر بسر تنزیل

کعبه را می که خواست کرد خراب
سورة الفیل را بده تفصیل

کر ندانی که اینمثل بر کیست
بر وی بر طریق ملعون پیل

نیست تنزیل سوی عقل مکر
اب در سر بر کاه بی تاویل

اندر افتی بچاه نادانی
چون نیابی بسوی علم دلیل

هیچ مردم مکر ز نادانی
بر سر خویش که زند بمجبل

هیچکس دیده که کفت منم
عدوی جبرئیل و میکائیل

یا چه کوئی سرای پیغمبر
جز به بیدانشی فروخت بعقیل

بفکن از پشت خویش جهل و بدانکه
جهل مار یست سخت زشت و ثقیل

دل ز همت بلند و روشن کن
روی روشن چه سود و قد چو میل

چونیا موختی چه دانی گفت — چیز برناید از دهی زنبیل
کردی از بر قران بپیش ادیب — نحو سعدان نخواند و صرف خلیل
وانگهی قال قال حدثنا — گفتهٔ صد هزار بر تقلیل
چه بکار اینت چون ز مشکلها — اگهی نیست کثیر و قلیل
تا نرفتی بمجّ نهٔ حاجی — کرچه کردی سلب کبود بنیل
تن بعلم و عمل فریشته کن — نام چه صالح و چه اسمعیل
تره و سر که هست و نانت نیست — قامت کوتاست و جامه طویل
آب و قندیل هست با تو ولیک — روغنت هیچ نیست در قندیل
لاجرم چونت مرد پیش آید — رو بنایدت جست میل بمیل
از تو زایل نگشت علت جهل — چون طبیبیت کرد عزرائیل
با سبکسار کس مکن صحبت — تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل
زاشتر و محملت فرود افتی — ای پسر چون سبک بود عدیل
مکن این چیز بر سخا که سخا — ماهی لست و سخا بر او تشبیل
دود دوزخ نبیند آنچه سخی — بوی جنت نیابد آنچه بخیل
جز که در کار دین و جستن علم — در دهی کر کار ها مکن تعجیل
چون بود بر حرام وقف تنت — یا بود بر هجا زبانت سبیل
همهٔ عمر مر ترا نبود — جز که در بولهب ندیم و وکیل
ذوالجلال از تو هیچ راضی نیست — چند جوئی رضای میر جلیل
بنکوهی جهود و ترسا را — تو چه داری بر ین دو تن تفضیل
چون ندانی که فضل فرقان چیست — پس چه فرقان ترا و چه انجیل
ای غنوده در این رباط کهن — اینک آمد فراز وقت رحیل
سیل مرگ از فراز قصد تو کرد — تیز بر خیز از این مهول مسیل
کرده هیچ توشهٔ ره را — نیک بنکر یکی برای اصیل

بنکر هول روز را که کند — هول او کوه را کثیب مهیل
بد بدل شد بنیکت ار بکنی — مرکز بیدهٔ خدا بر ابدیل
از جهان علم و دین بری آنجا — حکمت و پند ماند از تو بدیل

شعر حکمت بدلیل حجت دار
پر ز معنی خوب و لفظ جزیل

در تحقیق افلاک و اجرام علویه گوید

گنبد پیروزه گون پر ز مشاعل — چند بکشته است کرد این کرهٔ کل
علت جنبش چه بود از اول بودش — چیست در این قول اهل علم اوایل
کیست مر این قبه را محرک اول — چیست از این کار کرد بهره و حاصل
از پس بی فعلی انکه فعل از او بود — از چه قبل کشت باز صانع و فاعل
جز که بحاجت نجنبد آنچه بجنبد — وین نشود بر عقول مبهم و مشکل
حال ز بی فعل اگر بفعل بگردد — آن ازلی حال بود محدث و زایل
هر که مر او را بدو بمقام بگیری — گر چه سوار است عاجز آید و رایض
علت جنبش چه چیز حاجت ناقص — حاصل صنعت چه چیز مردم عاقل
ناقص محتاج را کمال که بخشد — جز که بی نیاز ساکن کامل
بارد رخت جهان چه آمد مردم — بار درختان ز تخمها است دلایل
بار چو فرزند و تخم او پدر او ست — از جو جو زاید و ز پلپل پلپل
تو که بر تخم عالمی که مر او را — برگ سخن گفتن است و بار فضایل
صانع و مصنوع را تو باشی فرزند — پس چو پدر شو کریم و عادل و فاضل
قول مسیح انکه گفت زی پدر خویش — میشوم این رمز بود پیش افاضل
عاقل دانست کو چه گفت و لیکن — رهبان کم راه کشت و هم قل جاهل
هر که نداند که این لطیف سخنکوی — از چه قبل بسته شد چنین بسلاسل

بند ندیده است بسته چون نه بدیده است
بند همی بیند از عروق و مفاصل

غافل ساهی است از شناختن خویشتن
تا نتوانی مجوی صحبت غافل

از پس دانش قدم منهاد بنادرد
باز شود پیش یکدرم بدو منزل

ای پس مال و از مانده شب و روز
نیستی الا که سایهٔ متمایل

دل بنهادی بذل از قبل مال
علت ذل نوکشت در بر تو دل

مال چنه است و زمانه دام جهانست
ای همه ساله بدام و بر چنه مایل

مرغ چو در دام بر چنه طمع افکند
بخت بد انگاه خاردش رگ بسمل

حرص بیند از و ابروی بنگهدار
ستر قناعت بروی خویش فروهل

فتنه مشو هیچ بر حمایل زرین
علم نکو تر ز علم ساز حمایل

فتنه این روزگار پرغش و غلی
زانکه نکشت است جانت بیغش و بغل

سائل دانا نماند هیچکس امروز
سائل شاهند خلق و سائل عامل

کر تو بسوی سؤال علم شتابی
پیش تو عامل ذلیل گردد و سائل

دره دهن پوی بر ستور شریعت
وز علما دان در این طریق منازل

کر تو ببری بجهد بادیهٔ جهل
اب ترا بس جواب و زاد مسائل

بره غولان نشسته اند حذر کن
با ز نهاده دهانها چو حواصل

دشمن عدلند و ضد حکمت اگرچند
یکسره امروز حاکمند و معدل

هر یکی از بهر صید این ضعفا را
تیز چو تشبیل کرده اند انامل

بنگر شان تا بچشم سرت ببینی
جایکه حق گرفته هیکل باطل

خامش و اهستکان برو ز و لیکن
در می و مجلس بشب بسان جاقجل

هر که نوالش شراب و سماع است
تکیه زده با موافقان متقابل

وامروز اینجا همی نیارد هر کز
عاجل نقدش دهد بنسیهٔ آجل

هیچ نبیند که رنج بیند یکروز
ظالم در روزگار خویش و نه غافل

بلکه ستمگر برنج و درد بمیرد
با ز ستمکار دیر ماند و مقبل

تشبیل

رز شبلست و ان فرزند شیرست

اینهمه مکر است از خدا یتعالی
منشین از مکرش ایمن ای متغافل

راحت و رنج از بهشت خلد و زقوم
جاشنئ دان در این سرای بعاجل

بحر عظیم از قیاس عالم عالی است
کشتی او چیست این قباب اسافل

باز جهان بحر دیگر است و مدوّر
شخص تو کشتی است عمر باد مقابل

باد مقابل چو راند کشتی را راست
هم برساندش اگرچه دیر بساحل

ساحل تو محشر است نیک بیندیش
تا بچه بار است کشتیت متحمّل

بارش افعال تست و اهم فردا
شهره بباشد سوی شعوب و قبائل

بنگر تا عقل کان رسول خدای است
بر تو چه خواند که کرده ز ره زایل

بنگر پیوستی انچه گفت بپیوند
بنگر بگستی انچه گفت بگسل

اینجا بنگر حساب خویش بنقدی
کانجا حاضر شوند مرسل و مرسل

تا بتغافل ز کار خویش نیفتی
فرد انا که برنج نا متبدّل

در موعظه و حکمت گوید

این بانزسبه پیسه نکر بی پر و چنگال
کو هیچ نه ارام همی یابد و نه هال

بی انکه ببینیش تو خوش خوش بزبانی
کاهی زن و فرزند و کهی خان و کهی مال

چون بر تو همی تیز کند چنگ پس او را
جوینده چرائی تو بدندان و بچنگال

پر تو و بال تو جوانی و جمال است
وین بانز نخواهد بجز این پر و جز این بال

که منظر و قد تو صنم را شکند پشت
که منظر و کاخ ملکی را کند اطلال

احوال دگر گردد از او بر من و بر تو
همواره نخواهد شدن او را دگر احوال

بر کردن هر نفس از او غل و مر او را
نه کردن و دستست و نه قید و نه اغلال

مانندهٔ ماری است که نیمش سپید است
از سوی سر و زشت و سیاه است بدنبال

با مردم هشیار فصیح است اگرچند
کنگ است سوی بیخرد و بی سخن و لال

روز و مه و سالش نکند پست ازیرا | پاینده بد و پست شد و روز و مه و سال
انخواجه از این مار و از این باز حذر کن | زیرا که الف پشت تو زینها است شد و دال
بنگر که بدل کرد با مروز تر ادی | مر پار تو را باز همو کرد با مسال
دیدی که نه عم بودی و نه خال اسیرا | او کرد تو را عم و هم او کرد تو را خال
بنگر که کجا خواهد این باز همی برد | دیوانه مباش اب مپیمای بغربال
مالیده شدی در طلب مال چو پشمه | تا کی زنی اندر طلب مال کنون فال
اکنون که نیامد بکفت مال و شد عمر | ای بی خرد اینده ستبدان دست همیمال
زینجای چو چپال همی دست بر و زن رفت | محمود که چندان بستد مال ز چپال

چپال

بروزن قیفال نام پادشاه لاهور رنجه برآی

اخال

خس و خاکروبه است

آنجاه و جلالت که ممالت بود امروز | ان سوی خرد مند نه جاه است و نه اجلال
جاهی و جمالیکه بصد وقت دو تو است | جاهی و جمالیست کران سنگ و پر اخال
جاهت بخرد باید و اجلال بدانش | تا هیچ نیابدت نه صندوق و نه حجلا
چون تنت نکو حال شد از مال ازان پس | جان را بخرد باید کردنت نکو حال
دانا بسخنهای خوش و خوب شود شاد | نادان بسرود و غزل و مطرب و قوال
انرا که بپیهوده سخن شاد شود جانش | بقروش بیکدسته خس و ترّه بقّال
ان مرد که او کتب فتاوی و حیل ساخت | بر صورت ابدال بدو شهره دجّال
حیلت نه ز دین است اگر بر ره دینی | حیلت مسکال ایچ و حذر دار ز محتال
کردام نبود پیش چنین حیلت و رخصت | اینخلق نپذ رفتی از او حدّ شنا قال
امثال قران گنج خدا یست چکوئی | از حدّ شنا قال کشاده شود امثال
بر علم مثل معتمدان ال رسولند | راهت ننماید سوی العلم جز این ال
قفل است مثل کر تو بپرسی ز کلیدش | بر علّت جهل است ترا الکحل و قیفال
بر تست مثلهای قران تا نگذاریش | اسان نشود بر تو نه امثال و نه اهوال
کوئی که فقیه مشکل قران بگشاده است | تکیه زده خره بران خشت شده نال
کس بند خدائی بسکالش نگشاید | تا بند خدائی مجو و بیهده مسکال

دوبل

بروزن فوفل بیوفا و بحقیقت را کوینده زان

داده است نشان سوی طبیبی کز انا زند | تدبیر وی ار رد بسوی مهتری اقبال
کر جان تو پر کینه ز ان شهره طبیب است | شو مرد و بلا میکش و همواره همی نال

دمنه

ای نام شنوده عاجل و اجل | بشناس نخست اجل از عاجل
عاجل نبود مکر شتابنده | هرگز نرود ز جای خویش اجل
زین چرخ دونده گر بقا خواهی | در خورد تو نیست هست اینمشکل
چنگال مزن در این شتابنده | کت زود کند ز خویشتن زایل
کشتی است جهان چو رفت رفتی تو | ور می نروی طمع از او مکسل
تو با خردی و اینجهان نادان | اندر خور تو کجا است اینجا هل
با عقل نشین و صحبت او کن | از عقل کجا جدا شود عاقل
عقل است ابدی اگر بقا بایدت | و ز عقل شود مراد تو حاصل
چون خویشتنت کند خرد باقی | فاضل نشود کسی جز از فاضل
بر جان تو عقل راست سالاری | عقل است امیر و جان تو عامل
تن خانهٔ جان تو است پیچیدی | یکمشت کل است و دین در او مقبل
تن دوبل و بیوفا است اینخواجه | چندین مطلب مراد از این دوبل
جان تو بعقل زنده است ای پور | تن می نکشد هگر ز جز زی کِل
عقلت بکسو است کل بدیگر سوئی | بنگر بکدام جانبی مائل
جانرا بسخن بسوی کردون کش | تن با کل و دل از او بیکسو هل
بهری ز سخن چو نوش پر نفع است | بهری ز هراست و ناخوش و قاتل
باطل مشنو که زهر جان است او | حقرا بنیوش و جای ده در دل
عدل است مراد حق از ان هر کس | دلشاد شود چو کوئی ای عادل

پس راست بدار قول و فعلت را — خیره منشین بیکسو از محمل
کز سر که چکاندت کسی بر ریش — بر باش تو بر جراحتش پلپل
نومید مکن کسی پیل سائل را — بندش منه از رونق کار ان سائل
بندیش ز تشنگان بدشت اندر — ای بر لب جوی خفته اندر ظل
تا عادل شوی بایزید شه — هر که که ثنت بعدل شد فاعل
بد بر تن تو ز فعل خویش آمد — پس خود تن خویش را مکن بیمل
از بیکنهان بدل مکش کینه — همچون زکلنک بیکنه طغرل
اندر دل خویش سوی من بنگر — هر کس سوی خویشتن بود مقبل
غلّ است مرا بدل درون از تو — گر هست ترا ز من بدل در غل
از پند مباش خامش ای حجت
هر چند که نیست پند را قابل

و من قصایده

طمع ندارم از این پس ز خلق جاه و محل — مکن ز خالق داد الخلق عزّ و جلّ
حرام را چو ندانستمی همی ز حلال — چو سر و قامت من در حریر بود و حلل
بطبع رفت بزیرم همی جهان جهان — چو خوش لجام یکی اسب تیز رو بمثل
دوان بسوی من از هر سوی حلال و حرام — چو سیل تیره و پرخس بیستی از سر تل
من فریفته کشته بجهل تکیه زده — بقول جعفر و زید ثنای خیل و خول
فکنده پهن بساطی بزیر پای نشاط — بعمر کوته و دور و دراز کرده امل
مرا خبر نه ازان کابنجهان مرد فریب — بدست راست شکر دارد و بچپ حنظل
کرازد روغ و زغل در جهی بچیز جهان — که هم دروغ زنست اینجهان او هم در غل
مدار دست کزافره پیش این سفله — که دست باز نیابی مکر شکسته و شل
ز پیش آنکه ترا بر نهد بطاق جهان — تو بر نه او را ای پور مرد وار فهل

محل و جاه چه جوئی بچاکری زامیر — چگونه باشد با چاکر بت جاه و محل
بقدر وجاه پزشکی کنون بدست طمع — وگر طمع نبدی خود بدی امیر اجل
روا بود که بمیر اجل تو پشت کنی — چرا کنی تو بغل دست پیش او بغل
مکر اجل با میر اجل نه نیز رسد — اگر امیر اجل با نیاز دارد از تو اجل
چرا که باز نگیری بطاعت خالق — بهر ره و قول و عمل تا کنند عفو زلل
بتوبه تازه شود طاعت کذشتکان — طری و تازه شود باغ تیره روی بطل
حلال و خوش خور و طاعت کن و در و منگر — بر این سه کار بر کوی روز حشر مجل
چو کورد شت نبی رفته نشیب و فراز — چو عندلیب نبی کفته سرود و غزل
چو روزکار بدل کرد تیر تو بکمان — چرا کنون نکنی تو غزل بزهد بدل
شرف همی بجمل یابد آفتاب ارچند — نیافته است خطر جز که زآفتاب حمل
بزهد و طاعت یابد عمارت و نزهت — دل معطل مانده شده خراب و طلل
سبک بسوی در طاعت خدای گریز — اگرچه از بزه بر تو کران شده است ثقل
اگر غرقهٔ از فضل او نمیدی مباش — بعلم کوش و از این غرقه جهل بیرون جل
بسوخته بر سر که و نمک مکن کرتا — کلاب شاید و کافور سازد و صندل
مکن چنانکه در این باب عامیان کویند — چو سر بر هنه کند تا بجان بکوشد کل
سوار چون تو نباشد بنزد مرد حکیم — اکر تو این خر لنکت برون بری نزجل
در از کشته مقامت در این رباط کهن — کران شدی سبک و جلد بودی از اوّل
چو کاهلان همه خوردی و خپر نلغدی — کنون بباید بی توشه رفتن ای تنبل
از این ربودی و دادی بدان بزرقه و فسور — ازان بر این زدی و زین بران بمکر و دغل
ترا جوانی و جلدی کلیم و سندل بود — کنون سوخت کلیم و دریده شد سندل
همه شدند رفیقان ترا بباید شد — بکاهلی نکذارندت ایدر و بکسل
ره دراز ت پیش است و سهمکین کبدر او — طعام و اب نشاید مکر زعلم و عمل
در دروغ و مکر و حیل دره تو خار و خس است — چو خار و خس بودت ای دروغ و مکر حیل

بغا
شخص خیز و مخنث را کویند

طَلّ
باران نرم که قطرات آن ریز باشد

طُلَل
جمع آن اطلال است و آن باقی مانده و آثار خانه‌ها یست که خراب شده باشد

جُل
بمعنی پیر و هم بمعنی مرد عزت پرنده‌ها کنجشک

وَحل
کل رقیق را کویند که عبور از آن صعب است

نلفقد
ذخیره و لذه و خمه کردی

براستی رو پوراو راستی فرمای
کزین دو کشت محمد پیمبر مرسل

اگر بدین حق اندر براستی بروی
سرت زتیره وحل بر شود بچرخ زحل

چو کاو مهمل منشین ودین وداش خوی
اگر چو کاو نه مانده از خرد مهمل

سیاه شد شب دنیا و کاروان بگذشت
نکرکت است جاهل نکو بدا بسمل

بکیت مشعله باید یکی دلیل براه
دلیل خویش نبی کیر واز خرد مشعل

زجهل در وحلی کر بعلم دین برهی
خدای عزّ وجلّ دست کیرت زوجل

بکوش در سخن حجّت ای پسر عسل است
جز از سخن نخورد کس زنراه کوش عسل

در نصیحت و موعظه کوید

کسستم زدنیای جافی امل
ترا باد بند وکشای عمل

غزال وغزل هردوان مرتورا
بخوبه غزال ونکویه غزل

مرا ای پسر عمر کوتاه کرد
فراخی امید ودرازی امل

زمانی بکردار مست اشتری
مرا بست وبسپرد زیر سبل

بسی دیدم اعزاز واجلال ها
زخواجهٔ جلیل وامیر اجلّ

ولیکن ندارد مرا هیچ سود
امیر اجلّ چون بیاید اجلّ

اکر عاریت باز خواهد زمانه
زمانه نه جنک اید ونه جدل

چنانکه امدی رفت باید همی
بتقدیر ایزد تعالی وجلّ

همی رفت خواهی چنان کامدی
بماند همی مال وملک وثقل

مرو مفلس انجا که معلوم تواست
که مرمفلسان را نباشد محلّ

چو دیزی پی کار بیرون شود
یکی نان بکیرد بزیر بغل

تو بی توشه خواهی همی برشدن
از این تیره مرکز بچرخ زحل

بشهری که امروز بدهی زدل
درهیت بدهند فردا بدل

ولیکن کسی کو بداده است دوغ
چرا دارد امید شیر دغل

ببغداد رفتی بده نیم سود
بریدی بسی بر و بحر وجبل

خدایت یکی رابده وعده کرد
بده کر نداری بدل در خلل

جهان جای الفنج غلّهٔ تواست
چو بیکار باشی در این مشتغل

جهان را بسایهٔ درختی زدند
حکیمان هشیار ودانا مثل

بپرهیز از این سایبان فلک
بسی داند این سایه مکر وحیل

کهی دستها باید وکاه پای
بیکدست وبیکپای لنک است وشل

بدست زمانه کند اسمان
همی ساخته قصرها را تلل

یکی قطره باشد ز اغاز سیل
یکی برک باشد ز اوّل دقل

بمکر جهان سجده کردند خلق
همی پیش از این پیش لات وهبل

حدیث هبل سوی دانا نبود
شکفتی ترا ز کار حرب جمل

وز بنفوم کز فتنکی مانده اند
هنوز اندران دشت تیرهٔ وحل

چکونه برد حمله بر شهر میش
کسی این بدیده است زاهل ملل

توای بی خرد کرنه دیوانه ٔ
مران میش را چون شدستی حمل

تو را علّت جهل کالفته کرد
کز این صعبتر نیست چیز از علل

نبینی که عرضه کند علّتت
همی جان مسکینت را بر وجل

ومنه

حاجیان امدند با تعظیم
زده لبیک عمره از تعظیم

امده سوی مکّه از عرفات
باز کشته بسوی خانه سلیم

یافته حج وعمره کرده تمام
پای کردم برون زحدّ کلیم

من شدم ساعتی باستقبال
شاکر از رحمت خدای رحیم

سبل
لغة هندی است وان میلی است از آهن بزرک که مردان زمین و دیوار را کنند

من جاء بالحسنة فله عشر امثالها

من جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها

مرمرا در میان قافله بود
دوستی مخلص و عزیز و کریم

گفتم او را بگوی چون رستی
زین سفر کردن برنج و بیم

تا ز تو باز مانده ام جا و بد
فکر تو را ندامت است ندیم

شاد کشتم بدانکه حج کردی
چون تو کس نیست اندر این اقلیم

باز گو تا چگونه داشتهٔ
حرمت آن بزرگوار حریم

چون همی خواستی گرفت احرام
چه نیت کردی اندران تحریم

جمله بر خود حرام کرده بدی
هرچه ما دون کرد کار عظیم

گفت نی گفتمش زدی لبیک
از سر علم و از سر تعظیم

می شنیدی ندای حق و جواب
باز دادی چنانکه داد کلیم

گفت نی گفتمش چو در عرفات
ایستادی و یافتی تقدیم

عارف حق شدی و منکر خویش
بتوان معرفت رسید نسیم

گفت نی گفتمش چو مشعر فتی
در حرم همچو اهل کهف و رقیم

ایمن از شر نفس خود بودی
در غم حرقت و عذاب جحیم

گفت نی گفتمش چو سنت جمار
همی انداختی بدیو رجیم

از خود انداختی برون یکسو
همه عادات و فعلهای ذمیم

گفت نی گفتمش چو میکشتی
گوسفندان زپی اسیر و یتیم

قرب خود دیدی اوّل و کردی
قتل و قربان نفس دون لئیم

گفت نی گفتمش چو کشتی تو
مطّلع بر مقام ابراهیم

کردی از صدق و اعتقاد و یقین
خویشی خویش را بحق تسلیم

گفت نی گفتمش بوقت طواف
که دو بدی بهر وله چو ظلیم

از طواف همه ملائکیان
یاد کردی بکرد عرش عظیم

گفت نی گفتمش چو کردی سعی
از صفا شو مروه بر تقسیم

دیدی اندر صفای خود کونین
شد دلت فارغ از جحیم و نعیم

کریم

تقویم

گفت نی گفتمش چو کشتی باز
ماندهٔ از هجر کعبه دل بد و نیم

کردی آنجا بگو ز مرخود را
همچنانی کنون که کشته رمیم

گفت از این باب هرچه گفتی تو
من ندانستم صحیح و سقیم

گفتم ای دوست پس نکردی حج
نشدی در مقام محو مقیم

رفته و مکّه دیده آمده باز
محنت باد یه خریده بسیم

گر تو خواهی که حج کنی پس از این
اینچنین کن که کرد مت تعلیم

وله فی الموعظة

این روزگار بیخطر و کار بی نظام
وام است بر تو کو خبرت هست وام وام

بر تو موکّلند بدین وام روز و شب
بایدت باز داد بناکام یا بکام

دل بر تمام توختن وام سخت کن
با این دو وام دار تو را کی رود دوام

اندر جهان هلاهلی تر از ان نیست خانهٔ
کز وام کرد مرد در او فرش و اوستام

شوم است مرغ وام مرا و را مگیر صید
بی شام خفته بر که چو از وام خورده شام

رفتنت سوی شهر اجل هست روز روز
چون رفتن غریب سوی خانه کام کام

جوی است و جر پردهٔ عبرت زدرد ها
ره پر ز جر و جوی و هوا سرد و تیره فام

لیکن تو هیچ سهر نخواهی همی شدن
زین جر و جوی و کوفتن راه بی نظام

هر روز و هر روز کار نو بدی دگر دهد
کانرا هکر زدید نخواهی همی خرام

ای روزگار چونکه نوبدت سحلال کش
مارا و کشت مال حلالان همی حرام

احسان چرا کنی و تفضّل بجای آنک
فردا بروز جنبک و جفا برکشی حسام

هرکو قرین تست نبیند ز تو مکر
کردارهای ناخوش و گفتارهای خام

گفتارهات من بتمامی شنوده ام
زیرا که من زبان تو دانم همی تمام

بیزارم از تو و همه یاران مرا
تا حشر با شما نه علیک است و نه سلام

توختن
واپس دادن و
واگذار نمودن
چیر است بصابر
برهان
اوستام
استانه در خانه و زینت
اسب را گویند

در کار خویش عاجز و درمانده نیستم
فضل مرا بجمله مقرّبند خاص و عام

لیکن مرا بکرسنکی صبر خوشتر است
بر یافتن زدست فرومایگان طعام

با اب بروی تشنه بمانی از اب جوی
به چون ز بهر اب زنی با خوان لطام

از چاشت تا بشام ترا نیست ایمنی
کر مر ترا ست مملکت از چاچ تا شام

ازاده وکر بهر بیالاید از لئیم
چون دامن قبات نپوشانی از لئام

ما امنیز با خسیس که رنجه کند ترا
پوشیده نرم نرم چو مرکام را ز کام

جز رنج کی هکر ز ببینی تو از خسیس
جز رنجه کی بدید هکر ز از نکام کام

بدخو شدی ز خوی بد با رخود چنانکه
خنجر خمید کشت چو خمیده شد نیام

شهوت فروشان و یکبنجی فرونشین
منشین بر اسب غدر و طمع را مده لگام

در نامهٔ طمع ننبشته است دست دهر
زاول مکرر دل و سر انجام وای مام

ای بیوفا زمانه مرا با تو کار نیست
زیرا که کارهای تو دام است دام دام

بیباک و بدخوئی که ندانی بکاه خشم
نه نوح را ز سام نه رستم را ز حام

بر جهی و درشت که از دست بندتو
نه نیک سام رست و نه بد حام بی رحام

من دست خویش در رسن دین حق زدم
از تو هکر ز جست و نخواهم نشان و نام

تدبیر ان همیکنم اکنون که بر شوم
زین چاه زشت و ژرف بدین بیقرار بام

سوی بهشت عدن یکی نردبان کنم
یک پایه از صلوة و دکر پایه از صیام

ای بر سر دوراه نشسته دراین رباط
از خواب و خورد بیهده تا کی کنی کلام

از طاعت تمام شود ای پسر تو را
این جان نا تمام سر انجام کار تام

ایزد پیام داد تو را کاهلی مکن
در کار اکر تمام شنودستی ان پیام

کفتا که کارهای جهان جمله بازی است
جای مقام نیست مجوی اندر او مقام

دست از جهان سفله بفرمان کرد کار
کوتاه کن دراز چه افکنده ز مام

کر عمر خویش نوح ترا داد و سام نیز
زاید برفت باید ت اخر چو نوح و سام

سنکی زده است پیری بر طاس عمر تو
کانرا هیچ روی نیارد کس التیام

فرجام کار خویش نکه کن چو عاقلان
فرجام جوی روی ندارد برود وجام

از کشت روزکار مشو شکدل که چرخ
بر یک نهاد ماند نخواهد همی مدام

در مذمّت قوّاصب و جبریّه کوید

اکر کار بوده است و رفته قلم
چرا خورد باید بیهوده غم

وکر ناید از تو نه نیک و نه بد
روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم

عقوبت محال است اکر بت پرست
بفرمان ایزد پرستد صنم

ستمکار زی تو خدای است اکر
بدست تو او کرد بر من ستم

کتاب و پیمبر چه بایست اکر
نشد حکم کرده نه بیش و نه کم

وکر جمله حق است تو از خدای
براین راه پس چون کذاری قدم

نکه کن که چون مذهب ناصبی
پر از باد و دود است و پر پیچ و خم

مرو از پس این رمهٔ بی شبان
ز هرهای هایی چو اشتر مرم

مخور خام کاتش زند در است سخت
بخاکستر اند ر بخیره مدم

سخن از بهمیزان دانش بسنج
که کفتار بی علم باد است و دم

سخن از بهم کن بدانش که خاک
نیامد بهم تا ندادش نم

نهادهٔ خدایست در تو خرد
چو در نار نور و چو در مشک شم

خرد دوست جان سخنکوی زشت
که از نیک شاد است و از بد دژم

ترا جان نامه است و کردار خط
بجان بر مکن جز بنیکی رقم

بنامه درون جمله نیکی نویس
که در دست تو است ای برادر قلم

بفعل نکو جمله عاجز شدند
فرومایه دیوان ز پرمایه جم

فسونکر بکفتار نیکو همی
برون اورد از درد مندان سقم

الم چون رسانی بمن خیر خیر
چو از من نخواهی که یابی الم

بجز بر نکو فعل و کفتار خوب
نه بکذارد دست و نه بکشای فم

وکر ارزوت است کار آدکان
ترا پیشکاران شوند و خدم

بداد و دهش جوی حشمت که مرد
بدین دو تواند شدن محتشم

زاغاز بودش بداد افرید
خدای اینچنان را زکنم عدم

اکر داد کرده است پس تا ابد
خدایست و ما بندکان لاجرم

اکر داد و بیداد داور شوند
بود داد تریاق و بیداد سمّ

بمردی و نیروی بازو منان
که نانِ ش بعلم است و فضل و کرم

شنیدی که با زور با زوی پیل
رهی بود کاوس را رستم

بدین جوی حرمت که مرد خرد
بدین شد سوی مردمان محترم

بدین فخر کرد انکه تاروز حشر
بد و مفتخر شد عرب بر عجم

خسیس است و بیقدر بیدین اکر
فریدونش خال است و جمشید عم

ز بیدین مکن خیره دانش طمع
که دین شهریار است و دانش حشم

درم پیشت اید چو دین یافتی
از برا که بنده است دین زادرم

کر از دین و دانش چرا بایدت
سوی معدن دین و دانش بچم

سوی ترجمان کتاب خدای
امام الانام و فخر الأمم

نکرد از بزرکان عالم جز او
کسی علم و ملک سلیمان بهم

امام تمام جهان بو تمیم
که بهر و نشد از دین بد و بار و یم

فرا هخته از بهر دین خدای
بتیغ از سر سرکشان اشتم

مر او را کزید احکم الحاکمین
بحجّت میان خلایق حکم

نه جز بر زبانش نعم را مکان
نه جز در عطاهاش کان نعم

نه جز قول او مر قضا را مرد
نه جز ملک او مر حرم را حرم

کف راد او مر نعم را مقرّ
سر تیغ او مستقرّ نقم

مشهّر شده است از جهان خرّ تش
چو خورشید و عالم سراسر ظلم

زدانش مرا کوش دل بود کر
زکوشم بعلمش برون شد صمم

دل از علم او شد چو دریا مرا
چو خوردم زدریای او یک فحم

بجان و دلم در نرفتش کنون
بهشت برین است و باغ ارم

اکر طعنم کرد نادان چه باک
ازان پس که کور است و کنک و اصمّ

ازان پاکتر نیست کس در جهان
که هست او سوی متهم متّهم

در کفای جهان و نصیحت آدمیان

دام است جهان بر توای پسر دام
وزین دام ندارد خبر دد و دام

در دام بدانه مباش مشغول
دانه تو چه چیز است جز نی و جام

خود خوارِه شد ستی چو مرغ لیکن
ناچار پشیمان شوی بفرجام

امید چه داری که کام یابی
در دام کسی کام یابد ای خام

کامستی اکر پایدی و لیکن
کامیکه نپاید نباشد ان کام

زین فد چو تبر و الف چه لافی
کاین زود شود چون کمان و چوکام

جان و ام خدای است در تن تو
یکسر و مزد تو باز خواهد این وام

کر باز دهی وام او بخوشی
ور نه بستاند بکام و ناکام

اندر طلب وام باز یان است
همواره چنین سال و ماه و ایام

چون با پدرت چاشت خوردکتی
ناچار خورد با تو ای پسر شام

خوش است جهان از سر چشیدن
چون شکر و چون شیر و مغز بادام

لیکن سوی مرد خرد خوشبهاش
زهر است چون فرو شد از کام

کیتی چو دو در خانه ایست و او را
آغاز یکی درد کرد در انجام

زین در چو درائی بدان برو نشو
در سر چنین کفت نوح با سام

بهوده چه داری طمع در انجام
ارام که این نیست جای ارام

سوتام
هر چیز کم و اندک
برآن
اردوان
نام پادشاهی بعجم از نسل
کشتاسب برآن

بس بیخطر و خوار کام یابی — زین جای اندام و عمر سوتام
رو دل زجهان بازکش که کیهان — بسیار کشیده است چون تو دردم
ای بس ملکان را که او فرو خورد — با ملک و باچاکران و خدام
بهرام کجا رفت و اردوان کو — کبهرم که توئی اردوان و بهرام
از بهر چه اندر سرای فانی — بردی علم ای خام خیره بر بام
تا نامد در اینجایت او رپدند — تا روزی از اینجا برو نشوی نام
اسلام دبستان تو است پورا — پیغمبرت استاد و چوب صمصام
بنگر که چگونه از این دبستان — بگریخته سوی بتان شد این عام
اینها که همه فتنهٔ بتانند — از دین بچه کار ستشان مکرنام
انکو بدو دیش مپرده میل — هرگز ندود زی نمازیک گام
این غاشیه کش کشه پیش غالب — این بستر میانک بپیش بطام
زی عام چو تو مال و ملک دارد — خواهی علوی باش و خواه حجام
این دیو سرا نزا مدار مردم — گر هیچ بدانی لطف زد شنام
گر زام شدند این خران بتان را — باری تو اگر خرنهٔ مشو رام
دانی که محال است اگر بماند — ارواح چنین در سرای اجسام
دانکه جز اینجای هست جایش — روحیکه مجرد شده است از اندام
یکیک چو برون میشوند از اینجا — اینکار باخر رسد سرانجام
انکاه بپایند داد هر کس — مظلوم بگیرد کلوی ظلام
انروز بیابد ستمکران را — داد ضعفا داد و داد ایتام
غایب نشده است ز اول کار — تا اخر چیزی ز علم علام
هرگز نپسندد ز خلق بیداد — انکه این فلک او افرید و اجرام
اینحکمه در این کار کرد پیدا است — با انکه رسول آمده است و پیغام
لکن نکند حکم عادل عدل — تا وقت نیاید فراز و هنکام

بدرام
بمعنی خوش و خرم و آرام
و اب و هوا سرکش باشد

امروز بد و نیک مینویسند — بیکار نمانده است نامه اقلام
غره چه شدستی بعمر فانی — مشتاب بکار و زد یک ماشام
کاین کند بدرام کرد کردان — شوریده بسی کرد کار بدرام
کرعالم حکم را مقرّی — در خلق چرائی چو کرک و ضرغام
ای نام یتیمان سوی تو خوار است — لیکن تو بسی کرد خواهی ای نام
امروز بده داد خویش کاپزد — فردا هم برحق راند احکام
وز تو نپذیرد اگر تو فردا — کوئی که چنین بود قسم قسّام

از حجت بشنو سخن بحجت
بر حجت حجت بدل بیارام

وله ایضا

براه دین نبی رفت ازان نمی ارزیم — که راه پر خطر و ما ضعیف و بی یاریم
چو روز مرد زده ما گرفت اگر بسفر — بجز بشب نرویم ای پسر سزاوار یم
ازاین بسان ستاره بروز پنهانیم — ز چشم خلق و بشب بر هرویم و پیدا ریم
وگر بشخص ز جاهل نهان شدیم بعلم — چو آفتاب سوی عاقلان پدیدا ریم
بحکمت است و خرد برفزود مردان را — وگرنه ما همه از روی شخص همواریم
یکی زما چو کل است و یکی چو خار بطبع — اگرچه یکسره جمله بسان کلزار یم
سخن بعلم بگوئیم تا زیک دیگر — جدا شویم که ما مرد و اهل کفتاریم
سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست — که بی سخن من و تو هرد و نقش دیواریم
جهان خدای جهان را مثل چو بستانی است — که ما بجمله در این بوستان چو اشجار یم
بپای تا من و تو هر دو ای درخت خدای — ز بار خویش یکی چاشنی فرو بار یم
بحاج و مشغلهٔ ما غاز تا سخن کوئیم — که ما ز مشغلهٔ تو نرخانه او ار یم
اگر توئی بخرد ناصبی مسلمانی — ترا که گفت که ما شیعت اهل نّار یم

محمد و علی از خلق بهتر نداند چه بود — که از فلان و فلانشان بتر کند یاد
خزینه دار خدایند و سرّهای خدای — همی بما برسانند کاهل اسرار یم
بغار سنگین در نه بغار دهن اندر — رسول را بدل پاک صاحب الغاریم
ز علم بهرهٔ ما کند مست و بهر تو کاه — کمان مبر که چو تو ما ستور و که خواریم
ز خمر تن چو تو خرمست کشتهٔ شاید — که خویشتن بکشیم از تو ما که هشیاریم
ز بهر تو که همی خویشتن هلاک کنی — ببیهشی و همان روز و شب بتیماریم
چو اکهیم که مستی و بیخرد ما را — اگرچه سخت بیازاری از تو ناز اریم
و زان قبل که تو حکمت شنود نتوانی — همیشه با تو ز حکمت دهان بسمار یم
ترا که مار گزیده است حیله تر یاق است — ز ما بخواه گمان چون بری که ما ماریم
ترا اگر بکوارد شکر که بیماری — شکر خوش است سوی ما که ما نه بیماریم
تو کرده چون و چرا کرده همی بنیاری — چرا و چون ترا ما بجان خریداریم
خرد ز بهر چه دادند مان که ما بخرد — کهی خدای پرست و کهی کنه کاریم
مکن بدی تو و نیکی بکن چرا فرمود — خدای ما را اگر ما نه حیّ و مختاریم
چرا که کرک ستمکار نیست سوی خدا — بفعل خویش گرفتار و ما گرفتاریم
چرا بیابان و خروش و فغان بیمعنی — کلنگ نیست سبکسار و ما سبکساریم
چرا برا هو و نجیر روزه نیست و نماز — چرا من و تو بدین کارها گران باریم
چه داد یزدان ما را ز جملگی حیوان — مگر خرد که بدان بر ستور سالاریم
اگر بفضل و خرد بر خران خداوندیم — همان بفضل و خرد بندگان جبّاریم
خرد تواند جستن ز کار چون و چرا — که بی خرد بمثل ما درخت بی باریم
خرد چرا که نگوید که ما بامر خدای — چرا که یک مه تا شب بروز ناهاریم
بخون ناحق ما را چرا بمیرانند — خدای اگر سوی او خونی و ستمکاریم
و گر گناه نخواهد ز ما و ما بکنیم — نه بنده ایم خداوند را که قهّاریم
و گر بخواست وی ایدهی گناه از ما — نه ایم عاصی بل نیک و خوب کردار یم

اگر مرا بن کره سخت را تو بگشائی — حقت بجان و بدل بنده وار بگذاریم
و گر تو کرد چنین کارها نیاری کشت — بیا و از بر ما در شو که ما نه ناریم
اگر تو از خرد و جستجوی بیزاری — نه مردمی و ز تو ما بجمله بیزاریم
و گر بپرسی از این مشکلات مر ما را — بپیش حملهٔ تو پای سخت بفشاریم
بدست خاطر روشن بنای مشکل را — بر او رهم بجرخ و بزرّ بنگاریم
مبار ز ان سپاه شریعتیم و قران — از انکه شیعت حیدر سوار کرّاریم
بنزد مردم بیمار ناخوش است شکر — شکفت نیست که ما نزد تو نه کفّاریم
یکی ز ما و هزار از شما اگرچه شما — چو مار و مور چه بسیار و ما نه بسیاریم

سپه نباشد پانصد ستور بر یکمرد
روا بود که شما را سپاه نشماریم

و له ایضاً

بسی دقم پس از اندرین پیروزه گون بیکم — که آمد عمر و نامد مایهٔ از از ز مر اکم
فرو بارید مر وا رید کرد این سیه دیبا — که برد و عارض من بست دست بی وفا عالم
بمر وارید رود دیبا شاد باشد هر کسی چون — که دیبا بنا کوشم بمر وارید شد معلم
بگریم من بدین نرگس که بر عارض پدید آمد — مرا ز بر اگه بفزاید چو نرگس را بباید نم
درخت مردمی را اسپرغم نیست جز پیری — خرد بارد درخت اوست شکر طعم و عنبر شم
ز بوم بر در خت اید ولیکن بر درخت تو — شکوفه هست و باری نیست بی بر چون کرخ خم
بچشم دل ببین بستان بنزد انر اکشن کشته — بگو تا کون درختانی که بنشاند ستشاد آدم
گرفته بر یکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر — یکی هیبون یکی عنبر یکی شکر یکی علقم
یکی چون مرغ پرّنده ولیکن پرش اندیشه — یکی مانندهٔ گردم ولیکن نیش او در فم
یکی را سر همی باید ز فرّ و فخر بر کیوان — یکی را سر نشاید جز نبر بر سنگ چون ارقم
یکی را بیخ فضل و برگ علم و بار او رحمت — همه کفتار او حکمت همه کردار او محکم

بیکم
صفه و ایوان را گویند

کشن
بمعنی انبوه و بسیار است

هیبون
بروزن و معنی فیون است

یکی را روی کفر و دست جور و پای او تهمت
همه کردار او فاسد همه کفتار او مبهم

یکی چون آب بر کز بقول خوش فرو بیند
چو شاخی باران نشنود لیکن برد او بر هم

یکی گوید شریعت من عرا بی کوهر و نیست
یکی گوید عجم را پادشا خود جد من بد جم

شرف در علم و فضل است ای پسر عالم شو و فاضل
بعلم اور نسب ما و مر چو بی علمان سوی بلعم

نه چون موسی بود هر کس که عمرانش پدر باشد
نه چون عیسی بود هر کس که باشد مادرش مریم

زناه شخص مانده است تا دان مرد بادانا
چنان کز در جمع سو مانده است با ما تن

بپیغمبر عرب یکسر مشرف کشت و فرّ او
ز ترک و رومی و هندک و سنگی کیلی و دیلم

اگر فضل رسولی از رکن و زمزم جمله برخیزد
یکی سنگی بود رکن و یکی شورا چه زمزم

اگر دانش سلفنیجی بفضل تو شرف یابد
پدرت و مادر و فرزند و جد و خویش و خالو عم

چو چشم از نور و ماه از خور بدانش کشت دانا تن
چو چشم از جان و باغ از نم بدانش کشت جان خرم

شریعت کان دانش کشت و فرقان چشمهٔ حکمت
یکی مر زنده دین را که یکی مر اب دین را هم

مکان علم فرقان است و جان جان تو علم است
از این جان دو یم یکدم بجان اولت بر دم

سخن با سر شتان جز سخته و پخته مکو هرگز
ولیکن بار مه هر گونه کاید همی برچم

وگر با سر شتان احمق صحبت کرد خواهی تو
کناره کرد باید ای پسر زین بی کناره نم

سخن چون تار تو نرخی خوب و بار یک و لطیف اورد
سخن چون تار باید تا برون آئی ز بار غم

پدید آرد سخن در خلق عالم بیشی و کمی
چو فردا این سخن کویان بروز ایند زین بیکم

ترا بر بام زاری زود خواهد کرد نوحه کر
تو بیچاره همی مستی کنی بر بانان زیر و بم

سبک باشی برقص اندر چو بانک مؤذنان باشد
بزانو در پدید آید تا که علت بلغم

ستمکاری و اندر جان خود تخم ستم کاری
ولیکن جانت را فرد آکراید بار تخم ستم

ترا فرداندارد سود اب روی دنیائی
اگر بر رویت ای نادان بر آنی اب بر و دزم

ترا غم کم نباید تا بدین دنیا همی جوئی
چو دینار ابدین دادی همانساعت شوی کم غم

ترا دیوی است اندر طبع رستم خوشتم کرده
ببند طاعتش کردن ببند و رستی از رستم

در این فیروزه کون طارم مجوی ارام و آسایش
که نارامد همی روز و شب و ناساید این طارم

اگر حکمت بدستاری بیاسانی بروی بر نجا
وگر حکمت سلفنیجی برون شد باید زیستم

نیاید با تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت
بپیچ و هر بطاعت چر بچم و تبهر حکمت چم

ز بهر انچه کاید با تو کر عمکین بوی شاید
ز بهر انچه کاید بر ماند خواهد چون بوی مغتم

ز بهر چیز بیحاصل نرنجی بر بود زیرا
بسی بهتر سوی دانا زمرد اثر خای ابکم

کشاد ستی بکوشش دست و بر بستن زبان اولیر
دهن بر هم نهادستی مکر نبهی و سر بر هم

کهر پابی همی از نجت اند رطبع خوانده
اگر هرگز کهر پابد بشعر اندر کسی مدغم

در ضعف و پیری خود و مدحت المستنصر بالله خلیفه گوید

کر هستمند و بادل غمکینم
خیره مکن ملامت چندینم

زیرا که تا بصبح شب دوشین
بیدار داشت بادهٔ نوشینم

حیران و دل شکسته چنین امروز
از رنج و از تفکر دوشینم

زنهار ظن مبر که چنین مسکین
اندر فراق زلفک مشکینم

یا زانده وعم الفی سیمین
ایدون چنین چو نونی و زرّینم

نسرین زنخ صنم چکنم اکنون
کز عارضین چو خوشهٔ نسرینم

بل روز و شب بقولی پوشیده
پندی همی دهند بهر چینم

ائین این دو مرغ در این کنبد
پرّیدن و شتاب همی بینم

پس من بزیر پرّ دو مرغ اندر
ظن چون بری که ساکن بنشینم

در مسکنی که هیچ نفر ساید
فرسوده کشت هیکل مسکینم

در لشکر زمانه بسی کشتم
پر کرد از این شده است ریاچینم

از دیدن دکر دکر ائینش
دیکر شده است یکسره ائینم

تنبّین

وژد یارا کوبند

باز بکری است این فلک گردان — امروز کرد ملعبه تلقینم
وامروز باز پاک زمن بربود — آن حلّه‌های خوب نوائینم
بگچند پیشکاه همی دیدی — در مجلس ملوک و سلاطینم
از مرده این و آن بحذر از من — کوئی که از نژادهٔ تنّینم
اهو بخجل زمرکب رهوارم — طاوس زشت پیش نمد زینم
واکنون تذرو با من کی سازد — کز غار خین نبشته چو شاهینم
واکنون زکشت دهر درکشتم — کوئی نه آن سرشت و نه آن طینم
زینکونه کرد با من باز بها — پرکین دل از جفای فلک زینم
واکنون که چون شناختمش زین پس — برکردم و از او بکشم کینم
نندیشم از ملوک و سلاطینش — دیگر کنم رسوم و قوانینم
باز خم تیغ دنیا بس باشد — پرهیز جوشن و زره دینم
سلطان بس است بر فلک حالی — فخر نثار طره و پینم
مستنصر از خدای دهد نصرت — زین پس براولیای شیاطینم
ارجو که باز بنده شود پیشم — آن بیوفا زمانهٔ پیشینم
مجلس بفرّ دولت او فردا — جز در کنار حور نیارامینم
خورشید پیشکار و قمر ساقی — لاله سماک و نرگس پروینم
منکر بدانکه در درهٔ یمکان — محبوس کرده اند مجانینم
مغلوب گشت اوّل ازاین دیوان — نوح رسول و من نه نحستینم
فخرم بس انکه در زمره دین حق — برمذهب امام میامینم
برحبّ آل احمد شاید کز — لعنت همیکنند ملاعینم
کز اهل افرین نیمی هرکز — جهّال چون کنندی نفرینم
از خان پاک رفته بعلّیین — وز جسم بره مانده ببجّینم
شاید اکر زجسم بزندانم — کز علم در شکفته بساتینم

سقراط اکر برجعت بازآید — عشری کمان بریش زعشرینم
بازی است پیش حکمت یونانم — زیراک ترجمان طواسینم
کر ناصبی مثل مکسی کردد — بکذشت نارد از سر عرعینم
چون من سخن بشاهین برسنجم — افاق وانفسند موازینم
نپسندد ار بکردد بکراید — از ذرّهٔ زبانهٔ شاهینم
زیراکه برکرفت بدست عقل — ابزد غشاوه از دو جهانبینم
زهی جوهران علوی رهبر کشت — این جوهر کثیف فرودینم
زانم بعقل صافی کاندر دین — برسیرت میارز صفّینم
نزدیک عاقلان عسل النّحلم — واندر کلوی جاهل غسلینم
ازمن چوخر زشیر مرم چندین — ساکن سخن شنو که نه سکینم
افسانه کابمن برچون بندی — کوئی که من بچین و بماچینم
برمن کذر بکی که بیمکان در — مشهورتر زاذر بربزینم

شهد و طبرزدم زره معنی
کرچه بنام تیغ و تبرزینم

در حالات جوانی خود کوید

دل زافتعال اهل زمانه ملالم — زایشان بقول و فعل از براجدالم
تا همچو عمر و زید مرا کور بود دل — عیبم نکرد هیچکسی هم کیا شدم
کاهی زدرد عشق پس خوب چهرکان — کاهی زحرص مال پس لیما شدم
نه باک داشتم که همی عمر شد بباد — نه شرم داشتم که همی زی خطا شدم
وقت خزان بباد دزان شد دم اقرا — وقت بهار شاد ببزه وکیا شدم
این اسیاد وان و دراو من نشسته پست — ایدون سپید سار دراین اسیا شدم
پنداشتم که دهر چراکاه من شده است — تا خود ستور وار مر او را چرا شدم

عرنین

بعین مهمله بلندی
واوّل هر چیز است
وعرنین دماغ او
ان است که محلّ اجتماع
حاجبین است

کر جور کرد یار در کار سوی او
میخواره وار از پس پیمانه شادم

یکچند کاه داشت مرا زیر بند جور
که خوب حال و باز کهی بینوا شدم

وز رنج روزگار چو جانم ستوه گشت
یکچند با ثنا بدر پادشا شدم

گفتم مگر که داد بیابم ز دهر داد
چون بنگریستم ز عنا در بلا شدم

صد بندگی شاه بیا بست گردنم
از بهر یک امید که از وی روا شدم

جز درد و رنج هیچ نکردید حاصلم
زانکس که سوی او با مید شفا شدم

وز مال شاه و مهر چو نومید شد دلم
زی اهل طیلسان و عمامه رو اشدم

گفتم که راه دین بنمایید مر مرا
زیرا که زاهل دنیی دل پر جفا شدم

گفتند شاد باش که رستی ز جور دهر
تا شاد کشت جانم و اندر دعا شدم

گفتم چو نامشان علما بود و کار جود
کز دست فقر و جهل چو ایشان رها شدم

تا چون بقال و قبل و مقالات مختلف
از عمر چند سال میانشان فنا شدم

از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم
کز بیم مورد ردهن اژدها شدم

مکر است بهشمار و دها مر زمان را
من زو چنین رمیده ز مکر و دها شدم

چون غدر کرد حیله نماندم جز ان کراو
فریاد خواه سوی بنی مصطفی شدم

فریاد یافتم ز جفا و دهای دیو
چون در حریم و قصر امام الوری شدم

دانکه چون شده چو زدیوان کرنجم
ناگاه با فرشتگان آشنا شدم

برجان من چو نور امام زمان بتافت
لیل السرار بودم و شمس الضحی شدم

نام بزرگ امام زمانست از این قبل
من از زمین چو زهره بدو بر سما شدم

دنیا بقهر حاجت من می روا کند
از بهر انکه حاجت دینی روا شدم

فرعون روزگار زمن کینه جوی گشت
چون من بعلم در کف موسی عصا شدم

اعدای اولیای خدایم عدو شدند
چون اولیای اویم من از اولیا شدم

ای امتی ز جهل عدوی رسول خویش
حیران من از جهالت و شوی شما شدم

کر گفتم از رسول علی خلق را وصی است
سوی شما ستای مساوی چرا شدم

ور گفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفی اند
چون زی شما سزای جفا و هجا شدم

عیبم همی کنند بدانچم بدوست فخر
فخرم بدانکه شیعت آل عبا شدم

از بهر دین ز خانه براندند مر مرا
تا بار سول حق بهجرت سوی شدم

معروف تا پدید سها بود بر فلک
من بر زمین کنون بمثال سها شدم

شکر ایخدا بر اکه بیمکان ز فضل او
بر جان و مال شیعت فرمانروا شدم

تا مهر مؤمنان جهان مر جانم گفت
نزد یک مؤمنان ز در مرحبا شدم

نه پیش جز خدای جهان ایستاده ام
زان پس نه نیز هیچ کسی را دو ناشدم

احوال روزگار رضا جوی من شدند
چون بر گزیده علی المرتضی شدم

احمد لوای خویش علی را سپرده بود
من زیر ان بزرگ و مبارک لوا شدم

وله فی العبرة

از بهر چه این کبود طارم
پر کرد شده است باز و مغتم

زیرا که در او خزان بزرگ اب
بر دشت بشست سبز مهرم

کز کشت اب پر از نم و کدر صاف
کز کشت هوای صاف پر نم

ور کشت شمیده کلبن زرد
داده است بسیب کونه روشم

ور بلبل را کسسته شد زیر
بر بست غراب بیمزه بکم

چون باد خزان بتاخت بر باغ
زو بر بخه کشت لاله را دم

وز درد چو کشت زرد و پر کرد
رخسار ترنج و سیب از این غم

پوشید لباس خز اد کن
بر ماند لاله چرخ اعظم

ان نار نگر چو حلق سهراب
وان اب نگر چو تیغ رستم

بر بود خزان ز باغ رونق
بستد ز جهان جمال بستم

وز جهل و جنون خویش بنهاد
بر تارک نرگس افسر جم

این بود همیشه رسم گیتی — شادیش غم است و شکّرش سم
کو خرّم زید و عمر و غم کین — کو غمکین زید و عمر و خرّم
چونانکه از این چهار کوهر — کاین نظم از ان گرفت عالم
دو نرم و بلند و بیقرارند — دو پست و خموش و سخت محکم
وز خلق یکی بسان میش است — پرخیر و یکی بشرّ ضیغم
این در خور عذر و خواندن حمد — وان از در غدر و ورانندن و ذم
وز قول یکی چو تیش تیز است — در زخال یکی چو نرم مرهم
این ناخوش و خوار همچو خون است — وان خوش و نغز هر همچو زمزم
بسیار مکوی هرچه یابی — باخار مدار کل دمادم
ناگفته سخن خوی مرد است — خوش نیست خهو مکر که درفم
بگسل طمع از وفای جاهل — هرچند که بینیش مقدّم
زیرا که اگر چو ابر بر شد — از دود سیه نیاید ت نم
مردم مشمار بیوفا را — هرچند نسب برد بادم
زیرا که ز شاخ رست خرما — باخار و نیامدند چون هم
خار است ز فعل زشت خود خوار — خرما ز خوشی چو دست مکرم
کس همچو مسیح نیست هرچند — مادرش بود بنام مریم
واندر شرف رسول کی بود — همسایه و یار او چو بن عم
از غدر حذر کن و میازار — کس را پنهان چو مار ارقم
کردار مدار خار و سوزن — کفتار حر بر و خزّ و ملحم
وز عقل ببین بفعل پیداش — اندر دل دهر راز مبهم
زیرا که جهان ز راز مایش — بس نادره ناطقی است ابکم
این جنبش بیقرار یکحال — افتاده در این بلند بیکم
زین تاختن شب از پس روز — چون از پس نقره خنک ادهم

او از همی دهد خرد را — کاین راز هنوز نیست مبرم
راز ی است که می بگفت خواهد — با تیره بساط سبز طارم
کان راز کند رمیده آخر — کر کان رمیده را از این رم
وان راز کند ز مهین اعدا — از خون دل و دود دیده شان نم
وان راز برد بجان شیطان — از جان رسول حق مانم
ای فرد و محیط برد و عالم — وی نور لطیف این مجسّم
بر قهر عدو ی خود برون ار
مر حجّت خویش را از این غم

وله فی المناجاة

ای بار خدای کردکارم — من فضل ترا سپاس دارم
زیرا که بروز کار پیری — جز شکر تو نیست غمکسارم
جز گفتن شعر زهد و طاعت — صد شکر ترا که نیست کارم
توفیق دهم بر انکه در دل — جز تخم رضای تو نکارم
راز دل هر کسی تو دانی — دانیکه چگونه دل فگارم
دانیکه چگونه من بهمکان — تنها و ضعیف و خوار و زارم
میخواره عزیز و شاد و من زار — می مینخورم نژند و خوارم
از بیم سپاه بوحنیفه — بیچاره و مانده در حصارم
زیرا که بدوستی رسولت — زی لشکر او گناه کارم
در دوستی رسول و آلش — بر محنت پای می فشارم
تو داد دهی بروز محشر — زین یک رمه کاو بی قسارم
با این رمهٔ ستور کمره — هرگز ندوم نه من حمارم
هرچند بخوب و خوش سخنها — خرمای عزیز و خوش کوارم

زی عامه چو خاک خارم ابراك — در دیدهٔ کور عامه خارم
زین پك رمه کرك و خرس کمره — یارب بتواست زینهارم
ای یار ببید و رود و ساغر — من یار تو بودمی نیارم
مستی تو و مست مست خواهد — با من چه حجی که هوشیارم
رو تو بقطار خویش از ابراك — من با تو شتر نه در قطارم
من کر تو سواری ای جهانجوی — بر مرکب خوش سخن سوارم
من کرچه تو شاه پیشکاهی — با قول چو در شاهوارم
من کر تو ببلخ شهریاری — در خانه خویش شهریارم
کر من بسلام زی تو ایم — زنهار مده هکر ز بارم
من بار نخواهم از تو زیراك — بار تو کشد بزیر بارم
از بهر خورای رفیق چون خر — من پشت بزیر بار نارم
که نرمم و که درشت چون تیغ — پیداست نهان و آشکارم
با جاهل و بیخرد درشتم — با عاقل نرم و برد بارم
تا تو بمنت مرا نخواهی — مندیش که منت خواستارم
هر که که مرا شکر شماری — من بشت از ان پشت شمارم
کر هوم شوی تو ور و غم من — ور سر که شوی منت شخارم
با غدر ندارم آشنائی — بل جرم بغدر در کذارم
پاکست ز فحشها زبانم — همچون زحرامها ازارم
ناید سر مکر در کنارم — نه دوغ دروغ در ثغارم
لافی نزدم بدین فضایل — زیراك بفضل خود مشارم
بل من بنمایش ره خویش — حق فضلا همیکذارم
زیراك جهان چو این و آن را — بکچند کرفته بد شکارم
من خفته ز جهل و او همیرد — با نار کرفته در کنارم

بشت
بستان و کلزارات
شخار
قلیاب را کویند

که وعده بباغ مهرکان داد — که بار بدشت نوبهارم
رویم بکل و بمشك بنکاشت — چون دید که فتنهٔ نکارم
امروز همی ضعیف بینی — این قامت خفتهٔ نزارم
آن روز کرم بدیدنی تو — پنداشتنی که من چنارم
اینجرخ همیکشاند خوش خوش — چون اشتر سوی خود مهارم
آن روز قوی و شاد بودم — امروز ضعیف و سوکوارم
بر روی چو زر شد عقیقم — بر فرق چو شهر کشت قارم
زان می که بدان زمانه خوردم — امروز همیکند خمارم
چون سیرت چرخ را بدیدم — کو کرد نژند و خشکسارم
بیدار شدم ز خواب لابل — بیدارم کرد کردکارم
بزدودم زود زنك غفلت — از چشم و ز مغز پرنجارم
بستردم کرد بی وفاری — از عارض و سر وی و ز عذارم
برکند مرجهل و کمرهی را — از بیخ ز باغ و جو بیارم
تا رسته شوم ز دهر با او — بسیاری بود کار زارم
مختار امام عصر کشتم — چون طاعت و دین شد اختیارم
اکنون چو ز مشکلی بپرسی — سر لاجرم و ز نخ نخارم
کوشم شنوا شده است از برا — از حق و یقین در انتظارم
زین پس نکند شکار هرکز — نه باز و نه یوز روزکارم
انکه بتبار بود پورا — یکسر همه ناز و افتخارم
وامروز بمن کند همی فخر — هم اهل زمین و هم تبارم
انکه بمثل سفال بودم — واکنون بیقین ز عیارم
برخیز و بیا ز مای ار ابد و نکه — بر قول نداری استوارم
وین شعر ز پیش از مایش — برخوان و بدار باد کارم

وله ایضا

ای شسته سر و تن بآب زمزم — حج کرده چو مردان و کشته بی غم
افزون ز چهل سال جهد کردی — دادی که و خود نستدی که
بسیار بدین و بدان بخیلت — کز باس بدادی بنرخ بیرحم
تا پاک شد اکنون ز تو کناهان — مندیش بدانکی کنون ز عالم
افسوس نیامدت از این کار — برخویشتن این کارها مفرحم
از درد چکونه شود انکس — کز سر که نهاد و شخار مرهم
کو پنبک پیمانه و ترا این و — هرگز نشود پاک از آب زمزم
برخویشتن ار تو بپوشی این را — از نیست بنزد خدای مبهم
ان باد فراز آمد و بدمرشد — از مال حرامی چه باد و چه دم
بیدار شو از خواب جهل و برخوان — با سین و بجان و تن مرادم
بفریفت ترا دیو با کلیمی — بفروخته خویش بنرخ ملحم
کوئی که بسوراندرم و لیکن — از دور نمایدت سورمانم
در شورستان چنانت کمان است — کان میوه ستان است و باغ خرم
از سیم طرازی مشو بمکه — ما میز چنین زهر و شهد درهم
برراه بدین اندرون برو راست — زین چم چه جهی بیهده بدان چم
کر زادمی ای پور تو به آیا — کردن ز کناهانت همچو آدم
کر رنجه از افتاب عصیان — از توبه برون شو بز بر طارم
کر رحمت و نعمت چرا بخواهی — از علم چرا مروز و بر عمل چم
مرتخم عمل را بنم نه از علم — زیرا که نروید تخم بی نم
او بخته از اسمان همنم — اینجا رسنی است سخت و محکم
ان را شوانی تو دیدهر کز — با خاطر نار یک و چشم پرنم

بیرم
نوعی از پارچه ریسمانی لطیف و نازک

شود ست بد و در زن وجد شو — زین کمراه کرک شبان رم
علم است مجسم ندید هرکز — کس علم بعالم جز او مجسم
ایدبد لم کز خدا امین است — برحکمت لقمان و ملکت جم
مهمان و جری خوار قصر اویند — هم قیصر و هم امیر دیلم
در حشر مکرم کسی بود کو — کشت است باکرام او مکرم
برخلق مقدم شد او بحکمت — با حکمت نیکو بود مقدم
ای هر همه پشت و ملک اورومی — ای خلق صفر جمله و او محترم
ز و یافت جهان قدر و قیمت ایران — او شهره نکین است و دهر خاتم
او داد مرا برره شبانی — زین می بروم بار مه دمادم
ای تشنه ترا من رهی نمودم — کر مست نه سخت زی لب یم
کر تو بپذیری ز من نصیحت
از چاه برائی بچرخ اعظم

وله قدس سره

ایعجب ارد شمن من خود منم — خیره کله چون کنم از دشمنم
دشمن من این تن بد مهر مرا — کرده کره دامن بر دامنم
دانم از این دشمن بد خو کر هیچ — زو نشود خالی پیراهنم
جامه بدرند از اعدا و انک — جامه اش بدریده عدو خود منم
دشمن من چاهی تیره است و من — برتر از این تیره چه و روشنم
این فلکی جان مرا شصت سال — داشت در این زندان خاکی تنم
کر نشدم عاشق و بیدل چرا — مانده بچاه اندر چون بیژنم
چونکه در این چاه چو نادان بیفتاد — داده تبر در طلب سوزنم
نیست جز آن روی که دل زین حبس — خوش خوش بپرنج و جفا برکنم

پیش من این سفله بچاه اوفتد — من سر از این چه بغلک برکنم
در طلب دانش و دین چند گاه — دامن مردی بکمر برزنم
کرد کسی کردم کز بند جهل — طاعتش آزاد کند کردنم
آنکه جزاب خوش علمش نکرد — از تعب تابش جهل ایمنم
تا تن من کشت بپیرامنش — دیو نکشته است بپیرامنم
تا تن من طاعت او یافته است — طاعت دارد همی اهریمنم
پیش رو خلق پس از مصطفی — کز پس او فخر بود رفتنم
بوالمحسن ان معدن احسان کز او — دل بسخن کشته است ابستنم
کرت بسیم و زر دین حاجت است — بر سر هر دو من از او خازنم
عالم و افلاک نیرزد همی — بی سخن او بیکی ارزنم
آتشم ار آهن و روئی و کر — آب شوی آب ترا آهنم
روزن علم است زبالا بلی — خیز و بنه کوش براین روزنم
بیخ سفاهت زدل تو بپند — برکنم و حکمت بر آکنم
وز سر جاهل بسخن تاج فخر — پیش خردمند بپای افکنم
مرد زیم رزی خرد و نفس خویش — ورنه چنینم که بکفتم زنم
شاد شدی چون بشنیدی که باز — ویران شد کوشک از مسکنم
شادیت اینده شود امسال اگر — برگذری بر در و بر روزنم
نیستم ان من که سلاح فلک — کارکند بر زره و جوشنم
چرخ مرا بنده بود چون از او — ایزد داد ار بود ضامنم
شاد من از دین و هدی گشته ام — پس که تواند که کند غمگنم
گر تنم از جامه برهنه شود — علم و خرد کرد تنم برتنم
گرچه زمان عهدم بشکست من — عهد خداوند زمان نشکنم
روی خدا و دل عالم معد — کز شرفش حکمت را معدنم

انکه چو بگذارم نامش بدل — فرخ و نوروز شود بهمنم
خلق برنج است و من از فر او — هم بدل و هم بجسد ساکنم
خلق مرا گفت نیارد که خیز — جز بکه قد قامت مودنم
میوه معقول بدست خرد — از شجر حکمت او می چنم
سوزن سوزانم در چشم جهل — لیکن در باغ خرد سوسنم
گوئی از خلق جدا چون شدی — زشت نشایدت بدین گفتنم
روغن و کنجاره بهم خوب نیست — وایشان کنجاره و من روغنم
از فلک رهمن باکی نیست — رام بسی بود همین رهمنم
گر تنم از کاشن دور است من — از دل پر حکمت در گلشنم
دهر نفرسود و بفرسود مان — تا چه مرادش بود از خستنم
شصت و دو سال است که کوبد همی — روز و شبان در فلکی هاونم
چشم همیدارم همواره تا — کی بود از کوفتنش رستنم
نافه بسائی بدهد مشک بوی
فضل از اینست زفرسودنم

در ایام عزلت در کوه بمکارز گفته

پانزده سال برامد که بمکانم — چون وانبر بر چه در آکه بزندانم
بد و بندم من از بر اک تن و جانرا — عقل بسته است و بتن بسته و حیرانم
چه عجب گر ننهد دیو مرا کردن — سرزنش چون کنم من نه سلیمانم
مر مرا انها دادند که سلمان را — نیستم من چو سلیمان که چو سلمانم
همچو خورشید منور سخنم پیدا است — گر بفرسوده تن از چشم تو پنهانم
نور کهرد دلت از حکمت من چون ماه — که دلت را من خورشید درخشانم
کان علم و سخن حکمت یمکان است — تا من ایمرد خردمند بیمکانم

کنجاره
بمعنی کلکونه است و آن سرخی است که زنان بر رخ خود مالند برای

رهمن
محبت و مکار را گویند

کرد کرکشت تنم نیست عجب زیراک
از ره دین که نخاست نکشتم
مرمرا کوئی چون هیچ برون نائی
چونکه با کاوخرم صحبت فرمائی
با کروهیکه بخندند و بخندانند
از غم انکه دی از بهر چه خندید دم
خنده از بحر دی خیزد چون خندم
نرومر نیز بکام تن بیدانش
تازه رویم بمثل لالهٔ نعمان بود
کربیاد تو کنم خرمن خود بر باد
چون بهند پشم کز بهر چو ابستهٔ است
دی بدشت از سر چون کوی همی کشتم
کرمن انم که چو دیبا چهٔ نو بودم
زین پسم بار بکجا برد همی خواهد
اندر این خانه ستم کردم و خوش خوردم
چون نترسم که چو جائی بروم دیگر
کربدندان بجهان خیره دراویزم
خیزم اکنون چو ازاین راز شوم اگه
پیشتر زانکه از این خانه بخوانندم
هرچه دانم که برهنه شود ان فردا
بدمن نیکی کرد چو کنم توبه
بکنم هرچه بدانم که مراو خیر است
حق هر کس بکمار ازاری بگذارم

از تن تیره در این کنبد کردانم
زانکه در سر بر فلک نیست چو من جانم
چه نکوهیم که از دیو کریزانم
کر تو دانی که نه کاوبان و نه خربانم
چون کنم چون نه مخندم نه مخندانم
چون من امروز بدل خسته و کریانم
چون خرد سخت کر فته است کریانم
چون رومر نیز چو از رفته پشیمانم
کاه پوسیده شدان لالهٔ نعمانم
نبود فردا جز باد در ایانم
اندر این کالبد ساخته یزدانم
وز جفای فلک امروز چو چوکانم
چونکه امروز چو خفتانهٔ خلقانم
چون برون امرد از این خانهٔ ویرانم
چون ستوران و تو کفتی که نه انسانم
ببد خویش بیاویزم و درمانم
نهلندم ببر ندازبن دندانم
کرد کردار بد از خامه بیفشانم
نامهٔ خویش هم امروز فرو خوانم
خیره بر خویشتن امروز چه پوشانم
که چنین کرد ایزد وعده بفرقانم
نکنم انچه بدانم که نمیدانم
که مسلمانی این است و مسلمانم

مصغ
خود را باد

مصغ
دی بشب

خُفتان

نوعی از جبه و لباس است

نرومر جز زپس پیش رحمن
حق نشناسم هرگز دو مخالف را
که چنین که نه چنین این سخن مست است
هرکه او از پس تقلید همیخواند
چند پرسی که چکوئی تو بیاران در
کر مسلمانان یاران نبی بودند
کرچه تو شیعت ایشان نبوم من نیست
کر بیاید کر و بدن بکسی دیگر
خشم بکسو فکن اینک من و اینک تو
پیش من سر که منه تا نکنی دردل
چون بحر بائی باد شنهٔ نرم اهن
کر ترا پشت بسلطان خراسان آمد
صد کواه است مرا عدل که من زاین در
از در سلطان ننکست مرا زیراک
نه بجز پیش خدای از بنه بر هانم
حجتم روشن ازان است که من بر خلق
پیش دنیا نکشم دست همی تا او
تخته کشتی نوحم بخراسان در
غرقه اند اهل خراسان و نه اکاهند
ای سرمایهٔ هر نصرت مستنصر
عدل و احسان تو طوق است در بن کردن
کس بمیزان خرد نیست مرا همسنک
من بیستان بهشت اندر مر ازرا نضرت

کرد در دستست که من بندهٔ فرمانم
این قدر دانم زیرا که نه حیوانم
چشم دارم که نخوانی سوی مستانم
مرمرا خود زپیش رفتن نتوانم
چون نپرسی زهمه امت یکسانم
من همی نیز مسلمانم من نیز ز یارانم
بس شکفتی که نه من امت ایشانم
یا محمد پس پیش ار تو بر هانم
کر سواری پس پیش ای بیدانم
کر نجری بدل سر که سپندانم
مکن ایغافل بندیش ز سوهانم
هیچ غم نیست زسلطان خراسانم
بر تو و بر سر سلطان تو سلطانم
من بنیکو سخنان بر سر هر طانم
نه جز او را چو تو منحوس بفرمانم
حجت نایب پیغمبر سبحانم
نکند در قفس خویش بزندانم
لاجرم هیچ خطر نیست زطوفانم
سر بزانو من برمانده چنین زانم
من اسیر غلبهٔ لشکر شیطانم
غرقهٔ عدل تو و بندهٔ احسانم
چون کران است باحسان تو میزانم
حکمت تو است در او مبهوه و رنجانم

مصغ
نتوانم زپیش رفتن نتوانم

تو نبیره و پسر موسی و هرونی — زین قبل من عدوی لشکرهامانم
همچو پرنور دل تو زعوار و عیب — من بیچاره زعصیان تو عریانم
دفترم پر ز مدیح تو مجدّ تو است
که من از عدل و ز احسان تو حسّانم

ومنه

این چه خلق و چه جهانست ایکریم — کز تو کس را می نبینم شرم و بیم
راست کردند این خران سوکند تو — پر کنی زایشان کنون بیشک جحیم
وان بهشت با فراخی اسمان — نیست ان از بهر اینها ای رحیم
زانکه زینها خود همی ماند بهشت — ور بتنگی هست همچون چشم میم
بر شب بیطاعتی فشنراست خلق — کس نمیجوید ز صبح دین نسیم
کس نمیخرد رحیق و سلسبیل — روی زی غسلین نهادند و حمیم
ازدر مهلت نبند اینها ولیک — تو خدایا هم کریمی هم حلیم
ابرحیم از تست قوّت برحذر — مر مرا از مکر شیطان رجیم
من نکویم تو قدیم و محدثی — کافریدهٔ تست محدث یا قدیم
زاده و زاینده چون کوید کسیت — هر دو بندهٔ تست زاینده و عقیم
در حریم خانهٔ پیغمبرت — مر مرا از تست درد و جان نعیم
تو سزائی کو بداری بنده را — اندر این بی رنج و پر نعمت حریم
مر مرا غربت ز بهر دین تو است — دین سوی من لبس عظیم است لعظیم
من غریبم در غریبی بی کمان — مرد افتد بی رفیق و بی ندیم
در غریبی نان دست اسپن و دوغ — به که درد و سرخ ز قوم و خون و ریم
هر که را محنت نرنجاوید بود — محنت او محنتی باشد سلیم
گر نباشد اسب خر بس مرکبم — ور نباشد حلّه در پوشم کلیم

دام دیو است انکه یک تنک بر پای و سر — مر ترا دستار کشت و کفش دیبم
من ز بهر دین شدم چون زر ز زر — تو ز دین ماندی چو سیم از بهر سیم
از دروغ تست بر جانم دریغ — ور ز سیم تست بر ریشم ستیم
چند جوئی انچه ندهندت همی — چیز نا موجود کی جوید حکیم
در مقام بی بقا ماندن مجوی — تا نمانی در عذاب ایدون مقیم
در ره عمری شتابان روز و شب — ای برادر کرد رستی یا سقیم
مهروی هموار دکوئی ایدرم — مار میکیری که این ماهی است شیم
چشم داری ماه را تا نوشود — تا بیابی از سپنجی سیم نیم
مرگ را میجوئی و آکه نهٔ — من چنین نادان ندیدم ایکریم
سال سی خفتی کنون بیدار شو — کر نخفتی خواب اصحاب رقیم
بر تنت وامی است جانت کرچه دیر — باز باید داد وام ای بد غریم
جور بر بیوه و یتیم خود مکن — ای ستمکر بر تن بیوهٔ یتیم
زانمقام اندیش کانجا همسرند — بار عیت هم امیر و هم زعیم
از که دادت حجت این پند تمام
از امام خلق عالم بوتمیم

ومن ابیاته

از من برمید عمکسارم — چون دید ضعیف و خاکسارم
کردِ در من همی نیارد — کشتن نه رفیقم و نه یارم
زین عارض همچو پرّ شاهین — شاید که حذر کند شکارم
نشناخت مرا حریف پارین — زیرا که چنین ندید پارم
چون چنبر خفته دید از بر — این قدّ چو سرو جویبارم

پرند نوعی از چرم است که بعربی ازا ادیم گویند برآن

زر بمعنی طلا و هم پیر فروت آمده برآن

ریش بمعنی زخم و جراحت

سقیم خسته و چرکین است در جراحت جمع شود و تا نشتر نزنند برنیاید برآن قیاس

شریر رودخانه ایست کوچک که بجانب کیلان میرود و نام نوعی از ماهی کوچک که بقطر انکشت سیاه بر پشت دارد برآن

غریم الذی علیه الدّین کسی است که دین بروی باشد مجمع

وز طلعت من زمان پر زاب — شست انهم صورت و نگارم
کر کویمش این همان نگار است — ترسم که ندارد استوارم
با جور زمانه هیچ حیلت — جز صبر ندانم و ندارم
زین دیو چو جاهلان نترسم — زیرا که نیاید او بکارم
پرداش نداد هیچ دستی — جز بر تن و پیکر نزارم
کافور سپید کشت ناکه — این عنبر تر برین عذارم
این تن صدفست و من بدو در — مانندهٔ در شاهوارم
چون در تمام کردم انکه — این تره صدف بدو سپارم
جز علم و عمل همی نورزم — تا بسته در این حصار تارم
تیمار ندارم از زمانه — اسانش همی فزوکذارم
تا روی بسوی من نیارد — من روی بسوی او نیارم
در دست امیر و شاه ندهم — بر ارزوی همی مهارم
زین پاک شده است و بیخیانت — هم دامن و دست و هم ازارم
هرگز نشوم بکام دشمن — تا بر تن خویش کام کارم
نه منت هیچ ناسزائی — مالیده کند بزر بارم
بر اسب معانی و معالی — در دشت مناظره سوارم
چون حمله برم بجملهٔ خصمان — کمراه شوند در غبارم
چشم حکما بخار مشکل — در چند و چرا و چون بخارم
بر سیرت آل مصطفی ام — این است قوی تر افتخارم
نزدیک خران خلق از ایرا — همواره چنین ذلیل و خوارم
ای جاهل ناصبی چه کوشی — چندین بجفا و کار زارم
تو چاکر مرد باد و الی — من شیعت مرد ذوالفقارم
رنجت نبود تا کمانت — آن بود که من چو تو حمارم

واکنون چو شدی ز حال آگه — یکسر چه کشی سر از فسارم
از دور نگه کنی سوی من — کوئی که یکی کزنده مارم
شادان شدهٔ که من بیمکان — درمانده و خوار و بی زوارم
در کوه بود قرار کوهر — زین است بکوه در قرارم
چونانک بغار در پیمبر
من نیز کنون چنان بغارم

در بیان حالت خویش گوید

هر چند که بی رفیق و یارم — درماندهٔ خلق روزگارم
من شکر خدای را بطاعت — با طاقت تن همیگذارم
باری نه چو تو ز خمر دنیا — سر پر ز بخار و پر خمارم
شاید که ز شهر خویش دورم — تا نیست سوی امیر بارم
زیرا که بس است علم و حکمت — امروز ندیم و غمگسارم
کوکنده شده است خانمانم — حکمت رسته است در کنارم
شاید که بدانیم نفایه — چون سوی خیار نامدارم
کر تو بتبار فخر داری — من مفخر کوهر تبارم
اشعار بپارسی و تازی — برخوان و بدار یاد کارم
ای انکه چهار یار کوئی — من با تو بدین خلاف یارم
شش بود رسول نیز مرسل — بندش نکود راعتذارم
از پنج چو بهتر است ششم — بهتر ز سر باشد این چهارم
ای بار خدای خلق یکسر — با تو است بروز حق شمارم
من شیعت حیدرم تو کن عفو — این بک کنه بز ر کوارم

نفایه

بمعنی تیره و تاریک
ونقره نقوش بود قریب

من را ند ز خانمان بدینم
ز بن است عدو و صد هزارم

و من طرائف افکاره

من چو نادانان بر درد جوانی ننوم
که در این درد نه من باز پسینم نروم

پیری ایخواجه یکی خانهٔ شکست که من
در او را نه همی با بر هر سو که دوم

بد یکی چاه در شهر است که تا با فتمش
نه همی دوست پذیرد ز منش نه ز عدوم

کز برای من زین چاه چه باکست که من
شصت و دو سال برامد که در این ژرف کوم

بر سرم کهتی جوکشت و برا ورد و خورد
بیکمان بدرود اکنونش که پیر شد ز جوم

چو همی بدرود این سفله جهان کشت خویش
بیکمان هر چه که من نه ز بکارم در وم

دشمنانند مرا خوی بد و از و هوا
از هوا خیزم و بگریزم و ا ز از و خوم

این سه دشمن چو همی سوی من اینند بجد
نهستشان خنجر بر نده مکر از نروم

من همیدانم اگر چند ترا نیست خبر
که همی هر سه ببرّند بدندنبه کلوم

ای پسر پند ک حذر دار از این هر سه عدو
یکدو بار این ت بگفتستم و این بار سوم

چون بجان اندر کرده است و طن دشمن من
من چپ و راست چو دیوانه بهر سو چه دوم

سپس من نتوانند که ایند هکرز
چون خرد باشد تدبیر کروپیش روم

ای غزل کوی و لهو جوی ز من دور که من
نه ز اهل غزل و رود و فسوس و لهوم

چون تو از دنیا کوئی و من از دین خدای
نه توان منی و نیز نه من ان توام

تا همی رود و سرود است دفیق و کفوت
بیکمان اینکه نباشی تو سر فیق و کفوم

طبع من با تو بنا رامد و با سیرت تو
اگر از جهل و جفا چون تو برابد سروم

چون من از خوی ستور انهٔ تو یاد کنم
از غم و درد ببندد بگلو در خیوم

ای امید همه امید و ران روز شمار
بس بزرگست بفضل تو امید عفوم

چون یقینم که نکیرت همی خواب و غنود
من بطاعت در طاعت تو چون غنوم

نو
نقیض کهنه است و نیز
بمعنی تازه و زار سیده
بر آن

کو
کو دال است

خیو
آب دهان است

وز پس انکه منادیت شنودم ز دلم
کرنه بیهوشم بانک عدو یت چون شنوم

دست هادر بر سن ال رسولت زده ام
جز بدیشان و بدوده شان من کی گروم

چون مرا دست بدان شاخ مبارک برسید
بر کشیدند ببالا چو درخت کدوم

بجوانی چو مرا باز نشد چشم خرد
شاید ار هرگز بر روز جوانی نروم

کرد لم نهر سوی حرص و هوا میل کند
در خور لعنت و نفرین و سزای تفوم

جامهٔ دین مرا تار نماندی و نپود
کر نکردی بزمین دست الهی رفوم

چون بخار خوم من از نم رحمت بچکید
بار و ر شد ز نم رحمت ان خار خوم

جز پرستندهٔ یزدان و ثنا کوی رسول
تا بوم هرگز بگرو ز نخواهم که بوم

و منه قدّس سرّه

اگر بر تن خویش سالار و میرم
ملامت همی چون کنی خیر خیرم

چه قدرت رود بر تن منت از این بس
که همچون تو من بندهٔ این چرخ پیرم

اسیرم نکرد این ستمکاره کهتی
چو این از رو جوی تن کشت اسیرم

چو من پادشاه تن خویش کشتم
اگر چند لشکر ندارم امیرم

بتاج و سر هر ند شاهان مشیّم
مرا علم و دین است تاج و سریرم

چه مر جاهلان را سوی خود بخوانند
نه بوی نبید و نه آوای زیرم

چه کار است پیش امیر م چو دانند
که گر مهر پیشم نخوانند نمیرم

بچشمم ندارد خطر سفله کهتی
بچشم خرد منداز بر اخطیرم

از ان پس که این سفله را از مود
بچاهش درون نوفتم گر بصیرم

حقیر است اگر ارد شیر است بزی من
امیر یکه من در دل او حقیرم

بنزد یک من نیست جز نیک شوره
اگر نزد او من نه مشکین عبیرم

بگاه درشتی درشتم چو سوهان
بهنگام نرمی بنرمی حریرم

چو من دست خویش از طمع پاک شستم
فزونی از این و از آن چون پذیرم

ز من تا کسی پنج و شش بر نگیرد
از او من دو یاسه مثل بر نگیرم

بجان خرد مند خویش است فخرم
شناسند مردم صغیر و کبیرم

هم از روی فضل و هم از روی نسبت
ز هر عیب پاکیزه چون تازه شیرم

ببار بلت و تاری ره مشکل اندر
چو خورشید روشن بخاطر منیرم

نظام سخن را خداوند و جهان
دل عنصری داد و طبع جریرم

ز کردون چو بر نامهٔ من بتابد
شناخواند از چرخ بهتر دبیرم

من از پاک فرزند آزاد کانم
نگفتم که شاپور بن اردشیرم

ندانم جز این عیب مر خویشتن را
که بر عهد معروف روزغدیرم

بدان است فخرم که جهال امت
بدانند دشمن قلیل و کثیرم

وز ان کشت بهره دل مرد دانا
کز و پست روشن بجان در ضمیرم

ز من سر کشند و نشکیفت از برا
سک از شهر سهراست و من نره شیرم

از برا نظیرم همی کس نیابد
که بر برای ان راهبر بی نظیرم

کنون رهبری کرد خواهند کورا
مرا زین قبل با فغان و نفیرم

چگونه بپیش من اید ضعیفی
که از شنک او شنک دارد خمیرم

ور امروز او هست بهتر چه باکه
که کرا و سمومر است من زمهریرم

نه اکه ای مانده در چاه تاری
که بر اسمانست در دین مسیرم

نه بس فخرم ان کز امام زمانه
سوی عاقلان خراسان سفیرم

چو من بر بیان دست خاطر گشایم
خرد مند کردن نهد ناگزیرم

چو تیر سخن را نهم پر حجت
نشانه شود ناصبی پیش تیرم

وله فی الحقایق والمعارف

کر تو ئی ایچ خرد ان مادرم
پس چرا تو د بکری من د بکرم

بس شکفتم کز چه باشد در جهان
با چنین بد مهر مهر مادرم

چونکه من پیرم جهان تازه جوان
کز نهز بن مادر بسی من مهترم

مشکلی پیش امد ستم بس عجب
ره نمیداند بدین در خاطرم

ناهمی بر من زمانه بگذرد
ناهمی من بر زمانه بگذرم

کرک مردم خوار کشت اینجهان
بنگر اینک کر نداری باور م

چون جهان می خورد خواهد مرا
باور ت ناید که من ان ناصرم

چون دگر گون شد همه احوال من
کر نشد دیگر بگوهر عنصرم

حسن و بوی و رنگ بود اعراض من
پاک بفکندان عرضها جوهرم

شهر غزان بودم اکنون روبهم
سرو بستان بودم اکنون چنبرم

لالهٔ بودم بنیسان خوب رنگ
تازه و اکنون چون بدی نیلوفرم

ان سپه مغفر که بر سر داشتم
دست شستم سال بر بود از سرم

کر شدم غره بدنیا لاجرم
هر جفائی را که بینم در خورم

کر ترا دنیا همیخواند بزرق
من دروغ و زرق او را منکرم

ان کند با تو که با من کرد راست
پیش من بنشین و نیکو بنگرم

فعلهای او ز من برخوان که من
مر ترا زین چرخ جائی نسپرم

ای مسلمانان بدنیا مگروید
من شمارا زو گواه حاضرم

با شما کر عهد بست ابلیس او
کر وفا یابید از او من کافرم

اینجهان بودای پسر عهدی دراز
هر سوئی یار و رفیق و رهبرم

رفته ام با او بنار یکی لبی
تا تو د بکر کفتئی کاسکندرم

زیر پای خویش بسپرد او مرا
من ره او نهز هر کز نسپرم

کر جهان با من ز کین خنجر کشد
علم و توحید است با او خنجرم

نیز از اینعالم نباشم بی حذر
کر جلالش بر فلک ساید پرم

افسر عالم امامت روز کار — حیدر کرار باشد بر سرم
فرّ او پر نور کرد اشعار من — گرت باید بنگر اینک دفترم
ای خردمندی که نامم نشنوی — زین خران کر هوشیاری نشمرم
ور بحال عام نادان هیچ‌ور — پاک دان هم بستر و هم چادرم
هیچ با بوبکر و با عمر لجاج — نیست نه امروز و نه روز محشرم
کار عامه است اینچنین ترفندها — نازموده خبره خبره مشکرم
آن همیگوید که سلمان بود امام — وین همیگوید که من با عمّرم
اینت گوید مذهب نعمان بهست — وانت گوید شافعی را چاکرم
گر نجزم هیچکس را از گزاف — همچو ایشان لامحاله من خرم
مر مرا بر راه پیغمبر شناس — شاعرم مشناس اگرچه شاعرم
چند پرسی بر طریق کیستی — بر طریق و ملّت پیغمبرم
چون سوی معروف معروفم چه باک — گر سوی جهّال امّت منکرم
گر بحجّت پیشم اید آفتاب — پیکمان بینی گر و روشن ترم
ظاهری را حجّت از ظاهر دهم — پیش عاقل حجّت عقلی برم
پیش دانا باستین دست جو — روی حق از کرد باطل بسترم
نیست بر من پادشاهی از ترا — مهر خویشم نیست مهری همسرم
گر تو را کردن نهم از بهر مال — پس خطا کرده است لابد مادرم
ای برادر کوه دارم در جگر — چون شوی غرّه که شخص لاغرم
بر ترا ز کردون کردانم بقدر — گرچه بکچندی بدین چاه اندرم
شخص خانه را یکی خوش منظر است — که ازان منظر بکردون بر پرم
مر مرا زین منظر خوب ای پسر — رفته کبر و مانده اینجا منظرم

منبر جان است شخصم کو شد از
پند من اکنون که من بر منبرم

وله فی الموعظة

اگر با خرد جفت و اندر خوریم — غم خور چو خر چند و تا کی خوریم
سزد گر خری دور باشیم از انکه — خداوند وسالار کاو و خریم
اگر خر همی کشت خاکی چرد — چرا مانه از کشت باقی چریم
چه فضل اوریم ای پسر بر ستور — اگر همچو ایشان خوریم و مریم
فرو سو نخواهیم شد ما همی — که ما بر سر کنبد اخضریم
گر از علم و طاعت برارم پر — از اینجا بچرخ برین بر پریم
بچرخ برین بر پرد جان ما — گر او را بخورهای دین پروریم
نه ایم ایدری ما بجان و خرد — و گر چند بکچند کاه اید ریم
بزنجیر عنصر ببستند مان — چو دیوانگان چون ببندانديم
بلی بند و زندان ما عنصریست — اگر چند ما فتنهٔ عنصریم
ببند ستوری درون نیستیم — نبینی که بر صورت دیگریم
نبینی که از بی تمیزی ستور — چو بی بر چنار است و ما بر وریم
چو عرعر نکو نسار ماند نه ایم — اگر چند با قامت عرعریم
چرا بنده شد مان درخت و ستور — بنا تا بکار اندرون بنگریم
سزد گر چو این هر دو مشغول خور — نباشیم از برا که ما بهتریم
سر از چرخ نیلوفری بر کشیم — بدانش که دانند و با فریم
بدانش رک مرگ و ز نگار جهل — ز تن بگسلیم و ز دل بستریم
ببیداد و بیداد کر نگرویم — که ما بندهٔ داد گر داور یم
اگر داد خواهیم در نیک و بد — بداديم معذور و راند رخوریم
چو بد خود کنیم از که خواهیم داد — مکر خویشتن را بداور بریم
چرا پس که ندهیم خود داد خویش — ازان پس که خود خصم و خود داوریم

بدست من و تو است نیک اختری — اگر بد بجوئیم نیک اختریم
اگر دوست دار پور نام نکو — چرا پس نه نام نکو گسترییم
همی سر و باید که خوانند مان — اگر چند خمیده چون چنبریم
نخواهیم اگر چند لاغر بویم — که فربه بداند که ما لاغریم
بیا تا بدانش بیکسو شویم — ز لشکر و گر چند از این لشکریم
بیائید تا لشکر از را — بخرسندی از کرد خود بشکریم
براثیم بر پایهٔ مردمی — مر این ناکسان را بکس نشمریم
بد شمن نمائیم روشن که ما — بد نیاوریم بر سر فتریم
از او سر فتریم ای پسر — که با شیعت آل پیغمبریم
بر یک ای پسر اندرون تشنه اند — همه خلق و ما بر لب کوثریم
تو ای ناصبی گر ز حد بگذری — ببیهوده گفتار ما نگذریم
پیمبر سر دین حق است و ما — از این نامور سر مطاعیم
اگر تو مر این قول را منکری — چنان دان که ما مر ترا منکریم
وگر تو بر این سر سری اوری — دگر شو بیاور که ما نا وریم
ز پیغمبر ما وصی حیدر است — چنین زین قبل شیعت حیدریم
ز فرزند او خلق را رهبر است — که ما بر پی و راه آن رهبریم
سر و افسر دین حق است و ما — چنین فخر امت بدان افسریم
اگر تو بآل نبی کافری — بطاغوت تو نیز ما کافریم
ملامت مکن مان اگر ما چو تو — بخیره ره جاهلی نسپریم
سپاس است بر ما خداوند را — که نه چون تو بد دین و بد محضریم
بغوغای نادان چه غره شوی — چه لافی که ما بر سر منبریم
ز یاجوج و ماجوج مان باک نیست — که ما بر سر سد اسکندریم
اگر سگ بمحراب اندر شود — مر انرا بزرگی سگ نشمریم

چه باک است اگر نیستمان فرش و قصر — چو در دین توانگر تر از قیصریم
ز هر پور در چشم دانا چو نرد — بچشم تو در خاک و خاکسریم
از اهل خراسان چگویند مان — که کوبند ما کاتب و شاعریم
اگر راست گویند گویند مان — همه راوی و ناسخ ناصریم

و منه ایضاً

ای بتن تیره گر شریفی و گردون — بسنهٔ گردونی و نبیرهٔ گردون
نیست بنسبت بس افتخار که هرگز — بسنهٔ گردون دون نبوده مگر دون
انکه شریف است همچو دون نه بتن کیست — از ره و موی است و استخوان و رخ و خون
گر تو شریفی و بهتر است ز تو خویش — چون تو پس خویش خود همی بخوری بون
بلکه بجان است نه بتن شرف مرد — نیست جسدها همه مگر کل سنون
تن صدف ستای پسر بدین و بدانش — جانت بپرور در او چو لؤلؤ مکنون
اهرون از علم شد سمیر بجهان در — کر تو بیاموزی ای پسر تو ئی اهرون
نیک و بد و دیو و پری فرشته و تکی را — سوی خرد مردمی است مایه و قانون
راه تو زی خیر و شر هر دو کشاده است — خواهی ابدون گرای و خواهی ابدون
دیو و فرشته بخاک و اب درون شد — دیو مغیلان شد و فرشته زیتون
داد کن ار نام نیک خواهی از یراک — عقل ترا هزل دشمن است چو هیون
چند بنالی که بد شده است زمانه — عیب و بدت بر زمانه چون فکنی چون
هر کز کی گفت این زمانه که بد کن — مفتون چونی بقول عامهٔ مفتون
توشدهٔ دیگر این زمانه همانست — کی شود ای بیخرد زمانه دگرگون
دل بیقین ای پسر خزانهٔ دین است — چشم تو چون روزن است بگوش چو هرون
کوهر دین چون در این خزانه نهادی — روزن و برهونش هرد و سخت کن اکنون

در نسخ بین قسم ضبط شده
ای نبس (نبس) پیچیده بر سر کژ نیفکن گردون
همچنین نبر و (نیاز) زمزمه زاده بر جون
ضبط و معنی نامعلوم

بون

بچه دان و روده گاو و گوسفند پاک نکرده پر
کوینه

اهرون

شخص حکیم بوده

هیون

بروزن و معنی افیون است

برهون

بمعنی دریچه است

روزن و برهون چو بسته کشت خیانت — راه نیابد بسوی کوهر مخزون
منکر سوی حرام و جز حق مشنو — تا نبرد در سوی دهن تو اهون
توبه کن از هر بدی که بر تنت ودین — جانت چو پیراهن است و توبه چو صابون
زنده بایند زندگان که چنین گفت — ابر دسنجانی چکونه ولی چون
هر که مر این آب را ندید در اینخاک — تشنه چو هاروت ماند و غرقه چو قارون
زنده نباشد حقیقتا نکه بمیرد — گرچه بخاک اندرون نباشد مدفون
زنده زما ای پسر نه این تن خاکی است — سوی پیمبر نه نیز سوی فلاطون
بلکه زمان زنده و شریف و سخنگوی — نیست مکر جان فرنجسته و میمون
زنده بآب خدای خواهی کشتن — تو نه بجیحون بمرده نه بسیحون
هر که بدین آب مرده زنده شد اورا — زنده نخواند مکر که جاهل و مجنون
مردم اکر ز آب مرده زنده بماند — خلق نمردی هکر ز بر لب جیحون
آب خدا آنکه مرده زنده بدو کرد — آن پسر بی پدر برادر شمعون
درد هن پاک خویش داشت مرا زا — وز دهنش جز بدم نیامد بیرون
اصل سخنها دم است سوی خردمند — معنی باشد سخن بدم شده معجون
کر بفسون زنده کرد مرده مسیحا — چون سخن خوب نیست سوی من افسون
کر تو بیاموزی ای پسر سخن خوب — خوار شود سوی تو خزانه قارون
کرچه عز بزاست زر را بدهد مرد — چون سخن خوب و خوش بیابد و موزون
بنکر بنکو که از ره سخن ادریس — چون بمکان العلی رسید زهامون
کفتهٔ دانا چو ماه نو بفزون است — کفتهٔ نادان چنان کهن شده عرجون
فضل طبرخون نیافت سنجد هرکز — کرچه بدیدن چو سنجد است طبرخون
فضل سخن کی شناسد آنکه نداند — فضل اساس امام و حجت مادون
طبع تو ای حجت خراسان در زهد — دُر همی در کشد برشته همیدون
چون دلت از بلخ شد بیمکان خورسند — پس چه فریدون بسوی تو چه فریرون

طبرخون
عناب است

فریرون
کسیکه روزکارش باز پس رود و به بخت باشد
مر خل
فریهون

ولوالجیه

واله فی الموعظة

ای ستمکر فلک انچه خواهد همی بمن — چون نکوئی که چه افتاده ترا با من
نرم کرد ستیم و نرد چو زیر دانه — قصد کردی که بخواهیم همی خوردن
اینکه شد زرد و کهن پیرهن جانش — پیرهن باشد جانرا و خرد را تن
عاریت داشتم این از تو تا بکچند — پیش تو بفکنم این داشته پیراهن
من ز حرب چو تو اهرمن کی ترسم — که مرا طاعت تیغ است و خرد جوشن
من دل از نعمت و از عز تو برکندم — تو دل از طاعت و از خدمت من برکن
زن جادوست جهان من نخرم زنرا — زن بود انکه مرا و ورا بفریبد زن
زرق انزن را با بپژن نشنودی — که چه اورد در اخر ببر بپژن
همچو بپژن بسیه چاه درون مانی — ای پسر کر تو بدو نیابدهی کردن
چون همی برده بپژن روی ای نادان — پس چکوئی که نبایست چنان کردن
صحبت این زن بد کوهر و بدخو را — کر بورزی تو نهرزی بیکی ارزن
صحبت او مخر و عمر مده زنهار ای — جز که نادان نخرد کس بتبر سوزن
طمع جانت کند کرچه بدو کابین — کنج قارون بنهی با سپه قارون
مر مرا پرس از این زن که مرا با او — شصت یا بیش کذشته است دی و بهمن
خوی او ای پسر این است که دانا را — نفرو شد هم جز مکرود دروغ و فن
کودن و خوار و خسیس است جهان خس — زان نسازد هم جز با خس و با کودن
خاصه امروز نبینی که همی ابدون — بر سر خلق خدائی کند اهرمن
بخز اسان در تا فرش بکستر داست — کرد کرده است از او عهد و وفا دامن
خلق را چرخ فروبخت نمی بینی — خس بمانده است همه بر سر پروبن
خویشتن دار چو احوال همی بینی — خیره بی رشته و هنجار مکش سوزن
زین خسان خیره چه جوئی چو همی بینی — که بترتب اندر هرکز نبود روغن

ایخسان

مر خل
بدهی

مخور

این خسان باد عذابند چو نادانان — باد ایشان مخور و باد مکن خرمن
دل بخبره چه کنی شک چو آگاهی — که جهان سایهٔ ابر است و شب ابستن
اینجهان معدن رنج و غم و تاریکی است — نور و شادی و بهی نیست در این معدن
معدن نور بر این کنبد پیروزه است — که چو باغی است پر از لاله و از سوسن
گر بشب بنگری اندر فلک و عالم — بر سرت کلشن بینی و تو در کلخن
تو مر این کلخن بی رونق تاری را — جز که از جهل نه بنگاشته کلشن
مسکن شخص تو است این فلک مسکین — جانت را بهتر از این نیست یکی مسکن
اندر این جای سپنجی چه نهادی دل — آب کوبی همی ای بیهده در هاون
کت بکفته است که اندیشه مدار از دشمن — تست تن بدکنش ایجاهل
هم شادی و طرب جوید و مهمانی — که بیارندش از این بوزن و آن برزن
کو بداز عمر و ز شادی چه بود خوشتر — مکن اندیشه زفردا بخور و بشکن
لیکن این نیست روا گر تو همی خواهد — این تن کاهل بیحاصل مرد افکن
چه کنی دنیا بی دین و خرد زیراک — خوش نباشد بی نان زیره و اویشن
مرد بیدین چو خر است ار تو نه مردم خری — چوخران بید بن شور و ز نرو شان مدن
خری اموخت انکس که همی گفت که همیشه شکم و معده همی آکن
نیک بندیش که از بهر چه اورد ترا — انکت اورد در این کنبد بی رودن
چشم و گوش و سخن و عقل و زبان داد ترا — بر مکافاتش دامن بکمر در زن
ان کن از طاعت و نیکی که نداری شرم — چون ببینیش در ان معدن پاداشن
پیش از ان کت بشود شخص پراکنده — بیخ تخم بد و بد بر کن و بد پراکن
بسکه بگذشت جهان بر تو و جز عصیان — سوی تو نامد و نگذشت بپیرامن
از بد کرده پشیمان شو و طاعت کن — خیره بر عمر گذشته چه کنی شیون
سخن حجت بشنو که همی بافد — نرم و با قیمت و نیکو چو خز ادکن

مخور
پنداشتن

دن
امر است بمعنی رفتن بشتاب و بکر

پاداشن
بمعنی جزا و پاداش است

سخن حکمتی و خوب چنین باید
صعب و بایسته و در نا فته چون آهن

ومنه فی النصیحة

رجان مرار و ان مسکین — دانکه چه کرد دوش تلقین
کفتا چو ستور چند خسبی — بندیش یکی ز روز پیشین
بنکر که چه کردهٔ بحاصل — زین خوردن شور و تلخ و شیرین
بسیار شمرد بر تو کردون — اذار و دی و تموز و تشرین
بنکر که چو شنبلید کشته است — ان لالهٔ ابدار و رنکین
وان عارض چون خریچینی — کشته است نفام و زرد و پرچین
شاهین زمانه قصد تو کرد — بر بایدت این نفایه شاهین
تنین جهان دهان کشاده است — پرهیز کن از دهان تنین
جان و تن تو دو کوهر آمد — یکی ز برین یکی فرودین
بر کوهر خانکی ببخشای — بخشای بر ان غریب مسکین
رفتند بجمله یار کانت — ببیج تو راه را هلاهین
نو کشته کهن شود علی حال — ور نیست مکو که کوه شروین
ان کودکی چو انکبین شد — وامد پیری ترش چو رخبین
این نکته همه دکر شد — تو نیز بجان دکر کن این
بالین سر از هوس تهی کن — بر بستر دین بهوش بنشین
زین صورت خوب خویش بندیش — با هفت نجوم هیچ پروین
چشم و دهن و دو بینی و کوش — پروین تو است خود همی بین
این صورت خوب را نکهدار — تا نفکنیش بقعر سجین
غافل منشین ز دیو و بر خوان — بر صورت خویش سورة التین

نفام
تیره و درشت

نفایه
تیره و تاریک

تنین
اژدها است

بیج راه
تدارک و تهیه اسباب سفر است

شروین
و مخفف شهروان است

رخبین
دوغ ترش است و قراقروت را نیز گفته

زی حرب تو آمده است دیوی — بد فعل تر از همه شیاطین
آن این تن تو است زو حذر کن — وز مکر و فریب او بیفرین
زین دیو نکال اگر ستوهی — بر مرکب دینت برفکن زین
از عهد و وفا زه و کمان ساز — وز فکرت و هوش تیر و زوبین
یاری ندهد تو را بر این دیو — جز طاعت و حبّ آل یاسین
کرد دل خود زدوستیشان — برد پوحصار ساز پرچین
در باغ شریعت پیمبر — کس نیست جز آل او دهاقین
زین باغ نداد جز خس و برگ — دهقان هر کز بدین مجانین
زیرا که خرند و خر نداند — مر عنبر و عود را ز سرگین
بشتاب و بجوی راه این باغ — کر نیست مکر بچین و ماچین
تین و زیتون ببین در این باغ — وان شهر امین و طور سینین
ایجان تو را بباغ دهقان — از علم و عمل جمال و تزیین
در باغ شو و کنار پر کن — از دانه و میوه و ریاحین
برگ و خس و خار پیش خر کن — شمشاد و سمن تو را و نسرین
بر حدّ شناس تا نباشی فتنه — بر سخت است آن سخن ز شاهین
فرعون لعین بی خرد را — بر موسی دور خویش مگزین
مشک تبتی بپشک مفروش — مستان بدل شکر تبرزین
با لبنت اگرچه خوب و نرم است — سر چیره منه بزیر بالین
کوئی که فلان فقیه گفته است — آن فخر امام بلخ با ئین
کاینخلوق خدای را ببیند — بر عرش بروز حشر همکین
وانکو نه بر اینطریق باشد — او کافر و را فضی است بیدین
ای تکیه زده بدین در ار جهل — بر خیره شده عصای بالین
من پیش رو ترا نکویم — چیزی که فزایدت ز من کین

سخت
بفتح سین و ضم آن بمعنی سنجیدن و وزن کردن است بر آن

تبرزین
نمک کوهر است

لیکن رود این مرا همانا — کاشتر نکشم بکار ره چوبین
ای حجت بقعهٔ خراسان — باد بو مکن جدال چندین
در دولت فاطمی بپا کن — دیوانت بشعر حکمت آکین
تا نور بر آورد ز مغرب
تا ویل نماز بامداد ین

در مدیح حضرت ولایتمآب گوید

چرا خاموش باشی ای سخندان — چرا در نظم ناری در و مرجان
اگر مرکب حکمت سواری — چرا تا ئی سوی میدان مردان
جهان را دیدهٔ وا نمودی — شنیدی کفتهٔ تازی و دهقان
بعلم هندسه سر بر کشیدی — بسند و هند و اطراف خراسان
بهنکام شمارت عالم کون — بزیر فکر همچون یک سپندان
بشرق و غرب از اهل این صناعت — کو اداری بر این دعوی فراوان
کنون شادی که مانی مرده مانزا — کنون باید که فخر آری بر اقران
که کرد از خاطر خواجهٔ مؤیّد — در حکمت کشاده بر تو یزدان
کسی را کش بشاگردی نشاید — بشاگردی نشایند اوستادان
هر انکو را ببیند روز مجلس — ببیند عقل را سرد و کر بیان
شب من روز رخشان کرد خواجه — ببرهانهای چون خورشید رخشان
سوی من خوار شد مر را طبیعی — ازان پس کم چشانید آب حیوان
ز کوشهٔ منظر او بنگریدم — بزیر خویش دیدم چرخ کردان
مرا بنمود حاضر هر دو عالم — بیکجا مالک و رضوان بدیدم
بیکجا مالک و رضوان بدیدم — نشسته در برم فردوس و نیران

مرا گفتا که من شاکرد اویم
اشارت کرد انکه سوی رضوان

بدیدم هشت در یکجا ببسته
گشاده هفت در بر یکدگرشان

زهر در کاندر او خواهی شد اول
مرا گفتا گزو تا بادت فرمان

بپرسیدم ز خواجه شرح اینحال
سر قصه مرا بنمود و پایان

مرا گفت این خداوند زمان است
که بگزیدش خدای از انس و از جان

بزیر پای فرمان بسپرم من
از این پر نور اشارت اوج گیوان

همی تا زنده ام توفیق خواهم
بمدح این بهترین انسان زیزدان

بمدح گوهر تاج رسالت
بمدح مفخر جنّی و انسان

خلایق خاک و او ابر بهاری
ضمایر چون شب او روز رخشان

بباغ دین از او سوسن شگفته
ز بن برکنده بیخ خار عصیان

ز فرعونان و جبّاران کیتی
کجا هستند در آباد و ویران

بجهت بر نهاده داغ او این
بکردن در فکنده طوق اوان

میان عالم علوی و سفلی
باستادن نه کاری هست آسان

بفعل اوردن از قوّت خرد را
باحمد داد فرمان فرد رحمان

بیاری خواست بر حمل نبوّت
علی را سیّد سادات دو جهان

علی و مصطفی را کرد نادی
حدیث آدم و حوّا فرو خوان

از این دو نسل باقی را سبب دان
چنانکه نسل فانی را از ایشان

و له قدّس سرّه

ای شده مشغول بکار جهان
عزّه چرائی بجهان جهان

نیک جهانی تو بپندیش نیک
سخره کرفته است ترا اینجهان

از پس خویش بد و اندهمی
که سوی نور و نوروزی خوان

کر تو نه دیوی بهم عمر خویش
از پس این دیو چرائی دوان

پیش تو در مهر ود او کینه ور
تو ز پس او چه دوی شادمان

هیچ نترسی که ترا این نهنك
ناکه بکروز کشد در دهان

کرت بمغز اندر هوش است و رای
روی بکردان زدروغ زبان

انرث هر روز بفردا دهد
وعدهٔ چیزیکه نباشد چنان

پیر شدت بر غم و سختی و رنج
بر طمع راحت شخص جوان

بر تو بامید همی روز بروز
چرخ و زمان میشمرد سالیان

دشمن زشت ای پسر این روزگار
نیست بتو در طمعش جز بجان

کژدمی دارد بسی از بهر تو
کرده نهان زیر خز و پرنیان

ای شده غرّه بجهان زینهار
کاینمن بنشینی از این بد نشان

تو بدر او شده ز نهار خواه
دشنه همی مالدت او بر فسان

چون تو بسی خورده است این ازدها
هان بحذر باش زدندانش هان

نامهٔ شاهان عجم پیش خواه
بکره و بر خود بتأمّل بخوان

کوث فریدون و کجا کیقباد
کوث خجسته علم کاویان

سام و نریمان کو و رستم کجاست
پیشرو لشکر مازندران

بابك ساسان کو و کو اردشیر
کوست نه بهرام نه نوشیروان

اینهمه با خیل و حشم رفته اند
نه رمه مانده است کنون نه شبان

رهکذر است این نه سرای قرار
دل منه اینجا و مرنجان روان

ایزد زی خویش همی خواندت
ایشده فتنه بزمین و زمان

چند چپ و راست بتابی ز راه
چون بروی راست در این کاروان

چند ربودی و ربائی هنوز
توشه در این ره ز فلان و فلان

باك ندارد که در این بزرگراه
که بفروشی بدل زعفران

فردا از این خواب چو اکه شوی
سود ندارد ت خروش و فغان

چونکه نهند پشی از انروز جمع
کانجا باشند کهان و مهان

انجا انروز نکهردت دست
نه پسر و نه پدر مهربان

زهر کناهان کران و وبال
ست شدت کردن و پشیمان

خره چه کوئی تو که بادی است این
در شکم و پشت و میانم روان

نیست مرا وقت ضعیفی هنوز
بشکندش این شکم و بادیان

روی نخواهی که بقبله کنی
ثات نخواهند چو تخته ستان

جز بکه باز پسین دم زدن
از تو نجنبد بشهادت زبان

چونکه بپرهیز و بتوبه سبک
نفکنی از کردن بار کران

تا تو یکی خانهٔ نو ساختی
ساخته شد سایهٔ بیخانمان

در سپه جهل صبی تاختی
اکنون یکچند کران کن عنان

دیو قرین تو چرا کشت اکر
دل بکمان نیست ترا بر قران

کر بکمانی ز قران کریم
خود ببری کیفر از این بد کمان

سود ندارد ت پشیمان شدن
چون شود انروز نکمانت عیان

جان تو از بهر عبادت شده است
بسته در اینخانهٔ پر استخوان

کان تو است این تن و طاعت کهر
کوهر بیرون کن از این ثیره کان

جانت سوار است و تنت اسب او
جز بسوی خیر و صلاحش مران

خود سپس ار زوی تن مرو
چون خرهٔ نر زپس ماکیان

کشتی دریا و تنت کشتی است
عمر تو باد است و تو بازارکان

اینهمه مایه است که کفتم ترا
مایه ببادا نرچه دهی رایکان

ای پسر خسرو حکمت بکوی
ثات بود طاقت و توش و توان

ای بخراسان در سیمرغ وار
نام تو پیدا و تن تو نهان

در سپه علم حقیقت تو را
تیر کلام است و زبانت کمان

روز و شب از بحر سخن همچنین
در همی جوی و همی برفشان

خره
خروس است

تا زتو میراث بماند سخن
چون بروی زین سفر جاودان

خیز و بفرمان امام زمان
برکش در بحر سخن بادبان

وله ایضاً

کمیت زبان را ضمیر است میدان
سوارش چه چیز است جان سخندان

خرد را عنان ساز و اندیشه را ران
براسب زبان اندر این پهن میدان

بمیدان دین اندر اسب سخن را
اکر خوب چابک سواری بکردان

بمیدان تنک اندرون اسب کرته
نکر تا ننازی بپیش سواران

سواران تازنده را تازیانه بنکر
در این پهن میدان زنازی و هفتم

عرب بره شعر دارد سواری
پزشکی کزیدند مردان یونان

ره هندوان سوی نیرنک و افسون
ره رومیان بازی حسابست و الحان

مصور بکار است مر چینیان را
چو بغدادیان را صناعات الوان

یکی باز داند کران را ز ارزان
طراز بدن اب و تقدیر بنیان

طلب کردن جای و تدبیر مسکن
سواران جلدند و مردان فراوان

در این هر طریقی که بر تو شمردم
زمین را بپیمود باید بپنکان

که دانست از اول چکونی که اید ون
همی روشنی ماه و برجیس و کیوان

که دانست کز نور خورشید کیرد
سناده است در یا و کوه و بیابان

که دانست کاندر هوا بی ستونی
صد و شصت بار است خورشید تابان

که دانست چندین زمین با مساحت
از اول بنا نبر نهر خایسک و سندان

که کرد اول الهنکری چون نبوده است
حرارت براندر ترکیب انسان

که دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله
فرژ باید از چین و از روم و الان

پزشک

بروزن سرشک
طبیب و جراح را
کویند براه

پنکان

با کاف فارسی هر کاسه
و پیاله را کویند و طاس
مسی که تا از آن سور اخ
کنند باشند و در آب نهند
تا ساعات شب و در ساعات
روز آب کنند

فرژ

کیاهی است تلخ برای رفع زخم
و پیچش شکم نافع است

الان

رازیانه است که باریان
کویند براه

که بود انکه او ساخت شنگرف رومی
زکوکرد سرخ و زسیماب لرزان

که دانست کافرین شود در روشنائی
بچشم اندر از سنگ کوه سپاهان

که بود انکه بر سیم فضل او نهاده است
بزرگ اینچنین کرد او را بکیهان

که بود انکه کمتر بگفتار او شد
عقیق یمانی ز لعل بدخشان

اگر جانور زان عزیز است بر ما
که بسیار نفعی است مار از جوان

همی خویشتن را نبینیم نفعی
نه در سیم و زر و نه در درّ و مرجان

در اینها بچشم دلت ژرف بنگر
که این را بچشم سرت دید نتوان

بدرمان چشم سر اندر بماندی
یکی چشم دل را بکن نیز درمان

ز چشم سرت کر نهانست چیزی
نماند ز چشم دل انچیز پنهان

نهان نیست چیزی ز چشم سر و دل
مگر کردکار جهان فرد سبحان

خرد هدیهٔ اوست در ما که ما را
بفرمان او شد خرد جفت با جان

یکی کوهر است او و دل و جان ما کانش
بلی مر خرد را دل و جان سزدکان

خرد کیمیای صلاح است و نعمت
خرد معدن خیر و عدل است و احسان

بفرمان کسی را شود نیک بختی
بد و جهان که باشد خرد را بفرمان

نگهبان تن جان پاکست لیکن
دلت را خرد کرد بر جان نگهبان

بزندان دنیا درون است جانت
خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان

خرد سوی انسان رسول نهانی است
بدل در نشسته بفرمان پزدان

همیکوید اندر نهان هر کسی را
که چون ان چنین است و این نیست چونان

از اغاز چون بود ترکیب عالم
چه چیز است بیرون از اینچ خرد دان

اگر کرد این چرخ کردان تو پوئی
هی جایکاهی است بیحدّ و سامان

چکوئی در انجای کرندهٔ کردون
روان است یا ایستاده بدین سان

خدای جهان انکه نابوده داند
خداوند ابغالم ابادو ویران

چرا افرید اینجهان را چو دانست
که کم بود خواهد ز کافر مسلمان

خرد کر رسول خدای است نزدیک تو
چه خوانده است بر تو در این باب برخوان

از این در بیرهان سخنکوی با من
نخواهم که کوئی فلان کفت و بهمان

کر این علمها را ابا نند قومی
تو نیز ای پسر مردمی همچو ایشان

بیاموز اکر چند دشوار ترا بد
که دشوار از اموختن کشت اسان

بیاموز از ان کش بیاموخت ایزد
سر از کرد غفلت بدانش بپیشان

بیاموز تا همچو سلمان بباشی
که سلمان از اموختن کشت سلمان

ز برهان و حجّت سپر ساز و جوشن
بمیدان مردان برون مای عریان

بمیدان حکمت بر اسب فصاحت
مکن جز بتنزیل و تاویل جولان

مدد یابی از نفس کلّی بحجّت
که جوئی بدل نصرت اهل ایمان

نبینی که پولاد را چون ببرّد
چو صنعت پذیرد ز حدّاد سوهان

تو را نفس کلّی چو بشناسی اورا
نکه دارد از جهل و عصیان و نسیان

بر انسان که رنکین کل و یاسمین را
نشانده است دهقان بر اطراف بستان

کل از نفس کل یافتست ان عنایت
که تو خوش منش کشتهٔ ز ان و شی دان

ز زر و سیم و کوهر شد ارکان عالم
چو پیوسته شد نفس کلّی بارکان

اکر جان نبودی بسیم و زر اندر
بصد من درم کس ندادی یکی نان

بزی ظفر جوی بر خصم جاهل
که که را بزی کند پست باران

سخن چون حکیمان نکو کوی و کوته
که سحبان بکوته سخن کشت سحبان

نبینی که بدر بهد صد من زره را
بدان کوهتی یکدرم سنک پیکان

خرد را بایمان و حکمت بپرود
که فرزند خود را چنین کفت لقمان

چو جانت قوی شد بایمان و حکمت
بیاموز ی انکه دانهای مرغان

بکویند با تو همان مور و مرغان
که کفتند از این پیشتر با سلیمان

در این قبّهٔ ای کوهر نا مرکّب
ز بهر چه کرده است یزدان مهمان

تو را ابر کرزندکان زمینی
چکوئی ز بهر چه داده است سلطان

وشی

جامه حریر و ابریشمی را کویند و اطلس وشی منسوب ببلدی است که از او وشی نامند

حکیما زبهر تو شد در طبایع
جواهر نراز بهر ایشان پریشان

زبهر تو شد مشک و کافور و عنبر
سیه خاک در زیر زنگاری ایوان

ترا بر جهانی جز این پر عجایب
که پیداست ایجاد لیل است و برهان

جهانی است آن پاک و پر نور و راحت
تمام و مهیا و بی عیب و نقصان

اثرهای اغالم است اینکه کردی
در این شک زندان تو شادان و خندان

اگر نیستی آنجهان خاک تیره
شکر کی شدی هرگز و عنبر و بان

بامید اغالم است ای برادر
شب و روز بیخواب و بار و نزه زهبان

مکان نعیم است و جای سلامت
چنین کفت یزدان فروخوان ز فرقان

کر از آنبیی همچو عامه
سزای فسار و نواری و پالان

نکر تات نفریبد ای پور دنیا
حذر دار از این دیوهای پیرهان

از این دیو تعویذ کن خویشتن را
سخنهای صاحب جزیرهٔ خراسان

چنین چند کردی در این کوی کردم
کزین کوی کردان شدت پشت چوکان

بچنکال ودندان جهان را کرفتی
ولیکن شدت کند چنکال ودندان

کنون زانچه کردی وخوردی بتوبه
همیکن ستغفار و میخور پشیمان

ازین چاه برشو بسوی لان دانش
بیکسو شو از زجر عصیان

وله قدس سره

برجستن مراد دل ای مسکین
چوکانت کشت پشت و رخسار چین

بسیار تاختی بمراد اکنون
زین مرکب مراد فرو نه زین

تا کی کشی بناز و کشی دامن
دامن زناز و ناز کشی در چین

یاد آمد ایچ آنچه منت کفتم
کاین مرد و کبن کشند زنادان کیز

از صحبت زمانهٔ بی حاصل
حاصل کنون بیار چه داری هیز

سوزان
نام کوهیست در هرات و در بلندیرا نیز کویند

دنیا و دین شدند ز تو زیرا
دنیا نیافتی و نجستی دین

زیبا بدین شده است ترا دنیا
آن را بجوی آکرت بباید این

زیبا بدین شود ت جهان زیرا
زیبا بپرّ تیز شود شاهین

دین بوی عنبر است و جهان عنبر
بی بوی خوش چه عنبر و چه سرکین

دنیا عروس وار بسیار اید
پیشت چو یافت از تو بدین کابین

پرچین شود ز مرد رخ بیدین
چون کرد خود کنی تو ز دین پرچین

دلسوز چند بود همی خواهی
خیره بر این خسیس تن ای مسکین

زندان جان نشست تن ای نادان
تا مار کار او چه خوری چندین

تنین نشست تنت حذر کن زو
زیرا بخورد خواهدت این تنین

تو بر مراد او بچه میتازی
کاهی بچین و کاه بقسطنطین

بنکر که چیست بسته در این زندان
زندان روان بچیست چنین این طین

بنکو ببین که روی کجا داری
بکسو بکن ز چشم خرد کونین

بکزین طریق حکمت و مرتن را
بردین پذیر و جان و خرد بکزین

نیکو نکرد در این که نکو ناید
ان کوه قاف جغد لنه را بالین

کر نیست مست مغرت بشناسی
زر مجرّد از در هر سروین

جستی بسی ز بهر تن جاهل
سقمونیا و تربد و افسنتین

از خر بدین شده است جدا مردم
شین را سر نقطه کرد جدا ازسین

دل در نشاط بسته و تن داده
کاهی بمهر و کاه بفر و ردین

کفتی مکر که دور نیابد شد
زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین

اخر وفا نکرد جهان با تو
بر انکبیت ریخت چنین غسلین

این بود خوی پیشین عالم را
کی باز کردد او ز خوی پیشین

واکنون ز خوی او چو شدی آکه
بردم بجان خویش بکی یاسین

کندی مکن بکن چو خردمندان
صفرای جهل را بخرد تسکین

زبن دیو بیوفا چو شدی نومید
اکنون بکرد امن حور العین

بر تخت علم و حکمت بنشانش
وز پند کوشوار کنش زرّین

علم است کیمیای همه شادی
ابدون همی کند خرد م تلقین

با نور ماه شب نبود تاری
با علم حق دل نبود غمگین

مستاسخن مکوی ناسخته
زیرا سخن نزاست و خرد شاهین

کز کوهر سخت همی باید
از دین چراغ کن ز خرد مستین

انکه یقین بدان که برون اید
از کوه تن بجای گهر پروین

کرد مرشود خرد بدل سندان
شمشاد از او برون دمد اندر حین

اشعار زهد و پند بسی گفتاست
این نیره چشم شاعر روشن بین

ان خوانده بخوان سخن حجّت
رنگین برنگ معنی و پند اکین

کرد مر نماز شعرش برخوانی
روح الامین کند مر پشت امین

حجّت بشعر زهد و مناقب خر
برجان را فضی نزند ره بین

و منه ایضاً

زمن معزول شد سلطان شیطان
ندارم نیز شیطان را بسلطان

سرم زو پرش ندارم مرمرا چه
اگر بر برد شیطان سر بسر طان

همیدانم که کرفربه شود سگ
نخواهم خورد شاید زو نه بریان

نکوید کس که ناکس جز بچاه است
اگرچه بر شود ناکس بکیوان

بمهمانیش نایم زانکه ناکس
بخواند بمنت پشت مهمان

کرا و از در و مرجان کنج دارد
مرا در جان سخن در است و مرجان

ورا و را کان و زر بیکران است
مرا نیکو سخن زیر است و دل کان

بباب روی اگر بی نان بمانم
بسی بهتر ز انکه خواهم نان ز نادان

بنانش چون من از خویش بدهم
چو ابر شد من از انکه چون خورم نان

خطا کفته است نزی من هر که کفته
که مردم بنده مال است و احسان

که بنده دانشند این هر دو نیران
ز بهر دانش ایاد است کیهان

زدنیا روی زی دین کردم ابراک
مرا بس دین جهان چکه بود و زندان

برون کرده است زایران دیو دین را
زبید بنی چنین ویران شد ایران

مرا پور از دین ملکی است در دل
که ان هرگز نخواهد کشت ویران

جهان خواری نورد است ایخردمند
نکه کن تا بد ابدت بر هان

جهان چون من در ثم کردم براو روی
سوی من کرد روی خویش خندان

بدل پر صبر کشتم تا بمن بر
چو بر ابوب زر بارید باران

طعام ذلّ و خواری خورد باید
کسی را کش برارد از زندان

بروی تیز شمشیر طمع بر
زخور سندیت باید ساخت سوکان

رسن در کردن توزان طمع کرد
طمع بستاست پای با ز پسّان

کسر اکز طمع جنبید علّت
ندانند کردنش سقراط درمان

طمع پالان بار منّت امد
تو ماندی ز بر بار و ز شت پالان

اکر سهل است و اسان بر تو بر من
کشیدن بار و پالان نیست اسان

من ان دارم طمع کاین دل طمع را
ندارد در د و عالم جز بیزدان

چو پاس دل و فا کرد این طمع را
کرفتم نیکبختی را کریبان

کنم نیکی چو نیکی کرد با من
خدا و ند جهان داد ار سبحان

همی تا در تنم ارکان و جانست
بنیکی کو شد از من جان و ارکان

چرا خوانم چو فرقان کردم ازبر
بجای ختم فرقان مدح دهقان

چرا کویم چو حق و صدق دانم
کر هوش است خره زور و بهتان

چو ره نزی شمرد بن اموخشندم
نتانم رفت سوی دشت عصیان

ز دیوان نرزق و دستانشان نخرم
چو نر بر دست من هشتش سلیمان

وراسانی وسود خود بجویم
زیان با فلان و رنج بهمان

بدان را از بدیها باز دارم
وکرنی خود بنا بم راه از ایشان

نکویم زشت و بد را خوب و نیکست
کزان نفرو شم انچه ان باشد زیان

بنیکی باشم و هرگز نباشم
مجز بر نیک ناکردن پشیمان

لواطه باز ناکار ستور است
نکهبان تنم هم زین و هم زان

ندزدم چیز کس کان کار موش است
زیان کردن مسلمان را زپنهان

یکی میزان کز بدم بس شکفتی
کزان به نیست میزانی بجزان

نگویمت انچه نتوانم شنودن
مرا اسلام حق انست و ایمان

مسلمانم چنین بی رنج از انم
چنان دانم چنین باشد مسلمان

توای غافل یکی بنگر در انخلق
که می ناخورده کشتستند مستان

کرا بر زد عدل فرموده است چون است
چو بید از بار عدل انخلق عریان

بدانش کر نکو خود بنگری نیست
بدست جملکی جز بند و دشنان

زه ای ابلیس کردی سخت سوگند
براین کاوان و بر تو نیست تاوان

توشاگردان ببی داری در این دور
بعذر از خویشتن بر من فراوان

نهال شومی و تخم دروغت
نروید جز که در خاک خراسان

ترا انخانه یکسر غلتکاه است
بغلتاسان در او و کرد بفشان

زمن و ز اهل دین مبشت اخالی است
بیفکن کوی و هین بگذار چوگان

بده دینار طنبوری بخری
بدانکی کس نخرد جمع فرقان

خراسان زال سامان چون تهی شد
همه دیگر شده است احوال و سامان

ز لبس دستان و بیدینی بمانده است
بزیر دست قومی زبردستان

بصورتهای نیکو مردمانند
بسیرتهای بد کرگ بیابان

بپیکان من عزیب و خوار و تنها
از اینم مانده بر زانو نخذان

کر این روزان روزکار و من بغفلت
همی بیچم در او افتان و خیزان

بطاعت برد باید اینجهان را
که کوید کاینجها نرا برد نتوان

بفرمانهای یزدان تا تو باشی
بباید مرترا کیتی بفرمان

بجسم از بهر نان و جان واشی
بروح از بهر خلد و روح و ریحان

بکوشش میتوان سلمان شد اری
توئی سلمان اکر کوشی تو چندان

بجای انچه من دیدستم امروز
سلیم است انچه دی دیده است سلمان

بپیکان لاجرم در دین و دنیی
مکانت یافتستم پیش از امکان

مرا کر قوم بی رحمان براندند
بجود و رحمت و اقبال رحمن

بدنیا در نه درویشم نه چاکر
بدین اندر نه کمراهم نه حیران

خداوند زمان و قبلهٔ خلق
مرا پشت است و حصن از شر شیطان

مرا حسان او خواند از ابراک
من از احسان او کشتم چو حسان

مرا مرغی سیه سار است و کل خوار
کهر بار و سخندان در قلمدان

مرا دیوان چو درج در ازان است
بخوان دیوان من بر جمله دیوان

که ایات قران و شعر حجت
دل دیوان بسنبد همچو پیکان

چو شعر من بخوانی دوست و دشمن
ترا سجده کند خندان و کریان

در نصیحت کوید

یک مثل بشنو بفضل مستعیر
پاک چون ماء معین از بو معین

چون بهشت کی شود پر نور دل
تا در او ناید بحکمت حور عین

دل بحور العین حکمت کی رسد
تا نکرد د خالی از د پو لعین

دل خزینهٔ علم و دین امد ترا
نیست بر ترکوهری از علم و دین

مکر دیوان و هوسها را منه
در خزینهٔ علم رب العالمین

جان تو بر عالم علوی رسد
چون کنی مر علم را با جان عجین

روی مصرع

بسنبد

وراخ کند

راستی را داد دین را راستین
ابنچنین باید که باشد وان چنین

کرم و سرد و خشک و تر چو راست شد
راستی شان کرد شهر و انکبین

راستی با علم چون همره شدند
این ازان پیدا بباشد ان ازین

علم را فرمود جستن چون رسول
جست باید را نباشد جز بچین

راست گوئی مقتدای علم اوست
همچنین گفته است امیر المؤمنین

خوب گفتاری بکن با هر کسی
تا برون اهنجد از دل رنج و کین

مر سخن را کند مین و چرب کن
کر نداری نان چرب کند مین

خوبگوئی ای پسر بیرون برد
از مهان ابروی دشمنت چین

یارت را شکر چشان وعده کنی
کرت سنگ است ای پسر در آستین

مر مرا ان ده که بستانی همان
کاه چونی کور و کاهی را ستیز

از قرین بد حذر باید ت کرد
کز قرین بد بپالاید قرین

در نبد پدستی که بی قیمت شود
چون ببیند ایش باچیزی مبین

اسیائی نرود کرد استاین فلک
زو نشاید بود شاد و نی حزین

در درد و کبتی نیست چیزی جز خدا
در زمان و در زمکان و در مکین

کر مسلمانی بدین اندر بر و
بر سبیل و راه سید المرسلین

برره ان رو بدین کت افرید
خود برای خویش دینی ما فرین

تو براین دنیا بناد انی کران
بر تنت نفرین کند جان افرین

از محمد عار اگر ناید ترا
چون کنی هنگام امامی به کرین

خشم را در دل مدار ابر اگر خشم
زهر دامن در بلاد ارد دفین

چون پشیمانی خوری از تخم خشم
خود مکار این تخم و زاو این بر مچین

پار سائیرا که ازاری است جفت
شخص دیرا ان شمال است این بمیز

کر بخواهی کت نیازارد کسی
بر سر کنج کم ازاری نشین

خوی نیکو را حصا خویش کن
ور قناعت بر سرش زن زورفین

زورفین

صفحه ایست که بر چهار چوبه وصندوق و امثال ان زنند و زنجیر دران اندازند و قفل کنند برای

نازنین جان را کن ای نادان بعلم
تن چه باشد کر نباشد نازنین

چون از اینجا جان تو فربه شود
تن چه فربه چه نزار اندر زمین

روز بان از هر دوان کوتاه کن
چون همی نفرین ندانی زافرین

پند از هر کس که گوید گوش دار
کر مثل طوغانش گوید یا تکین

مشک چون افتد ببوید هر کسی
کر چه از سرگین فزاید یاسمین

پند خوب و شعر حکمت را بدار
یاد کار از بومعین ای مستعین

ومنه قدس سره

که پرسد زین غریب خوار محزون
خراسان را که بی من حال تو چون

همیدونی که من دیدم بنوروز
خبر بفرست اگر هستی همیدون

در خانت همی پوشند مبرم
همی بندند دستار طبرخون

نقاب چینی و رومی بنهسان
همی بندد صبا بر روی هامون

نثار ارد عروسان را بستان
ز کوهرهای الوان ماه کانون

همی سازند تاج فرق نرگس
بزرّین حقه و لؤلوی مکنون

کرایدونی وایدونست حالت
شبت خوش باد و روزت نیک و میمون

مرا باری دگر کون است احوال
اگر تو نیستی بی من دگر کون

مرا بر سر عمامهٔ خزّ اد کن
بزد دست زمان خوش خوش بصابون

مرا رنگ طبرخون دهر جافی
بشست از روی بهر باب زریون

ز جور دهر الف چون نون شد سیم
ز جور دهر الف چون نون شود نون

مرا دونان ز خانمان براندند
کروهی از نمازخویش ساهون

خراسان جای دونان شد نگنجد
بیک خانه درون ازاده بادون

ندانند حال و کار من جز انکس
که دونانش کنند از خانه بیرون

مرثیه
بی تو

بیرم

پارچه لطیف سفید رنگ

زریون

بمعنی زرد رنگ آمده

همانا خشم ایزد بر خراسان — براین دونان بباریده است کردون
که او باشی همی بخان و بیمان — در او امر و نزخان کشتند و خاتون
بران تربت که بارد خشم ایزد — بلاور وید نبات از خاک مسنون
بلاور وید نبات اندر زمینی — که اهلش قوم هامانند و قارون
نبات پر بلاغز است و قبچاق — که رستستند بر اطراف جیحون
شبیخون خدای است این بر ایشان — چنین شاید بلی زایزد شبیخون
نه زایشان مکر او را کس ببیند — نبیند مکر او را مست و مجنون
بمکر و غدر مرد هر که دل را — بمکر و غدر داره کرده معجون
همینخوانند بر منبر ز مستی — خطیبان آفرین بر دیو ملعون
قضا ان باید از هر خراسان — که خاتون زو فرونتر باید اکنون
چو تازه رود را باید عدل چون مرغ — همانساعت برون پرد ز برهون
کند مبطل محقی را بقولی — روایت کرده حماد از فرهبون
چحال است اینکه مدهوشند یکسر — که پنداری که خورد ستند هبون
از یزاد شمنی هارون امت — سرشتستاند ر ایشان دیو وارون
کزیدهٔ مار را افسون پدید است — کزیدهٔ جهل را که اشناسد افسون
مرا بر دوستی آل پیمبر — نباید که حسود و دشمن اکنون
چو برخوانند اشعار منقش — بمعنیها چو سقلاطون مدفون
کسی کاننده برد از نور خورشید — بود مغبون بعمر خویش و محزون
تو اینجا هل برو با اهل هامان — مرا بگذار با اولاد هارون
بهشت کافر و زندان مؤمن — جهان است ای بدنیا کشته مفتون
ازایرا تو سبلخ چون بهشتی — و زینهم من بیمکان مانده مسجون
تو از جهلی بملک اندر چو فرعون — من از علیم لبیجن اندر چو ذوالنون
ز تصنیفات من زاد المسافر — که معقولات را اصل است و قانون

برهون
حصار است

اگر بر خاک افلاطون بخوانند — شناخواند مرا خاک فلاطون
وگر دیدی مرا عاجز نکشتی — در افلیدس پنجم شکل مامون
مرا گر ملک مامون نیست شاید — که افزونم ز مامون هست مادون

بال مصطفی در عالم نطق
فریدونم فرید و نم فریدون

وله فی الحکمة

بشنو که چه گوید همیت دوران — پیغام ز این چرخ تیز گردان
زین قبهٔ پر چشمهای بیدار — زین طارم پر شمعهای رخشان
زین سبز بیابان که چون شب اید — پر لاله شود همچو باغ نیسان
زین بحر بی ارامش نگونسار — ارا سنه قعرش بدر و مرجان
زین کلهٔ نیلی کرو نمایند — رخشنده چو جان دختران پریان
پیغام فلک بر زبان دوزان — انست بسوی نبات و حیوان
کای نوشده کانی که میفزایید — بگروز بکاهید هم بر اینسان
چونانکه همی بامداد روشن — تاریک شود وقت شام کاهان
جنبنده همه جمله بود کانند — برهانت بس این بر فنای کیهان
اولاد جهان چون همی نپایند — پاینده نباشد همی پدرشان
تو عالم خوردی ضعیف دانا — وین عالم مردی بزرگ و نادان
عمر تو چو تو خورد و عمر عالم — مانند کلان شخص او فراوان
ان عمر که اخر فنا پذیرد — پیوسته بود بابتداش پایان
فرسودن اشخاص بود شی را — ایام پسنده است تیز ران
هرچیزان بزمان یافتست بودش — سوهان زمانه اش بساید اسان
جز بوده بزیرش بدو نشاید — فرسوده همی زین نکرد ارکان

مص خد جان

پس عالم کربی زمانه بوده است — نابوده نشود بی زمان بفرمان
آباد که کرده است اینجهان را — ناچار همانکس کندش ویران
از بهر که کرد آنکه کرد پنهان — در خاک سیه دُرّ و سیم در کان
از بهر که کرد آنکه تو بکوئی — این پرّ زنعیم و فراخ بستان
نابوده که بوده نپاید — زاین است جهان درزوال وسیلان
زندان تو است این اکرت باغ است — بستان نشناسی همی ز زندان
برخویشتن این بندهای بسته — بنگر بر سنهای سخت والوان
بنگر که ببند بسته در چیست — در بند چرا کشته بسته پنهان
در بند بود مستمند بندی — تو شاد چرائی ببند وخندان
بندی که شنود است شادهوار — وانکه که رها شد ز بند گریان
این قفل که داند کشادن از خلق — وان کیست که بکشاد قفل بزدان
چون باز نجوئی که اندر این باب — تا زهت چه گفت و چه گفت دهقان
تو از طلب اینچنین معانی — مشغول شدستی بفرج ودندان
وانرا که همی جوید این چنین ها — می خر بستایند ترکمانان
گویدت فلان گز چنین سخنها — مانده است فلان فلان بیمکان
منکر بسخنهای او از ایراک — ترکانش براندند از خراسان
نه میر خراسان پسندد او را — نه شاه سجستان نه مهر جنلان
کر مذهب او حق و راست بودی — در بلخ بدی باتفاق اعیان
این بیهده ها را اگر ندانی — در کار نیایدت هیچ نقصان
ای کرده تو را فتنه اهل باطل — بر حدّ ثنا عن فلان و بهمان
مغز است ترا ارزم گر چه شوئی — دستار بصابون و تن باشنان
گر جهل تو را درد کردی از تو — برکند کردان رسیدی افغان
طعنه چه زنی مر مرا بدان کم — از خانه براندند اهل عصیان

زیراکه براندند مصطفی را — در تربهٔ شیطان از اهل و اوطان
بر نوح نبی سرزنش نیابید — کو رفت بکوه از میان طوفان
من بستهٔ آداب و فضل خویشم — در تنگ زمینی ز جور دیوان
از لحن فراوان خوش بماند — در تنگ قفسها هزار دستان
وز بهر هز جو ز را بخواری — بیرون فکند از درون اغصان
چون من ببیان بر ز بان کشایم — لرزان شود آفاق و لؤلو ارزان
خورشید با و از خاطر مرا — گوید که فکندی مرا ز سرطان
در دین بخراسان که شست جز من — رخسارهٔ دعوی باب برهان
پیغام فلک مر ترا نمایم — بر خاک بنشسته بخط رحمان
چشمت کشایم کز و ببینی — بنوشته بخط اخدای فرقان
لیکن ننمایمت راه هارون — تا باز نکردی ز راه هامان
دیوان برمیدند چون بدیدند — در دست من انگشتری سلیمان
وین است که ایدون خران دین را — از من بفشرده است سخت پالان

من شیعت اولاد مصطفی ام
در دین نروم جز براه ایشان

ومنه ایضاً

چرخ پندآری بخواهد شیفتن — زان همی پوشد لباس پروزن
شاخ را بنگر چو پشت دال خم — برگ را بنگر چو روی ممتحن
ابر اشفته برآمد و زدمش — بوستان ترکش و انامل ودمن
زیر میغ تیره قرص آفتاب — چون نشسته کرد بر زرین لکن
باد مهرمهرکان چون بر فکند — چرخ را از بر تیره پیرهن
آفتاب از اوج زی دیر پاشتافت — تا بشوید کرد و خاک از خویشتن

پروزن

دپرویزن هرچه شبک باشد مانند غربال و بعضی پارچه ها که بدین صفت بافند

شاه رومی چون هزیمت شد زما — شاه زنگی کینه خواهد تو ختن
زین قبل میکرد باید هر شبی — اختران آسمان را انجمن
دوش تا مد چشم از فکرت فراز — تا چه میخواهد زمن جانی زمن
شب سیاه و چرخ تیره من چو مور — کرد کردان اندرین پر قیروون
چون ز شب نیمی بشد کفتم مکر — باز شد مرد هر دا هی را د هن
ز هره تابنده ز چرخ تیره جرم — همچو خالی از بقین بر روی ظن
نور راه کهکشان تابان در او — چون بسفرهٔ لاجورد اندر لبن
وان ثریا چون ز دست جبرئیل — مانده نوری بر قفای اهرمن
جیش چرخ از نور پوشید سلاح — فوج خاك از قیر پوشیده کفن
ای سپاهی کز سر خاور بود — هر شبی تا باختر تان تاختن
از نهیب تیر تان هر شب زمین — زابر تیره پیش روی لاجورد مجن
لرز لرزنده عضنفر در عرین — تو س ترسنده عقاب اندر دکن
از چه میترسد بشب هر جانور — از بد این د هر پر مکر و محن
ای بغفلت خفته زیر دام د هر — ایمنی چون یافتی زین مفتتن
دام و د د در اد ام میسازی و باز — دام نشت این کنبد بسیار فن
روز و شب را هر د و حبلی ساخته است — کشت خواهد مان بدین پیر سن
خویشتن دار ای جوان زین پیر د هر — تات نفریبد بغدر این پیر زن
من ندیدم کنده پیری اینچنین — مرترا دلبس و شر باف و مکر تن
نیستش کار ای برادر روز و شب — جز کد خالی کردن از شر بان ذقن
کر ندانی کو چه خواهد با تو کرد — نیك بنگر تا چه کرد از بد بمن
بر سر هر یکد سته مرز نکوش بود — کرد مرز نکوش من سحرش سمن
مر مرا بفریفت از اغاز کار — تا شده بر بان بمهرش جان و تن
تن بدو دادم چنین تا کوشتم — خورد و اکنون می بسوزد با د ن

دل بکرد ان زود و کرد او مکرد — سر بکش زین بد نشان و دل بکن
آفتاب از اکر رنجه کند ت — از نمیدی چتر کی بر سر فکن
لشکر ار زو نیاز و حرص را — خوار دار و لشکرش در هم شکن
خلق بکسر بت پرستان کشته اند — جانها شان چون شمن بنشان بدن
بت پرست از بت برست و تو همی — دست نتوانی از این ملعون و ثن
بت نشسته در میان پیرهنت — تو همی لعنت کنی بر بر همن
خویشتن بشناس و بر خود باز کن — چشم دل و ز سر بت بیرون کن شمن

و بر بدین اند رنجو اهی دا د داد
عهد بو القاسم بکبر از بو الحسن

وله فی العبرة

د هر بماند مرد را این سرای کهن — تا کهنم کرد صحبت د ی و بهمن
د هر بماند مرکه شصت سال بماند — تا بشبان روز ها همی بروم من
ای بشبان خفته ظن مبر که بنا سود — کر تو بنا سودی این زمانه ز کشتن
خویش تن خویش را روند ه کمان بر — هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن
کشتهٔ چرخ و ز مانه جانور انرا — جمله کشیده است روز و شب سوی کشتن
ای بخرد با جهان مکن ستد و دادم — کر بستاند ز تو کلند بسوزن
جستم من صحبتش و لیکن از ان کار — سود ندیدم جز انکه سوده شدم من
کر تو نخواهی که زیر پای بسایدت — دست بباید ت از زمانه نسودن
نوشدهٔ نوشده کهن شود اخر — کر چه بجان کوه قارنی بتن اهن
کرت جهان د وست است د شمن خویشی — د شمن تو د وست است د وست تو د شمن
کر بتوانی زد و ستی جهان رست — بنکر کز خویشتن توانی رستن
وای بر انکو ز خویشتن نه بر اید — سوزد نارش بهرد و عالم خرمن

دوستی اینجهان نهنبن دلها است — از دل خود بفکن این سپانهنبن

مسکن تو عالمی است روشن و بانی — نیست ترا عالم فرودین مسکن

شمع خرد برفروز در دل و بشتاب — با دل روشن بسوی عالم روشن

چون بدل اندر چراغ خواهی افروخت — علم و عمل باید ت فتیله و روغن

دره عقبی بپای نرفت نیابد — بلکه بجان و بعقل باید رفتن

خفته مرو نیز بیش ازاین و چو مردان — دامن پاکیزه بر میان بزن

توشهٔ تو علم و طاعتست در اینراه — سفرهٔ دل را بدین دو توشه بیاکن

آن خوری اینجا که با تو باشد از ایدر — جای ستم نیست آن و کربزی و فن

کرنه ای چو گاو خورد خس و خار — تخم خس و خار در زمین میپراکن

بار گران بینمت بتوبه و طاعت — بار ببفکن امل دراز بیفکن

کرده است ایزد ز لیفنت بقران در — عذر بیفتاد از آنکه کرد ز لیفن

جمله رفیقانت رفته اند و تو ناداد — پشت نشستی تو و کنار پر از زن

کوئی بهمان زمن مراست و نمرده است — اب همیکوبی ای رفیق بهاون

تا تو براین بر بزنی نگاه کن ای پیر — چند جوانان برو نشستند ز بر زن

راست نیاید قیاس خلق در این باب — زخم فلک را نه مغفر است و نه جوشن

کر بقیاس من و تو بودی مطرب — زنده نماندی بکیتی از پس مؤذن

علم اجلها بهیچ خلق نداده است — ایزد داراد داد کسرد و المن

خلق همه یکسره نهال خدایند — هیچ نه برکن تو زین نهال و نه بشکن

دست خداوند باغ خلق درا نراست — بر خسک و خار هیچ بر کل و سوسن

خون بناحق نهال کندن او بست — دل ز نهال خدای کندن برکن

کر نپسندی همی که خونت بریزند — خون دکر کس چرا کنی تو بگردن

کوتب اید یکی ز بیم حرارت — جستن کبری کلاب و شکر و چندن

وانکه نخندیشی ایچ کاه معاصی — زاتش دوزخ که نیستش در و روزن

نهنبن

سرپوش دیک و سرپوش

کرمز

مکار و محیل را گویند

زلیفن

بمعنی وعید و تهدید است

شد کل روبت چو کاه و تو ز جزع بصی — راست همی کن نگارخانه و گلشن

راست چگونه شود ت کار چو کردی دون — راست نهاده است بر تو سنگ فلاخن

دام براهت پراست شوتو چو اهو — زین سوی و زان سو کیا همیخور و میدن

روی مکن سوی مسجد ایچ و مهید و — روز نهی ده رو بسوی نان و سوی دن

دمنه بکار اندر است و کاونه اکار — جز که ترا این مثل نشاید کفتن

کر نبود انکه دن پرستد هر کز — دن که پرستد مکر که جاهل و کودن

کلشن عقل است مغز تو مکن ای پور — کلشن اورا بود خمر چو گلخن

معدن علم است دل چرا بنشاندی — جور و جفا را در این مبارک معدن

چون نبود نرم دلت سوی ندا رد — با دل چون سنگ پیرهن خزا دکن

دامن پاکت نگاه دار ببر هیز — زانکه پلید است جمله جایش و دامن

جهلش زاد و مرکن ز عقلت ازیرا — سور نباشد نکو ببر زن شیون

بر رس نیکو بشعر حکمت حجت — زانکه بلند و قوی است چون که فارن

خوب سخنهاش را بسوز حکمت
بر دل و جان لطیف خویش بیاکن

ومنه قدّس سرّه فی الحکمة

امّهات و نبات با حیوان — بیخ و شاخند و بارشان انسان

بار مانند تخم خویش بود — سر ببالی چو یافتی پایان

چون سخن کوی بود اخر کار — جز سخن چون روا بود ساران

تخم ما بیکمان سخن بوده است — خوبتر زین کسی نداد نشان

نه سخن کمتر از یکی باشد — نه بکوید کم از دو حرف زبان

یکسخن باد و حرف خویش چنانکه — خرد و جان ز و حدث یزدان

اینچهان هم بدان سخن ماند — حرف او ساکن است یا جنبان

دن

بفتح اول و سکون ثانی نام شغالی است که در انوار سهیلی آورده و بکسر اول بمعنی روباه و شغال هر دو آمده

جانش

دمنه

بفتح اول و سکون ثانی و بعربی بمعنی خم سرکه و روغن و شراب است

عمه خ ل

بودت ازان

این سخن را مثل نمودم مر من — حرفها را نبات با حیوان
وان سخن خود نه چیز و حرفش چیز — چیزها را حروف او بنیان
انچه او از سخن پدید اید — بسخن باشدش بقا و توان
بسخن مردم آمده است پدید — بسخن جان او رسد بجنان
سخن اول از شریف خرد — سخن اخر از عزیز قران
سخن است اول و سخن اخر — سخنی خوب شود ر این دو میان
اینجهان کثیف چون تن تو است — جان این تن ازان لطیف جهان
نعمت این بخور بصورت جسم — نعمت آن بر بصورت جان
تنت را مادر این زمان و فلک — پدر او و هر دوان حیران
جانت را مادر و پدر کشتند — نفس و عقل شریف جاویدان
این فروهین بدین دو با تو رسید — آن برین را بدین دو یا تو رسان
تن تو چون بیافت صورت این — هم جنان یافتی و هم ریحان
صورت جان تو شناختن است — مر فلان را حقیقت از بهمان
انکه معقول هست چون بهمان — وینکه محسوس نام اوست فلان
جفتها را بطاق نشناسی — بغلط نوفتی در این و در ان
جفت را جفتِ طاق دان زنخست — باصفت جفت بیصفت ببیان
حدّ و محدود جفت یکدگرند — نیست با هست چون مکین و مکان
عقل و معقول هر دوان جفتند — همکان جفت کردهٔ سبحان
طاق با جفت هر دوان جفتند — زانکه توحید نیست زیبایان
چون بدانی حدود جفتیها — بر ترائی ز پایهٔ حیوان
ای برادر شناخت محسوسات — نزد بانی است اندر این زندان
تو بپایه براش بکان بکان برشو — پس بپاسای بر سر سولان
سران نزد بان بمعقول است — که سرائی است زنده و اباد ان

سولان
هر بلندیست

آن همه نور و راحت و نعمت — وین همه رنج و ظلمت و نیران
نیست هر کست و هست هست نعمت — نیست کس راست هست هست ایمان
مرگ جهل است و زندگی دانش — مرده نادان و زنده دانایان
جهل مانند نیست علم چو هست — جهل چون درد و علم چون درمان
انکه از نیست هست کرد ندش — او براحت رسد همی ز هوان
وانکه او هست و نیست خواهد شد — سوی زندان کشندش از بستان
نیست را هست صنع یزدان کرد — هست را نیست صنعت شیطان
ای اخی دو رخ و بهشت ببین — بیکمان شو ز مالک و رضوان
انچه دانا بداندش هست است — کس ندانست نیست را سامان
هست و دانش قرین و جفتانند — نیست با جهل هر دوان زوجان
جهد کن تا ز نیست هست شوی — برهانی روان ز بار گران
به با هست جفت و بد با نیست — بهی جان ز نیستی برهان
بهترین جانور همه مردم — بهترین مردمان امام زمان
حیوانی که خوی ما گیرد — قیمتش بر فزاید امید گران
گر بکبر پر خوی بهتر خلق — از ثری بر شود بهر نزی کیهان
بهترین زمانه هست انکس — که عیال و بند انسی و جان
دل او داد را بهین رهبر — امر او خلق را مهین میزان
داد و دانش بفر او زنده است — دین و دنیا بنور او رخشان
جوهر عقل ز پرکفتهٔ اوست — کر کسی یافت مر خرد را کان
فتح را نام اوست فتح بزرگ — بمثالش خیال بسته میان
سوی او ای اکرند بدستی — ملک داود و حکمت لقمان
کمترین چاکرش چو اسکندر — کمترین بندهاش چو نوشروان
چرخ بر بد کمانش کرده کمین — نحس برد شمنش کشیده کمان

هوان
ذلت و خواری

حکمت

ای همنی در بزمرات همّت او — کستریده فراخ شادروان
کعبه جان خلق پیکر اوست — حکمت ایزدی در او مهمان
کرد او گر طواف خواهی کرد — جان بشوی از پلیدی عصیان
گر تو خود کو سفند او باشی — بخوری آب چشمهٔ حیوان
ای رسیده ز تو جهان بکمال — ای مراد از طبایع دوران
بنده را دستگیر باش بفضل — بخراسان میانهٔ دیوان
تخم دادی مرا که کشت کنم — نفکنم تخم تو بشورستان
چون کشاورز خوک و خار کرفت — تخم اگر بفکنم بود تاوان
کو سفند یکه خوی خوک کرفت
بر نبندیشد از ضعیف شبان

وله ایضا قدس سرّه

دن

بمعنی خرامیدن از زر و جرت و دنان نیز گویند و برین قیاس دیدن و دیده و بمعنی خم شراب نیز آمده است

ای دیده همچو خون کرده رخان ازخون دن — خون دن خوت بخواهد خورد در کردون بدن
همچو نخجیران دیده سوی دانش تا کنون — نیک دان اکنون همی باید شدای نیک دن
راه زد بر تو جهان پر فریب و نیز پر تو — چند خواهی کفت مطربرا فلان آهنگ زن
چون سمن بشد برد و عارض مشک شمشاد تو — چند بوی زلف چون شمشاد و رخ چون سمن
بانک مطرب بر افراوان کمتری از ده بشن — بانک مؤذن بر افزائی ازصد و پنجاه من
تو چرائی کور وار و شیر کیتی در کمین — شیر کیتی را همی فریبر کنی چون کوربتن
کور کبرد شیر دشتی لیکن از بهر تورا — کور سازد شیر کیتی خویشتن را می دهن
تن چرای کور خواهد شد بتن تا کی چری — جان ترا عریانست و تو برکرد تن کرباس تن
چهره و جامهٔ نکو زیب و جمال مرد نیست — نیک باید مرد را نیک از جمال و زیب زن
عیب تو جامه ات نپوشد تیغ پوشد یا قلم — کو نه زن یا قلمزن باش یا شمشیرزن
از قلمزن نکذرد مر هیچ مردم را شرف — ور کسی را ظن چنین افتد خطا افتد سخن ظن

تیغ تخت تست و تاج تو قلم مرکب دوست — آن در این زن وین در آن زن پادشا کو خوشش
دست تو تیغ و قلم چون هر دو کرد یکسره — انکهی اسبت بمیدان اشرف بیرون فکن
دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی مدام — هیچ غم کو مرکب تن لنک باشد یا عرن
کر یکی زین دو شرف را پیش ناوردی بدست — نیم مردی ز انکه تو یکدست ماندی سوی من
عدل و احسان پیشه کن تا چند کوئی بهد — نام جد من معدل بود و نام من حسن
خوبروی از فعل خوبست ای برادر خیره مشو — زشت سوی مردمان از فعل زشت اهرمن
بی هنر کر کنج یابد ممتحن باید ش بود — با هنر بی چیز اکر ماند نباشد ممتحن
کر هنر باشد ملک نعمت نباشد جز بهی — ور ضنم کردد هنر نعمت نباشد جز ثمن
از هنر مر خویشتن را شو یکی چیز طلب — تا بیابی صد هزاران پیشت از نعمت رسن
تخم نخت نیک پور ار نیست چیزی جز هنر — بار نخت نیک از شاخ هنر باید چدن
بی هنر با مال و با شاهی نباشد نیکبخت — با هنر هرکز بمحنت در نماند مرهن
از سر شمشیر و از نوک قلم زاید هنر — ای برادر همچو نور از نار و نار از نار و ن
مرد دانا را چو بر دلها سخن باید نوشت — خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن
چون شد ابستن بحکمتها زبان مرد علم — تیغ باید تا بیارد زادن ابستن سخن
از زبان بهترین خلق بهتر دین نزاد — چون شنیدی جز بیاری تیغ نپرد بوالحسن
از سخن و از تیغ زاد این دین و زان آمد مهی — دین طلب کر می هنر جوئی رها کن مکر و فن
بهتر دان نزد بیدین هم قلم هم تیغ را — چون نباشد دین نباشد کان و اهرمن
مادر و مایه هنر دین است نشکفت ار هنر — جز بزر مایه و مادر نمیکیرد وطن
بر همن در هند بر چندان که کس فضل داشت — بند همچون چندال دون از بهر دین شد ز برهمن
دین کرامی شد بدانا و بنادان خوار کشت — پیش نادان دین چو پیش کاو باشد یاسمن
همچو کرباسی که از بهر نمد زو الپاس را — کر نه اید و زد کر نهد بهودی را کفن
مرد بیدین کاو باشد یابد ارش بانکش — مر تو را پور اهمی مردم بدین باید شدن
ان سخن باشد سخن نزد یک من کز دین بود — وان سخن کز دین برون باشد نباشد جز هجن

گر ترا بینا شدستی راه دین پیش تو است
ور نه بینا باشد بوجامه یوسف را پدر

دین یکی جامه است چون دانا شد بیوشد پا و رو
ور چه ماندی تو بهر دو چشم نابینا کنون

چونکه بینا شد بوجامه یوسف را پدر
یا ترا از دین پیرهن خود نیست ایجا هم خبر

ور چه فعل بد نماند پاک جز در پاک دل
دین نر فعل بد نماند پاک جز در پاک دل

راست گوی و طاعت آر و پاک باش و علم جو
راست گوی و طاعت آر و پاک باش و علم جو

کرد لت بر نیک همیاز حسد کینه گرفت
کرد لت بر نیک همیاز حسد کینه گرفت

از دل همشاگرد می کند خواهی کین خویش
از دل خویش ای نفایه کین همسایه بکن

ای منافق یا مسلمان باش یا کافر بدل
چند باید با خداوند این دوالله باختن

همچنان باشم ترا من که تو باشی مر مرا
گر همی دینات باید جز که ابریشم متن

شعر حجت را بخوان ای هوشیار و باد گیر
شعر او در دل ترا شهد است و اندر لب لبن

و له ایضاً

در دلم تا بسحرگاه شب دوشین
هیچ نارامید این خاطر روشن بین

گفت بنگر که چرا مینکرد گردون
بد و صد چشم در این تیره زمین چندین

خاك را آخر قرخورشید همیدون زد
روز تا شام بزر آب زده زوبین

وز که شام بپوشد بسیه چادر
تا بهنگام سحر روی خود این مسگیز

روز رخشان ز پس تیره شبان کوبی
افرین است روان بر اثر نفرین

خاکر اشوی همی دوست که میزاید
تلخ و شور و خوب و زشت و ترش و شیرین

که از این شد که سره ائی که زیك کوهر
بیکی صانع باید شکر و رخبین

ازد و شو پیرهن بچه بد و لون اید
اینچنین باید پور او مدان جز این

میوه زین است یکی تلخ و یکی شیرین
خلق از این است یکی شاد و دگر غمگین

طین اگر شوی نباشدش زهر و نوش
کی پدید اید زیتون و تین از طین

نه چو کافور شود کوه ببهمن ماه
نه شود دشت چو زنگار بفروردین

کس ندیده است چنین طرفه زناشوئی
نه زنی هرگز زاده است بدین آئین

واین خردمند سخنگوی بهشتی جان
از چه مانده است چنین بستر در این سیمین

زن جانست ترا تنت بدان ای یار
چند خسبی بنگر نیك و نکو بنشین

عمر خود خواب جهان است چرا خسبی
بر سر خواب جهان خواب دگر مگزین

بهمکان کردی اگر نیك بیندیشی
که بدل خفته است این خلق همی همکین

گر کسی غسلین خورده است بمستی در
تو که هشیاری بر خیز و مخور غسلین

جعل و بلبل مرغند بلی لیکن
کل یکی جوید و جوید دگری سرگین

طبع تشرین بچه ماند بمه نیسان
گرچه در سال یکی باشد با تشرین

تا سحر که ز لب اند بشر نجست از من
سر من جز که سر زانوی من بالین

ای برادر بچنین راه مران مرکب
باید ت جست بصد حیله از این تنگین

ای پسر جان و تنت شهر زناشویند
شوی جان است و زنش تن خرد بگزین

زین زن و شوی و بدین کابین فرزندی
چه همی باید دانی که بزاید دین

گر نرسی ز بد و بر تن خویش و جان
هر دو را باید کردنت رخان پرچین

کیمیای زر دین است بدو زر شو
کیمیا نیست چنین نیز بقسطنطین

نر هد زر آتش نه سیم و نه مس جز زر
بر همی زر آتش دو رخ چو شد ی زرین

تن بیچاره ات زین شوی همی باید
اینهمه زینت و آرایش و این تحسین

جفت جان حور العین است هم ابد رحمان
زانش بر طاعت و عده است مجور العین

انکه مر و خالد سیه حور العین کشت
حور از او یابد بر خلد برین تر بین

جان تو کوهر علم است چنینش ابزد
در تو می از قبل علم کند تلقین

مر ترا دین نبی خاصه دبستانی است
دین کند جان ترا زنده و علم آکین

پروزن
چونت
هر پارچه که شبک باشد مانند عنبل و در بعض نسخها دمران دیده شد و معنی مناسب فهمیده نشد والله اعلم

رخبین
خ غ ترش را گویند

چونین
قرطه
زچین

طلب علمت فرمود رسول حق — کر سفر باید کردن بمثل تا چین
سوی چین دین من راه بیا موزم — مر ترا گر نکنی روی و جبین بر چین
چین تو ظاهر و ما چین بمثل باطن — تو بچین بودی و مانده است ترا ما چین
جانت خاکست و خرد تخم کل و لا له — خاکرا تخم کل و لا له کند رنگین
چون نمودم که تن و جانت زنند و شویند — عمل و علم پدید آمد ازان و این
کر همی ارزو ایدت عروسی تو — دین عروست بس و دل خانه و علم آذین
راه ظاهر بسزا راه ستوران آمد — ناصبی از من ازانست حکیر پر کین
زال یاسین خبرش نی و بنقلیدی — بر سر سوره همی خواند یاسین
هان و هین تا نکنم از حکمت زیرا خر — بار کرد در زره کژ بهان و هین
آب دریارا خورشید بجوشاند — تا برارد ش سوی چرخ و شود شیرین
پند میتین و دل نادان چوسنگ است — بر دل سنگین ایخواجه سزد میتین
جز که بر سخته نکوید سخنی زیرا — سخن حکمت نزد است و خرد شاهین
جز بتلقین نرهد بیخرد از تقلید — که چراغ است بتقلید در و تلقین
باد اگر آتش تیز بل بجوشاند — مرد دانا شن بتا و بل دهد تسکین

ای پسر گفت در این شعر ترا حجت
ایچه دل گفت مرا ورا بشب دوشین

ومنه ایضاً

چکوئی ای شد نیز بر کوی کردن — بدست الیاس شسته زمان از موی تو قطران
ز قول رفته و مانده چه بر خواندی و چه شنودی — چه گفتند این و آن هرد و چه چیز است این چه چیزان
کر این نزد یکرا گوئی و آن مرد و مرا دانی — پس این نزد یک پیدا باشد و آن دور و نهان
بد شواری تو انی یافتن ازدور چیز یرا — ولیکن نزد شاید یافتن نزد یکرا و اسان
چو جنگ و کینه خود در اهمیشه بر قضا بندی — که کاری ناید از من تا نخواهد داور سبحان

ازین

بروزن و معنی آهن است که زیب و زینت و آرایش درسم و قاعده باشد

بران

میتین

کلنگ و میل آهنی باشد که سنگتراشان بدان سنگ را شکافته و بتراشند

چرا چون کر سنه باشی نخسبی در قضا چون شد — کر پیش آرد طعامت بل بخواهی یا ازین یا زان
شبانکه بس کران باشی نخسبی نیمه انکم — چو صوفی مرصعی را اسبک باشی سحرگاهان
زکوه مال جز قلب و سیه ندهی بدر ویشی — شار مهر عدلیهای چون زهره بری رخشان
ز خشمت خواب بگریزد چو گوشت زی ریاب آید — بخواب اندر شوی انکه که برخواند کسی قرآن
بگوشت بانگ کرنا از بانگ موذن خوشتر آید — که دیوانها دستند در دل شهر کرکان
بمسجد خواندار موذن چو کرکی ران فرو بندی — دوچون کرکان پویان کر بکرگاخوانند سلطان
ز نکیها کر بزانی سوی بدها شتابی — چرا با صورت مردم کر فی سیرت دیوان
از ایرا جاهلی در دل علت سخت و محکم شد — چو علت کشت محکم بد پذیرد زان سپس درمان
اکرچه نرم باشد نم چو بر پوکه اوفتد از نرمی — پدید اید کجا ریزد ز پوکه دش مکر سوهان
بترس از ننگ نادانی طلب کن فخر دانش را — مکر بکره برون آئی بجهلت زین رمه خیوان
بپند تلخ معنی دار بشکر در دهجلت را — چو درد معده را بینی که تلخی یابد و درمان
بحکمت مر دل ویران ترا خوش خوش عمارت کن — که ویران را عمارت کو همی خوش خوش کند عمران
بحکمت چون عمارت شد دلت بنکو سخن کشتی — که جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران
سخن را جامه معنی باشد ای عریان سخن چون — تو مرد پیاوه در خز بی چرا کوئی سخن عریان
ز دیوان دور شو تا راه یابد سوی تو حکمت — سخن آنکه شود بیشک سزای درد دیوان
چو باد انا سخن کوئی سخن بنکو شود زیرا — که جز در مدح پیغمبر نشد بنکو سخن سبحان
ز یار زشت نامت زشت شد اما سزاوار ی — چنان کز نجت فرعون لعین بد بخت شد هامان
ز فضل نیک باید نام نیکو مرد را زیرا — بداد خویش شد سوی پدر معروف نوشروان
مجنت کوی ایمجت سخن با مرد مردانا — که مرد جوهری خرد بقیمت لؤلؤ و مرجان

بپیش جاهلان مفکن کزافه پند بنکو را
که دهقان تخم هرکز نفکند در بدک و شوران

وله ایضاً قدس سره

والان

یادیان است و بعربی را زیانج گویند

تا کی کنی کله که نه خوبست کار من
ور نیز ماه تیره برآمد بهار من

چون بنگری که شصت بدادی بطمع سیم
نوحه کنی که وای کل من ز خار من

چون من ز بهر مال دهم روزگار خود
ناید بمال باز بمن روزگار من

هرگز نیامده است و نیاید که دشمنان
بر قول من کوالبس پیرایه و یار من

در من نگر که منت بسیم و روش اینه
یکسر نگار خویش ببین در نگار من

غرّه مشو بعارض عنبر شبان خویش
واندر نگر بعارض کافور بار من

مو بم چنین سپید ز کرد سیاه شد
کامد سپاه دهر سوی کارزار من

جانه بچنگ دهر خرد را حصار کرد
نامد هگر بزد دهر ظفر بر حصار من

اندر حصار من نرسد کرد روزگار
چشم زمانه خیره شد اندر غبار من

کردم کناره از طرب و بی نصیب ماند
این صد هزار سال عروس از کنار من

آن غمگسار دیده مرا غم فزای کشت
وان غم فزای کشته کنون غمگسار من

آزاد شد ز بار همه خلق کردیم
امروز چون ز خلق بیفتاد بار من

دانا مرا بخواست و من او را بخواستم
من خواستار او شدم او خواستار من

زار اشکبار کرد و دل من شکار کرد
تا اشکبار اهل خرد شد شکار من

سوی قوی نهاد من از چشم دل نگر
غرّه مشو بسست و ضعیف اشکبار من

گر هزی فلک فرازد سر بار خاطر
خورشید نور خویش نماید نثار من

تیره است زهره پیش ضمیر منیر من
خوار است تیر زی قلم تیره خوار من

از من نثار شکر و جواب مفصّلات
از آنکه او سؤال طراز د نثار من

چون من کره زنم بسخن از کجا هند
سقراط دست بر کره استوار من

وان بندها که بست فلاطون بپیش من
موم است و سست پیش کهین پشکبار من

این پایکه مرا ز بهین خلایق است
این پایکه نداشت کس اندر بتار من

بر چرخ ماه رفتم از چاه ژرف تر
هرگز کسی ندیده عجبتر ز کار من

خرما نبی بدیدم شاخش بر آسمان
بر وی نثار کرده خرد کرد کار من

بسوزد بنار من

بایم و با امید بسختی زی او شدم
ز و بختیار گشتم و شد بخت یار من

گفتم براه جهل همی توشه باید م
گفتا ترا بس است یکی شاخسار من

جنبید نرم نرم و ببارید بر دلم
باری کز او پسنده بشد کار و بار من

بی بر چنار بودم و خرما بنی شدم
خرماست بار بار کنون بر چنار من

تا بار اندر رخت مبارک بخورده ام
کشته است با قرار دل بیقرار من

کو تخم و بار من نبرید ی بر غم دیو
خرماستان شد ستی اکنون دیار من

فرزند دیو را ر طبم زهر مار کشت
پاز زهر مار او شدم او زهر مار من

اینطرفه تر که روز و شبانم همی طلب کنم
من رزندگی ایشان و ایشان دمار من

ایمردم بصورت نیک و بدل ستود
بر کرده تو یوغ من است و شیار من

من مرد ذوالفقارم و تو مرد دیده ای
دره کجا بس اید باذوالفقار من

زی ذوالفقار آمد سیصد هزار تو
زی دره نامده است یکی از هزار من

عفریت دوستدار تو و دوستیار تست
جبریل دوستیار تو و دوستدار من

تو اسب بی فسار و فسار است اسب من
قیمت فزایدت چو بیابی فسار من

بی مزه بی زینت است هر انکوش و کردنی
کو نیست بر طوق من و کوشوار من

عهد و بیان بس است ترا طوق و کوشوار
این هر دو یافتی چو شدی کوشدار من

ابی است نزد من که خمار تو بشکند
پیش ارمغت چو کوئی بشکن خمار من

شعر مخوان و فخر مدان مر مرا بشعر
دین دان نه شعر فخر من و هم شعار من

ای آنکه کرد کار ز بهر تو جفت کرد
با جان هوشیارم شخص نزار من

چون من دوازده است ترا اسب بارکی
لیکن ز خلق نیست جز از تو سوار من

وله ایضاً

درد کنه مرا نیافتند حکیمان
جز که پشیمانی ای برادر درمان

یوغ

چو بایست که بر گردن
گاو نهند هنگام شیار

برزگر
بفتح باء وسکون راء مهمله وزای معجمه زراعت کننده را گویند

چیست پشیمانی آنکه باز نگردد — مرد بکاری گران شده است پشیمان
نیست پشیمان دلت اگر تو برانی — تات چکوید فلان فعله زهمان
قول فلان و فلان ترا نکند سود — کرت بلغزد قدم ز پایهٔ ایمان
ملت اسلام ضیعتی است مبارک — کشت و درختش ز مؤمن است و مسلمان
برزگری کن در این زمین و مترس ایمن — از شغب و کفتگو و غلغل خصمان
گرش بورزی بجای هیزم کند — عود قماری بری و لؤلؤ عمان
ور متغافل شوی ز کار ببرند — بیخ درختان و ساق و کشت کرمان
چشم خرد باز کن ببین بشکفتی — خصم خرامان در این ضیاع فراوان
برزگران را نگر چگونه زمستی — بهرهٔ هارون همی دهند بهامان
هوش از امت بدام و زرق ببرند — زرق فروشان صعب ساخته دامان
دام هم از ما بساختند چو بدیدند — سوی خوشبهای جسم میل و هوامان
رخصت سلک بچه داده بود بکی دام — دیگر دامی حدیث عشرت غلمان
خلقی از این شد بسوی مذهب مالک — قومی از آن شد بسوی مذهب نعمان
روی غلامان خوب و شنگ و سروشن — قبلهٔ امت شده است و دام امامان
دین بهزیمت شد از دواد و دیوان — نام نیابد کس از شریعت و برهان
کس نبرد نام و اثر شان پیمبر — خلق نکوید که بود بوذر و سلمان
نام علی بر زبان که یاد راند — جز که حکیمان بعذرها و بتبیان
تا کی کوئی بمکر و حیلت دیوان — ملک سلیمان چو نه شد ز سلیمان
ملک سلیمان بچشم خویش همی بین — در کف دیوان و زان شکفت همی مان
نرمک کن آواز و کوش هوش بمن دار — تات بکو بم چه گفت سام نریمان
گفت که دیو بند جمله عامه اگر دیو — بد کنشانند و باسفاهت و شومان
دیو نهد بر سرش کلاه سفاهت — هر که بفرمانش سر کشید ز فرمان
هوش بدست اوست و بدست سفیهان — خیره لگامت مده چو هست لگامان

گرچه بخرد کسی بشهر بدینار — هر دو یکی نیستند سوی چکیمان
در سپس این و آن شدند گروهی — بیخردان جهان و ناکس و خامان
ملت امامت سوی کسی است که او را — ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان
آنکه ملوک زمین بدر که او بر — حاجب و فرمان برند وسائل و بهمان
چرخ گرفته بملک او شرف و جاه — دهر بدو باز یافته سر و سامان
کشته بدو تام نام احمد و حیدر — بار خدای جهان تمام تمامان
داناد اند که کیست گرچه نگفتم
نایب یزدان و آفتاب گریمان

ومنه ایضا

چند کنی جای چنین بد کزین — چون نروی سوی سرای جزاین
چند نشینی تو که رفتند پاک — همره و یار انت هلا برنشین
چند کنی صحبت دنیا طلب — صحبت یاری برز این کن گزین
مهر چنین خیره چه داری بر آنکه — بر تو همیدارد همواره کین
بچه خاکی و نبیرهٔ فلک — مادر تو بر زمین و پدرت از برین
چونکه زمینی نشود بر فلک — چند بود آن فلکی بر زمین
نیک نکه کن که حکیم علیم — چون تو بسته است ببندی چنین
چند در این بند بکشتی چنین — دامن دنیا بکشی و استین
ترسان کشتی که بمهری تو زاد — چونت برآرند از این بار کین
جهل نموده است ترا این خیال — جزکه چنین کفت بکی پیش بین
گفت که تو زنده تر آنکه شوی — گفت برهانند از این تیره طین
بلکه بزندانی چونانکه گفت — مهتر رسولان خدا اجمعین
این فلک زود در و ایمردمان — صعب حصاری است بلند و حصین

بر دل و بر وهم جهان چرخ را — زندان کرده است جهان آفرین
تا بشناسند که بیرون ز چرخ — عالم جانی است بعین الیقین
جز بچنین صنع نیاید درست — وعدهٔ یستان پر از حور عین
تا نبری ظن که مکر منکر است — نعت آن عالم را بو معین
نیست چنین مرده که این عالم است — وصف چنین کردش روح الامین
نیست در این هیچ خلافی که هست — جز که برایند کونه جهان مبین
جای خور و خواب تو اینست و بس — وان نه چنین است مکان و مکین
از پی روی خویش بنیاید ترا او — هر کسی از خلق مهین و کهین
کر تو در او کر سنه و تشنهٔ — مرغ مسمن خور و ماء معین
من نه همی طاعت ازان دارمش — نامی و شهرم دهد و انکبین
کار ستور است خور و خفت و خیز — شو تو بخور چون کنی ابر و بچین
نیستی اگاه تو هیچ از بهشت — خور چه کنی کرنه خری راستین
نیستی اگاه بحق خدای — بیهده دانی که نخوردم یمین
برنشوی تو بجهان برین — تات همی دیو بود همنشین
کر همی اندر چمن رغبت کنی — دور کن از دوش جهان پوستین
روی بدریانه اگر کوهر است — ار ز وی جان تو در ثمین
کر در دانش بتو بربسته کشت — من بکشایم ز درون زور فین
تا نشناسی تو لطیف از کثیف — ماندهٔ اندر قفس آهنین
کی رسد این علم بباران دیو — خیره بر آتش ندمد یاسمین
هیچ شنیدی که چه گفته رسول — یا رخدا و شرف المرسلین
گفت بباید که بجوئی تو علم — ور نبود جا بکهش جز بچین
خانهٔ اسرار خدای است امام — روح امین است مر او را قرین
تا تو نگهری رسن عهد او * — دست نشوید ز تو دیو لعین

زورفین
حلقه ایست که بر چهار چوب در نصب کنند و زنجیر دران انداخته قفل بر زنند

عقل چو نامش بنویسی ز فخر — نقش کند نام تو را بر نگین
علم کجا باشد جز نزد او — شهر کجا باشد جز در عرین
هر که سوی حضرت او کرد روی — ز همره بتابدش و سهل انگبین
از ره هی و جحت او خوان بر او
هر سحری باد هزار آفرین

وله فی الحکمة والموعظة

این کبد پیروزهٔ بی روزن کردان — چون تکلستان که وکاهی چو بیابان
من خانه ندیدم نشنیدم بجز این نیز — یک نیمه بیابان و دکر نیمه کلستان
ناکاه کلستانش پدید آرد کلها — چون کشت بیابانش نزدیدار تو نهان
این کوی سپنجی است همان خانه که او بخت — نه بسته طنابی نه ستونی نه زمین نه
این کوی کران را بهوا بر که نهاده است — ما نا که شکفتی بود از تخت سلیمان
این کوی بکردار یکی خوان عظیم است — بنهاده در او خوان پر از نعمت الوان
زین خوان و از این خانه سوی تو خبری نیست — ای کشته بر این کوی ترا پشت چو چوکان
این خانه و این خوان که نموده است بتو بند — تا کیست سزاوار بدین خانه و این خوان
تا چند در این کوی بخواهد نکرستن — این چشم بدین چرخ فروزندهٔ درخشان
چشم فلک است اینکه بدو تیره زمین را — همواره همی بیند این کنبد کردان
کانی است در این کوی پر از کوهر دانا — وین چشم بر این کوهر مانده است درخشان
جویندهٔ این کوهر را دست بخارا است — از تیر و زمستان و زخیزان و خزان
این کوهر از این کان چو بیک پایه برآید — کانی دکرش سازند انکاه زار کان
ان کان نخستینت نمودم که زمین است — وین کان دوم نیست بجز هیکل انسان
این کوهر بیرنک بدین کان دوم در — رنکین شود و سنکین هم عاجز و حیران
چون قیمت یاقوت بابست تو دانی — کابست سخن است این سر یاقوت سخندان

هیکل بتو کشته است کز نمایه ازیرانش — هیکل صدف تو است در او جان تو مرجان
مرجان تو مرجان خدایست ازیرانش — از حکمت و علم آمده مرجان ترا جان
زنهار که مرجان را بیجان نگذاری — زیرا که بهر جان نرسد رحمت رحمان
روزی بشکافند مر این تبره صدف را — هان تا نبوی غافل و تیره نروی هان
زنهار چنان کامدهٔ اول از انجا — خیره نروی کر سنر و تشنه و عریان
جز سخته و پیموده مخر چیز که نکوست — کردن ستد و داد بپیمانه و میزان
چیزی بکران هیچ خردمند مخرید — هر که که بیابد بر ازان چیز بازران
بستان خدای است چنانست که شریعت — پر غله و پر کشت و درختان ثمر آوان
بستان در این بستان هر گونه درختی هست — هم کشتهٔ رحمان و هم از کشتهٔ شیطان
ای ره گذری مرد کرت رغبت باشد — در میوه و در نعمت این نادره بستان
دهقانش یکی فاضل و معروف و بزرگست — در باغ مشو جز که بدستوری دهقان
گر میوه ات باید بسوی سیب و بهی شو — منگر سوی بی میوه و پر خار مغیلان
چون نخل بلند است سپیدار ولیکن — بسیار فرون دارد در بار بر ایران
مرغ است همان طوطی و هم جغد ولیکن — این از در قصر آمد و آن از در ویران
چون ابر بلند است و سیه دود ولیکن — از دود جدا کشت سیه ابر بباران
هر کس که پدر نام نهد نوح مر او را — کشتیش نباشد که رود بر سر طوفان
چونانکه خرد را بمیان دو محمد — فرقاست بپیغمبری و وحی و بفرقان
دهقان و خداوندهٔ این باغ رسول است — سرهنگ بنی آدم و پیغمبر یزدان
هر چند ستمکاران بسیار شدستند — فرزند رسول است در این باغ نگهبان
گر چه نبود میوه خوش بی پشه و کرم — دهقان ندهد باغ بپشه نه بکرمان
هر چند که در خانهٔ تو خانه کند موش — خانه نسپاری تو همی خیره بدیشان
در خانهٔ تو موش بسوراخ درون است — او را چه بکار آید کاشانه و ایوان
گر موش ندارد خبر از گنبد و ایوان — نادان چه خبر دارد ازین و ز ایمان

هر چند که بر منبر دانا بنشیند — هرگز نشود همبر بادانا نادان
گر زاغ سیه باغ ز بلبل بستاند — دستان نتواند زدن و نادره الحان
از مرد پدید آید حکمت نه ز منبر — خورشید کند عالم پر نور نه سرطان
میدان خدای است قرآن هر که سواد است — کو خیز و فرا زای و برون ناز بمیدان
تا کیست که بر پشت حرف متشابه — آورد کند اسبش با پویه و جولان
دشوار طلب کردن تاویل کتابست — کاری است فرو خواندن این نامه بس آسان
با کاه مخور دانه چنین گر نه ستوریی — با بوذر گفت اینکه ترا گفتم سلمان
آن جوز که با پوست خورندش نبود تلخ — با پوست مخور جوز و تن خویش مرنجان
معنی سخن این دو پیغمبر دانند — بهتان بود ار تو مجز این کوئی بهتان
بر مشکل این معجزه جز آل نبی را — کس را نرود قدرت نه قوت و سلطان
چونانکه عصا هرگز از انسا که شنیدی — ثعبان نشدی جز بکف موسی عمران
هر چند سخن کوبد طوطی نشناسد — از آنرا که همیکوبد هرگز سر و سامان
ای خوانده بصد حیله و تقلید قرآن — مانندهٔ مرغیکه بیاموزد دستان
همچون سخن مرغ است این خواندن تو واست — بیحاصل و بیمعنی و بی حجت و برهان
از خواندن چیزیکه نخوانی و ندانی — هرگز نشود حاصل چیزیت جز افغان
تشنه ات نشود هرگز تا آب نخوردی — هر چند که آب آب همیکوئی هر زمان
چون باز نکردی بسوی موسی و هرون — یکره بشوی سر ز فرعون و ز هامان
گویند که پیغمبر ما امت و دین را — چون رفت ز عالم بفلان داد و بفلان
پیغمبری ای بی خرد ان ملک ابدی است — از ملکت قیصر به و از ملکت خاقان
هرگز ملکی ملک بیکانه نداده است — شو نامهٔ شاهان جهان یکسره برخوان
با دختر و داماد و نبیره بجهان در — میراث ببیکانه دهد هیچ مسلمان
یا سوی شما کار نکرده است پیمبر — بر قول خداوند جهان داور سبحان
از بهر چه کوشید چنین خام سخنها — ای مغز شما دور ز دانش ز عصیان

انگاه شوید اکه ازاین بیهده گفتار — کز حسرت وغم سنگ بخائید بدندان
امروز پشیمانی وحسرت نکند سود — امزا که نشد بربدی امروز پشیمان
حسرت نکند کودکرا سود بپیری — هرکه نخوردی بکرپزد نرد بستان
هرکس که بنابستان در سایه بخسبد — خوابش نبرد کرسنه شبهای زمستان
سودی نکند حسرت وتیمار چوافتاد — بیمار بسامره ودرمان ببدخشان
ازدرد فرومایه نرسلطان ونرحاکم — توبرنپذیرند چوافتاد بزندان
فرزند نبی جای جدخویش گرفتست — وزفخر رسانیده سرتاج بکیوان
ان است کزیده که خدایش بگزیند — بیهوده چکوئی سخن بی سروسامان
انجا که بفرمان پیمبر بنشینی — فرزندش امروز نشسته است بفرمان
انزا تو گزیدی که خدایش نگزیده است — وزخلق ندانی تو برازخالق دیان
ای پرخداوند سکی را نپذیرد — هرچند که خوانیش بمیش از تو بقربان
قربان تو فرزند رسولست برهٔ خویش — از کلهٔ اوجو برهٔ روضهٔ رضوان
زی درکه او شوکه سلیمان جهانست — تا بانزرهد جان توانرمخت دیوان
ای بارخدای همه ذریت ادم — با ملک سلیمانی وباحکمت لقمان
انی که بدیدامد درباغ شریعت — ازعدل تواذارم وزاحسان تو نیسان
چون خطبه بنام تورسانم بسخن بر — ازبرکت واقبال توکل روید وریحان
ازنام تو بکدازد بدخواه تو کوئی — ماه است مکرنام تو بدخواهت کتان
کرجمله یکی نامه شود عدل وسعادت — ان نامه نیابد مکراز نام تو عنوان
ای حجت بنشسته بیمکان وسخنهات — درجان ودل ناصبیانت کشته چوپیکان
کرخاک خراسانت نپذیرفت نخوانم — خوشنودی ایزد بر انرخاک خراسان
درحکمت وبرمدحت اولاد پیمبر — اشعار همیکوی بهروقت چوحسان
چون بندهٔ مستنصر بالله بکوید — پرمشتری ونرهره شود بقعهٔ بمکان
پژمرده بدین شعرمن ارشعرکسائی — این کنبد کردان که برا ورد بدینسان

فاعلن

برمجر هزج کفتی وتقطیعش کردی
مفعول مفاعیل مفاعیل فعولان

وله ایضاً

ای شده مفتون بقولهای فلاطون — حال جهان بازچون شده است دگرگون
تازه کن ای دوست باغ را بنو آئین — قرطه کلبن بباغ ومفرش ریحانون
کز نه هوا خشمناک ونافته کشتست — کرم چرا شد چنین چونافته نانون
کرم شود شخص چونکه نافته گردد — نافته زین شد هوای تازه ایدون
هرچه برآید زخاک تیره بنوروز — مخفقه دارد کنون زلولوء مکنون
سیب وبهی را درخت وبارش شکر — چفته وپرزر همچوچتر فریدون
کوئی کز زر بخاک تیره برآمد — کنج بسر برنهاده صورت قارون
بر سر قارون بباغ کوهر وزرّ است — کوهر وزردی بمشک وشکر معجون
هرچه که دارد همه بخلق ببخشد — نیست چوقارون بخیل وسفله وادون
خانهٔ دهقان چوکنج خانه بنا کند — چون بزر وباغ برد باد شبیخون
خاک ببیب اندرون بشکوه وعنبر — ازکه سرشته شد وزبهر چه وچون
رنگ ومزه وبوی وشکل همه دارد — تازدرون کونه کون برزد بیرون
هست درین هرچهار طبع ازین هیچ — ای شده مفتون بقولهای فلاطون
معدن این چیزها که نیست درین خاک — جزکه زبیرون این فلک نبود نمون
اینهمه بی شک لطایفند که اینخاک — مرکب ایشان شده است ومایه قانون
خاک سیه را ببرخ سیب وبهی زرد — کوکه که کرد وخوش ومعنبر وکلکون
کوئی کاین فعل درچهار طبایع — هست فرونزده طبع ازانجم وکردون
وایشانرا نیز همچوسیب وبهی را — هستند افلاک شکل ورنگ همیدون
زرد چوزهره است عارض برچون — سرخ چومریخ روی نار وطبرخون

فاعل

مخنقه

کلوبند است

نیست ـ ح ل

فاعل انسرخ وزرد کیست چگوئی — ای شده بر قول خویش والـه ومفتون
چون نشناسی که از نخست بابداع — فعل نخستین ز کاف رفت سوی نون
کشت طبایع پدید ازان وازاین شد — روی زحل سرخ وروی زهره چو نیلون
وین بنبات اندرون فریشتگانند — هریک در بیخ ودانه شده مدفون
دانهٔ دین را بخوشها درخانه است — بیخ مر انرا ببر ز خاک درافیون
هریک بر پیشهٔ نشستهٔ مقیم است — هرگز نامد ز عمر وکار فریقون
سیب که اندر درخت ودانه سیب است — ناید بیرون ز او بخواندت افسون
اینت هیون کراست وانت شکر کر — هردو بخاک اندرون برابر ومقرون
مایهٔ هردو ز آب وخاک ولیکن — ملعون نبود هگز ز همبر میمون
اینت نسازد همی مگر همه شکر — وانت نسازد همی مگر همه هیون
گرچه ز پشمند هردو هرگز نبود — سوی تو ای دور بین پلاس چو پرنون
سنگ ترا نرو بیم کس نستاند — گرچه بود همچو سیم سنگ تو موزون
یوشع بن نون اگرچه نیز وصی بود — همبر هارون نبود یوشع بن نون
کارکنانند تخمها همه لیکن — جفت پدید است از همای همایون
گوشت باغار گرچه خیزد از خون — پاک بود گوشت وپلید بود خون
سیرت وکار فرشته را همه دیدی — گر نکنی خوی تو بلیس ومجنون
کارکنان خدا برا چو ببینی — دل نکنی زان سپس بفلسفه مرهون
گر بدلت رغبت علوم الهی است — راه بگردان زدیو ناکس ملعون
دل نزید بهابدین بشوی از ادراک — پاک شود دل بدین چو جامه بصابون
مر طلب دین حقرا بحقیقت — پاکدلی باید وفراخ چو جیحون
روی چو سوی خدا ودین حق آری — زور تن ونور دلت کرد دو افزون
ای شده غافل ز علم وحجت وبرهان — جهل کشیده بگرد جان تو برهون
کشته شد شمع دین ببادِ جهالت — گمره ازان ماندهٔ وخیره چو شمعون

پرنون
دیبای منقش لبیا
لطیف ونازک براق

حجت وبرهان مجوی جز که ز حجت
چون عدوی حجتی وداعی مادون

وله ایضاً

ای مر ترا کرفته بت خوش زبان مزبون — تو خوش بد وسپرده دل مهر بار بون
اندر حریر تن نکرد جان تو فران — تا ناوری دل از خرد دلبران برون
بر کبر دل ز بلخ وبنبر تن ز بهر دین — چون من غریب وزار بمازندران درون
زیرا که عیب وعلت کندی کار درا — سوها علاج داند کردن فسافسون
دنیا ز من بجست چو من دین بیافتم — طاعت همیم دارد دندان کنان کنون
کر سر برآوری ز کریبان دین حق — با ناکسان کله زن وبا خاسران سرون
با اهل بیت خویش سر دین فراشتست — اینجا است مانده در کف بیکانکان نکون
با اهل علم ومرد خرد مند کن مکن — با مردم خسیس مثل با سکان سکون
تا بد مر چوب کژ ستون کر تو مر اسپنی — دین مر ابجز تو نیست سوی راستان ستون
هشیار باش ور است رود هر سود مندان — در جوی وجز جهل چو این ماهیان هیون

مغرت نهی ز علم وتهی معدت از طعام
هل تا چو خر کنند مر این خربطان بطون

وله قدس سره

از بهر چه ای پر خرد مند هنر بین — بر اسب هوا کرد دلت بار دکر زین
دین است نهال شکر حکمت پورا — بنشانش وبهر وقت از او بار شکر چین
مر بنده هوا را بجز از حکمت نکشاد — حکمت برد از عارض ومرخسل چو نرین
این است ترا منزل ومزاد ای سفری مرد — بر کبرها لانزاد وهمبر بار سفر زین
طین است ترا اصل بلی لیکن بنکر — کان چیست کز وکشت چنین پاد هنر طین

ربون
بیعانه وزری که پیش
بمزخورد دهند

ومن ابیاته

ایا کشته غرّه بکار زمانه — ز مکرش بدل کشتی آگاه یا نه
یگانهٔ زمانه شدستی ولیکن — نشد هیچکس را زمانه یگانه
زمانه بسی پند دادت ولیکن — تو می در نیابی زبان زمانه
نبینی همی خویشتن را نشسته — غریب و سپنجی بخوان کسانه
نکو پند کاین خانه بد مر فلان را — بمیراث ماند از فلان یا فلانه
ترا کرهمی پند خواهی گرفتن — زبان فلان و فلان است خانه
چو خانه بماند و برفتند ایشان — نخواهی تو ماندن همی جاودانه
نخواهد همی ماند با باد مرکی — بدین خرمن اندر نه کاه و نه دانه
پدرت و برادرت و فرزند و مادر — شدستند ناچیز و کشته فسانه
تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان — فسانه شنودی و خوردی مر سانه
در این رهگذر چند خواهی نشستن — چرا بر نخیزی چه ماندت بهانه
دو بیدی بسی از پس ار روزها — برو روز جوانی چو کاو جوانه
کشان دامن اندر ره کوی و برزن — زنان دست بر شعرهای زنانه
چه لافی که من یک چمانه بخوردم — چه فضل است پس مر ترا بر چمانه
بشهر تو کر چه گران است اهرمن — نشائی تو بی بند و بی زاد و لانه
کنون پارسائی همی کرد خواهی — چو ماندی بسان خری پیر و لانه
چگونه شود پارسا مرد جاهل — همی خیره گر به کنی تو بشانه
چو دانش نداری تو در پارسائی — بسان لکامی بوی بی دهانه
بس است اینکه گفتم کافرون نخواهد — چو تازی بود اسب یک تار یانه
بهنگام اموختن فتنه بودی — تو دیوانه سر بر ترنک چغانه
چو خربی خرد زانی اکنون که رانکه — بمزد دبستان خریدی لکانه

رسانه
حرت واندوه است

جمانه
حیوان جاندار

لانه
بمعنی آشیانه مرغ و هم درندگان باشد و بمعنی کاهل و بیکار و بی غیرت نیز باشد

ترنک
آواز تار و چغانه است

لکانه
رودهٔ گوسفند که اکنده بگوشت باشد

ای رفته چهل سال بتن در رده دنیا — گمراه چرا دل شد و هشیار تو در دین
واهست بنمایم سوی دین گر تو نکهری — اندر دل از دین پند پدر وار مر آکین
بند از طبرزین چو طبرزد بشنو پند
جز من بطبرزد که کند کار طبرزین

وله ایضاً

چیست ان لشکر فرشتگان — که بپایند از اسمان پران
سوی ان مردهٔ گر زنده شود — چون بشنوند شان فرشتگان
چیست ان مردهٔ فرشته خوار — ببهار و بتیر و نابستان

ومنه

جوانی شد او را فراموش کن — سر ناتوانی ورا کوش کن
ترا چند لهٔ تن وشی پوش بود — کنون چند گه جان وشی پوش کن
اگر دیبهٔ جان همی بایدت — خرد نار و پود سخن هوش کن
ز نادیدنی چشمها کور دار — ز بیهوده ها گوش مد هوش کن
بدل باش بیدار و خفته بچشم — بشو خویشتن ضد خر کوش کن
بگفتار خیره بدی بدار حق — زبان عسکر و چشمها شوش کن
ز چهرت بخوان انچه بزدان بنشت — بنشتهٔ شیاطین فراموش کن
ز حکمت خورش جوی مر جانت را — دلت معده ساز و دهن کوش کن
ز دین حکمت اموز و بقراط را — باندک سخن کنک و خاموش کن
اگر نوش تو نزهر کرد این فلک — بدانش تو نزهر فلک نوش کن
وگر دوش از تو بغفلت بجست
بکوش و نزامشب یکی دوش کن

کنون ناجرم چون سخن گفت باید
بماند ترا چشم بر آسمانه

بدانی چو درمانی انجا گرانجا
نه بربط رهاند ترا نه ترانه

بیاموز اگر پارسا بود خواهی
مکن دیو را جان خویش آشیانه

بدانش گرای و درین روزه پیری
برون افکن از سر خمار شبانه

بدانش بیلفنج نیکی گرا اینجا
نیایند با تو نه خانه نه مانه

خدای از تو طاعت بدانش پذیرد
مبر پیش او طاعت جاهلانه

گر از سوختن رست خواهی همیشو
با موختن سر بنه بر ستانه

گرانه کن از کار دنیا که دنیا
یکی ژرف دریاست بس بیکرانه

گمان کسبر او فانا بد از وی
حکیمان نبستی کرده اند این کمانه

چو نیک و بدش نیست باقی چه باشی
بنیک و بدش غمکن و شاد مانه

جهان خانهٔ راستان است راهت
بکردان سوی خانهٔ راستانه

ترا خانه دین است و دانش دران
بدین خانه شو سخت کن در بیانه

مکن کاهلی بیشتر زین که ناگه
زمانه برون کردت زین میانه

سخنهای حجّت بعقل است سخته
مکردان ترازوی او را زبانه

ومنه فی العبرة والنصیحة

کرانه آمده است کرسنه و دشت پر بره
افتاده در رمه رمه رفته بشب چره

کرانه از رمه خوران و رمه در کیا چران
هر یک بحرص خویش همی پر کند دره

کرانه کیا بره است و بره کرانه را کیا
این نکته یاد گیر که نغز است و نادره

نیکو در اینمثال تن خویش را ببین
کرانه و بره مباش و بترس از مخاطره

از بهر آنکه تا بره گیری نکرد تو را
ای بی تمیز مرد کرا مشو بره

کرانه بر رمه کرانه نه بر دراسپر
چونی جواب راست بده بیمناظره

گر تو ناپستی زنی میسرهٔ امیر
ترسم که پر مزگ رد بماندش میسره

فخری مکن بر انکه تو میدهی بره خویش
یارت بناب در زده یک نان فخره

زیرا که هم ترا و هم او را همی لبی
بی شام و چاشت باید خفتن بمقبره

چون نشنوی همی و نبینی همی بدل
گوشت بمطربست و دو چشمت بمسخره

در ارزوی انکه ببینی شکفتنی
بر منظری نشسته و چشمت بپنجره

چیزی همی عجبتر از این دو چه باید
بسته ببند سخت در این نیلگون گره

اینجان پاک تو زچه ماند ستی اسیر
پنهان در این خرابه دشت گران فره

گر جای گیر نیست بجسم این لطیف جان
تن را چرا تهی است میانش چو قوره

در قوصره همی بسفر خواست رفت جان
زان بر گرفت سفره در خورد و مطهره

گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر
بر خویشتن کنی تو نه بر من تماخره

بر منظره و بقصر تماشا چه بایدت
اینک تن تو قصر و سرت گرد منظره

بنگر که چون بحکمت بر بست کرد کار
سفرهٔ ترا و مطهرهٔ ات سر بحنجره

ار اکن افرین که چنین قصرت افرید
بی خشت و چوب و رشته بر کار و مسطره

بنگر بخویشتن و کرت بره کشد بمغز
بزدا از او بخار بپرهیز و غرغره

جوزی است در رهت که پدر ترا نداد تا
تا نوفتی در او چو پدر تو مکابره

کیتی زنی است خوب و بداندیش و شوی جوی
با عدل و فه ساز و بکفتار ساحره

بگریزد او ز تو چو تو فه شوی بر او
پرهیز دار زین زن جادوی مدبره

غره مشو بر شوت و نازش که هر چه داد
بستاند از تو پاله بقهر و مصادره

با بیقرار دهر بجوی ای پسر قرار
عمرت مده بباد بافسون و فرفره

از مکر او تمام نپرداخت انکه او
پر کرد صد کتاب بی تهی کرد محبره

نقد سره است عمر و جهان قلب و بد مده
ابنک تن تو قصر و سرت گرد منظره

در خنبره بماند و دست برای جوز
بنگر که چون بحکمت بر بست کرد کار

من زر قا و خربدم و خوردم بروی او
بکذار جوز و دست برو در خنبره

یانه
چوبی است که در پشت در اندازند که در باز نشود

سخته
سنجیده و موزون

✚

فخفره
سپرس اورد کندم وجو است

فره
زشت

تماخره
تمسخر و هزل کردن

مرغ آل
چاهی است

فرفره
سخن بشتاب کوید

خنبره
خم کوچک و کوزه کوچک است

آخر بقهر او خبر مرداد همچنین — از مکر او بزرگ حکیمی بقاهره
خواب همی ببرد من انگشت ازان زدم — پیش تو بر کناره خوش بانگ باتره
تو خفته خوش ای پسر و چرخ و سر و زر — همواره میکنند ببالینت بنکره
گر تو بخواب و خور بدهی عمر هم بسر — بر جان تو وبال چو بر خر شود خره
بر کهراب علم و بدان روی جان بشو — تا روی پر ز کرد نیابی بسا هره
چون دستی پای پاک بنعمت جان و دل — این هر دو پاک بنعم وان هر دو باکره
پیری کجا برد ز تو کرها بره و کلاب — خره مده کلیم کهن را بجنده ره
چون می فرو کشد سر ست و فلاب بجا — تو بر فلاب همی چه کشی طرف کنکره
بپذیر پند اگرچه نیایدت خوش کشند — پر نفع و ناخوش است چو معجون فیقره

از حجت خراسان امدت یاد کار
این پر ز پند و حکمت نیکو مزامره

وله قدّس سرّه

دور باش ای خواجه زین بی مرکله — کت نباید چیز حاصل جز کله
هر که در ره با کلهٔ خوکان رود — کرد و درد و رنج بیند زان کله
خانه خالی بهتر از پر شیر و کرک — دانیال این کرد برد انا بله
همچو بلبل لحن و دستانها زند — چون لبالب شد چمانه و بلبله
وز نهیب مؤذن و بانگ نماز — اندرون افتد بتنشان زلزله
آب بیره است اینجهان کشتیت را — بادبان کن طاعت و دانش خله
گر کله زد جاهلی بابخت بد — مر ترا با او نباید مزد کله
چون کله کرد نادان مر تورا — کی تواند دید هرگز با کله
با عمل مر علم دین را راست دار — آن از این کمتر مکن یک خرد له
کار بیدانش مکن چون خر منه — در ترا نرو بارت اندر بار پله

چون بنادانی کند مرد و رکار — گر سر خسبد بشب دست ابله
چون نشوئی دل بدانش همچنانکه — موی را شوئی بآب املله
علم خورد و برد خود کرده اند — پیش ازاین انبوه و گمره قافله
نان همیجوید کسی کو مهتر ند — دست بر منبر بیانک مشغله
ز همله بر تو نهاده است انتخبر — چون کشی گر خر نکشتی ز همله
علم تاویل است دوشیزهٔ نهان — چون ببر ک حنظل اندر حنظله
علم حق این است از اینسو کش عنان — عامه را داده جمله علم خل پله
پای پاکیزه برهنه به بسی — چون بپای اندر مد و بدن کشکله
مصقله است اینعلم زنگ جهل را — چه زنی دست اید مکر این مصقله
ای سپرده دین بدنیا وقت بود — گر شوی مر علم دین را یکدله
دهر بد گوهر بشر ابستن است — جز بلا هرگز نزاد این حامله
دست ناورد مرکش چو مرد ان پیش از انکه — در کشد تا ورز بر شر و ولوله

چون نکهری سلسلهٔ داود را ✻
حجت اینک داشت پیشت مشعله

ومن ابیاته

ناید هگر ز ابن پله کو باره — جز درد و رنج عاقل بیچاره
از سنک خاره رنج بود حاصل — بیعقل مرد سنک بود خاره
هرگز کسان ندید که من دیدم — زین بی شبان رمه پله کو باره
تا پر خمار بود سرم یکسر — مشفق بدند بر من و غمخواره
واکنون که هوشیار شدم بر من — کشتند مار و کژدم جراره
زهراکه بر پلاس نه خوب اید — برد و خته ز شوشتری پاره
از عامه خاص هست بسی بدتر — زین صعبتر چه باشد پتیاره

باتره بمعروف است **بنکره** لغت ترکی است بمعنی لای لای کفتن **جندره** چوبی است که جهة هموار ساختن رخوت سازند

چمانه پیاله است که بدان شراب خورند **بلبله** کوزهٔ لوله دار را کوزه و بمعرض صدا و آواز مراحی نیز آمده **خله** چوبهاست که بدان کشتی را رانند

زمله کجاوه مانندی باشد که پر از میوه و سبزی کنند و بر پشت چهار پا بندند و از جائی بجائی برند برمان **خل پله** حاصل معنی که از ترکیب لفت در معنی این هر لفظ مرکبا یا مفردا فهمیده شد چیز هزل و بازیچه را گویند **پله** راه کرده شده **کو باره** کاه و کاه میش را گویند

چون نار پاره پاره شود حاکم — کز حکم کرد باید بی پاره
دزدی است اشکاره که نستاند — جز باغ و حایطه و نزد و ابکاره
ور ساره داد خواه بدو آید — جز خاکسار از او نزهد ساره
در بلخ ایمنند ز هر شرّی — می خوار و مرد و لوطی و زن باره
ور به وستدار آل رسولی تو — از خانمان کنند او آواره
زاپشان برست کبر و بشد یکسو — برد و خته رکو بکف شاره
رست او بدان رکو و نرستم من — بر سر نهاده هیجده کز شاره
پس حیلتی ندیدم جز کندن — از خانمان خویش بیکباره
چون سور کنج را نبود الت — حیلت کریز باشد ناچاره
ازاد و بنده و پسر و دختر — پیر و جوان و طفل بکهواره
برد و ستی عترت پیغمبر — کردند مان نشانهٔ بیغاره
هرگز چنین کروه نزاید نیز — این کنده پیر دهر ستمکاره
آن روز کار شد که چیکان را — توفیق تاج بود و خرد یاره
واندر جهان ستوده بدو شمره — دانایان کوکب سیّاره
ناکاه باد دنیا مردم بن را — در چه فکند از سر بر واره
کشتی یکی درخت بد و مردم — او را بسان زیتون همواره
رفته است پاک روغن از این زیتون — جز دانه نیست مانده و کنجاره
سودی ندارد ت چو براشوبد — بدخو زمانه خواهش و نه زاره
روزی بسان پیره زنی زنگی — آرد ت روی پیش چو هر کاره
روزی چو تازه دخترکی باشد — رخساره کو نه داده به بنجاره
در پاست اینجهان و در او کردان — اینخلق همچو ربرب و طیّاره
بر دین سپاه جمله کمین دارد — با تیغ و تیر و جوشن و انکاره
از جنگ جهل چونکه نمیرهی — از عقل کرد خود نکشی باره

ولا ایضاً

چادر رنگین و لبسیار نازک که زنان هندی پوشند و هم بمعنی دستار آمده برکان

بیغاره
شماتت و سرزنش

یاره
بمعنی دست برنجن و هم طوق کردن است

براواره
بمعنی بالاخانه است

هرکاره
دیگ سنگ را یا هم دیگ را گفته اند

غنجاره
سرخر است که زنان بر رخسار خود مالند

ولا ایضاً

ای زود کرد کنید بر رفته — خانهٔ وفا بدست جفا رفته
بر من چرا کماشتهٔ خیره — چندین هزار مست بر اشفته
این دشنه برکشیده همی تازد — وان باکمان و تیر فرو خفته
اینم کند بخطبه درون نفرین — وانم بنامه فرّ بهر کند سفته
من خفته مانده زیر ابا مستان — هرد و یکی است کفته و ناکفته
کفته سخن چو سفته کهر باشد — ناکفته همچو کوهر ناسفته
بیدار کرد مار ابیداری — پنهان ز بیم مستان بنهفته
خر کوش وار دیدم مردم را — خفته دو چشم باز و خرد خفته
یک خیل خوک وار در افتاده — با یکدکر چو دیوان کالفته
یک جوق بر مثال خرد مندان — با مرکب و عمامهٔ زر بفته
بر کام پا زده بسر منبر — کویان بطمع روز و شبان الفته
مستان و بیهشان چو بدیدند — پر درد جان و زانده دل کفته
آن جانور که سر کین کرداند — زهر است سوی او کل بشکفته
بیدار چون نشست بر خفته — خفته ز عیب خویش شود نفته
زیرا که خفته زود شود بیدار — بیدار شو فضیحتی ای خفته

این درّها بر شته در او مردم
روز چهارم از سیومین هفته

ومنه

کشت جهان کودک دوازده ساله — از سمنش روی و از بنفشه کلاله
امد ناز ان زهند مرغ بهاری — روی نهاده بما جغاله جغاله

بی سبب

وسفته
بمعنی تحفه و چیزی باشد که از جائی بجائی فرستند و هر چیز سوراخ کرده و سخن تازه و پیکان و هر چه سران را تیز کرده باشند

وکالفته
اشفتکی و دیوانکی است برکان

کلاله
موی پیچیده و بعربی مجعد کویند

جغاله
فوج از مرغان را کویند

بی سلب و مفرش و پرندی و پروی — دشت بمانندهٔ جبال بساله
تا کل در کله چون عروس نهان شد — ابر مشاطه شده است و باد دلاله
نرکس جماش چون بلاله نگه کرد — بید براهیخت سوی لاله کیاله
طرفه چراغی است کل فروخته هموار — آتش آب و عقیق و مشک و دناله
کرنه چو یوسف شد است کل چو زلیخا — باغ چرا تازه شد دوازده ساله
چون بوزد خوش نسیم شاخ بادام — سیم نثارت کند درست و شکاله
باز قوی شد بباغ دختر نرکس — دست شده سست و پای کشته کهاله
روی بدنیا نهادهٔ نزده دل — داد بخواه از کل بنفشه و لاله
نیستی آگه نکر که چون تو هزاران — خورده است این کند پیر زشت
هر که مر او را طلاق داد نجوید ش — دوست ندارد هگز زشوی حلاله
فتنه کند خلق را چو روی بپوشد — همچو عروسان بزر برسبز علاله
کر تو همی صحبت زمانه بجوئی — آمدت اینک زمان صحبت و حاله
پیر جهان بد سکال نشست سوی او — منکر و مستان زند سکال نواله
جز بجفا وعده هاش پاک دروغ است — ور بدهد مر ترا هزار قباله
نیک نگه کن بافریش خود در — تا بکه پیرت زحال سلاله
تات یکی وعده کرد هرگز کانرا — باز برو نرد کر نکرد حواله
معدت چاهی است ژرف که انجاه — پر نشود جز بخاک و ریگ و بماله
رنج مبر تو که خود بخاک یکی روز — بر تو کند ش بلا محال و محاله
هم بتو نالد فلک ترا که ندارد — جز زغم تو بچرخ برشده ناله
نالش او را کشید مادر و فرزند — شربت او را چشید عمه و خاله
امدن لاله و کذشتن او کرد — لالهٔ رخسار من چو زر و ذ باله
تو بپیاله نبید خور که مرا بس — جز سیاه و قلم نبید و پیاله
دهر پیر و بزن زمانه فروبخت — مردم را چه خبار ه و چه سرد ژاله

هر چه در او مغز بود ارد فرو شد — بر سر مر اشوب امده است نخاله
دیوستان شد زمین و خاک خراسان — زانکه همی زابر جهل بارد ژاله
دانا داند که زاب جهل نروید — جز که همه دیو کشتمند نهاله
حکمت حجت بخوان که حکمت حجت
بهتر و خوشتر بسی زمال نکاله

ومن اشعاره

ای کشته بمال و زور تن غرّه — تا زنده بر اسب شرزه و کرّه
چون زین زمانه کوفت بالترا — کمتر کنی این دو بدن ترّه
پرّنده جهان زتو و در پیشت — دایم زده انر و ارزو پرّه
چرخت زستم همی بیازارد — توخفته و برکرفته خوش خرّه
هر چند چنار تو همی بالد — اهنکر او همی زند ارّه
ای مانده بزیر بار نادانی — بابار چرا کنی چو خر سرّه
این بار کران بکو بدت بپشک — هم کردن و پشت و مهره و پرّه
پیریت چو شیر زور همی غرّد — تو کشته بزور کودکی غرّه
پیراهن ازبرکش از کردن — و زکرد محال شانه زن طرّه
تا بر نزند کسی ببیغاره — بر ساقت چوب و بر سرت دره
از وطمع ای پسر زتو هرگز — بیرون نشود بآب شه ترّه
ازاد کی و طمع بهم ناید — من کرده ام ازمون بصد مرّه
این دیو یکی عروس پرمکر است — ای قوم حذر کنید ازاین خرّه
ازایش او برنک و بوی خوش — افشاندن جعد و شستن غرّه
وین کاوان را بسوی او خواندن — اینست همیشه کار بومرّه
از خلق بدین همی بکر یاند — چندین بفسوس و خنده و خرّه

ترّه مزخرف و بیهوده است

شه ترّه شاه ترنج معروفات

غرّه پیشانی و بردی انسان و حیوانات

بومرّه ابلیس است

جز دین نستاند از کسی کابین — راضی نشود بصد بره وصّره
این نیست مراعروس ثاباشد — این خرّه بچین و من بسامّره
عاقل ندهد در اینچنین کابین — راضی نشود بصُّره وصد بره
مردم چو ز فرّ دین فرومانند — دنیا ندهدش زیب و نه فرّه
ای حجّت پند نشنود جاهل — چون سر نکنی بپیش او ترّه
از حق تو به نکفته برهانی — بر باطل خویش ثابتِ قرّه

در خانه دین چو منبری سازی
از فکرت تیشه ساز و دستاره

وله ایضاً

اگر نه بسنهٔ این بهر جهان شدهٔ — چرا که همچو جهان از هنر جهان شدهٔ
تن ترا بمثل مادر است سفله جهان — تو همچو مادر بدخو چنین ازان شدهٔ
چرا که مادر پیر تو ناتوان شده است — تو پیش مادر خود پیر و ناتوان شدهٔ
فریفته مشوای نوجوان بدانکه براو — چو بوستان او بقدر سرو بوستان شدهٔ
چگونه مهر نهم بر تو زان سپس که بجهل — تو بر زمانهٔ بد مهر مهربان شدهٔ
بخوی تن مرو ای برادر که تو عدیل خرد — بسفلهٔ تن نشدی بل بپاک جان شدهٔ
نگاه کن که در این خیمهٔ چهار ستون — چو خسروان زچه معنی تو کامران شدهٔ
چه یافتی که بدان بر جهان و جانوران — چنین مسلّط و سالار و قهرمان شدهٔ
زمین و نعمت خود را خدای خوان نو کرد — که سوی او تو سزای نعیم و خوان شدهٔ
طفیلیان تو کشتند جمله جانوران — مر این مبارک خوانرا تو میهمان شدهٔ
گمان مبر که بر این کاروان بسنه زبان — تو جز بعقل و سخن میر کاروان شدهٔ
اگر بعقل و سخن گشتهٔ بر این رمه میر — چرا ز عقل و سخن چون رمه رمان شدهٔ
چرا که قول تو چون خز و پرنیان شده است — اگر تو در سلب خز و پرنیان شدهٔ

ترا بجز کلکی تنک در ریبت حکیم — ببند در تو چنین از چه شادمان شده
یقین بدانکه چو بر ان کند حجرهٔ تو — همانزمان تو بر این عالی اسمان شدهٔ
نهان نه ز بصیرت بشوی مردخرد — اگرچه از بصر بخرد نهان شدهٔ
ز فضل و رحمت یزدان داد گرچه شکفت — اگر تو مهر ستوران بکران شدهٔ
نگاه کن که چه دین یافتی خدای شدی — که چون خدای خداوند هند وان شدهٔ
اگر بدین و بدینا نکشتهٔ خوشنود — درست کشت که بدبخت و بدنشان شدهٔ
اگر جهان نه ابندهٔ تو افرید خدای — تو پس بعکس چرا بندهٔ جهان شدهٔ
بدوز چشم سر سوزبان ببند زبان — که زار و خوار تو از بهر سوزیان شدهٔ
بشعر حجّت کرد طمع زبروی بشوی — اگر بدل تبع پند و داستان شدهٔ
سخن بکوی و مترس از ملامت الحجّج — که تو بکفتن حق شهرهٔ زمان شدهٔ
تو نیکبختی کز مهر خاندان رسول — غریب و رانده و بی نان و خانمان شده
بس است فخر ترا اینکه بر رمهٔ ایزد — بسان موسی سالار و سرشبان شدهٔ
جهان چو مادر کنک است خلق او توبان — بپند و حکمت ازاین کنک ترجمان شدهٔ
گمان بد بکر پزد نر دل بحکمت تو — ازان قبل که تو از حکم بیکمان شدهٔ
باب بند طمع تی بنان و جامهٔ علم — روان کمره را کر بنک میزبان شدهٔ
قران کند همی در دل تو حکمت و پند — بدان سبب که بدل خازن قران شدهٔ
تو ای ضعیف خرد ناصبی که در غم من — چو نر پند بایام مهرکان شدهٔ
بتو همی نرسد پند دلپذیر و ز انکه — تو بی تمیز بکوش خرد کران شدهٔ
ز بهر دوستی آل مصطفی بر من — بزرگ دشمن و بدکوی و بدزبان شدهٔ

بدوستان و ببیکانکان باب طمع
بسان اشعث طمّاع داستان شدهٔ

وله قدّس سرّه

سوزبان نفع وسوزیان

بد خوجهان ترا ند هد دسته | تا تو زدست تو نشوی رسته
بسته هوا مباش اگر خواهی | تا دهمت ترا نکرد رسته
از دست دپو نفس کجا برهی | تا تو دل از طمع نکنی شسته
انخوی بد چو استرك بدرك | صد ره ترا بزیر لگد خسته
جز خوی بد فراخ جهانی را | بر تو که کرد تنك ترا زپسته
بشنو بکوش دل سخن دانا | تا کی بوی بجهل کیا مسته
ان باد ساری از دل بیرون کن | اکنون که پخته کشتی واهسته
وان چون چنار قد چو چنبر شد | پر شوخ کشت دست چو بیلسته
انرا که او اسیر کند طاعت | تیر هوای دل نکند خسته
کز دل سیاه فرو شوید | مسح و نماز و روزهٔ پیوسته
هر که که جستجوی کنی دین را | دنیا بپیشت اید ناجسته
جای خلاف نهاست جهان در وی | شایسته هست و هست نشایسته
بکذر زشر اگر نبود خیری | نارسته به بود چو نبد رسته
نشنودی ان مثل که زند عامی | مرده به از بکام عدو مرسته
اند رهند خلق جهان بنگر | همچون رونده خفته و بنشسته
پابسته چون بود پی رد نیا | چون نیست او نشسته و پابسته
بر رفتنیم اگرچه در این کنبد | بیچاره ایم و بسته و بیجسته
روز و شبان بکوش چو بیهوشان | مکار کار بیهده بر شسته
هر چند باز اصل همی کردد | نیك و بد و نقایه و پابسته

وله ایضاً

بسی کرد م که و بیکه نظاره | ندیدم کار د نیاراکنا ره
نیارد چشم سر هر چند کوشی | همی زین نیلکون چادر کذاره

بهلسته انکشتان دست را کویند

همیخوانند و میرانند ما را | نیابد کس همی زین کار چاره
کز این خانه بیرون رفت باید | ندارد سود شان خواهش نزاره
نه خوانده نه رانده نبینم | همی بینم ستاره چون نظاره
مکر کاپشان همی بیرون کشندم | از این هموار و بیدرسبز باره
همانا سنك مقناطیس کشته است | ز بهر جان ما هر یك ستاره
فلك روغن کری کشته است بر ما | بکار خویش در جلد و خباره
زما اینجا همی کنجاره ماند | چو روغن بر کرفت از ما عصاره
ترا این تن یکی خانهٔ سپنج است | مزوّر بل مغربل چون کباره
بباید رفت اخر چند باشی | چو متواری در این خانهٔ پواره
در اینخانه چهار اسب مخالف | کشیده هر یکی بر تو کناره
کهن کشتی و نو بودی تو بی شك | کهن کردد نوار سنکست و خاره
بجان نوشو که چون نوکشت پرّت | نه باکست ار کهن باشد عراره
تنت قارون شده است و جانت مفلس | یکی شاد و دکر بیمار خواره
بدین نیکو تن اند رجان زشت | چو رمّاره است در زرّین عصاره
چو پیش عاقلان جانت پیاده است | ندارى شرم از این رفتن سواره
دل درویش را کر هوشیاری | زدانش طوق ساز از هوش پاره
بکشت بیکهی مانی که در تو | نبینم دانه جز کاه و سباره
نیامد جز که فضل و علم و حکمت | بما میراث از ابرهیم و ساره
چو شد پر نور جانت از علم شاید | اکر قدّت نباشد چون منا ره
سخن جوید بجوید عاقل از تو | نه کفش و دیم نه دستار و شاره
سخن باید که پیش اری خوش اید | سخن خوشتر بسی از پیش باره
سخن چون راست باشد کرچه تلخ است | بود پر نفع بر کردار یاره
برانر نیکو سخن چیزی نیابی | که نزی دانا بری بر رسم باره

کباره بفتح کاف بسیاری را کویند که میوه و امثال آن دران کنند و بر چارپا بار کنند و بمغز خانهٔ زنبور نیز آمده

کناره بمعنی قلاب آهنین است و معرب آن قناره آمده

یاره دست برنجن است که از طلا و نقره سازند و زنان در دست کنند و بمغز طوق کردن هم آمده

شاره بمعنی دستار هندو است و هم چادر زنانه

باره بمعنی حق و شان است

سخن حجت گذارد نغز و زیبا | که لفظ اوست منطق را گرانمایه
هزاران قول خوب و نغز و باریک
از او یابند چون تار هزاره

ومنه ایضاً

ای خورده خوش و کرده فراوان فرزه | اکنون که رفت عمر چکوئی که چه
ای جهنده کره زچنگال مرگ | رو کز حیلت جست توانی بجه
از مرگ کس بجست بچاره بکوی | بیهوده که ان نبرده نبرده سبره
حلقه کمند کشت زه پیراهنت | چون کرد بر تو چرخ کمانرا نزه
تو نرم شو چو کشت زمانه درشت | هشته برو که سود ندارد دشته
برنه بخرت بار که وقت آمد است | دل در سرای وجای سپنجی منه
خواهی که نبرد هر نیابد تورا | جوشن زعلم جوی و زطاعت فره
بنگر چگونه بست ترا انکه بست | اندر چهار رشته بچندین گره
بیدار شو زخواب کزین سخت بند | هرگز کسی نرست مگر منتبه
زاری نکرد سود کسی را که کرد | زاری واب چشم کنارش نزده
عمرت چو برف و یخ بگذارد همی | اورا بهرچه کان نگذارد بده
زر است علم و عمر بدین زر بده | در کرهر سیر برف بزر داده ده
کار سفر بساز اگرچه تورا | همسایه هست از تو بسی سالمرده
دیوی است صعب در تن تو از زو | جوئای از رو نا از محال و فره
هرکه که پیش رو بت سر بر کند | چون عاقلان بچوب ببندیش وزه
همچون شکر بهدیه حجت کنون | بشنو زروی مکرمت بیتی دو سه
فرزند تو است نفس تو مالش همی دهد | بی راه را بلی بره ارد بره
هرگز نکشت نیک و مهذب نشد | فرزند نابکاره باحسنت وزه

ناکشته تخم هرگز ناورد بر | ای در کمال و فضل ترا یار نه
جز در کمال و فضل نیابی مجال | هرگز نکشت بر خودت این مشیه
از مردمان بجمله جز از مرد وی علم
مه را بمه مدار و نه که را بکه

ومنه قدس سره

تا کی خوری دریغ ز بر نائی | زین چاه ارزن و زچه بر نائی
دانست باید ت چو بیفروزی | کاخر اگرچه دیر بفرسائی
بنگر که عمر تو بر هی ماند | کوتاه اگر تو اهل هش و رائی
هر دو رمنزلی بروی زین ره | هرچند کار مبده و برجائی
زیر کبود چرخ بی اسایش | هرگز کمان مبر که بیاسائی
بر مرکب زمانه نشستستی | زو هیچ روی نه که فرو دائی
پیری نهاد خنجر بر نایت | تا کی خوری دریغ ز بر نائی
ناخن زدست حرص بخر سندی | چون بشکنی و بست بپیرائی
جانرا باتش خرد و طاعت | از معصیت چرا که نپالائی
پنجاه سال بر اثر دیو ان | رفتی بپیفساری و رسوائی
بر معصیت گماشته روز و شب | جان و دل و دو گوش و دو بینائی
یکروز چونکه نیکی بلفینجی | کمتر بود ز رشتهٔ یکتائی
بند قبای چاکری سلطان | چون از میان ریخته نگشائی
فرمان کرد کار بله کرده | شه را لطف کنی که چه فرمائی
چون مؤذنت بخواند زهی مسجد | ور شاه خواندت بسوی مجلس
تا مذهب تو این بود و سنت | جز مر جحیم را تو کجا شائی

در کار خویش غافل چون باشی — با خویشتن مکر بمعادائی
چون سوی علم و طاعت نشتابی — ای رفتنی شده چه همی پائی
بی علم و دین همی چه طمع داری — در ها و ون اب خیره چرا سائی
عاصی سزای رحمت کی باشد — خورشید را همی بکل اندائی
رحمت نه خانه ایست بلند و خوش — نه جامه ایست رنگین و پهنائی
دین است و علم رحمت خود دان — اینرا اگر تو زاهل تولائی
بخشایش از که چشم همی داری — بر خویشتن خود از چه نبخشائی
یکچند اگر ز راه بیفتادی — زی راه باز شو که نه شیدائی
شاید که صورت کنهانت را — اکنون بدست توبه بیارائی
رحمت بسوی جان تو نکراید — تا تو بسوی رحمت نکرائی
اوّل خطا ز آدم و حوّا بود — تو هم ز نسل آدم و حوّائی
بشتاب سوی طاعت و زی دانش — غرّه مشو بمهلت دنیائی
آن کن ز کارها که چو بد بکرکس — انرا کند برانش تو بستائی
در کارهای دینی و دنیائی — جز همچنان مباش که بنمائی
ز نهار تا بسیرت طرّاران — ارزان نموده ربك بپیمائی
با مردم نفایه مکن صحبت — زیرا که از نفایه بیالائی
چون روز کار بر تو بپاشود — یکچند پیشه کن تو شکیبائی
بر صحبت نفایه و بپندانش — بگزین بطبع وحشت تنهائی
برخوی نیك و عدل کم ازاری — بفزای تا که مال بیفزائی
ای بیوفا زمانه تو مرما را — هرچند بیوفائی در یائی
زیرا ز بهر نعمت باقی تو — سرمایه توانگری مائی
زابستنی همی نشوی هرگز — هرچند روز و روز همی زائی
پیدات دیگر است و نهان دیگر — باطن چو خار و ظاهر خرمائی

امروز هرچه مان بدهی فردا — از ما مکابره همه بر بائی
دانند خرد همی که بدین عادت — کاری بزرك را شده بر پائی
جان کوهر است و تن صدف کوهر — در شخص مردمی تو و در پائی
بل مردمی است مهوه تر او تو — نیکو درخت سبز و مهنّائی
معیوب نیستی تو ولیکن ما — بر تو نهیم عیب و تو رعنائی
ای نجبت زمین خراسان نو — هرچند قهر کرده غوغائی
پنهان شدی و لیك بحکمها — خورشید وار شهره و پیدائی
از شخص تیره کرچه بیمکانی — از قول خوب بر سر جوزائی

از هرچه گفته ام نه همی جویم
جز نیکی ای خدای تو دانائی

ومنه

چون رسم جهان جهان را بینی — حذر کن ز بدهاش کز پیش بینی
بنگار یکی اندر کزاف از پس او — مدوکت بر اید بدو بر ار بینی
جهان را چنین مانده زین پیش ازانی — که درانده اسب هوار و زین بینی
چو استر سزاوار پالان و قیدی — اکر از پی استر و زین حزینی
جهان مادری کنده پیراست بر وی — مشو فتنه کرد رخور حور عینی
بما در مکن دست از براك بر تو — حرام است مادر اکر ز اهل دینی
یکی کوهر اسمانی است مردم — که اید بیندی بستش زمینی
بشخصی کلین چونکه معجب شدستی — در این کل بیندیش تا چون عجینی
که در خور در است کل پس تو زین تن — بپرهیز از ابراك در ثمینی
وطن مر ترا در جهان برین است — تو هرچند کامروز در تهره طینی
جهان مهین را بجان ز یب و فرّی — اکرچه بدین تن جهان کهینی

جهان برین و فرودین توئی خود — بتن زین فرودین بجان زان برینی
سزای همه نعمت این و آنی — ز حکمت از ابراهیم انی هم اینی
بجان خانهٔ حکمت و عدل و فضلی — بتن غایت صنع جان آفرینی
اگر میشناسی جهان آفرین را — سزاوار هر نعمت و آفرینی
وگر بد سگالی و نشناسی او را — مکافات بد جز بدی خود نبینی
جهانا من از تو هراسان از انم — که بس بد نشانی و هم بد نشینی
خسیسی که جز با خسیسان نسازی — قرینت نیم من که تو بد قرینی
برازاد کان کبر داری و لیکن — نبال و تکین را نبال و تکینی
یکی بیخرد را بسر بر نشانی — یکی بیکنه را بسر بر نشینی
همان را که خود خوانده باشی برانی — همان را کمی خوار کش بر گزینی
اگر مرد می بود بی کفشی مر — تو را من که دیوانه را ستینی
ولیکن تو این کارساز اختران را — بفرمان یزدان حصار حصینی
بخاصه توای نخس خاک خراسان — پر از مار و کژدم یکی مار کینی
براشفته اندر تو ترکان چکوبم — میان سکان در یکی از زمینی
امیرانت اصل فساد ند و غارت — فقیهانت اهل می و سا تکینی
مکان نهشتی تو نرد دنیا نه دین را — کمینگاه ابلیس نخس لعینی
فساد و جفا و بلا و عنا را — براحرار کیتی قرار مکینی
توای دشمن خاندان پیمبر — ز بهر چه همواره بر من بکینی
ترا چشم در داست و من افتابم — از ابر از من رخ پر آژنگ و چینی
سخن تا نگوئی بدینسان مرانی — ولیکن چو گفتی بشیر منینی
چو تیره کمانی تو و من بقینم — تو خود ز بهر نکه من گفتمت بر یقینی
تو مرز ترک را چون همی فقر خوانی — نه مرد سخنهای جزل متینی
خراسان چو بازار چین کرده ام من — بتصنیفهای چو دیبای چینی

چو بکسر معین تو کشتند دیوان — وز ابلیس نخس لعین مستعینی
اگر نه مقرند دیوانت بکسر — که تو خر نه هم کوشهٔ بو معینی
بمیدان دین من همی اسب تازم — تو خوش خفته چون کر به دیر نوینی
تو ای حجت مؤمنان خراسان — امام زمان را یمین و امینی
دل مؤمنان از وسواس امانی — سر ناصبی را بحجت کوبینی
برانندت ابرا که ابزد بخواندت — بعالم درون آیة العالمینی
جز از بهر مالش بخود بد تو را کس — همانا که تو مر وغن یا سمینی
بها کبر و سرخشانی ای شعر ناصر — مکر خود نه شعری بدخشان نکینی

براعدای دین زهری و مؤمنان را
غذائی مکر مر وغن را تکینی

و له ایضاً

گر نخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی — پشت پیش این و آن از چه همی چون نون کنی
دل خانهٔ آهرمن و کشتهٔ است و زهر اندر وی — زهر قاتل را چرا بادل همی معجون کنی
خم زنون پشت تو هم در زمان بیرون شود — گر تو خم آهرمن را از شکم بیرون کنی
زآهرمنی آنکه روی زشت کژ با نو شود — چون تن آزاد خود را بندهٔ خاتون کنی
ده تن از تو مرده روی و بد نوا خشنود هم — تا بکلکون می تو روی خویشرا کلکون کنی
گر تو خود مجنونی از بهر دانشی پس خویشتن — چون همی خوردن دگر باره همی مجنون کنی
زن همیخواهی که باشی می خوری تا چون زنان — سر ز عنائی کهی ابدون و کاهدون کنی
گر نه دیوانه شدستی چون سر هشیار خویش — از بخار و کند همچون طبل پر هیبون کنی
خوش بخندی بر سرود مطربی اوان رود — ور تو انی دامنش پر لؤلؤ مکنون کنی
ور بدیر و پشی زکاتت داد باید یکدرم — طبع را از نا خوشی چون مار مازیرون کنی
گاه بیشادی بخندی خیره چون دیوانگان — گاه بی اندیشه بخره خویشتن محزون کنی

مرخ ال
طبلهٔ هیبون

انگبنی از بهشتی کز شرمان که بر بری
وقت هشیاری از اندیشه روی چو طاعونکنی

درد نادانی بر نجانند ترا ترسم همی
درد نادانیت را اگر نه بعلم افسون کنی

خانهٔ کردستی اندر دل ز جهل و هر زمان
آن همی خواهی که بر وی نقش کوناکون کنی

خانهٔ هوش تو سر بر کند کز دون کشد
کر تو خانهٔ بهشتی را بر زمین هامون کنی

دل خزینهٔ تست شاید کاندر او از بهر دین
بام و بوم از علم سازی و ز خرد بر هون کنی

موش و مار اندر خزینهٔ خویش مفکن خیره خیر
کر نداری در و کوهر کاندر او مخزون کنی

دست بر پرهیزدار و خوب کوی و علم جوی
تا بماند روزگاری خویشتن فارون کنی

کرد دانا کرد و کردن قول او را نرم دار
کر همی خواهی که جای خویش بر گردون کنی

کر شرف باید ز دانش جانت بر گردون کشد
لیکن اندر چاه ماند دون کر او را دون کنی

خویشتن را چون براه داد و عدل و دین روی
کر چه افریدون نهٔ بر گاه افریدون کنی

کر همی کوئی که خانه است این کل مسنون ترا
چون همه کوشش ز بهر این کل مسنون کنی

جان بصابون خرد باید شستن کاین جسد
تیره ماند کر مر او را جمله در صابون کنی

ار ز و داری که در باغ پدر نو خانهٔ
بر فرازی و انکهی از بر زمین هامون کنی

از کلاب و مشک سازی خشت و ز خالک آب
ور ز عود و فرش او رومی و بو قلمون کنی

من کر فتم کاین مرادت آمد بحاصل مر ترا
ور نخواهی صد چنین و نیز از این افزون کنی

کر بماند با تو این خانه من آن خواهم که تو
تا بفردا نفکنی این کار بل کا کنون کنی

ور نخواهد ماند با تو باغ و خانه خیر خیر
خویشتن را رنجه چون داری و چون شمعونکنی

کر کسی کوید ترا بس نیکو جوانی شاد باش
شادمان کردی و رخ مانند ذر کونکنی

چون نکوید پیر زی بس دیر باید زیستن
کر همی کاری هنر پیشه بدین قانون کنی

زندکی و شادی اندر علم و دین است ای پسر
خویشتن را کر نه مستی مست و مجنون چونکنی

کر بشارستان علم اندر بکیری خانهٔ
روز خویش امروز و فردا فرخ و میمون کنی

روز تو هر کز بایمان سعد و میمون کی شود
چون تو بر ابلیس ملعون خویشتن مفتون کنی

دست هامان ستمکاره ز تو کوته شود
کر تو اندر شهر ایمان خطبه بر هرون کنی

بید بی باری ز نادانی و لیکن زین سپس
کر بدانش رنج بینی بید را از بیون کنی

بخت تو کر چه ز نادانی قرین ماهی است
چون بیلهوز پیش با ماه سما مقرون کنی

شعر حجت را بخوان و سوی دانش راه جوی
کر همی خواهی که جان و دل بدین مرهون کنی

چون کشایشهای دینی راز لفظش کر نی
سخره زان پس بر کشا پشهای افلاطون کنی

ور ز نور افتایش بهره کیرد خاطرت
پیش روشن خاطرت مر ماهرا عرجون کنی

از تو خواهند اب زان پس کاروان تشنکان
چون تو از تشنه کر نی روی نی چیحون کنی

فخر جوید بر حکیمان جان سقراط بزرک
کر تو ای حجت مر او را پیش خود ماذون کنی

وله قدس سره

ای کرده سرت خوی با فسار ی
تا کی بود این جهل و باد ساری

در دشت خطا خره چند تازی
چون سر ز خطا باز خط نیاری

کر سر ز خطا باز خط نیاری
دانم بحقیقت کز اهل ناری

خاری است خطا ز هر بار تا کی
تو پشت بدین ز هر بار خاری

چون با خرد ای بیخرد نسازی
جز رنج نبینی و سو کواری

عقل است بسوی صواب رهبر
بار اهبرت چون بخار خاری

کوئی که چرا روز کار جانی
با من نکند هیچ برد باری

این بند نبینی که بر تو بستند
در بند همی چون کنی سواری

خواهی که تماشا کنی بنز هت
بر خیره در این چاه تنک و تاری

جز کانده و غم ندروی و حسرت
هر کاه که تخم محال کاری

ایکه کنه از روز کار بینی
وز جهل معادای روز کاری

ناید ز جهان هیچ کار و باری
الا که بتقدیر و امر باری

هش دار که عالم سرای کار است
مشغول چرا باشی بنا بکاری

بنگر که پس از نیستی چگونه
با جاه شدستی و کامکاری

دانکه ترا کرد کارعالم
داده است بحق دادِ کرد کاری

کر تو ندهی داد او بطاعت
در خورد عذابی و ذلّ و خواری

کر کار فلک کرد کشش امد
دین کار تو است و مزد کاری

چون کار بمقدار خویش کردی
رفتی بره عزّ و مختیاری

کر کهتی تیمار تو ندارد
ان به که تو تیمار او نداری

زیراک همی هرچگونه باشد
هم بگذرد این مدّت شماری

زی لابه و زاریت ننگرد چرخ
هرچند که لابه کنی و زاری

دیوی است ستمکاره نفس جشی
کاو مایهٔ جهل است و بیفسار ای

یاری زخرد خواه و از قناعت
برکشتن این دیو کار زاری

بس کس که برامید پیشکاری
درماندهٔ بخاری و نیش کاری

بی نام بسی کشت از او و بی نان
اندر طلب نان و نامداری

زنهار بدین زینهار خواره
ندهی خرد و جان زینهاری

زیر قدمش بسپرد بخواری
هر که که دلی رابد و سپاری

ماری است کزنده طمع که مار ان
زین مار برند اپر فیوض ماری

کرد دولت این مار جای کیرد
چون تو نبود کس بدلفکاری

باعقل مکن یار مر طمع را
شاید که نخواهی زمار یاری

نیکو مثل است جای خالی
بهر چو پر از کرک مرغزاری

هرچند که غمکین بود نخواهد
از پشّه خردمند غمکساری

ان کوش که دست از طمع بشوئی
وین سفله جهان رابد و سپاری

از مرزی و مزهال و بندرسنی
و مزفکرت و مزعلم و هوشیاری

مر نعمت پزدان بی قرین را
یک یک بتن خویش بر شماری

واندیشه کنی سخت کاندرین بند
از بهر چرا کشندهٔ حصاری

مار ی بروزن کار
بلاک شده و کشت
کردیده را کویند بر ان

وانکاه که داد ستاندر این بند
برجانوران جمله شهریاری

ایشان همه چون سرنکون و خوارند
ایدون و تو چون سر و جو بیاری

جستند درین همرکبی طریقی
ان رفت باپوان و ان بخواری

راییت جزان کفت کان چنانی
بلکه بیت نه ان کفت کان بخاری

کشتی متحیّر کاندر این ژه
کامی نتوانی که در کذاری

کوئی بضرورت که این چنین است
لیکنت همی باید استواری

رازی است بزرک و صعب این کو
شاید است بدلها درون بخاری

اهلی تو مر این علم را اکر تو
در بند خداوند ذوالفقاری

در کردن طوقش ارنداری
برخشک بخیره مران سماری

ومنه قدّس سرّه

ای انکه ندیم باده وجامی
با عم مکر برین بفرجامی

چون دشت حریر سبز در پوشد
وانید بنشاط حتی از نامی

که رفته بدشت با تماشائی
که خفته بزیر شاخ بادامی

بکذشت تموز سهی چهل بر تو
از بهر چه مانده بدین خامی

خوش است ترا سحر کهان رفتن
از جامه بجام اکر نه ننجامی

لیکن فلکت همی بفرجامد
فرجام نکر که فتنه برجامی

ذایم بشکار در همیتازی
واکاه نه که مانده در دامی

جز خار بزد هر نیست بهر تو
هرچند که بر فلک چو بهرامی

فردا بعصا همیت باید رفت
امروز چنین چو کبک چرخرامی

قد الفیت لامرشد بنکر
منکر تو چنین بزلفک لامی

از حرص بوقت چاشت چون کرکس
در حاج و بوقت شام در شامی

چون داد بخواهم از تو بس تندی
لیکن چو ستم کنی خوش و راهی

ایدون شب و روز بر ستم کردن
استاده ز بهر اسب و استاهی

در دنیا سخت سختی و در دین
بس سست و میانه کار و هنجاهی

سوی تو نیامده است پیغمبر
یا تو نه سزاوار اهل پیغاهی

هر روز بمذهب دگر باشی
که در چه ژرف و کاه بر باهی

لیکن چو کسیت میهمان خواند
بر مذهب میزبان بیاراهی

کر ناصبی است او عمر باشی
ور شیعی خواندت علی ناهی

تا بی ادبی همی توانی کرد
خون علما بدم بپاشاهی

وانگه که شدی ضعیف و بنشستی
باز هد چو با بزید بسطاهی

با عامهٔ خلق کوی از خاصم
لیکن سوی خاص کمتر از عاهی

ای حجت از اهرمن چنین بی ازرمان
تا چند کشی محال و ناکاهی

از خوک بباغ در چه افزاید
جز زشتی و خامی و بی اندامی

ابلیس عدوست مر ترا زیرا
تو ادم اهل علم و احکاهی

مشتاب بخون حام از یرا تو
مر نوح زمان خویش را سامی

از روح شریف عزار واحی
کر چه بتن از جهان اجسامی

ای معدن فتح و نصر مستنصر
شاهان همه روبه و تو ضرغامی

من بنده تو انکه مر بعلم تو
زیراک تو کنج علم علاهی

هر کاری را بود سرانجاهی
تو عالم حسّ را سرانجامی

من بر سر دشمنانت صمصامم
تو صاحب ذو الفقار و صمصامی

ومنه فی النصیحة

ای انکه بتن ز ار ز روی مال چونالی
از من چو ستم خود کنی از بهر چه نالی

در ارز روی خویش بمالید بر امال
چون کوش وی ای سوختنی سخت نمالی

بد خواه تو مال است که مالید و اوئ
بد خواه تو مال است تو چون فتنه مالی

دام است ترا قال و مقال از قبل مال
زان است که همواره تو با قال و مقالی

ای زهد فروشنده تو از قال و مقال
با مرکب و با ضیعت و با سند و قالی

کر زهد همیجوئی چندین بدر مپر
چون میدوی ای بیهده چون اسب دوالی

از تو ننهنگی است همانا که نپرسد
از کرسنگی خویش حرامی ز حلالی

در مزرعهٔ معصیت و شر چو البر
تخم بزه و بار بد و برگ وبالی

از عدل خداوند نبالی چو بپائی
با بار بزه مر روز قضا مزد حمالی

ای کرده ترا کردون دون همت و شیدن
زابل شده دهن از تو بدنبای نروالی

بنگر که کجا میروی و بیهده منگر
سوی خدم و بنده و آزاد و موالی

با لشکر و مالی قوی امروز و لیکن
فردا ز وی جز ظی و مفلس و خالی

کوه از غم بیباکی و طغیان تو نالد
بیهوده تو چون در غم طوغان و نیالی

خرسند چرا شد دلت اندر بن اینجا
با جاه بلند و حشم و همت عالی

ای مهر اجل چون اجل ابدت بمهری
هر چند که با عز و جمالی و جلالی

زیبا بتجرد باید بودن و بحکمت
زیبا تو بتختی و بصدری و نهالی

با رخ خرد و حکمت و برنا هنر و فضل
بر کهر که تو اینهمه را تخم و نهالی

ای خوب نهال از رخ خرد بار نگیری
با بید و سپیدار همانند و همالی

ای سفله ترا جام بلور بن بچه کار است
کر تو بتن خویش فرومایه سفالی

با کی نبود ز انکه تنت سفله سفال است
کر تو بدل پاک چو پاک اب زلالی

در پای است جهان و تن تو کشتی و عمرت
بادی است صبائی و جنوبی و شمالی

این باد همی هیچ شب و روز نیاساد
شاید که نوزاند وه سفر هیچ نمالی

امسال بیفزود ترا دامن پیشین
زیراک الف بودی و امسال چو دالی

ای سر و تن از کشش این برشده دولاب
خمیده و بی پا و چو فرسوده دوالی

استام
بر وزن دشنام
ساخت زین و براق
اسب را گویند که از
طلا و نقره باشد
بر آن

سوالی
بمزخانه رفت

دانکه جهان بر تو همی در سکالد — او در سکالید و تو در زمان نسکالی
در زمان توانست که تا با تو نزمانه — شهری نسکالد نسکالی تو شکالی
مکر و حسد و کبر و خرافات و طمع را — میذیر و مده ره بدر خویش و حوالی
خواری مکش و کبر مکن بر ره دین رو — مؤمن نه مقصر بود ای پر و نر غالی
بر خلق جهان فضل بدین جوی از برائد — دین است سر سروری و اصل معالی
دین فخر تواست و ادب و خط و دبیری — پیشه است چو حلاجی و درزی و کیالی
شعر و ادب و نحو خس و سنگ و سفالست — وایات قران زر و عقیق است و لئالی
معنی قران روشن و رخشان چو نجوم است — امثال در او بره و تاری چو لیالی
بر ظاهر امثال مروکت نفزاید — نزد عقلا جز همه خواری و نکالی
راهی است بدین اندر مر شیعت حقرا — جز راه جزوری و کراخی و لبالی
راهی که در او رهبر زی شهر کمال است — زین راه مشو بکسو کر مرد کمالی
بر راه حقیقت رو و منکر بچپ و راست — باباد مخم زین سو و زان سو نر نهالی
از حجت مستصر بشنو سخن حق — روشن چو شباهنک سحر که متلالی
حوالست سخنهاش اگر زی تو محال آ — بیشک تو خر بدار خرافات و محالی
ای آنکه همیجوئی ره سوی حقیقت — ور نه اخبر ناسیری و بارنج و ملالی
من دی چو تو بودستم دانم که تو امروز — از رنج و محالات شنودن بمجالی

شباهنک
ستارهٔ کاروان کش است

از حجت حق جوی جواب سخن ابراك
مفلس کندت بیشك اگر کنج سؤالی

وله قدس سره

کشتن این کنبد نیلوفری — کر نه همیخواهد کشتا سپری
هیچ غمت نیست از براك هست — کشتن او عنصری و جوهری
نیست شگفت اینکه همی ناصبی — سیر نخواهد شدن از کافری

نیست عجب کافری از ناصبی — ز انکه نباشد عجب از خر خری
ناصبی ای خر سوی نار سقر — چند روی بر اثر سامری
در سپه سامری از بهر چیست — بر تن تو جوشن پیغمبری
جوشن پیغمبری اسلام تست — زنده بدین جوشن و این مغفری
فایده زین جوشن و مغفر ترا — نیست مگر خواب و خور ایدری
مغفر پیغمبری اندر سقر — ای خر بدبخت چگونه بری
نام مسلمانی بس کردهٔ — نیستی آگه که بچاه اندری
نخس همیبارد بر تو زحل — نام چه سود است ترا مشتری
راهبر تو چو یکی کهره است — از تو نیابد دگری رهبری
چونکه نشوئی سلب چرب خویش — کر تو چنین سخت و ستوه کاری
من پس تو سنبل تر چون چرم — کر تو همی کژ ژرف کنده چری
دین تو بتقلید پدر فتهٔ — دین بتقلید بود سرسری
لاجرم از بیم که رسوا شوی — هیچ نیاری که بمن بگذری
چون سوی ضراف شوی بایشر — مرانده شوی و نخلی بر بری
خمر مثلهای کتاب خدای — کرت بجای است خرد چون خوری
خمر حرام است و بسوزد خدای — آن دل و جانرا که در او پروری
کرت بپرسد کسی از مشکلی — داوری و مشغله پیش اوری
بانك کنی کاین سخن رافضی است — جهل بپوشی بزبان اوری
حجت پیش اور و برهان مرا — جنت چه پیش اری و مستکبری
من بمثل در سپه دین حق — حیدر مرا رتو بمثل عنتری
تا ندهی بیضهٔ عنبر مرا — خیره نکوپم که تو بوالعنبری
خیز و بپندار بیکسو بشین — تا بدلت زر بدهم جعفری
تا تو زدهنار ندانی بشین — سوی زر جعفر هم ننگری

ایدری
بمعنی ایخالی است

سره
هر چیز نیکو و بی عیب
و زر تمام عیار را گویند

کژ ژرف
بروزن اشرف گیاهی است
بغایت بدبوی بزراعت

ماینده
زن پدر است

۱

هیچ نیاری که زنیم بشیز
به بشناسی غل از انگشتری

چند زنی طعنهٔ باطل که تو
مرتبت یاران را منکری

با تو من ار چند بیک دین درم
تو زره و من زنره دیگری

لاجرم آن روز بپیش خدای
تو عمری باشی و من حیدری

فاطمیم فاطمیم فاطمی
تا تو بدری ز غم ای طاهری

فاطمه را عایشه مایند راست
پس تو مر اشیعت مایندری

شیعت مایندری ای بدنشان
شاید اگر دشمن دخت اندری

من نبرم نام تو نامم مبر
من بریم از تو تو از من بری

گرچه مرا اصل خراسانی است
از پس پیری و مهی و سری

دوستی عترت و خانهٔ رسول
کرد مرا همکی و ما زندری

مر عقلا را بخراسان منم
برسفها حجت مستنصری

حجت دینی بسخنهای من
شد چو بقطر سحری کل طری

ننگرد اندر سخن هر خسی
هر که ببیند سخن ناصری

گرچه بیمکان شده متواریم
دین بفزوده است مرا برتری

گرچه نهان شد پری از چشم ما
زین نکند عیب کسی بر پری

خوب سخن جوی چه جوئی ز مرد
نیکوئی و فر بهی و لاغری

چون شکر عسکری اومر سخن
شاید اگر تو نبوی عسکری

فخر چه داری بغزلهای نغز
در صفت روی بت سعتری

این نبود فضل و نیابی بدین
جز که فرومایکی و چاکری

فخر تو آن است که دانی که چیست
علت این کبد نیلوفری

آب در او و آتش و خاک و هوا
از چه فتادند در این داوری

هر که از این راز خبر یافته است
کوی ربوده است بنیک اختری

مدح و بهری و غزل را دگر
علم نخوانی و هنر نشمری

۲

سعتری
زن سعتر باز را گویند
که جوانان امرد گیرد و
قحبه باشد

دفتر بفکن که سوی مرد علم
بی خطر است آن سخن دفتری

وله قدس سره

ای عورت کفر و عیب نادانی
پوشیده بجامهٔ مسلمانی

ترسم که نه مردمی بجان هرچند
از شخص بمردمان همی مانی

چندین مفشان رداء چرا جانرا
یکبار نکرد جهل نفشانی

با کرد بجامه بر همی بینی
واگاه نهٔ زکرد نفسانی

بارانی تنت اگر کلیم آمد
مرجان تو را ان است بارانی

اینجامه و جامه پوش خاک آمد
تو خاک نهٔ که نور پرزدانی

آن چیست که زنده کرد مر تن را
نزدیک خرد تو بیگمان آنی

ای زنده شده بتو تن مردم
ما تا که تو پوردخت عمرانی

ترسا پسر خدای کفت او را
از بیخردی خویش و نادانی

زیرا که خبر نبود ترسا را
از قدر بلند نفس انسانی

چون کوهر خویش را نداند نسبی
مر خالق خویش را کجا دانی

این خانهٔ پنج در بدین خوبی
بنکر که که داشتست ارزانی

من خانه ندیده ام چو این هرگز
کردنده و پیشکار و فرمانی

تا با تو چو بندکان همی کردد
هر کونه که تو همیش کردانی

هرچند ترا خوش آمد اینخانه
باقی نشوی تو اندر این فانی

بیرون کندت خدای از او کر چه
بیرون نشوی تو زو بآسانی

آباد تو نیست خانه چون رفتی
او روی نهاد سوی ویرانی

در خانهٔ مرده دل چرا بستی
کاو خاک کران و تو سبک جانی

قیمت بتو یافت این صدف زیرا
ایجان تو در او لطیف مرجانی

بارانی
باله پوشیست که در برف
و باران پوشند

ساران
بمعنی سراست که بعربی رأس گویند
برای

هر کار که بر مراد او کردی — بسیار خوری از او پشیمانی
امروز بکار دیر نکو بنگر — بنگر که چه گفت مرد دونانی
گفتا که بزیر نرد بان بنشین — بندیش ز کارهای سارانی
بر دست مگیر چون سبکساران — کاریکه ببرش برد نتوانی
در مسجد جای سجده را بنگر — تا بر ننهی بخاك پیشانی
آن دان بیقین که هر چه کردستی — امروز بمحشران فروخوانی
زان روز بترس کاندر او پیدا — آید همه کارهای پنهانی
زان روز بکه جز خدای سبحانرا — برکس نرود ز خلق سلطانی
زان روز بکه هول او برزاند — نور از مه و ز آفتاب رخشانی
وز چرخ ستارکان فرو ریزد — چون برك ز ران ز باد ابانی
عریان همه خلق و وز بی سخنی — کس را نبود خبر ز عریانی
چون پشم زده شده که و مه دم — همچون ملخان ز بس پریشانی
پوشیده نماند آن زمان کاری — کانرا تو کنون همی بپوشانی

سپندان
تخم خردل و تخم تربزك

امروز بعذر گفت نتوانی — می خورد فلان و من سپندانی
وانجا نرود ترا چنین کاری — کامروز مرا بنجهان همی دانی
بر بائی ازان بدین در اندازی — کرکی بمثل ز نا بسامانی
زید از تو لباچه تخم ناپاید — تا پرهنی ز عمر و نستانی

لباچه
بالا پرش و فرجی آنچه

کرکی تو نه مهر مرخراسان را — سامان نبود چنین تو شیطانی
دیو است سپاه تو بلی لیکن — تا ظن نبری که تو سلیمانی
امروز همی بمطربان بخشی — ثوب شطری و شعر کرکانی
وز دست چو سنك تو نمی پاید — مؤذن بمثل بکی کرپانی
فردا بروی تهی و بگذاری — اینجا همه مال و ملك و دهقانی
ای کشته ترا دل و جگر بریان — بر آتش رنج و چو بو رانی

لعنت چکنی بخیره بر دیوان — کز فعل تو نیز همچو ایشانی
قصد و نیت همه بدی داری — لیکن چکنی که سخت خلقانی
نان از دکری چکونه بربائی — کر تو بمثل بنان کروکانی

پرمشغله

از بد نیتی و ناتوانائی — پر مشغله و لهی چو پنکانی
وز حیلت و مکر نزد خردمندان — مرد و بعه را دلیل و برهانی
با تو نکند کسی کنون احسان — زیرا که نه اهل بر و احسانی
لیکن فردا بخورد ون غسلین — مر مالك را بزرك مهمانی
در مان تو آن بود که بر کردی — زینراه و کر نه سخت درمانی
حجت بنصیحت مسلمانی — گفتت سخنی درست و پایانی
ای حجت علم و حکمت لقمان — بکذار بلفظ خوب حسانی
دلتنك مشو بدانکه در همکان — ماندی تنها و کشته زندانی
از خانه عمر براند سلمان را
امروز بر این زمین تو سلمانی

ولهٔ ایضاً

کار و کردار تو ای کنبد زنکاری — نزهمی بینم جز مکر و ستمکاری
بستری پاك و پراکنده کنی فردا — هرچه امروز فراز آری و بنکاری
تو همانا که نه هشیار سری ور نه — چونکه فعل بد را زشت نه نکاری
کر نه مستی تو بی انکه بیازاریم — ما تو را مار را از بهر چه آزاری
بچهٔ تو است همه خلق و تو چون کربه — روز و شب با بچهٔ خویش بپیکاری
مادری هر کز چون تو نه بدیدستیم — نیستمان با تو و نه بیتو مکر خواری
کر نه با ایمت از بهر چه ز ایمان — ور بز ایمان چون باز بیوباری
زن بدخو را مانی که مرا با تو — ساز کاری نه صوابست و نه بزاری

پنکان
هر کاسه و پیاله را گویند
و معرب آن فنجان
بر بان قاطع

وزبعه
شیدن است

بیوباویدن
چون فرو باریدن ناجاویدن
فرو بردن را گویند و
بلعیدن نیز گویند

نیستی اهل وسزاوار ستایش را — نه نکوهش را زیراک نه مختاری
بل یکی مطبخ خوباست زبهر ما — اینجهان و تو یکی مطبخ سالاری
که مراین خاک ترش را تو چو طبّاخ کنی — می بوئی مزه ورنگ بناچاری
کردکارت من اندر تو همی بینم — بره چشم دل ای کنبد زنکاری
تو بپرکار خود پیش روانم در — بی خطر ترزیکی نقطهٔ پرکاری
مرمرا سوی خرد بر تو نبی فضل آست — بسخن گفتن وتدبیر و بهشیاری
دل من شمع خدای است چه چیزی تو — جز بر شمع فروزنده یکی خاری
شمع تو راه بیابان برد و دریا — شمع من راه نمایست سوی باری
مر ترا لاجرم ایزد نه همیخواند — بل که مرمارا خوانده است همواری
ما خداوند ترا خانهٔ گفتار یم — کر تو اورا فلکا خانهٔ کرداری
زینهارای پسر این کبد کردانرا — جز بکی کار کن وبنده نپنداری
برمن وتو که بجسبیم نگهبان آست — که نکرد دهرگز رنجه زبیداری
مور وماهیرا برخاک و بدریا دارد — نیست پنهان شدن ازوی بشب تاری
کو ترا بندهٔ خود خواند سزاوار آست — وکرش طاعت داری تو سزاواری
کرهمی نعمت دایم طلبی اورا — بندکی کن بدرستی و ببیماری
مرد وارای پسر از عامه بیکسو شو — چه بری روز بخواب و خور خواری
دهر کردنده بدین پیسه رشن پورا — چند خواهد همه کرد خبرداری
تو همی بینی کت پای همی بندد — پس چرا خامشی وخیره بکفتاری
شصت سال است که من در رشن اویم — کر بهرهم تو نکر تا نکنی زاری
مرمرا ناید یاری زکسی فردا — چو نیامد زتو امروز مرا یاری
چونکه برخویشتن امروز نبخشائی — رنه او داج بنشتر زچه هیخواری
خفتهٔ خفته وکوئی که من آگاهم — کی شود بیرون لنکبت برهواری
کر نه خفته زبهر چه کنی چندین — زرق دنیا زازطبع خریداری

بامداد انت دهد وعده بشادی خوش — شام کاهانت دهد وعده بناهاری
چون بکوئیش که تا چند کنی بر من — تو ورا ازرق وستمکاری وغداری
این یکی جادوی مکار زبون کیرات — چند کردی سپس او ببسکاری
کر طلاقی بدهی این زن رعنا را — دانکه چون مردان کاری بکنی کاری
کر زبهر خور وخوابست ترا کوشش — پس بدست کلوی خویش کرفتاری
این تنوری است یکی کرم وبینبارد — بهر انبش زتر وخشک بینباری
خود ترا داد خداوند جهان تا تو — بر همی بکره ازاین معدن دشواری
تو چو خرفتنهٔ خور چون شدی ای نادان — اینت نادانی ونحسی ونکونساری
تا همی دست رهست هست بکاری بد — نکنی روی بمحراب زجباری
چون فرومانده ازمعصیت و نحسی — انکه اقرار بیاری بکنه کاری
کرچه طراری وعیار جهان ازتو — عالم الغیب کجا خواهد طراری
سیرت زشت نراند رخور احرار است — سیرت خوب کو کر تو نه احراری
کرچه بسیار بود زشت همه زشت است — زشت هرکز نشود خوب ببسیاری
بخوی خوب چو دیبا و چو عنبر شو — کرچه در شهر نه بزاز و نه عطاری
سوی شهر خرد وحکمت ره یابی — کر خود از بادیهٔ بیهده باز آری

سخن حکمتی از حجت بپذیری
کر تو از طایفهٔ حیدر کراری

وله قدس سرّه

سفله جهانا چو کرد کرد بنائی — هم بسرائی اکرچه دیر بپائی
کرچه سرای بهائی حکما را — تو نه سرائی چو بیکمان بسرائی
شهره سرائی واستوار ولیکن — چون بسرائی زهم نه شهره سرائی
جود خدایست علت تو ومارا — سوی حکیمان تو از خدای عطائی

الفنجکاه
محترانه دختر ت

کرچه ترا نیست علم و نیز بقا نیست — سوی من الفنجکاه علم و بقائیست
انکه نداند چکونکیت نداند — شهره سرایا که تو زبهر چرائیست
وانکه نیابد طریق سوی خرابیت — از تو چرا جویدان ستور چرائیست
دار فنائی و سوی عالم باقی — معدن الفنجکاه توشهٔ مائیست
صحبت تو نپسندم بکار از پراک — صحبت ازراکت او شناخت نشائیست
دنیا پورا ترا عطای خدایست — کر تو خریدار مذهب حکمائیست
کر نه همی باید این عطای خدایست — تو که عطا یافتی زبهر چه سائیست
انکه عطا و عطا پذیر مرا و راست — معدن فضل است و اصل بار خدائیست
سر چه کشی در کلیم خیز و نکه کن — تا که همی خود بجا روی و چه جائیست
دهر ترا می بنشک مرک بخاید — چاره ان ساز خیره تر از چه خائیست
چاره ندانم ترا جز انکه بطاعت — خویشتن از مرک و نشک او بربائیست
کرچت یکبار زاده اند بیائی — عالم دیکر اکرد و باره بزائیست
هیچ مهندیش اکر ز کالبد تو — خاک بخاکی شود هوا بهوائیست
بند تو است این جسد چرا خوری اندوه — کرت بباید ز بند تنک رهائیست
جز کد حسد را همی بدانی و ترسم — زنک جهالت ز جانت چون بزدائیست
مادر تو خاک و اسمان پدر تست — در تن خاکی نهفته جان سمائیست
نیک بیندیش تا همی که کند جفت — با سبک باقی این کران فنائیست
جفت چرا کرد شان بحکمت و صنعت — چون بمیانشان فکند خواست جدائیست
انکه ترا زنده کرد چون بمراند — وانکه بمیراندت چراش ستائیست
کر بتوانست زنده داشت چرا کشت — کر نه از این بار نامه جست روائیست
ور نتوانست داشت زنده چرا کرد — عقل چه دارد در این حدیث کوائیست
رای ترا راه نیست در سخن من — کر تو براه قیاس و مذهب رائیست
بند خدایت مشکلات و تو زین بند — روز و شب اندر بلا و رنج و عنائیست

دست خداوند خویش را چو ندانی — بسته او را تو پس چکونه کشائی
اینکه بر تست کنج علم خدائی است — چونکه سوی کنج بان او نکرائی
هر چه جز از خازن خدای ستانی — جمله سؤال است و خاریست و کدائی
هر که سوی جوی و چشمه راه نداند — بیهده باشدش کرد قصد سقائی
کر تو سوی کنجبانش راه ندانی — من بکنم سوی اوت راهنمائی
ز بر لوای خدای راه بیابی — کر بنمائی مرا کز اهل لوائی
اهل عبا یکسره لوای خدایند — سوی تو کرد و بستد از اهل عبائی
حیدر زی ما عصا ما موسی دوست — موسی مار اجزا و که کرد عصائی
انچه علی داد در رکوع فرون بود — زانچه بعمری بداد حاتم طائی
کر تو جزا و را بجای او بنشاندی — والله بالله که بر طریق خطائی
جعدک را چون همای نام نهادی — ناید هرکز زجغد شوم همائی
لاجرم ار کم همی دلیل تو کشته است — روز و شب از کم همی برنج و بلائی
ان رسنی را که بست دست خدائی — کرش بکیری ز چاه جهل برائی
بر دل و جان تو نور عقل بتابد — چون تو ز دل زنک جهل را بزدائی
نور همکر ز اندر ابینه نفزاید — تا تو نز صیقل برابینه نفزائی
کون و مکان را شفا قران کریم است — چون تو نجوئی شفا بدرد بپائی
زانکه نجوئی همی نه علم و نه دین بل — در طلب اسب و طیلسان و ردائی
مرد بحکمت بهاو قیمت کیرد — زنی زنان است شش نهی و بهائی
ور تو حکیمی بیار حجت معقول — زور چه آری بمن چو خان لکائی
حجت معقول اکر بدست ندارد — من نتوانم چنانکه تو نه مرائی
پنده ای جحت ز من بخواسان — مر عقلا را که قبلهٔ عقلائی

تا تو بدل بندهٔ امام زمانی
بندهٔ شعر تو است شعر کسائی

وله ایضاً

ای کشته زهمان زمن چه میخواهی
نهزم مفروش دزرو روباهی

ازمن چوشناختم ترا بگذر
انکه بفریب هرکرا خواهی

من بره اینجهان همی رفتم
ازمکر و فریب تو نزکراهی

یاران زمان بره چوناداانان
باقامت سرو سروری دیباهی

همراه شدی توبامن و بکسر
شادی و نشاط و نزور و برناهی

ازمن بردی تو دزد بیرحمت
دزدان نکنند رحم برراهی

ایکرده نهنك دزد قصد تو
روزیت فزو برد بناکاهی

زاینجاه همی برامدت باید
تاچند بوی تو بیکنه چاهی

چاه این جسد گران و تاریکست
دروی تو کمان بری کبرجاهی

اکنونت درازکرد میباید
طاعت که کرفت عمر کوتاهی

دوتات شده است پشت یکتا کن
زان پس که فزودی دهی کاهی

جان دانهٔ مردم است و تن کاه است
ای فتنهٔ تن توفتنه برکاهی

جولاهه کرفت تن ترا ترسم
توغرّه شدی بدو بجولاهی

توماهیکی ضعیفی و بحراست
این دهر سترك بدخوی و داهی

بی پای مشو برون ازاین دریا
اینك بسخت دادم اکاهی

زیراك چودرماند ازدریا
بس رنجه شود بخشك برماهی

ایشاه نصیب خویش بیرون کن
زین جاه بلند و نعمت شاهی

بنکر بضعیف حال درویشان
بکذار سپاس انکه برکاهی

زیراك اکر بچه فرومانده
مه رانشود جلالت ماهی

کاین چرخ بسی ربود شاهانرا
ناکاه نزکه چو ترك خرکاهی

حکمت بشنو زحجت ایراك او
هرکز ندهد پیام درکاهی

ومنه قدّس سرّه

ای غرّه شده بپادشاهی
بهتر بنکر که خود کجائی

انکس که ببند بسته باشد
هرکز که دهدش پادشاهی

توسوی خرد زبند کانی
زیراك بزیر بندهائی

کربنده نهٔ چرا نه از تنتست
این چند کره فزو کشائی

زین بند کران که این تن تواست
چون هیچ نبایدت رهائی

پس شاد چکونهٔ تو بربند
چون خویش ببند مبتلائی

کرشاه توئی ببخش و مستان
چیزاز شهری و روستائی

زیراك زخلق خواستن چیز
شاهی نبود بود کدائی

یاباز شه است یا تو بازی
زیراك چو باز مهربانی

واز اکه بمال وجان کنی قصد
خود بازنهٔ که ازدهائی

کیتی پتراد و درسرائی است
تو بسته دراین دو در سرائی

بیرونت کنند از در مرك
چون از در بودش اندرائی

پیوسته کنی بخاك تازو
می رای نیایدت جدائی

کررای بقا کنی دراینجای
بیهوده درای و مست رائی

زین چرخ کشاج خود بقانیست
تو برطمع بقا چرائی

کرمی بخرد بقا نیابی
بیهوده چرائی ای چرائی

کرتو بخرپدی و نکشتی
از بهرچه قد چنین دوتائی

هرکو بخرد بقا نیابد
ای کاو چرا از شیر نرمی

توجز که نزبهر این قوی شیر
از کاهش و نیستی بیندیش

امروز که هستی و فزائی
از مادر خویش مے نزائی

چرائی مطلق
چونانت چرا کنند
را کویند

دندان جهانت می بخاید
ای بیهده ژاژ چند خائی

برطرف دوره چو مرد کمره
اکنون حیران و هامی هائی

بکچند چوکا و مانده از کار
تو زهد فروش و پارسائی

جاهل نرسد بپارسائی
بیهوده سخن چرا درائی

از بسکه نبود مروی را تو
در خاک بمالی و بسائی

کر سوی تو پارسائی است این
والله که تو د پو بر خطائی

زیرا که نخست علم باید
تا پیش خدای را بشائی

هرگز نبرد کسی ببازار
نابیخته کندم بهائی

پر خاک و خسی تو ای نکونسار
از بیخردی و از مرائی

هرچند بشخص هیچ دانا
باچاکر و اسب و بار دائی

شو راب ز قعر تهره دریا
چون پاک شود شود سمائی

ائینه عزیز شد سوی ماه
چون نور کرفت و بروشنائی

با علم کر اشنا شوی تو
با مزهد بیابی اشنائی

با جهل مجوی زهد ازیرا
کز جغد نیاید همائی

ای جاهل چون شوی بمسجد
ای تشنه چرا کنی سقائی

کر جهد کنی بعلم از این چاه
یک روز بمشتری برائی

در خورد شناشوی بدانش
هرچند که در خور هجائی

بکروز چنان شوی بکوشش
کامروز همی چنان نمائی

دانش ثمر درخت دین است
بر شو بدرخت مصطفائی

تا میوهٔ جان فزای یابی
در سایه و برک مرتضائی

چیز عجبی نشانت دادم
زیرا که تو اشنای مائی

زان میوه قوی شوی و باقی
کر بر سره جستن بقائی

هرچند که بی بها کلیمی
د پیای نکو شوی بهائی

از حجت کر پند و حکمت ☐ کر حکمت و پند را سزائی
با نو سخنان او کن کشت
ان شهره مقالت کسائی

وله ایضاً

جهانرا نیست جز مردم شکاری
نه جز خود هست کس را نیز کاری

بلی مرکاو بر پر وا مرد اکس
جز از قصاب ناید خواستکاری

کسی کو مزاد و نخورد و مرد چون خر
از این بد ترش باشد نیز ماری

چه دیزدی زی خرده منان چه موشی
چه بد کوئی سوی دانا چه ماری

خلنده تر ز جاهل بر نروید
هکر زای پور از اب و خاک خاری

ز جاهل بند بر زیرا که کر بند
نیارد بار ناز اسردت باری

حذر دار از درخت جاهل ایرا
نیارد بر تو نز وجز خار باری

چه یابد هر که با سر کین بشورد
مکر رنج تن و ناخوش بخاری

چو خلق این است و حال این روی برتاب
که تنهائی بر ازبد مهر یاری

خرد را اختیار اینست نزد من
از این بر کس نکرده است اختیاری

پیاده بر بسی چون بسته بر خر
تهی غاری بر از پر کرک غاری

مرا یاری است چون تنها نشینم
سخنکوئی انیسی راز داری

همیکوید که هرکز نشنود خود
ندارد غم ولیکن غمکساری

یکی پشتش وصد روی هستش
بخوبی هر یکی همچون بهاری

بپشتش بر زنم دستی چو دانم
که بنشسته است بر رویش غباری

سخن کوید بی اواز و ولیکن
نکوید تا نیابد هوشیاری

نبینی نشنوی تو قول او را
نبیند کس چنین هرکز عیاری

بهر وقت از سخنهای حکیمان
بروبش بر ببینم یادکاری

نکوبد تا بر و پیش ننگرم من — نه چون هر زار زخمای بادساری
بتاریکی سخن هرگز نکوبد — چو با حشمت مشهر شهریاری
بصحبت با چنین یاری بیمکان — بسر بردم بپیری روزگاری
بزندان سلیمانم زد بوان — نمیبینم نه یاری نه زواری
بیمر یا باری افتاد او بدان وقت — زدست دیو و من بر کوهساری
بجز پرهیز و دانش بر تن من — نیابد کس نه عیبی نه عواری
مرا تا بر سر از دین مانده افسر — رهی و بنده بد هر بی فساری
گر فتند اکنون از من ازار — چو از پرهیز بر بستم ازاری
ز بهر آل پیغمبر بخوردم — چنین بر جان مسکین زینهاری
تبار و آل من شد خوار بهری من — ز بهر بهتر ین آل و تباری
بفر آل پیغمبر ببارید — مرا بر دل ز علم دین نثاری
بهر فضلی پیاده و کند بودم — بفر آل او کشتم سواری
بفر آل پیغمبر شود مرد — اگر بد بخت باشد بختیاری
بفر آل پیغمبر شفا یافت — ز بیماری دل هر دلفکاری
بحلّه دین حق در پود تنزیل — بایشان بافت از تاویل تاری
نبیند جز بدیشان چشم دانا — نهانیرا بز بر اشکاری
شکار خویش کردت چرخ و ناید — بدست جز بپشیمانی شکاری

بخوان اشعار حجت را که ندهد
به از شعرش خرد جان را شعاری

و له ایضاً

ایا دیده بار و ز شبهای تاری — بر این بخت سخت این مدبر عماری
بپند پش نیکو کر چون بیکتا هی — ببندی کران بسته اندر حصاری

تو را شصت و هفتاد می بنگریم — اگرچه تو او را سبک میشماری
تو اندر حصار بلندی و بی در — ولیکن نه آگه از بادساری
بدین بیقراری حصاری ندیدم — نه بندی شنیدم بدین استواری
ترا جان دانا و این کار کن تن — عطا داد یزدان دادار باری
خرد یافتی نام این هر دوان را — بعلم و عمل در چه باید بداری
ز جهل تو اکنون همی جان دانا — کند پیشکار ترا پیشکاری
بدانش مر این پیشکار تنت را — رها کن از این پیشکاری و خواری
جز از بهر علت نبستند لیکن — تو از نابکاریت مشغول کاری
تورا بند کردند تا دیو بر تو — نیابد کز قدرت و کامکاری
چه سود است از این بند چون دیو بر تو — بجان و تن خویش مه برکناری
بتعویذ باز و چه مشغول کشتی — کز دیو است بانروت خود سخت کاری
من از دیو ملعون کز شتن نیارم — تو از طاعت او کز شتن نیاری
گذاره شدت عمر و تو چون ستوران — جهان را بر امیدها میگذاری
بهاران بر امید مبوهٔ خزانی — زمستان بر امید سبزه بهاری
جهانا دوروئی اگر راست خواهی — که فرزند زائی و فرزند خواری
چو میخورد خواهی بخبره چه زائی — وگر می فرود اوری چون براری
بفرزند شادم ز پیری برانده — تو ام هم غم الفیح و هم نمکساری
درخت بد بعی ولیکن مر این را — درخت ترنج و مرا نز اچناری
یکی را بگردون همی بر فرازی — یکی را بچاهی فرو میفشاری
نمانی مگر کلبنی را از یرا — گهی تر و خوشکل گهی خشک خاری
چو دندان مار است خارت برارد — دمار از کسی کش بخارت بخاری
اگر جاهل اندر تو بد بخت شد من — بدین از تو الفغده ام بختیاری
تو ئی علت عمر جاوید ی از چه — همی خواهی از خلق عمر شماری

کنه کار را سوی آتش دلیلی
کمازار را سوی جنت مهاری

بدانش حق جانت بگذار پویرا
چنانچه حق تن بجور میگذاری

در این بند و زندان بکار و بدانش
بیلفعد باید همی نامداری

در این بند و زندان سلیمان بدین دو
نبوت بهم کرد با شهریاری

ز بی دانشی صعبتر نیست عاری
تو چون جاهلی سر بسر عیب و عاری

چرا بر بندی ز دانش ازاری
نداری بدل شرم از این بی ازاری

بیا موز تا دین بیابی از پیرا
ز بی علمی ابدهمی بی فساری

ز مار و ز طاوس و ابلیس قصه
ز بلخی شنودی و نیز از بخاری

ز مار و ز طاوس و ابلیس هر سه
سزد کاینسخن را بجان برکاری

چو طاوس خوبی اگر دین بیابی
وگر نیست بفریبدت زشت ماری

ترا عقل طاوس و مار است جهلت
تن ابلیس بندیش اگر هوشیاری

حقیقت بجوی از سخنهای علمی
فسانه چو دیوانه چون گوش داری

بچشمت همی مار ماهی نماید
از برا که از جهل سر پر خماری

چو از شهر واز انگبین و خورشها
سخن بشنوی خوش بگریی براری

امیدت بباغ بهشت است ازیرا
که در ارزوی ضیاع و عقاری

بپیش از ان خرکه بر چوب عنبر
همی پای کوبد بالحان قاری

بدان رقص و الحان همی بر تو خندد
تو از رقص ان خر چرا سوگواری

چرا نسپری راه علم حقیقت
ببیهودها جان و دل چون سپاری

براه ستوران روی می بدین در
بچاه اندر افتاده از بس عیاری

سخن بشنو از حجت و باز ره شو
اگر زو چه مستوحش و در لفکاری

ومنه فی الحکمة النبیهة

نماند کار دنیا جز بیازی
بقائی نیستش همچون طرازی

توکبک کوه و روز و شب عقابان
تو اهل روم و کشت دهر غازی

سر و سامان این میدان نیابد
نه غازی و نه حاجی و نه رازی

و زین خیمه معلق بر نپرد
اگر بازی است اندیشه باز ای

بر این میدان در این خیمه همیشه
همی تازد مهانی را بغازی

سوی پستی نیارد جز توانا
سوی خاری نباید جز ببازی

جهان جای خلاف و رنج و شر است
توای دانا بدو چندین چه نازی

حقیقت چیست عمر و علم مردم
مده خفت بدین خیر مجازی

بچشم اندرت ضدان جفت کشتند
تفکر کن که کاری نیست بازی

رهی کان از شدن باشد نشیبی
چو واکشتی همی باشد فرازی

اگر چه کبک صید باز باشد
بدو پیدا شده است ان باز بازی

نبینی خوب را زشتی مقابل
نبینی عور را خواری مرازی

نهفتستند رازی بس شگفتی
بجوی ان راز را گر اهل رازی

بجوی ان راز را اندر تن خویش
نکر تا بیهده هر سو نتازی

نپردازی بر از ابزدی نشو
که زیر بند جهل و بار ازی

یکی نامه است بس روشن بن تو
بدین خوبی پهنا و دراز ی

ترا نامه همی برخواند باید
تو در نامه جواهر چون گدازی

چو ان نامه که اندر نامه خویش
نشان دادت بسی ان مرد تازی

برنک باز شد زاغت بسر بر
تو بیهوده همی شطرنج بازی

چنین بر بوی دنیا چند پوئی
بسوی ان چندین چند تازی

یکی در نده کرکی میش دین را
نشسته نیک در جسم گرازی

چرا نامهٔ الهی را نخوانی
چه کردی کرد افسانه مغازی

همی دشوارت اید کرد طاعت
که بس خوش خواره و پاکیزه بازی

ره مکه همیخواهی بریدن — که بازادی و با مال و جهازی
مکر کاندر بهشت آئی بحیلت — بدین اندوه تن را چون گدازی
کر این فاسد کمانت راست بودی — بهشتی کس نبودی جز مجازی
همی جان بایدت فربه ولیکن — تنت کشته است چون مرغ خوازی
اکر با لفعدن دانش بکوشی — برائی زین چه هفتاد بازی
توان جان سخنکوی لطیفت — یکی نامه سپید و پهن و بازی
قلم ساز از زبان خویش و بنویس — بر این نامه مناقب با مجازی
ولیکن چون فروخوانیش فردا — پدید آید که سوسن یا پیازی

توای حجت بشعر زهد و حکمت
سوی جنت سخندان را جوازی

ومنه قدس سره

بکذرای باد دل افروز خراسانی — بر یکی مانده بهمکان در زندانی
اندر این تنکی بهر احت بنشسته — خالی از نعمت و از صنعت و دهقانی
برده اینجا ز جفا پیشهٔ بیدادی — از دلش راحت و از تنش تن آسائی
دل پراندوه ترا ز تن کدا زنده ترا ز نال ز مستانی
داده آن صورت و آن هیکل ابدان — روی زنی ز شتی و اشفتن و ویرانی
کشت چون برک خزانی ز غم غربت — آن رخ روشن چون لالهٔ بستانی
روی بر تافته از خویش چو بیکانه — دستکیرش نه جز از رحمت یزدانی
بیکانه شده همواره بر او دشمن — ترک و تازی و عراقی و خراسانی
فربه خوانان و جز این هیچ بهانه نه — که تو بد مذهبی و دشمن یارانی
چه سخن کویم من با سپه دیوان — نه مراد آد خداوند سلیمانی
پیش ناپند همی هیچ مکر کرد ور — با نک دارند همی چون سک کهدانی

ازچنین خصم یکی دشت نبندیدشم — بکه حجت یارب تو همیدانی
لیکن از عقل روانیست که از دیوان — خویشتن را نکند مرد نکهبانی
مرد هشیار سخندان چه سخنکوید — با کروهی همه چون غول بیابانی
کی سزد حجت بیهوده سوی جاهل — پیش کوساله نشاید که قران خوانی
بکند با سفها مرد سخن ضایع — نان جو را که دهد نزیرهٔ کرمانی
آن همیکوید امروز مرا بد دین — که بجز نام نداند ز مسلمانی
ای نهاده بسر اندر کله دعوی — جانت پنهان شده در قرطهٔ نادانی
بکه کرویدند امت ز پس احمد — چیست نزد تو بر این حجت و برهانی
چون تو بد حجت و فضولی چو کرانان — انده جهل خوری و غم حیرانی
سخن بی پشت بوند و ضعفا قومی — که تو پشت و سپر و قوت ایشانی
چون بکوشی که بپوشی شکم و عورت — دیکران را چه دهی خیره کریبانی
کر کسی دیبا پوشد تو چرا نازی — چون خود اندر سلب ژندهٔ خلقانی
فضل یاران نکند سود ترا فردا — چون پدید آید آن قوهٔ پنهانی
هیچ ازان فضل ندادند ترا بهره — تا سزاوار ندیدندت و ارزانی
پیش من چونکه نجنبد ز زبان هرکز — خیره پیش ضعفا چونکه همی رانی
مرخردمند سخندانت برخندد — چون مران بیخرد ان را تو بکریانی
کر ترا یاران زهاد و بزرکانند — چون تو بر سیرت و بر سنت دیوانی
سیرت راه زنان داری لیکن تو — جز که بستان و مزر و ضیعت نستانی
روز با بر و مزه و با ناله و تسبیحی — شب با مطرب و با بادهٔ ریحانی
بادهٔ پخته حلال است بنزد تو — که تو بر مذهب بوسف و نعمانی
کتب حیلت چون اب زبر داری — مفتی بلخ و نشابور و هری مانی
بر کسی چون نزقضا سخت شوی تنک — تو مران را ببکی نکنه بکردانی
با چنین حکم مخالف که همی بینم — تو فرومایه مکر زاده شیطانی

قرطه
بمعنی پلاس آمده

خلقان
کهنه و پوسیده

تا بکفتاری پر بار یکی نخلی
چون بفعل آئی پر خار مغیلانی

من از استاد تو ویوزهٔ تو بزادم
تا بدادند مرا نعمت دو جهانی

اگر از خانه و از اهل جدا ماندم
جفت کشتستم با حکمت لقمانی

پیش داعی من امروز چو افسانه است
حکمت ثابت بن قرّهٔ حرّانی

داغ مستنصر بالله نهاد ستم
بر بر و سینه و بر بر هنه پیشانی

آنخداوند که صد شکر کند قیصر
گر بباب الذهب آردش بدربانی

فضل دارد چو فلک بر سر می از فخرش
سنک درگاهش بر لعل بدخشانی

میرزاده است و ملکزاده بدرگاهش
بسی ار زانی ارخانی و سلمانی

که بدانحضرت وجدان و نهاکانش
پیش ازین آمده بودند بمهمانی

اینچنین احسان بر خلق کرا باشد
جز کسر اکه ندارد ز جهان ثانی

ای بترکیب شریف تو شده حاصل
غرض ایزدی از عالم جسمانی

نور از اقبال و ز سلطان تو میجوید
چون بتابد ز شرف کوکب سرطانی

آنکه عاصی شد مر جد تو آدم را
چون ترا دید بسی خورد پشیمانی

کرد بد و بنکوی امروز یکی لحظت
طاعتی کرد و بیچاره و فرمانی

کیتی امید باقبال تو میدارد
که ازو کرد بشمشیر بپشانی

چون بد و بنکوی آنکاه بصلح آید
اینخلاف از همه آفاق و پریشانی

چون ببغداد فرودائی پیش آید
دیو عباسی و فرزند بقربانی

سنک یمکان دره زی من رهی از تخت
فضلها دارد بر لؤلؤ عمّانی

نعمت عالم باقی چو مرا دادی
چه براند پشم ازین بیمزهٔ فانی

ومن ابیاته

کر خورد ابر سر هشیار خویش افسر کنی
سخت نزدی از چرخ کردان ای پسر بر کنی

پوزه
بمعنی توله شکاری است
و در نسخهٔ یوزه نوشته

وهی
غلام و چاکر و بنده

دیکرت کشته است حال تن زکشته روزکار
همچو حال تن سزد کر حال جان دیکر کنی

پیش ازان تا این مزور منظرت پران شود
جهد کن تا بر فلک زین بر یکی منظر کنی

علم را بنیاد او کن مر عمل را بام او
در بر او پر هنر شاید کر مر او را در کنی

در چنین منظر چو بکذاری فریضه کرد کار
بهتران باشد که مدح آل پیغمبر کنی

تنک دار از انکه همچون جاهلان نوک قلم
بر مدیح شاه یا میری قلم را تر کنی

کر ببر بر خاک خواهی کرد ناچار ای پسر
آن به آید کان ز خاکی هر چه بیکوتر کنی

بر سرت بویا چو مشک و عنبر سارا شود
کر تو خاکستر بنام آل او بر سر کنی

هم مقصّر باشی ایدل کر بمدح مصطفی
معنی از کوهر طرازی لفظ از شکر کنی

جز بمدح آل پیغمبر سخن مکشای هیچ
کر همیخواهی که کوشش ناصبی را کر کنی

ای پسر پیغمبر پر اناج کی شاید شکفت
کر تو بر سر روز محشر ماه را افسر کنی

کر تو با اقبال و جاهش بنکری اندر حجیم
بر سلاسل قعر او را باغ پر عرعر کنی

در جهاد دین میان خلق تا محشر همی
کار این اجرام و فعل کند اخضر کنی

کر براه اینجهان خورشید مارهبر شده است
سوی یزدان مان همی مر عقل را رهبر کنی

نیست نیک اختر کسی کش چرخ نیک اختر کند
بلکه نیک اختر شود هر کش تو نیک اختر کنی

هر که او فضل ترا و آل ترا منکر شود
خوبی و معروف او را زشتی و منکر کنی

کر بروی تازه سوکر روی آتش بنکری
روی آتش را همی پر تازه نیلوفر کنی

فضل وجود و عدل ایزد خدمت کوثر کند
چون تو در حشر مجلس بر لب کوثر کنی

آذر مسکین که ابر هیم از او بیزار شد
کر تو بیدین پیش پا پیغمبران را همبر کنی

بیشك این جهّال امّت را همی بینی بحق
دشمنانند و نه امّت کر سخن باور کنی

دشمنان با اهلبیت تو هجا بیهر کنند
همچنان کاحسان تو با ایشان همی بی مر کنی

ای عدوّ آل پیغمبر مکن کر جهل خویش
کوه آتش را بکردن در همی چنبر کنی

کر ترا خطّاب شرّ مار خال و عم نبود
چون همی با من تو چندین داور عمر کنی

ور نه در دل کفر داری چون شود روشن ترا
چون حدیث از حیدر و از شیعت حیدر کنی

کیستی تو بیخرد کز رو بمرده کمی
تا همی از جهل و کوری قصد شیر کنی

دشمنی این شیر هر کز کی شود از دل برون
تا همی تو خویشتن را امت این خر کنی

رو تو با ان خر مرا بگذار با این شیر نر
خر تر او شیر مار اچونکه چندین شر کنی

جز که رسوائی نبینی خویشتن را کی بهد
خاکرا خواهی همی تا هم بر عنبر کنی

شرم ناید مر تو نادانرا که پیش ذوالفقار
ابر اشمشیر سازی و زر کوه مغفر کنی

مر پیمبر را برادر بود حیدر سوی خلق
کر بنازم من بدو چون روی خویش اصفر کنی

مرد را همسایه هر کز چون برادر کی بود
لیک خر را خیره باشد با اسد هم بر کنی

بت نباشد جز مزوّر مرد می خود دیده
زین سبب لعنت همی هموار ه بر بتگر کنی

تو امامی ساختی مار امزوّر هم چنین
پس توئی بتگر اکر مر عقل را داور کنی

آل پیغمبر بسر کشته بت منحوس لشت
تو همی او را بجهلت بر سر منبر کنی

خشم یزدان بر تو باد و بر تراشیده سرت
اذر بتگر توئی لعنت چرا بر اذر کنی

نیست این ممکن که تو بد بخت هم چون خویشتن
مر مرا بنده یکی نادان بد محضر کنی

من همی نازش بال حیدر و زهرا کنم
تو همی نازش بسند و هند بد کو مهر کنی

کر ببیند چشم تو فرزند زهرا را مصور
افرین از جانت بر فرزند و بر مادر کنی

دل ز مهر چهر او چون جنت ماوی کنی
چشم خویش از نور او پر زهرهٔ ازهر کنی

ایخداوند زمان و فخر آل مصطفی
خنجر کابکونت را که سر سوی خاور کنی

چین ترا بنده شود کر تو برا و پر چین شوی
قیصرت سجده کند کر روی زی قیصر کنی

جان اسکندر ز شادی سر بکردون بر برد
کر تو نعل اسب خویش از تاج اسکندر کنی

وقتان آمد که سر زین خویش خاک کربلا
ابر اندر دجله از خون عدو احمر کنی

ای نبیرهٔ آنکه نر و شد در جهان خیر سمر
دهر بر ناید که تو بغداد را خیبر کنی

منظر اعدای دین را بر زمین ها مو کنی
منظر خویش از فراز برج دو پیکر کنی

دشمنانرا در خور کردارشان بد هی بعدل
عدل باشد چون جزای حال خاکستر کنی

بندهٔ راسند بخشی پیشکاری را طراز
کهتر ابر زمین خاوران مهتر کنی

اب دریا را کلاب ناب کردانی بعدل
خاک صحرا را بیوی عنبر اذفر کنی

خود نباشد زان سپس لشکر تر ابر خلق
ور بیابد از نجوم اسمان لشکر کنی

زین چنین پرنر و کوهر مدحت انجم رواست
کر تو جان دوربین خویش را ازپور کنی

ومنه قدّس سرّه

ای شده مشغول بنا کردن
کرد جهان بیهده تا کی دنی

اهرمن اکرچند کران شد تو را
سلسلهٔ باید از او ده منی

چونکه نشوئی بخرد روی جهل
بر نکشی از سرت اهرمنی

انکه نه خوش است نه نکو برش
تخمش خواهم که نه بپرا کنی

عمرت شاخی است پر از بار و خار
چون همه خار همی بر چنی

مردم اکر جان و تن است از چه روی
فتنهٔ تو بر جان نه و بر تنی

جانت برهنه است و تو این تار و پود
بر تن تار یان همی بر تنی

بر طلب طاعت و نیکی و زهد
چونکه نه دامن بکمر در زنی

طاعت و نیکی و صلاح است بخت
خورد نی نیست نه پوشیدنی

جهد کن ار عهد ترا بشکنند
تا تو مکر عهد کسی نشکنی

از نکردد ابدا کرده اناث
در شکم مادر کردد غنی

نیک نظر کن که ترا بخت نیک
مادر زادی بود و معدنی

کرت مراد است کزین ژرف چاه
خویشتن ای پیر برون افکنی

زین رمه یکسو شو و از دل بشوی
ریم فرومایکی و رنجنی

تو بمثل بخرد و علم و زهد
فتنهٔ این خانهٔ بی روزنی

ریم
چرکی است که از زخم بیرون اید

رنجن
محیل و مکار و نیرنگ باز نام شیطان و اهرمن است
برهان

وله ایضاً

ای مانده بکوری و تنك حالی — بر من زچه همواره بدسگالی
از کار تو دانی که بیکتا هم — هرچند تو بدبخت و تنگحالی
دانی تو که خود خوار و من عزیزم — زیرا که منم زر و تو سفالی
از جهل که ان ملك نشت جانم — چون جان تو است از علوم خالی
نالیدنت از جهل خویش باید — از حجت بیچاره چند نالی
از مال مرا چیزها است بهتر — چون دشمن من تو زبهر مالی
فضل و خرد و مال کرد ناید — با زرق و خرافات و بد فعالی
هرچند که من چون درخت خرمایم — پر بار مرو تو چون شکسته نالی
این حکمة خدای است رفته برما — او بار خدای است و ما موالی
هرچند که پشم است اصل هردو — بسیار بهاست از پلاس قالی
برتر مشو از حد و نه فروتر — هش دار مقصر مباش و غالی
بر پایکه خویش اگر نباشی — جز رنج نبینی و جز نکالی
بنده چو خداوند خود نباشد — نه چیز زوالی چو لاپزالی
هرچند که بس نیك و نرم باشد — بر سر ننهد هیچکس نعالی
نوروز بهر از مهرگان اگرچه — هردو دو زمانند اعتدالی
ای کشته بدرگاه مهر چاکر — دعوی چکنی خیره در معالی
دنیا چو رهی پیش من عیال است — تو پیش یکی چون رهی عیالی
چون خویشتنی را رهی شد سستی — از بیخردی خویش و بیکمالی
دانا چو ترا پیش مهر بندد — داند که تو بدبخت برضلالی
همواره دوان در قفای شاهی — مر بوزطمع را بدل غزالی
مر باز جهان را بتن ندروی — کوئی که مکر شاه را قذالی

قذال
پیشمدت را گویند

کاهی بکشاکش دری و کاهی — بی کار که کوئی یکی جوالی
بر مذهب و بر رای میزبانی — بر خویشتن از بیکسی و بالی
بابادجنوبی شوی جنوبی — بابادشمالی شوی شمالی
در دیك خرافات کفچلیزی — تا وقت سحر مانده در جدالی
بر منبر شبکیر و بامدادان — با اخبر ناو قال قالی
در مسجد دلتنك و پرملولی — در مجلس خوش طبع و بی ملالی
در فحش و خرافات عندلیبی — در حجت و ایات کنك و لالی
بدقول و جفاجوی و پرنفاقی — زیرا که عدو رسول و الی
کوئی که مسلمانم و ندیدی — هرگز تو مرا سلام را حوالی
تو روی محمد چگونه بینی — چون دشمن آلی زبد خصالی
ای شاخ درخت زقوم دوزخ — منحوس و نکون بخت و بدنهالی
کر روی بآل پیمبر آری — از چاه برائی بچرخ عالی
فارون شوی ار چند در سوالی — خورشید شوی گرچه توهالی
از اد شوی چون الف اگرچند
امروز بزر بر طمع چو دالی

ومن کلامه

تمییز و هوش و فکرت و بیداری — چون داد خبر خبر ترا باری
تا همچو مور بی خور و بی پوشش — کوشش کنی و مال بدست آری
از خال و عم بناحق بستانی — وانکه بزید و خالد بسپاری
تعطیل باشد این و نپندارم — من چیز از این همی که تو پنداری
من دین خویش را سره کوادارم — بیداری و نماز و شب ثاری
حیران چرا شدی بنکار اندر — زین پس مکر که چیزی بنکاری

کفچلیز

وکفچه بیك معنی است
وان چمچه بزرگ سوراخ
دار است وان را
کفگیر نیز گویند

چیزی مکر که با تو برون اید
زین کرد کرد کبد زنکاری

دار ابرفت مفلس زین عالم
با او نرفت ملک و جهانداری

جز علم نیست بهر تو زین عالم
زنهار تا که خوارش نینکاری

از بهر علم داد تورا ایزد
تمییز و هوش و فکرت و بیداری

اینها ز بهر علم بکار اید
نز بهر سرکشی و سبکساری

کر کار بند باشی اینها را
در مکر و غدر سخت ستمکاری

اینها همه عطای خدا امد
پوشیده از ستور بهواری

وایزد بدین شریف عطاها مان
بکزید بر ستور بالاری

وانها که زین عطا نه همی یابند
ببنی که مانده اند بدین خواری

خواهی بدار و خواهی بفروشش
خواهیش کار بند بد شواری

دانی که نیست ان خر مسکین را
جز جهل هیچ جرم و گنهکاری

کر خر تراخری نکند روزی
برجانش تا ز یانه فرو باری

کر مردمی تو طاعت یزدان کن
تا از عذاب اتش نازاری

زیرا که خوانمد رچوب امد
پس چون تو با خرد زد داری

با رد رخت مردم علم امد
ای بیخرد تو چونکه سپیداری

از پند خوب و از سخن حق سیری
وز بهر زاشر و باطل ناهاری

با روی چون نکاری و دانش نه
کوئی مکر که صورت دیواری

از جان یکی شکسته بشهری تو
وز تن یکی مجرد دیناری

نیکو و ناخوشی که چنین باشد
پالودهٔ مزوّر بازاری

تا خامشی میان خردمندان
مرد تمام صورتی و کاری

لیکن که سخت پدید اید
از جان و دل ضعیفی و بیماری

خاموش بهتری تو مکر باری
لنکی برون شودت بر هواری

کوئی که از نژاد بزرگانم
کفتاری امدی تو نه کرداری

بیفضل کمتری تو ز کنجشکی
کر چه ز پشت جعفر طیاری

بیچاره زنده بود ای خواجه
انکو ز مردکان طلبد یاری

ننکست بر تو چونکه نداری خر
اسب پدرت و اشتر عماری

چه سود چون همی ز تو کنداید
کر تو بنام احمد عطاری

فضل پدر ترا ندهد نفعی
تو چونکه کرد خویش نمی خاری

کشتی مکن بجامه که مردان را
ننکست و عار کشتی و عیاری

خاکست کالبد بچه ارائی
اورا چرا که خوارش نکذاری

پولاد نرم کی شود و شیرین
کر چه در انکبینش بیاغاری

هر چیز باز اصل شود اخر
کفتار رود کی کند و زاری

چون باز خاک تیره شود خاکی
ناچار باز نار شود ناری

ازاد کردد انکه از این زندان
این کوهر منوّر ز نهاری

جانت اسمانی است ببیباکی
چندین بر او مشو بنکونساری

زین جاهلان بدانش یکسو شو
خیره مباش غرّه ببسیاری

بیزار شو ز دیو که از شرّش
دانا نرست جز که ببیزاری

زین کور و کر لشکر بیزاری
کر بر طریق حیدر کرّاری

سوی من ای برادر معذوری
کر سر بر هنه کرد نمی اری

ایجحت خراسان در یمکان
از چه ببند سخت کرفتاری

وله ایضاً

ای همه کفتار خوب و بی کردار
بی مزه و بس نکو چو دستنبوی

روی مکن هر سوئی و باز مکرد
از سخن خویشتن مباش چو کوی

کوی نه چون دو روی کشتنی
کوی کند هر زمان بهر سوئی

اغاریدن
خیبیدن و انیخته و سرشته کردن است

انچه نخواهی که بد درویش مکوی | وانچه نخواهی که بتو نویش مکوی

وله قدّس سرّه

چیست اینجمله که کوئی پر کهر دریاستی | یا هزاران شمع در پنکانی از مپناستی
باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی مشتری | چرخ اگر در باغ بودی کلبنش جوزاستی
از کل سوری ندانستی کسی عیوق را | این اگر رخشنده بودی وان اگر بویاستی
صبح ابنکر پس پروین بدان مانند راست | کز پس سیمین تنی روی بسیمین عنقاستی
روی مشرق را بیاراید بو قلمون سحر | تا بدان ماند که کوئی مسند دارا راستی
ماه نو چون زورق زرّین نکشی هی شود | کز نهاین کردند چرخ نیلگون دریاستی
نیست این دریا بل آن پردهٔ بهشت منحر | کو نه این پردهٔ بهشتی نیز حوراستی
بلکه مصنوعی تمام است این بقول مصطفی | کو تمام این است هر کز نیست او را کاستی
آسیائی راست است این کابش از بیرون اوست | من شنیدستم بتحقیق اینسخن از راستی
آسیا با نان ببینی چون از او بیرون شوی | واندر اینجا هم ببینی چشمهٔ ار بیناستی
چیست کوئی آسیا مر آسیا با نان را علّه | کو نبا پستیش علّه آسیا نان راستی
عقل اشارت نفس دانا را همی اید دون | کاین همانا ساخته کرده ز بهر ماستی
نفس ما بر آسیا کی پادشا کشتی چنین | کز نه نفس مرد می از کلّ خویش اجزاستی
روز کار و چرخ و انجم سر بسر بایستی | کز نه این روز در از دهر را فرداستی
چرخ میکوید بکشتنها که مرمی بکذرم | جز همین چیزی نکفتی کز چو ما کو پاستی
قول او را بشنود دانا ز راه کشتنش | کشتنش او است کز او را چو ما او راستی
کس نمیداند کز این کنبد برون احوال چیست | سر فرو کردی اکر شخصی در این بالاستی
جرم کردون تیره و روشن مرا و اثار صبح | کوئی اندر جان نادان خاطر دانا ستی
نیست چیزی دیکر از هیجا برون و زاین قبل | کی کمان اید کز این کنبد برون صحراستی
دهر خود می بکذرد تا حال او می بکذرد | سر کشتن چیستی کز نه پی مبداستی

هر کسی چیزی همی کوید ز نیرنج رأی خویش | تا کمان اید ت کو قسطای بن لوقا ستی
ان همه کویند کز نان نیستی دو کرده کان | نیستی واجب که هر کز خار با خرما ستی
نور پاک و خیر و خوب اندر طبایع انکیز | ظلمت و شر و پلیدی زشت را اعداستی
این چرا بنده ضعیف و چاکر هر کس بدی | وان چرا شاد و قوی و مهتر و والاستی
اینچنین اند ز ایکسره ایزد مسلمان خواهدی | جز مسلمان نه جهود ستی و نه ترساستی
وانت کویند جمله عدل است ان و ما را بند کی | خواست او را بوده باشد نیست ما را انتهائی
ویت کویم کز چنان اصاحب عادل بدی | بر جهان او خلق یکسر داد او پیداستی
ریک و شورستان و سنک و خشت و غار و اب شور | کشت و بستان و باغ و راغ چون دیباستی
می نکفتی راستی کز زبان ابر خسان | عاقلان را کوش کردن قول من بایاستی
ور بشایستی که دیبا کستر هر خسی | کرد کار اینجا ان پیغمبر نفرستادستی
ور تفاوت نیستی یکسان همه مردم بدی | هر کسی در کار خود یکتا و بیهمتاستی
وینچنین اندر خرد واجب نیاید نیز ان | هر کسی همتای خلقت بود و خود یکتائی
وانچه در جستن محال اید نشاید بودان | پس نشاید کفت اکر هستی چنین زیباستی
پس محال او رد حال د هر قول انکه کفت | بهر ستی کز نه این مولا و ان مولاستی
وانکه کوید خواست ما را نیست میکوید همی | کاین همانا قول مرد سست یا شیدائی
اینچنین بیهوش بر محراب و منبر کی شدی | کز نه چشم دل نه عامه جمله نابیناستی
پشت این مشت مقلد کی شدی خم از رکوع | کز نه در جنت امید میوهٔ طوباستی
جای کم خواران و ابدالان کجا بودی بهشت | کز نه باندازهٔ مزاج معدهٔ اینها ستی
عقل در ترکیب مردم با فرینش حاکم است | کز نه عقلستی تو انچون و نه ابراستی
حجت و امر خدا ایست ای پسر بر مرد عقل | امر از او بر خواستی کز عقل از او بر خواستی
هوشیار از انا همی ماند بخاموشی و لیک | چون سخن کوید تو کوئی سر بسر سوداستی
روی زی محراب کی کردی اکر نه در بهشت | بر امید نان و دیک قلیه و حلواستی
خلق و امر او راست جمله کرد و فرمود انچه هست | کی روا باشد که کوئی زین سپس چز راستی

اهدائی رهی معیری
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

گر شپش گفتمت شاپسته قولی من تمام
پاک و باقیمت که کوئی عنبر سارا ستی

وانکه میگوید که گر حجت حکیمستی چرا
در دره یمکان نشسته مفلس و شهباستی

نیست اکه زانکه گر من فتنهٔ دنیی بدم
پشت من چون پشت او پیش شهادوتا ستی

از نماز و روزهٔ تو هیچ نکشاید تورا
خواه کن خواهی مکن من با تو کفم را ستی

من نکویم کانچه دارد شاه ملکستی مرا
وانچه من دانم ز هر فن علمها را ستی

من بیمکان خوار و زار و بینوا کی ماندمی
گر نه کاردین چنین پر شور و پر غوغا ستی

کی شدستی نفس من بر پشت حکمتها سوار
گر نه ممدوحم سوار دلدل شهبا ستی

وقد فرغ من تسويد هذه الاوراق محررها وباني
طبعها ومصحح اغلاطها بقدر وسعه
وطاقته افقر الخليقة جرما و
اكثرهم جرما زين العابدين
الشريف

الصفوي

الملقب بفخر الاشراف
حشره الله في زمرة الشرفاء
من ذرية محمد وآله
الطاهرين عليهم
صلوات
المصلين

في سنة ۱۳۱۴

کتابخانه مجلس شورای ملی